بسم الله الرحمن الرحیم
نشر شاهد

نشر شاهد

جنگ من، زندگی من

خاطرات عباس اسماعیلی

تدوین: دکتر عباسعلی رستمی‌نسب

نشر شاهد
۱۳۹۴

سرشناسه:رستمی نسب، عباسعلی، ۱۳۲۹ -
عنوان و نام پدیدآور: جنگ من، زندگی من
مشخصات نشر:تهران: نشر شاهد، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری:۴۴۰ ص.
شابک: ۰-۵۱۹-۳۹۴-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپای مختصر
یادداشت: این مدرک در آدرس http://opac.nlai.ir قابل دسترسی است.
شماره کتابشناسی ملی: ۳۷۶۳۲۷۷

جنگ من، زندگی من

خاطرات عباس اسماعیلی

تدوین: دکتر عباسعلی رستمی نسب (عضو هیأت علمی دانشگاه شهید باهنر کرمان)

ویرایش نهایی و آماده‌سازی: محمدقاسم فروغی‌جهرمی

طراح جلد: سیدایمان نوری نجفی **صفحه‌آرایی متن:** مسعود آباد
ویرایش: زهرا شاهوردی **تیراژ:** ۱۱۰۰ نسخه
نوبت چاپ: اول ۱۳۹۴ **قیمت:** ۲۲۰۰۰۰ریال
هماهنگی تولید: شهلا مولوی - ابوالحسن صمدی شجاع **شابک:** ۰-۵۱۹-۳۹۴-۹۶۴-۹۷۸
امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: **مؤسسه فرهنگی هنری شاهد**
تهران ـ خیابان آیت الله طالقانی ـ خیابان ملک‌الشعرای بهار ـ شمارهٔ ۵
معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران
نشر شاهد ـ تلفن: ۸۸۸۲۴۷۴۹ - ۸۸۳۰۸۰۸۹
توزیع: **موسسه فرهنگی هنری شاهد** ۰۲۱-۸۸۸۲۹۵۲۳
مرکز پخش: تهران ۰۲۱-۶۶۴۹۱۸۵۱
و **فروشگاه‌های نشرشاهد و سایر فروشگاه‌های معتبر**

www.navideshahed.com

فهرست

سخن ناشر ۹
پیشگفتار ۱۱
اشاره ۱۳

فصل اول:
از ازدواج والدین تا تولد من ۱۹

فصل دوم:
از تولد تا انقلاب اسلامی ۳۱

فصل سوم:
از انقلاب تا خدمت سربازی ۴۹

فصل چهارم:
از خدمت سربازی تا شروع جنگ ۷۳

فصل پنجم:
از شروع جنگ تحمیلی تا پایان دفاع مقدس ۱۰۱

نشر شاهد

فصل ششم:

آخرین عملیات و آغاز جانبازی ۳۴۳

فصل هفتم:

چند دست‌نوشته، سخنرانی و مصاحبه ۳۸۹

فصل هشتم:

اسناد (نامه‌ها و وصیت‌نامه‌ها) ۴۱۱

الف: نامه‌ها ۴۱۳

ب: وصیت‌نامه‌ها ۴۳۱

نشر شاهد

تقدیم به:

رهبرم؛

و جانبازان گرانقدر میهنم،

خصوصاً جانبازان صبور قطع نخاع و خانواده‌هایشان

که صبر و ایثار را سال‌ها و سال‌هاست

صبورانه و شاکرانه

به محضر خالق خویش به نمایش گذاشته‌اند.

نشر شاهد

نشرشاهد

سخن ناشر

اصلی‌ترین وظیفه‌ای که انتشارات شاهد از آغاز فعالیت خود در عرصهٔ نشر و ترویج آثار، ارزش‌ها، یادگارها و جان‌فشانی‌های مجاهدان راستین و ایثارگر به عهده گرفته است، همانا زنده نگاه داشتن یاد و خاطرهٔ آنان است.

این آثار چه در قالب خاطره و چه در قالب یادگار نوشته‌ها و آثار مکتوب، حکایت از پاسداری از عزّت و شـــرف این مرز و بوم دارد و برگ زرّینی اســـت در تاریخ پرفراز و نشیب مبارزات حق‌طلبانهٔ این عزّتمندان افتخار آفرین، که اگر توفیق سیراب شدن از «شراب طهور» شهادت را نیافتند، امّا مسلماً متحمّل مصایب شدید و مقدسی چون جانبازی و اسارت شده‌اند، که اجر و منزلت آنان نزد پروردگار افزون و بلند مرتبه است.

از مهـم‌ترین و معتبرترین شیوه‌های برافروخته نگاه‌داشتـن چلچراغ فروزان یاد و خاطرهٔ آن دلاور مردان عرصـهٔ مجاهـده و پیکار، به دست دادن گزارش‌های واقعی و عینی از زندگانی و سلوک آنان در قالب ضبط خاطرات، دست‌نوشته‌ها و یادداشت‌های برجای مانده از آنان است، که میزان تأثیرگذاری آن بر مخاطب آگاه به مراتب از شیوه‌های دیگر بیشتر ارزیابی می‌شود. چرا که در این گونهٔ نگارش، عنصر خیال کم‌ترین نقش را در اثر دارد و آن چه هست یکسره پهنهٔ انکارناپذیر واقعیت است.

از سوی دیگر، انتشار خاطراتی که از مجاهدان راه حق در حافظه‌ها باقی مانده و یا بر صحیفهٔ کاغذ نقش بسته است، دســـت مایهٔ بکر و بی‌بدیلی است برای آن عده از محققان و هنرمندانی که در آثار خود، دغدغهٔ سالکانی را دارند که روزگاری برای پاسداری از سرزمین اسلامی خویش، به میدان آمدند و حماســـه‌ها آفریدند تا آن شجرهٔ طیبه‌ای که به دست مبارک آن پیر فرزانه در خاک این مرز و بوم کاشته شده بود، ببالد و به ثمر بنشیند.

ان‌شاء الله.

نشر شاهد

پیشگفتار

یا صاحب‌الزمان(عج) ادرکنی

من یک سربازم

بیش از ۳۰ سال است که سربازم، در حال خدمتم، به وطن، به کشور، به مردم، به اسلام و به قرآن خدمت می‌کنم.

یک زمانی سرباز سید روح الله بودم، حالا سرباز سید علی هستم. من از خدمت ترخیص نشده‌ام؛ البته اضافه خدمت هم نخوردم که دلخور و افسرده باشم.

من با افتخار خدمت می‌کنم، البته وظیفه هم دارم. یعنی من سرباز وظیفه هستم. هیچ‌گاه درجه نگرفتم، البته تا مرز درجه گرفتن هم رفتم، اما قبول نشدم . ولی مدال گرفتم. من مدال جانبازی گرفتم، نمی‌دانم لیاقتش رادارم یا نه، اما به هر حال گرفتم و به آن افتخار می‌کنم.

من جانباز قطع نخاع هستم؛ با ۵۵ سال سن. در حالی‌که ۲۶ سال از اتمام دفاع مقدس می‌گذرد، همهٔ این ۲۶ سال، ویلچر مرکب سواری من است.

همسری بسیار نیکو و ٤ فرزند شایسته دارم، از همهٔ اینها راضی هستم. دلم می‌خواهد فرزندانم همهٔ عمرشان سرباز دین باشند، اما من از سایت‌های بیگانه، از ماهواره‌ها، از فرهنگ مبتذل غرب، از افکار و اندیشه‌های شیطانی، از تهاجم و شبیخون و قتل‌عام فرهنگی می‌ترسم.

من می‌ترسم فرزندان من و فرزندان این امت اسیر ترکش‌های فرهنگ شیطانی قرار گیرند.
من احساس خطر می‌کنم،
من می‌خواهم فرهنگ غنی اسلامی و فرهنگ بسیجی بر فرهنگ مبتذل غرب غلبه کند.
من وظیفهٔ خود می‌دانم خاطرات سال‌های دفاع مقدس را بازگو کنم.
من به شهدا بدهکارم.
من جا مانده از قافلهٔ شهدایم.
من رسالت خون شهید برگردن دارم.

من آن‌چه می‌نویسم نه برای خود نمایی و تظاهر است، بلکه برای ادای دین است. ۵۳ سال از سن من می‌گذرد، برف پیری به سر و صورت من نمایان است. ۲۵ سال از پایان دفاع مقدس می‌گذرد، اگر حقایق را نگویم خطا کرده‌ام. **تمنا دارم این اوراق و نوشته‌ها را نه از قلم من، که از کلام شهدا و هم رزمان من، قبول نمایید.**

سال‌های متمادی حضور در جبهه های متعدد در گوشه گوشهٔ مرز خونین و مقدسمان به طول هزاران کیلومتر و زندگی با هزاران بسیجی عاشق و پاک‌باز و زندگی در فصل‌ها و ماه‌های گوناگون و دیدن شهرها، بیابان‌ها، کوه‌ها، جنگل‌ها، دشت‌ها و مناظر و طبیعت گوناگون و صحنه‌های مختلف نبرد باعث شده که بعضی از خاطرات و انباشته‌های ذهنی‌ام محو و یا در هم ادغام شود. بنابراین اگر بخش‌هایی از نوشته‌هایم کم و کسر داشت، بدانید که:

– هیچ تعمدی در کار نبوده،
و **بسیار سعی کرده‌ام حقایق را صادقانه بنویسم.**

لازم می‌دانم که همین‌جا از گروه پژوهش بنیاد شهید و جناب آقای دکتر رستمی که نهایت دقت در ویرایش و تدوین نوشته‌هایم داشته و رعایت امانت را کرده‌اند، تشکر می‌کنم.
ان‌شاء الله که مورد استفاده قرار گیرد.

عباس اسماعیلی

اشاره

این اثر روایت زندگی عباس اسماعیلی جانباز دوران دفاع مقدس است. او خاطراتش را به قلم خودش نوشته است.

عباس متولد شهر رفسنجان واقع در استان کرمان است. او در آغاز انقلاب دانش‌آموز دبیرستان بود و برای طرفداری از انقلاب در تمامی صحنه‌ها حضور فعّال داشت. بعد از آن به خدمت سربازی رفت و جنگ عراق علیه ایران اسلامی در همین دوران آغاز شد و بخشی از خدمت سربازی او در میدان مبارزه علیه دشمن سپری گشت. سپس به عنوان بسیجی و پاسدار افتخاری، در جبهه‌ها مشغول دفاع از نظام و انقلاب اسلامی شد.

عباس مدت هفت سال مبارزه کرده و دوران بسیجی و پاسدار افتخاریش در لشکر ١٤ ثارالله، جانشین گردان حضرت ٤١٨ ابوالفضل العباس(ع) بوده است. او در این مدت هفت بار مجروح می‌شود. آخرین مجروحیتش در عملیات والفجر ١٠ برابر با روز تولد حضرت ابوالفضل(ع) اتفاق می‌افتد، پس از آن به ناچار از صحنه‌های نبرد علیه دشمن جدا می‌شود و مدت‌ها در بیمارستان‌های شهرهای مختلف بستری و تحت مداوا قرار می‌گیرد، ولی درمان کامل نمی‌شود و پاهای او از کار می‌افتند. با محرومیت از حضور در جبهه، اینک وی جزو جانبازان قطع نخاعی و اصطلاحاً هفتاددرصد است، مسؤولیت بنیاد

جانبازان شهرستان رفسنجان را بر عهده می‌گیرد و خدمات چشمگیری برای جانبازان انجام می‌دهد، سپس به عرصه‌های فعالیت قرآنی، فرهنگی و اقتصادی وارد می‌شود.

عباس اسماعیلی از دوران انقلاب تاکنون در حال نوشتن و جمع آوری اسناد و خاطرات مربوط به انقلاب، دفاع مقدس و ارزش‌های اسلامی است و هم اکنون نیز در حال نوشتن دغدغه‌هایش است. خیلی از نوشته‌های او در میانهٔ وقوع رخدادهای جنگ نوشته شده و تاریخ و امضا دارند.

اسناد این کتاب در هفت جلد مبتنی بر سیر تاریخی انقلاب و دفاع مقدس و تحت عنوان «**هفت برگ عشق**» در هفت جلد تنظیم شده بود که اینک در هیأت جدید و با نام «**جنگ من، زندگی من**» منتشر می‌شود.

این نوشته‌ها در موضوعات اعتقادی، فرهنگی، سیاسی، نظامی و مدیریتی می‌باشند، که به عنوان اسناد قابل رجوع مربوط به انقلاب و دفاع مقدس به حساب می‌آیند.

این مجموعه به گونه‌ای تنظیم شده که خواننده حوادث هشت سال دفاع مقدس را به صورت عینی و پیوسته دنبال می‌کند و می‌تواند آن را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهد و به حقایقی از دفاع مقدس و جان‌فشانی ایثارگران عزیز کشور دست یابد که ارزش‌های به دست آمده را بشناسد و حوادث تلخ و شیرین آن دوران پرمخاطره و چگونگی مقاومت و دفاع و مبارزه با دشمن کاملاً مسلح را که با پشتوانهٔ اصحاب قدرت، ثروت، زور، مکر و حیله به کارزار با ملت انقلابی مسلمان ایران آمده بود، نمایان سازد.

از محتوای این اثر دریافت می‌شود که جانباز عباس اسماعیلی تمامی مبارزات خود را ابتدای انقلاب تا کنون بر اساس هفت مبنای اعتقادی عینیت داده است؛

- **عشق به الله.**
- **عشق به رسول‌الله.**
- **عشق به کتاب‌الله.**
- **عشق به اهل بیت(ع) و ثارالله.**
- **عشق به انقلاب اسلامی، ولایت فقیه و روح‌الله.**
- **عشق به مردم و اولیاءالله.**

به امید حکومت جهانی حضرت بقیه‌الله‌الاعظم.

ضمناًمجموعهٔ خاطرات،دست‌نوشته‌ها،نامه‌ها،تصاویرووصیت‌نامه‌هادرمجموعه‌های هفت جلدی تحت عنوان «هفت برگ عشق» به عنوان اسناد دست اول تنظیم و در اختیار

ادارۀ کل انتشارات و اطلاع‌رسانی بنیاد شهید و امور ایثارگران قرار داده شده است.

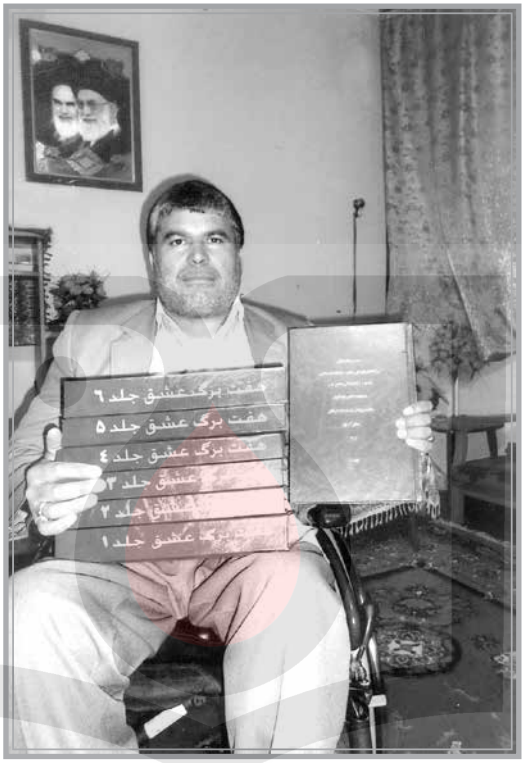

مجموعۀ ۷ جلدی «هفت برگ عشق» شامل:
خاطرات انقلاب، دفاع مقدس، عکس‌ها، نامه‌ها، وصیت‌نامه‌ها و ...

همچنین این اثر تبیینی از سخنان حضرت امام خمینی(ره) است، که فرمودند:

بسم الله الرحمن الرحیم

وَ لَا تَحسَبَنَّ الَّذِینَ قُتِلُوا فِی سَبِیلِ اللهِ أَموَاتاً بَل أَحیَاءٌ عِندَ رَبِّهِم یُرزَقُون[1]

اگر نبود در شأن و عظمت شهدای معظم فی سبیل الله جز این آیۀ کریمه، که با قلم قدرت غیب بر قلب مبارک نورانی سید رسل- صلی‌الله علیه و آله و سلم- نگاشته و پس از تنزل مراحلی به ما خاکیان صورت کتبی آن رسیده است، کافی بود که قلم‌های ملکوتی و مُلکی شکسته شود و قلب‌های ماورای اصفیاء الله از جَولان در حول آن فرو بسته شود.

۱- سورۀ آل عمران، آیۀ ۱۶۹
آنانی را که در راه خدا کشته شدند، مرده مپندارید، آنها زنده‌هایی هستند که نزد پروردگارشان روزی دارند.

ما خاکیان محجوب یا افلاکیان چه دانیم که این **«ارتزاق عند رب‌الشهدا»** چی است.

چه بسا مقامی باشد که خاص مقربان درگاه او جل و علا و وارستگان از خود و ملک هستی باشد.

پس مثل منِ وابسته به علایق و وامانده از حقایق چه گویم و چه نویسم، که خاموشی بهتر و شکستن قلم اولی است.

بـارالـهـا، تو واقفی بر اسرار و غیر تو چه داند و چه تواند و چه سان از عهدهٔ شکر نعمت‌هایی که به ملت عزیز ما عطا فرموده‌ای به در آید.

ما از عهدهٔ شکر شهدای گرانقدر و شهیدان زنده عزیز و اسرا و مفقودین معظم و بازماندگان و وابستگان به آنان و بالجمله ملت بزرگوار نیز نخواهیم برآمد. پس، تو که شکور و غفوری به همهٔ آنان از الطاف خفیهٔ خود مرحمتی فرما؛ و دری از معارف الهیه بر روی همگان بگشا؛ و به شهدای گرانقدر مقام هر چه والاتر، و به شهدای زنده[1] اجر شهید در راه خود و سلامت و عافیت، و به مفقودین و اسرا صبر و عودت به وطن، و به بازماندگان شهدا و بستگان سایرین اجر و صبر عنایت فرما؛ و ظهور بقیه‌الله- أرواحنا لمقدمه الفداه- را نزدیک نما.

انَّکَ وَلیُّ النعمهِ و المَغفرهِ[2]

مقام معظّم رهبری هم این‌گونه می‌فرمایند:

هرچه در راه خدا می‌دهیم، برای ما می‌ماند و درحقیقت برای «منِ» واقعی خودمان خرج کرده‌ایم.

هرچه برای خودمان نگه می‌داریم، درحقیقت برای ما نمی‌ماند و مثل همه چیز دیگر دنیا از بین خواهد رفت.

من در این خصوص اعتقاد راسخ دارم و هیچ نقطهٔ غباری در ذهنم نیست.

... هرچه از مال و ثروت دنیا دادید، برای شما خواهد ماند؛ و هرچه خرج کردید یا برای دیگران گذاشتید تا بعد از شما بخورند، از دست شما خواهد رفت.

جسم هم همین حالت را دارد. هرچه شما از جسمتان در راه خدا استفاده کردید و مثلاً دست و پا و چشم و سایر اعضا را در راه جبهه و سازندگی و خدمت

۱- جانبازان و معلولان

۲- صحیفهٔ امام، ج ۲۰، ص ۲۰۱

به خلق خدا و تلاش برای دیگران و سایر کارهای خیر صرف کردید و با فکر و حرف و عمل خود خدمتی را انجام دادید، بدانید که هرمقدار بیشتر از این کارها کردید، ثوابش بیشتر است.

نقطهٔ اوج آن‌جاست که انسان عضوی را در راه خدا می‌دهد. بالاتر از این کار چیزی نیست. اگر شما صدسال دیگر هم چشم می‌داشتید و در این مدت از چشم خود هزاران استفاده را در راه خدا می‌کردید، فضیلتش به قدر حالا که این چشم را در میدان جنگ و در راه خدا از دست دادید، نیست. و اگر دست و پایی که از شما قطع شده است، تا صدسال دیگر هم با آن کار وتلاش می کردید و برای خدا می‌دویدید و گره‌های مردم را می گشودید - که همهٔ این کارها فضیلت دارد - اما به‌قدر این نیست که اعضای بدن خود را در راه خدا تقدیم کرده باشید.[1]

این اثر نشان می‌دهد که نقش ولایت و رهبری، وحدت و همدلی و باورها و اعتقادات قرآنی تا چه حدی در پیروزی هشت سال دفاع مقدس مؤثر بوده‌اند. چنین آثاری می‌تواند گنجینهٔ ارزنده‌ای در تداوم مبارزه با استکبار جهانی در اختیار نسل‌های حال و آینده، انسان‌های استقلال طلب و آزادی‌خواه قرارگیرد. ایثارگران ارزشمندی نظیر عباس اسماعیلی می‌تواند به عنوان یکی از الگوهای ماندگار دفاع مقدس معرفی شوند.

این کتاب دربردارندهٔ خاطرات مکتوب و یاداشت‌های روزنوشت عباس اسماعیلی است که از سال ۱۳۸٦ مراحل تدوین و تألیف را پشت سر گذاشته و اینک به رهبر معظم انقلاب اسلامی و ملت بزرگ ایران تقدیم می‌شود.

عباسعلی رستمی نسب

۱- ۱۳/ ۲/ ۱۳۸۷

شهید

فصل اول

از ازدواج والدین تا تولد من

نشر شاهد

نشر شاهد

در فراز و فرود زندگی بعضی از انسان‌ها تجربه‌های بسیار گرانبهایی نهفته است که مطالعهٔ آنها مفید و راهنمای خوبی برای زندگی بشر در آینده است. تجارب دیگران دانش‌های ارزشمندی است که انسان می‌تواند به راحتی به آنها دسترسی یابد.

بدین منظور سفری روحانی می‌نماییم به سیر زندگی یکی از دلاورمردان عرصهٔ دفاع مقدس که هفت سال در جنگ فعالیت مداوم داشته و هفت بار مجروحیت؛ که در نهایت با ضایعهٔ قطع نخاع به افتخار ۷۰ درصد جانبازی نایل آمده است.

او حوادث انقلاب و دفاع مقدس را در ذهن و در اوراق دفتر خاطرات و نامه‌هایی که به خانواده و دوستانش نوشته، ثبت و ضبط نموده و بعد از خاموشی جنگ نیز، قلم بر زمین نگذاشته و همچنان با مرور گذشته، ناگفته‌ها را می‌نویسد؛ حتی حالات، دردها و رنج‌های خود را بر صفحهٔ کاغذ منتقل می‌نماید.کلمات وعبارات او سرشار از صداقت و شجاعت است و در انجام مسؤولیت خود بسیار پی‌گیر وخستگی ناپذیر.

وی دوستانی دارد که به او عشق می‌ورزند. بعضی از آنها وقتی می‌خواهند از ویژگی‌های او سخن به میان آورند، اشک‌هاشان با کلمات همراه می‌شود.

سؤال اساسی این است:

- این جانباز در چه فضای خانوادگی و اجتماعی و با چه شیوهٔ فکری، اعتقادی، فرهنگی و اقتصادی رشد کرده که امروز مورد توجه قرار گرفته و برای نگارش زندگی‌اش تأکید می‌شود؟

در این مسیر معاونت پژوهش بنیاد شهید و امور ایثارگران، به عنوان متولی اصلی انجام این مهم، تلاش کرده تا گام‌هایی مؤثر را در این عرصه بردارد.

تدوین کنندهٔ این کتاب امیدوار است بتواند امانت را پاس دارد و حقایق را برملا سازد تا این حقایق، درسی باشد برای زندگی بهتر نسل‌های جوان امروز و آیندگان؛ حتی پدرها، مادرها و مسؤولان کشور.

گروه پژوهشی بنیاد شهید و امور ایثارگران پس از انتخاب این موضوع، برای مطالعهٔ همه جانبه در زندگی جانباز عزیز - برادر عباس اسماعیلی- با ایشان هماهنگی لازم را انجام داد تا برای شروع کار آمادگی‌های لازم فراهم شود. او نیز مانند سربازی جان به کف آماده به خدمت به دفاع از کشور و ارزش‌های آن با ذکر خاطرات و وقایع دوران دفاع مقدس علاقهٔ خود را ابراز نمود.

دوم دبیرستان
۱۳۵۵

چهارم دبیرستان
۱۳۵۷

سوم راهنمایی
۱۳۵۳

پنجم دبستان
۱۳۴۵

۵۰ سالگی

بعد از مجروحیت آخر
۱۳۶۷

دوران سربازی
۱۳۵۹

زندگی والدین

اولین مطالعه و بررسی، دربارهٔ چگونگی شکل‌گیری زندگی پدر و مادر جانباز است. محل قرارمان با او در گلزار شهدای روستای «جرجافک»، در سی کیلومتری شهرستان زرند پیشنهاد می‌شود.

ساعت ۹/۵ صبح به محل قرار رسیدیم. به همراه او، مادر، برادرش محمد حسن، فرزندش رسول و خواهرش مهدیه هم آمده بودند.

باران نم‌نم می‌بارید و هوا به شدت سرد بود. از ماشین پیاده شدیم؛ به سوی ماشین او رفتیم

و احوالپرسی کردیم. باران همچنان می‌بارید، باد هم به شدت می‌وزید و در برخورد با شاخه‌های به خواب رفتهٔ درختان که به خواب زمستانی فرو رفته بودند، زوزه می‌کشید.

قطرات باران شلاق وار به سروصورتمان حواله می‌شد و نمی‌گذاشت با هم صحبت کنیم. گفت‌وگو را قطع کرده، به دنبال ماشین جانباز حرکت کردیم. چند صد متری که رفتیم کنار تپه‌ای که مشرف بر روستای جرجافک بود، توقف نمودیم. مادر عباس کنار ما آمد و با اشارهٔ دست، ما را متوجه خانهٔ مخروبه‌ای کرد که بی‌شک روزگاری رونقی داشته است. دیوارها و سقف خانه فرو ریخته بود و آن بنا چون مخروبه‌ای کهنه سوت و کور بود.

بعد از نگاهی کوتاه به خرابه‌های خانه، مادر به سخن آمد و گفت: این خانهٔ پدری‌ام بود، هفت سال داشتم که یک روز پدرم از درو آمد. گرمازده شده بود، لب بام نشست و گفت: برایم دوغ بیاورید، دوغ را خورد؛ شب خوابید و روز بعد از خواب برنخاست. ده ساله شدم، مادرم دل درد گرفت و از دنیا رفت. از آن پس با برادر بزرگم محمد زندگی می‌کردم. دو سالی هم خانهٔ خواهرم بودم، تا این‌که علیرضا اسماعیلی به خواستگاریم آمد.

مرحوم پدر و مادرعباس اسماعیلی و فرزندش رسول(بهار ۱۳۷۲)

به چهارده سالگی که رسیدم با علیرضا ازدواج کردم. بچه که بودم مثل بقیهٔ بچه‌های دِه گالش می‌پوشیدم. بعد از عروسی، علیرضا برایم کفش چرمی خرید که آن موقع می‌گفتند کفش شاه پسند. هنگام عروسی بعد از حمام، سوار بر الاغ شدیم و به طرف منزل آمدیم. باران با شدت می‌بارید. مردم همراهمان می‌آمدند و شاباش می‌کشیدند. به درِ خانه که رسیدیم، از الاغ پیاده شدیم. جلو پایمان گوسفند قربانی کردند.

در مراسم عروسی ما ساز ودهلی نبود، چون علیرضا دوست نداشت. او می‌خواست عروسی

ساده برگزار شود. بعد ما را به اتاقی در خانهٔ خواهر شوهرم بردند. آن شب تا صبح باران می‌بارید و از سقف آب چکه می‌کرد. ظرف می‌گذاشتیم تا چکه‌های آب کف اتاق را خیس نکند.

بعد از آن رفتیم خانهٔ مادر شوهرم. با چادر سفید، جرجافک را ترک کردم و به خانهٔ بخت در روستای «سرتخت» رفتم.

پاییز زیبای سرتخت، خیابان اصلی[1]

جهیزیهٔ آن‌چنانی نداشتم؛ فرشی، رختخوابی، چند متکا و تعدادی ظرف. مدتی با مادر شوهرم زندگی کردم. کسی روی حرف او حرف نمی‌زد، هر جا که می‌رفت مرا هم با خودش می‌برد. مادر عباس مدتی به فکر فرو رفت، گویا خاطرات تلخ و شیرین دوران کودکی و جوانی‌اش را در ذهن مرور می‌کرد. او گفت: سرتخت موطن علیرضا بود. سپس روی از ما برگرداند، رفت سوار ماشین شد. ما هم فیلمبرداری از محل تولد مادر را پایان دادیم و دنبال سرشان به سوی سرتخت حرکت کردیم.

قسمتی از جاده خاکی بود. از میان تپه‌ها عبور کردیم و به روستای سرتخت رسیدیم. روستایی که حکایت از انبوه درختان سردسیری، در دامنهٔ کوه‌های مشرف بر روستا داشت. در وسط روستا قبرستانی دیده می‌شد. ماشین اسماعیلی به سوی قبرستان حرکت کرد و نزدیک قبرستان ایستاد. خانوادهٔ اسماعیلی از ماشین پیاده شده و به یاد رفتگان خود فاتحه خواندند. ما هم پیاده شدیم و نگاهی به اطراف انداختیم، سپس سوار ماشین‌ها شدیم و به داخل روستا رفتیم. روبه رویمان خیابان عریضی بود که در اطراف آن، درختان چنار قدیمی به صف ردیف شده بودند و برگ‌های خزان‌زده کف خیابان را فرش کرده بودند.

۱- عکس از مرحوم بابک دبستانی

تقریباً به انتهای خیابان که رسیدیم، ماشین‌ها را در سمت چپ پارک کردیم و از ماشین پیاده شدیم. سپس همگی به کنار درخت چنار قدیمی‌ای که نزدیک در خانهٔ ویلایی بسیار بزرگی بود، رفتیم.

عباس اسماعیلی از داخل ماشین نگاهی عمیق و وسیع به اطراف انداخت. گویا می‌خواست مطالب مهمی را بیان کند. کنار او رفتیم. او گفت: همهٔ این درختان چنار که مثل سربازان صف کشیده‌اند، به دست پدرم غرس شده‌اند. او خود کهن درختی بود که هزاران درخت کاشت و بعد به ملکوت اعلی پیوست. یادش گرامی.

تابستان با شکوه سر تخت

نمی‌دانستیم این‌جا چه داستانی دارد. در ویلا بسته بود. گویا کسی در آن سکونت نداشت. برادر عباس از دیوار بالا رفت و در را باز کرد. وارد باغ شدیم. عجب زیبا ودلنشین بود، داخل باغ سرو بلندی بود. مادر عباس آمد و کنار درخت سرو ایستاد و خطاب به ما گفت: آن روزگار علیرضا کشاورز و سرکارگر بود و برای آقای مجدزاده کار می‌کرد. منوچهر مجدزاده شوهر خواهر علیرضا و از خانواده‌ای محترم و متشخص و از مالکان روستا بود. همه برایش کار می‌کردند. این ویلا هم مال مجدزاده است. تابستان‌ها می‌آیند این‌جا، خانهٔ ما هم همین‌جا بود. این خانه را مجدزاده برای ما ساخته بود. این سرو را علیرضا در اوایل ازدواج کاشت. هر وقت به خانه می‌آمد و فرصتی دست می‌داد، مرا صدا می‌زد و می‌گفت: بیا کنار این سرو بایست. سپس می‌گفت: هنوز خیلی مانده تا این سرو هم‌قد تو شود.

درخت کم‌کم بزرگ شد و قد کشید و حالا بلند و تنومند شده است. این درخت یادآور خاطرات زیادی در ذهن من است. علیرضا رفت، من هم می‌روم، ولی این درخت می‌ماند؛ و آن‌چه

درخت را راست قامت، ابدی و شاداب می‌کند، تنفس از هوای پاک و سالم است.

سپس دست‌هایش را به آسمان بلند کرد وگفت: خدایا را شکر.

بعد رو به ما کرد وگفت: فاطمه، اسفندیار و بتول را در همین خانه به دنیا آوردم. علیرضا خدابیامرز به فکر راحتی من بود، خواهر و برادرم در رفسنجان زندگی می‌کردند، همسرم تا این‌جا بود، کشاورزی می‌کرد و زندگی ما از همین راه می‌گذشت. او هندوانه، لوبیا، ذرت، گندم و... می‌کاشت. درختان میوۀ زیادی هم برای مالک کاشت.آقای مجدزاده او را می‌فرستاد دنبال قلمه. پیاده می‌رفت ماهان، قلمۀ درخت می‌آورد و می‌کاشت. آن موقع از هر ده من گندم سه من به کشاورز داده می‌شد. علیرضا با دست‌های کارگری پینه بسته، این بچه‌ها را بزرگ کرد و نان حلال به آنها داد. او انسانی مؤمن، محکم و پرکار بود.

بعد از سکونت در رفسنجان بعضی وقت‌ها به سرتخت می‌رفتیم، ولی خیلی کم، چون آن موقع جاده نبود، باید ابتدا به کرمان می‌رفتیم و از آن‌جا به زرند می‌آمدیم. از زرند به سرتخت هم ماشین کرایه‌ای نمی‌رفت، مدت زیادی صبر می‌کردیم تا با ماشین‌های گذری به آن‌جا برسیم. وقتی هم که به رفسنجان نقل مکان کردیم؛ وسایلمان را بار چند الاغ کردیم و با پای پیاده از کوهستان عبور کرده تا به رفسنجان رسیدیم. این راه میان‌بر بود. سرتخت تقریباً سی و پنج کیلومتر از رفسنجان فاصله دارد و الان هم حدود شصت سال است که در رفسنجان زندگی می‌کنیم.

آن زمان، سرتخت، آسیاب آبی داشت. وقتی که خراب می‌شد از آسیاب دستی استفاده می‌کردیم. ساعتی یک من گندم آرد می‌کردم و با تنور هیزمی نان می‌پختم. گاو و گوسفند و مرغ هم داشتیم، هم تولید می‌کردیم و هم مصرف. هوای تازه و غذای سالم داشتیم، به همین دلیل به دکتر مراجعه نمی‌کردیم. تا زمانی که اسفندیار به خدمت سربازی رفت، نمی‌دانستم مطب دکتر چطور جایی است؟! اگر مریض هم می‌شدیم از داروهای محلی استفاده می‌کردیم. یادم هست که مادرم درد سینه داشت. ملامحمدی آمد، مادرم پیش او رفت، نمی‌دانم به مادرم دعا داد یا دوا، اما زود حالش خوب شد.

آن موقع برق نبود، چراغ موشو داشتیم، نفت داخلش می‌ریختیم و فتیله‌اش را روشن می‌کردیم. مغازه‌داری بود که از زرند نفت می‌آورد و ما هر بار از او یک شیشه نفت می‌خریدیم.

وضع زندگی ما از بقیۀ مردم روستا بهتر بود. اکثر بچه‌های خانواده‌های روستا داخل یک ظرف و با دست غذا می‌خوردند، ولی بچه‌های ما هر کدام یک ظرف جداگانه داشتند. کوچک که بودند زیر یک رختخواب می‌خوابیدند، ولی بزرگ‌تر که شدند، جدا می‌خوابیدند. اتاق ما خشت

و گلی بود و سقفی چوبی داشت. به خاطر دود چراغ، سقف دوده زده بود و تارهای عنکبوت را سیاه کرده بود. گاهی تارها سنگین می‌شدند و روی کف اتاق می‌افتادند. البته مار و عقرب هم توی خانه‌مان پیدا می‌شد.

ایام نوروز که فرا می‌رسید، مردم جشن برپا می‌کردند. افرادی بودند که شکلک‌هایی درمی‌آوردند و نمایش می‌دادند، مردم هم می‌خندیدند.

سپس مادر عباس ادامه داد: دو سالی از ازدواجمان گذشت. فرزندی نداشتیم. علیرضا خدا بیامرز کارگری می‌کرد و خرج خانه را می‌داد. من هم با همان درآمد کم، زندگی را با قناعت می‌چرخاندم. سال ۱۳۲۹ خداوند به ما فاطمه را عنایت کرد. من و پدرش خیلی خوشحال بودیم، ولی مادر شوهرم خیلی بر افروخته و ناراحت بود. او دوست داشت که نوهٔ پسر داشته باشد. آن موقع به داشتن فرزند پسر اهمیت می‌دادند. در سال ۱۳۳۰، درست یک‌سال بعد، اسفندیار به دنیا آمد. یک ماه قبل از تولد اسفندیار فاطمه را از شیر گرفتم. از این‌که شیر فاطمه را قطع کردم تا به اسفندیار شیر بدهم، خیلی ناراحت بودم و گاهی گریه می‌کردم، چون فاطمه هنوز نیاز به شیر داشت، اما باید او را با غذای دیگری تغذیه می‌کردم.

بعد از اسفندیار فرزند سومم، بتول به دنیا آمد. کارم برای نگه‌داری سه بچهٔ قد و نیم قد سخت شده بود. علیرضا کشاورزی می‌کرد، گندم و سیب زمینی می‌کاشت. کشت گندم کم بود و بیشتر ارزن کشت می‌شد. به همین علت ما بیشتر نان ارزن می‌خوردیم. پخت نان ارزن خیلی سخت بود. من دعا می‌کردم، الهی هیچ وقت ارزن سبز نشود. الان همین طور شده، مردم نان گندم می‌خورند، باید قدر بدانند. آن زمان مردم خیلی سختی می‌کشیدند، خیلی‌ها گرسنه بودند، راه‌ها درست نبود، وسیلهٔ حمل و نقل نبود، درآمد کم بود. بعضی از مردم هستهٔ خرما نرم می‌کردند و با برگ انجیر می‌خوردند. این خوراک بدبو، زبر و تلخ بود. بعضی‌ها هم آرزوی یک شکم سیر غذا داشتند، آرزوی نان گندم داشتند. بعضی سال‌ها که گندم کم بود، ما تصمیم می‌گرفتیم شب عید حتماً نان گندم بخوریم. یک من گندم قرض می‌کردیم و وقت برداشت گندم، دو من پس می‌دادیم. بعضی سال‌ها ملخ‌ها هجوم می‌آوردند و مزرعهٔ گندم را می‌خوردند. قحط‌سالی هم که آمد، بعضی از مردم از گرسنگی مردند. در سال قحطی، قیمت گندم برای هر یک من، پنج تومان بود.

سال ۱۳۳۴ تصمیم گرفتیم سرتخت را ترک کنیم و به رفسنجان برویم. علت اصلی این تصمیم، حرفی بود که بین مباشر مالک و علیرضا پیش آمد. چند الاغ آوردیم، وسایل مختصری که داشتیم، بارش کردیم و فاطمه و اسفندیار را هم داخل خورجین گذاشتیم. سرهای بچه‌ها از

دو لنگهٔ خورجین بیرون بود. طفلکی‌ها سر و صدایی نداشتند. اولین بار بود که راه‌های کوهستانی را با چشم‌های خودشان می‌دیدند و طبیعت اطراف را تماشا می‌کردند. از گدار و گردنه‌های سخت کوهستانی عبور کردیم و به روستای داوران رسیدیم. با آن‌که سحر از سرتخت راه افتادیم، عصر آن روز خسته و کوفته به رفسنجان رسیدیم. ابتدای شهر رفسنجان محلهٔ کمال‌آباد بود. خواهرم آن‌جا یک اتاق در خانه‌ای اجاره کرده بود، ما هم در همان خانه، یک اتاق اجاره کردیم.

بعد از این‌که به رفسنجان آمدیم، یک روز مجدزاده به خانه‌مان آمد. علیرضا سرِکار بود. او به من گفت: خانه را به خاطر تو در سرتخت ساختم که بعد از ازدواج بیایید آن‌جا زندگی کنید. برگردید برویم سرتخت. گفتم: اختیار من دست علیرضاست. رفت و علیرضا را پیدا کرد، ولی هر چه اصرار کرد، او راضی نشد که برگردد.

کل اصغر (کربلایی اصغر) همسایهٔ ما مردی مؤمن و با خدا بود. او استاد چینه‌کش بود. دور باغ‌ها دیوار گلی می‌کشید. در همان روزهای اول، علیرضا همراه او به سرکار رفت. او و دیگر کارگران گِل درست می‌کردند و به استاد اصغر می‌دادند و او هم چینه می‌کشید. هر کس که بهتر گِل می‌ریخت و به دست استاد می‌رساند، پول بیشتری می‌گرفت. علیرضا از همهٔ آنها تواناتر بود. کارگرها روزی چهار ریال، ولی علیرضا پنج ریال می‌گرفت. او به تنهایی به اندازهٔ دو نفر کار می‌کرد. بنابراین ما نسبت به سایر کارگرها وضع بهتری داشتیم.

چند سالی گذشت، علیرضا بخشی از اوقات در کوره‌پزخانه کار می‌کرد. او شب‌ها به کمک کارگران کوره‌پزخانه می رفت و روزها به چینه‌کشی می‌پرداخت. کار در کوره‌ها بسیار سخت بود، کوره‌ها با هیزم گرم می‌شدند. می‌بایست با ریختن مداوم هیزم‌های قیچ[1] برای مدتی کوره‌ها گرم نگه داشته شوند تا خشت‌ها پخته شوند. گاهی به کارگران به جای مزد، هیزم می‌دادند. چند بار علیرضا هیزم قیچ به خانه آورد و این باعث شد تا از نظر گرما و پخت و پز وضع ما بهتر شود.

چند سالی به همین منوال گذشت. سال ۱۳۳۶ فرزند دیگرم محمد به دنیا آمد. علیرضا برای آسایش خانواده، خانه‌ای مستقل اجاره کرد. او تمام سی روز ماه را کار می‌کرد تا هزینه‌های خانواده را تأمین کند و محتاج کسی نباشد.

وقتی علیرضا در کوره کار می‌کرد، یکی از کارگـران جوان به نام حسن محمد جعفر[2]، در

۱- قیچ: گیاهی که معمولاً در زمین‌های صاف و معتدل می‌روید.
۲- طبق رسوم آن زمان، بعد از نام فرد، نام پدر و جدش هم آورده شده است.

آتش سوخت و مرد. این حادثهٔ تلخ برای همهٔ مردم رفسنجان، به خصوص علیرضا رنج آور و دلخراش بود. من دیگر نگذاشتم علیرضا به کوره‌پزخانه‌ها برود. او هم به خاطر آن حادثهٔ ناگوار، علاقه‌ای به کار در آن‌جا نداشت و کوره را برای همیشه ترک کرد.

آن زمان شهر رفسنجان شامل محله‌های بهرام‌آباد، قطب‌آباد و علی‌آباد بود؛ که این محله‌ها به هم نزدیک بودند. بقیهٔ جاها صحرا و محل زراعت و کشاورزی بود. مرکز شهر بهرام‌آباد بود، از سمت شمال تا قبرستان، میدان شهربانی فعلی بود و از سمت جنوب تا چهارراه مصلی و سقاخانه، از سمت غرب تا چهارراه طلاب‌خانه و بیمارستان معین‌زاده و از سمت شرق تا اواسط خیابان شهید انصاری امتداد داشت. همهٔ خیابان‌ها در آن زمان کوچک،باریک و خاکی بودند.

آن سال‌ها زندگی بر مردم سخت می‌گذشت؛ نه برقی، نه آب سالمی، نه لباس و کفش و خوراک و میوهٔ درست حسابی.

زمستان‌ها بسیار سخت و سرد بود و تابستان‌ها بسیار گرم و داغ؛ نه کولری بود و نه پنکه‌ای.

کارگران بیش از ده، دوازده ساعت در روز کار می‌کردند و مزد بخور و نمیری می‌گرفتند و اگر بر اثر بیماری چند روزی بیکار می‌شدند، زندگی آنها فلج می‌شد. اما قرارداد نانوشته‌ای بین پدر و مادر عباس بود. پدر سخت کار می‌کرد و پول در اختیار مادر می‌گذاشت. او هم با تدبیر خود هزینه‌کردن آن را در رفع نیازهای خانه مدیریت می‌کرد.

مادر عباس در ادامه می‌گوید: من هر روزی ده شاهی از درآمد علیرضا کنار می‌گذاشتم. بعد از چند روز ده‌شاهی‌ها را با یک پنج ریالی عوض می‌کردم. به همین روش مقدار قابل ملاحظه‌ای پول پس‌انداز کردم تا در مواقع ضروری خرج کنم.

در همین دوران بود که خداوند نعمت بزرگی به من عنایت کرد.[1]

بعد از صحبت‌های مادر عباس، به خانهٔ آقای محمودی رفتیم، از اقوام عباس اسماعیلی. خانه‌ای که با مصالح امروزی ساخته شده و لوازم خانه ترکیبی بود از گذشته و حال.

در یک گوشهٔ اتاق، بخاری هیزمی بود و در گوشهٔ دیگرش رایانه.

یکی از آن لوازم، از زندگی گذشته پیام می‌داد و آن یکی از دنیای مدرن. پدر داخل بخاری هیزم می‌ریخت و هوای زمستانی را در داخل خانه گرم می‌کرد. پسر هم که از دستگاه رایانه تلاش داشت برای ساخت‌های امروز بشر پیام دریافت کند.

از آقای محمد محمودی خواستیم تا از گذشته و حال سخن بگوید. او پس از خیر مقدم،

۱- برگرفته از مصاحبه‌های مربوط به زندگی والدین عباس اسماعیلی

گفت: جوان ها همه از ده به شهرها رفته‌اند، تابستان ها برای تفریح به این‌جا می‌آیند. من نمی‌دانم بعد از ما چه خواهد شد!

سپس از علیرضا اسماعیلی و ویژگی‌های اخلاقی و کارهای او سخن گفت، و یادش را گرامی داشت و گفت: علیرضا آدم خوبی بود، همهٔ درخت‌های لب جویها را او کاشته است، نهال‌های لازم را او با الاغ از ماهان می‌آورد. منطقهٔ سرتخت سه ارباب داشت: شیخ مهدی برخورداری، محمود دبستانی و منوچهر مجدزاده؛که الان املاک آنها در اختیار وراث است. علیرضا و برادرش حسین‌جان سرکارگر بودند. آن موقع مزد هر کارگر در روز، سی سنگ[1]جو یا ارزن بود.

نشرشاهد

۱- سی‌سنگ معادل ۱۲۵ گرم

فصل دوم

از تولد تا انقلاب اسلامی

نشرشاهد

نشر شاهد

تولد

دلم نمی‌خواست بار دیگر باردار شوم، تعداد بچه‌ها زیاد شده بود و نگه‌داری، تغذیه و تربیت آنها برایم خیلی سخت بود. من و علیرضا دوست نداشتیم فرزند دیگری داشته باشیم. وقتی متوجه شدم حامله هستم، نگران شدم و سعی کردم هر طور که شده، آن را سقط کنم. گودالی در باغچهٔ خانه‌مان بود، روزها کنار گودال می‌رفتم و خودم را داخل آن پرت می‌کردم تا شاید جنین سقط شود؛ غافل از این‌که خواست خداوند چیز دیگری بود.

زمان به سرعت گذشت و وقت تولد او فرا رسید. شب یلدا بود، هوای سرد زمستانی ما را رنج می‌داد، دردهای مرگبار زایمان به سراغم آمد. تا اذان صبح درد و فریادهایم توأم شده بود. علیرضا که از ناله‌ها و ضجه‌های من کلافه و عاصی شده بود، قدم می‌زد و در خود می‌پیچید. هنوز اذان صبح نشده بود که بچه به دنیا آمد و صدای گریه‌اش پدر را از تولد خود با خبر کرد.

او که صبرش لبریز شده بود، به جای خوشحالی گفت: مرگ!

در هر صورت فرزند دلبند و ناخواستهٔ ما در روز اول دی ماه سال ۱۳۳۸ چشم به جهان گشود. اذان و اقامه درگوش‌هایش خواندیم و نام مبارک "عباس" را برای او انتخاب‌کردیم. برخلاف رنج‌هایی که در دورهٔ بارداری‌ام کشیدم. او بعد از تولد طفلی آرام، بی‌سر و صدا و باهوش

بود. او در فضای زندگی کارگری پدر و خانه‌داری مادر و در کنار خواهران و برادرانش کم‌کم بزرگ شد و به چهار سالگی رسید.

فکر می‌کنم از آن موقع به بعد را خودش یادش هست و می‌تواند داستان زندگی‌اش را بیان کند.

عباس در حالی که روی ویلچرش نشسته، در ادامهٔ صحبت‌های مادرش می‌گوید: سه چهار ساله بودم که به گوسفندان علاقهٔ زیاد پیدا کردم. روزها کنار کوچه می‌نشستم، هر وقت گله‌های گوسفند مردم از چرا برمی‌گشتند، به در خانهٔ ما که می‌رسیدند، من با خوشحالی به سمت بره‌های کوچک می‌رفتم و یکی از آنها را می‌گرفتم و بغل می‌کردم. اگر زورم نمی‌رسید، پاهای آنها را می‌گرفتم و رهایشان نمی‌کردم، تا این‌که خسته می‌شدم و یا صاحب بره از دستم رهایشان می‌کرد. همیشه کارم همین بود. یک روز یکی از دوستان پدرم بزی به خانه‌مان آورد، آن روز بسیار خوشحال شدم. نازش می‌کردم و علفش می‌دادم. اسمش را هم گذاشته بودم "بز پاسفید". بز که حامله بود، بعد از مدتی بزغاله‌ای قشنگ به دنیا آورد؛ همانی که من دوست داشتم. خیلی زبر و زرنگ بود. روزها با او بازی می‌کردم و با جست و خیزهایش، من هم جست و خیز می‌کردم و از شیر مادرش هم استفاده می‌کردیم. بز پاسفید سال‌ها در خانهٔ ما بود، تعدادی بزغاله هم به دنیا آورد که برای هر کدام از آنها اسمی گذاشتم، ولی اسامی آنها از یادم رفته است؛ اما نام بز پاسفید هنوز در خاطر من و همهٔ اعضای خانواده‌مان باقی مانده است.

برادرم اسفندیار با محمود- پسر خاله‌ام- با هم به مدرسه می‌رفتند. من هم شوق مدرسه رفتن داشتم، هر وقت اسفندیار از مدرسه برمی‌گشت، مدادهای او را می‌گرفتم و داخل تاقچهٔ اتاق پرت می‌کردم، به خیال این‌که مال خودم باشد و وقتی که بزرگ‌تر شدم و به مدرسه رفتم، مدادکم نداشته باشم. هر روز کارم همین بود. اسفندیار هم مقاومتی نمی‌کرد و به راحتی مدادش را به من می‌داد.

یک روز تصمیم گرفتم مدادها را بردارم. به زحمت وسایلی جمع کردم و زیر پایم گذاشتم، اما هر چه چشمانم را به این طرف و آن طرف تاقچه چرخاندم، اثری ازمدادها ندیدم. متعجب و ناراحت شدم. مادرم آمد و جریان را به او گفتم، او هم به من گفت: حتماً آنها را موش‌ها برده‌اند. از دست موش‌ها خیلی ناراحت شدم، دلم می‌خواست همهٔ آنها را بکشم. به فکرم رسید که موش‌ها از کجا توانسته‌اند به تاقچه بروند؛ سوراخی که وجود ندارد! رو کردم به مادرم و گفتم: این‌جا سوراخی که نیست، موش‌ها از کجا آمده‌اند و مدادها را برده‌اند؟ گفت: این موش‌ها خیلی زرنگ‌اند. من هم قانع شدم. بعد از آن مدادهای برادرم را نمی‌گرفتم. مادرم می‌گفت: هر وقت

بزرگ شدی و به مدرسه رفتی، خودم برایت مداد می‌خرم. بزرگ‌تر که شدم، فهمیدم برادرم دور از چشم من مدادها را برمی‌داشته و برای فریب من، موش‌های بیچاره را متهم به بردن مدادها می‌کرده است. هنوز هم تاقچه‌ای که مدادها را در آن پرت می‌کردم و بعد آن را خالی از مداد می‌دیدم، در ذهنم مانده است.

در خانهٔ اجاره‌ای ما یک چاه آب هم بود، پدرم با دلو از آن آب می‌کشید و به درختان باغچهٔ بزرگ خانه آب می‌داد. آب همان چاه را گرم می‌کردیم و در گوشهٔ خانه، بدنمان را می‌شستیم.

وقتی هم آب کمال‌آباد برای آبیاری باغ‌ها جاری می‌شد، زن‌ها می‌رفتند کنار جوی آب و ظروف و لباس‌های خود را می‌شستند.

دورهٔ دبستان

فکر می‌کنم سال ۱۳۴۶ بود، مادرم مرا به دبستان رضوی[1] برد و ثبت نام کرد. روز اول همراه پدرم و محمد برادرم که کلاس سوم بود، به مدرسه رفتم. خیلی خوشحال بودم، زندگی جدیدی را در مدرسه تجربه می‌کردم. کتاب‌های کلاس اول را گرفتم، عکس‌های آنها را تماشا می‌کردم و از دیدن آنها لذت می‌بردم.

معلم کلاس اولم خانم ثباتی بود، خانمی چاق که اغلب اوقات سر کلاس بافتنی می‌بافت. مدتی به ما نوشتن یاد می‌داد تا نوبتِ به نوشتن کلمات" آب" و "بابا" رسید. او تکلیف‌ها را می‌دید و با مداد خط می‌زد. بعضی مواقع هم می‌گفت: همین تکالیف امروز را برای جلسهٔ بعد تمرین کنید. من و یکی از دوستانم هم علامت ضربدر تکلیف شب قبل را که معلم با مداد زده بود، پاک می‌کردیم و دوباره نشانش می‌دادیم. بعد از مدتی او متوجه کار ما شد و از آن به بعد با خودکار تکالیف را خط می‌زد. من فکر کردم که چکار کنم! به فکرم رسید که پاک‌کن را با آب دهان خیس کرده و با آن خط خودکار را پا ک کنم. اما اثر پاک کردن کاملاً مشخص بود، ولی من خیال می‌کردم که معلم متوجه نمی‌شود.

فردای آن روز وقتی معلم تکالیف را کنترل می‌کرد، متوجه خطای من شد و با نوک خودکار چند بار به سرم کوبید. سرم خیلی سوزش پیدا کرد، رفتم سر جایم نشستم. وقتی آخر زنگ شد، خانم ثباتی رو به بچه‌ها کرد و گفت: از روی این درس چند بار بنویسید. همهٔ بچه‌ها با صدای بلند گفتند: خانم معلم چشم، اما من و دوستم آهسته گفتیم: کشک؛ و خندیدیم.

روزها گذشت، اولین سال تحصیلی‌ام به پایان رسید و نمرهٔ قبولی گرفتم.

۱- نام مالک اهدا کنندهٔ دبستان در محلهٔ کمال‌آباد شهرستان رفسنجان

در تابستان برای پرکردن اوقات فراغت، چند رأس گوسفندی را که داشتیم، به همراه بز پا سفید برای چَرا به باغ‌های اطراف خانه می‌بردیم. کم‌کم همسایه‌ها از ما خواستند که گوسفندان آنها را هم به چرا ببریم. بعد از مدتی تعداد گوسفندها زیاد شد. ما هم برای این کار از آنها مزد می‌گرفتیم. گوسفندها را می‌بردیم به مزارع گندم. جای گندم‌های درو شده، علوفهٔ زیادی بود و گوسفندها حسابی سیر می‌شدند. بهترین مکان برای چرای گوسفندها، زمین‌های درو شدهٔ پارک تقی‌آباد(فعلی) بود.

به این ترتیب روزها، هفته‌ها و ماه‌ها گذشت و فصل مدرسه، دوباره آغاز شد و من برای رفتن به مدرسه درکلاس دوم ثبت نام کردم. معلم کلاس دوم آقای هادویان بود. او قدی بلند، شخصیتی آرام و بسیار خوش‌اخلاق بود. روزی او مشغول درس‌دادن بود. کلمه‌ای روی تخته سیاه نوشت و از بچه‌ها پرسید: بچه‌ها این کلمه «ساده» است یا «مرکب»؟ تا آن زمان کلمهٔ ساده به گوشم نخورده بود، اما کلمهٔ مرکب را شنیده بودم؛ چون برادرم محمد کلاس چهارم بود و از آن سال مجبور بود که با مرکب و قلم فرانسه مشق بنویسد. بر این اساس در جواب معلم گفتم: مرکب. آقای هادویان گفت: آفرین، مرحبا. جلو آمد و برای این جواب درست، دست محبت بر سرم کشید و تشویقم کرد. من این صحنه را هیچ‌وقت فراموش نکردم. خلاصه آن سال هم به خوبی و خوشی گذشت و من قبول شدم و به کلاس سوم رفتم.

البته نکته‌ای را هم باید بگویم؛ ما از همان دوران کودکی سعی می‌کردیم در خانه به پدر و مادرمان کمک کنیم. بنابراین برای هر کار به نظر آنان توجه کرده و از آنها تقلید و پیروی نموده و با آنها نماز می‌خواندیم و به نصایح‌شان هم عمل می‌کردیم.

در این مورد مادر عباس هم اشاره‌ای می‌کند و می‌گوید: بچه‌های ما از کودکی همراه من و پدرشان به نماز می‌ایستادند، حتی قبل از این‌که به سن تکلیف برسند، روزه هم می‌گرفتند. عباس اهل دعوا نبود، من به بچه‌هایم گفته بودم اگر دعوا کنید، شیرم را حلالتان نمی‌کنم. اگر زمانی توی کوچه با هم بحثتان شد، حق ندارید به خانه بیایید و تعریف کنید. معتقد بودم که دعوای بچه‌ها نباید به میان خانواده کشیده شود.

عباس در این لحظه خاطره‌ای به ذهنش می‌آید و در تکمیل سخنان مادرش می‌گوید: هم‌بازی‌ای داشتیم که خیلی لوس و نُنُر بود. یک روز با هم دعوامان شد، وسط درگیری سرش خورد به جایی و شکست. او رفت به خانه‌شان و همراه مادرش برای شکایت از من به در خانهٔ ما آمدند. مادرش شروع کرد به سر و صدا، مادرم هم ضمن اظهار تأسف، شربتی درست کرد و به پسر همسایه داد. مادرش را هم دلداری داد، تا این‌که بالاخره آرام شد. اما همین که وسط

کوچه رسید، شروع کرد به داد و بیداد. مادرم از این رفتار همسایه رنجیده خاطر شد. در را بست و آمد داخل. من هم در مخفی‌گاهی که در خانه برای خودم داشتم، پنهان شدم تا آتش سر و صدای همسایه خاموش شود. بعد هم از مخفی‌گاه بیرون آمدم و تا چند روزی جرأت نمی‌کردم در کوچه آفتابی شوم؛ چون از همسایه می‌ترسیدم.

مادر عباس در ادامهٔ این مطلب اشاره می‌کند: عباس دوست و رفیقی در دوران مدرسه نداشت. چند هم‌بازی داشت که با هم توی کوچه بازی می‌کردند، بعد از بازی همان‌جا از هم جدا می‌شدند و به خانهٔ یکدیگر هم نمی‌رفتند. آنها به جاهای دور هم مسافرت نمی‌کردند. اما دوستی‌های اصلی‌شان از زمان جبهه شروع شد. مرخصی که می‌آمد، دوستانش را به خانه می‌آورد. یک روز به او گفتم: خواهرانت از این مسأله معذب هستند. او هم درِ یکی از اتاق‌ها را از داخل حیاط باز کرد تا از آن‌جا رفت و آمد کنند. بچه‌هایم حرف گوش‌کن بودند، همسایه‌ها دوست داشتند بچه‌هایشان با بچه‌های ما رفت و آمد داشته باشند، چون خیالشان راحت بود که در این دوستی آسیبی به بچه‌ها نمی‌رسد.

فاطمه خواهر بزرگ عباس در ادامهٔ صحبت مادر می‌گوید: ما دوازده بچه بودیم، ولی هیچ وقت با هم دعوا نمی‌کردیم. همیشه جلو پدر و مادرمان مؤدب می‌نشستیم و هیچ وقت در مقابل آنها پایمان را هم دراز نمی‌کردیم. الان هم همین طور است؛ جلو بزرگ‌ترها مؤدب می‌نشینیم.

مادر عباس ادامه می‌دهد: پدرشان هم هیچ وقت جلو پدر و مادرش، پاهایش را دراز نمی‌کرد، ما به اصول روابط خانوادگی پای‌بند بودیم، حجاب و عفت را به درستی رعایت می‌کردیم. دخترم را برای پسر خواهرم عقد بستم، او هر وقت به خانهٔ ما می‌آمد، در می‌زد و منتظر بود من بروم و تعارفش کنم تا به داخل خانه بیاید، اما من هیچ وقت او را تعارف نکردم. بعدها که آقای رضازاده با دختر دیگرم عقد بسته بود، به داماد بزرگم گفته بود کاری کن که من بتوانم به داخل خانه‌شان بروم. ایشان هم گفته بود: من که پسر خواهرش بودم، در دوران عقد داخل خانه‌شان را ندیدم، تو می‌خواهی ببینی؟! رسم ما بر این بود تا دختر به خانهٔ شوهر نرود، نباید با همسر عقد بستهٔ خود روابطی مثل امروز داشته باشد.

محمدحسین اسماعیلی برادر عباس که چهار سال از او کوچک‌تر است، می‌گوید: عباس از همان کودکی انقلابی بود و از بقیهٔ بچه‌های خانواده نسبت به انجام مسائل دینی، مقیدتر بود. او همیشه یاورمان بود. آن زمانی که بچه بودیم، با هم به بازی فوتبال می‌رفتیم، وقتی که به خانه می‌آمدیم. پدرمان عصبانی بود، دنبال‌مان می‌کرد که ما را بزند، می‌گفت: فوتبال شما را

از درس خواندن باز می‌دارد، ما همه فرار می‌کردیم، جز عباس؛ او می‌ایستاد و کتک می‌خورد. می‌گفتیم چرا فرار نمی‌کنی، می‌گفت: پدر که می‌زند، خیلی درد ندارد!

زیاد اهل درس خواندن نبودم، بچهٔ بازیگوشی بودم، ولی نمره‌هایم خوب می‌شد، چون سر کلاس خوب گوش می‌دادم. محمد هم شاگرد اول بود. دیپلم ریاضی‌اش را با معدل ۱۹ گرفت. وقتی از مدرسه برمی‌گشتیم، عباس داخل خانه می‌رفت و کتاب‌هایش را جای مخصوصی می‌گذاشت، ولی من حوصله نداشتم، کتاب‌هایم را از روی دیوار پرت می‌کردم داخل خانه و می‌رفتم دنبال بازی. پدرم همیشه می‌گفت: یک گوسفند نذر ابوالفضل(ع) می‌کنم که تو مردود شوی و دیگر نگذارم به مدرسه بروی! غروب که از بازی فوتبال برمی‌گشتیم، از ترس پدر کتاب‌ها را جلویم پهن می‌کردم، ولی زیر چشمی به تلویزیون نگاه می‌کردم. عباس در دورهٔ راهنمایی و دبیرستان کتاب‌های مذهبی می‌خواند. ما چیزی دربارهٔ انقلاب و اسلام نمی‌دانستیم، ولی ایشان اهل مطالعه بود و ما را هم از دانش خود آگاه می‌کرد.

عباس می‌گوید: وقتی که بچه بودیم اختلافی با هم نداشتیم، به هم‌دیگر خیلی احترام می‌گذاشتیم و این از شیوهٔ تربیتی مادرمان بود. پدر هم روی درس خواندن ما حساس بود. ما شش خواهر و شش برادر بودیم. همه در زندگی‌مان موفقیم و این را مدیون فداکاری‌ها و زحمت‌های والدینمان می‌دانیم. پدرمان زحمت زیادی برای تربیت و تغذیهٔ ما کشید.

محمد، برادر بزرگ‌تر آنها به سخن می‌آید و ادامه می‌دهد: من و عباس از همان بچگی با هم بودیم؛ چه سر کار و چه در مدرسه. گاهی با هم کشتی می‌گرفتیم. عباس مرا زمین می‌زد. هر کاری که انجام می‌داد، یا کمکی می‌کرد و یا احترامی می‌گذاشت، می‌گفت: من وظیفه‌ام انجام می‌دهم، بر کسی منت نمی‌گذاشت. مناعت طبع داشت. هنوز هم حالتی دارد که از هیچ‌کس طلبکار نیست، نه از اعضای خانواده، نه از مردم و نه از انقلاب. می‌گوید: وظیفه‌ای داشتم و انجام دادم. فقط امیدوارم خداوند عالم، والدینم و مردم راضی باشند. او همواره مدافع حق است، حال چه حقِ خودش باشد، یا دیگران، یا انقلاب و شهدا و یا...

از همان ابتدا نماز می‌خواندیم. پدرمان برای انجام فریضهٔ نماز سخت‌گیری می‌کرد. هر چند والدینمان سواد نداشتند، ولی نمازشان را به موقع می‌خواندند. در مدرسه نماز جماعت برپا نمی‌شد، ولی ما خودمان می‌رفتیم نمازمان را می‌خواندیم. گاهی متوجه می‌شدم که پدرمان نمازهای یومیه‌اش را دوبار می‌خواند. پی‌گیر این کار شدیم، فهمیدیم نمازهای قضای پدرش را می‌خواند؛ سی، چهل سال این کار را انجام می‌داد. ما می‌پرسیدیم مگر پدر شما نماز نمی‌خوانده، می‌گفت: می‌خوانده، ولی ممکن است بعضی مواقع مریض شده و نماز قضا به گردنش

باشد. او غیر مستقیم درس احترام به والدین و رعایت حقوق آنها را به ما می‌آموخت.

عباس به فکر فرو رفته و به گذشتهٔ دور خود سفر کرده بود. به چهره‌اش نگاه کردم؛ گویا می‌خواست خاطراتی بگوید. منتظر ماندم. زبان گشود و گفت: بحث از نماز شد، یاد اذان رضا یزدی و کل اصغر[1] افتادم. رضا یزدی با اخلاص و معنویت خاصی،کنار مغازهٔ سادهٔ خود رو به قبله می‌ایستاد و با تمام وجودش اذان می‌گفت. صدایش رسا و بلند بود، اکثر همسایه‌ها را متوجه وقت نماز می‌کرد. کل اصغر هم می‌رفت پشت بام خانه‌اش، رو به قبله می‌ایستاد و با ادبی خاص اذان می‌گفت، ولی صدایش آن‌قدر ضعیف بود که پایین بام هم درست شنیده نمی‌شد. او هم معنویت خاصی داشت و می‌خواست بندگی خود را نسبت به خدا عرضه کند. به همین خاطر مقید به اذان‌گفتن بود.کاری به شنیدن دیگران نداشت. ارادت و تواضع خاصی نسبت به پروردگار نشان می‌داد. بالاخره همان سال‌ها کل اصغر به رحمت خدا رفت و صدایش را با خودش برد، اما آثار معنویت خود را در قلب‌های ما به جا گذاشت. کل اصغر، همان پدر بزرگِ شهیدِ والا مقام، حاج محمد میرزابیگی است. او اخلاص خود را در دفاع از ارزش‌های الهی در عملیات کربلای۵ با ریختن خونش نشان داد و معنویت صدای اذانش را با ایثار و فداکاری همراه کرد و نهال نوپای نظام جمهوری اسلامی ایران را به رهبری امام آبیاری نمود.

عباس اسماعیلی از ویژگی‌های مادرش می‌گوید: مادر ما یک روان‌شناس بود، هنوز هم هست. آثار تربیتی‌اش در وجود همهٔ ما پیداست. برای مثال از همان بچگی، ما را طوری بار آورده که کوچک‌ترها به بزرگ‌ترها احترام می‌گذارند، برادر کوچک‌تر جلو برادر بزرگ‌تر شوخی نمی‌کند. ما به تجربه‌های هم احترام می‌گذاریم. به سؤال‌هایی که از ما می‌شود، مؤدبانه پاسخ می‌دهیم. گفت‌وگویمان محترمانه است. هم‌دیگر را با واژه‌های زیبا و انسانی یاد می‌کنیم. اینها همه ناشی از نحوهٔ برخورد و رهنمودهای پدر و مادر است.

مادر ما در برابر رفتارهای ناشیانهٔ ما، برخوردهای آموزنده‌ای داشت. گاهی قهر می‌کرد، قهری استادانه، به طوری که حساب کار دستمان می‌آمد. ایشان هر وقت کاری به کار ما نداشت، می‌دانستیم که حتماً از ما دلخور شده است.

یادم می‌آید من، محمد و حسین به مدت یک‌سال پوست آدامس خروس‌نشان جمع کردیم و به مغازه‌دار دادیم و یک توپ فوتبال جایزه گرفتیم. بیشتر اوقات کارمان شده بود بازی فوتبال و توجه چندانی به کارهای دیگر نداشتیم. یک روز مادر از جلو چشمان ما رد شد

۱- کل اصغر: کربلایی اصغر

و برای خرید نفت بیرون رفت. خواستیم ظرف نفت را از او بگیریم، اما ایشان با چهره‌ای معترض گفت: نمی‌خواهم، خودم می‌توانم، شما بروید دنبال بازی‌تان.

از این برخورد مادر همه ناراحت شدیم و فهمیدیم از ما رنجیده است. بازی را تمام کردیم. توپ را زیر دستمان گرفتیم و آمدیم خانه. مادر هم آمده بود، نیم نگاهی به ما انداخت؛ نگاهی معترض و دلگیر. محمد گفت: حالا که این توپ باعث دلخوری مادر شده، ما هم آن را نمی‌خواهیم. کاردی آوردیم و توپ را پاره کردیم. در حین پاره کردن توپ، مادر تحت تأثیر رفتار ما قرار گرفت و گفت: چرا توپتان را پاره کردید، من دوست نداشتم چنین کاری کنید؛ سپس شروع کرد به گریه کردن.

در این هنگام مادر عباس تحت تأثیر خاطرات فرزندش قرار گرفت و گفت: بچه‌های من بسیار مؤدب‌اند. خداوند همیشه آنها را مورد عنایت خودش قرار دهد.

سپس مثل این که فکرش به دوران بچگی فرزندانش سفر کرده، ادامه داد: بچه‌ها در زمستان سرخچه می‌گرفتند و درتابستان سیاه سرفه. عباس در بچگی‌اش هم سرخچه گرفت و هم سیاه سرفه. وقتی که مریض می‌شدند یا با داروهای محلی درمانشان می‌کردیم و یا آنها را پیش دکتر می‌بردیم. در درمان به وسیلهٔ داروهای محلی آگاهی لازم را نداشتم. مفرشویی[1] داشتم که انواع داروهای گیاهی داخلش بود، ولی نمی دانستم که هر دارو برای چه بیماری‌ای خوب است. تجربه‌های ما قابل اطمینان نبودند، پناه بر خدا! دارویی به آنها می‌دادیم، ممکن بود خوب شوند و یا بدتر. دست می‌کردم داخل کیسه‌های کوچک دواها، می‌گفتم: خدایا هر دوایی که خوب است به دستم بیاید تا بدهم به بچه‌ام!

با شناخت عمل نمی‌کردیم، یک چیزی مردم می‌گفتند، ما هم باور می‌کردیم. خودم هم آسم گرفتم، رفتم داروخانه، گفتم: نفسم تنگ می‌شود، یک دارو به من بده. کارمند داروخانه گفت: به این آدرس برو مطب دکتر. من هم رفتم، دارو برایم نوشت، استفاده کردم و خوب شدم.

بعضی وقت‌ها بچه‌ها را با خودم به مسجد می‌بردم و در مراسم مذهبی شرکت می‌کردیم؛ گر چه ما هم مراسم هفته‌خوانی روضه در خانه‌مان برگزار می‌کردیم و شیخی می‌آمد و روضه‌خوانی می‌کرد و بچه‌ها هم در برپایی مراسم با ما همکاری می‌کردند.

بچه‌های ما با معصومین(ع) مأنوس هستند. آنها از پیروان قرآن و عترت‌اند.

عباس اسماعیلی که با دقت به خاطرات مادرش گوش می‌داد، ناگهان حالش به هم خورد، سرش را پایین آورد و با دستش جلو پیشانی‌اش را به شدت فشرد. پاهایش کمی بالا آمد و به

۱- کیسه‌ای بزرگ که در آن کیسه‌های کوچک‌تر گیاهان دارویی را نگه‌داری می کردند.

سرش نزدیک شد، توی خودش مچاله شده بود. من که تا به حال این حالت را ندیده بودم، سخت نگران شدم. چشمانم را به او دوختم و به عاقبت کار فکر می‌کردم. اما بحمدالله چند ثانیه‌ای نگذشت که به حالت اولیه برگشت و حالت طبیعی پیدا کرد.

او سکوت ما را شکست و در ادامهٔ سخنان مادرش گفت: اوایل که آب لوله کشی به شهر رفسنجان آمده بود و هنوز به خانه‌ها وصل نشده بود، من دانش‌آموز دبستان بودم. صبح که به مدرسه می‌رفتم، سبویی با خودم می‌بردم تا وقت برگشتن از مدرسه برای درست کردن چای از پایاب(قنات) آب بیاورم. در مدرسه جایی برای پنهان کردن سبو پیدا کرده بودم. ظهر که از مدرسه مرخص می‌شدیم، دور از چشم بچه‌ها آن را برمی‌داشتم، می‌رفتم و از آب قنات پر می‌کردم. بعد آن را روی سینه‌ام می‌گرفتم و راهی خانه می‌شدم. تا به خانه می‌رسیدم، نصف آب سبو در اثر تکان‌های بدنم، لباس‌هایم را خیس می‌کرد. تمام سال کارم این بود و هیچ وقت سبو لو نرفت و هم‌کلاسی‌هایم متوجه جای آن نشدند.

در رفسنجان دو قنات بود، یکی قنات کمال‌آباد که از آبش برای شستشو استفاده می‌شد و دیگری قنات رحمت‌آباد که برای درست‌کردن چای و غذا از آب آن استفاده می‌نمودند.

صحبت‌های عباس که به این‌جا رسید، مادر در تکمیل خاطرات وی گفت: همیشه لباس‌ها را می‌بردم لب جو و می‌شستم. زمستان آب خیلی سرد می‌شد. یکی از بچه‌هایم در زمستان به دنیا آمد. من او را خواباندم و گذاشتم پیش خواهر و برادرهایش. گفتم: مواظبش باشید تا لباس‌ها را لب جو بشویم. هر تکه لباسی که می‌شستم تا آب می‌کشیدم و از جو بیرونش می‌آوردم، یخ می‌زد. وقتی به خانه برگشتم، بچه بیدار شده بود و گریه می‌کرد. بچه‌ها هم که از ساکت‌کردن او درمانده شده بودند، هم‌صدا و همراه با او گریه می‌کردند.

آن موقع صابون و پودر رختشویی نبود، با گلی سفید که از کوه‌های «بی‌بی حیات» تهیه می‌شد، لباس‌ها را می‌شستیم. لباس‌ها هم خیلی خوب تمیز و سفید می‌شدند. بعدها صابون یزدی آمد، بعد هم پودر رختشویی. اوایل مردم از این پودرها استفاده نمی‌کردند،کارخانه‌دارها برای فروش محصولاتشان جایزه می‌دادند و در داخل بعضی از بسته‌های پودر، سکه چند ریالی می‌انداختند تا مردم تشویق شوند و آنها را بخرند.

عباس اسماعیلی به دنبال صحبت مادر، در مورد اوضاع بهداشتی دوران دبستانش می‌گوید: روزهای شنبه اوّل صبح که دانش‌آموزان به صف می‌شدند تا مراسم صبحگاهی انجام دهند و به کلاس درس بروند، ناظم مدرسه دست‌های همه را نگاه می‌کرد. هر کس دستش کثیف بود، با خط کش پشت دست‌هایش می‌زد. ما هم دست‌هایمان را توی آستین پیراهن می‌کشاندیم

تا همهٔ دستمان را نبیند. معمولاً طوری بود که بیشتر بچه‌ها کتک می‌خوردند. من برای این‌که تنبیه نشوم، صبح‌های شنبه تازه یادم می‌آمد که دست‌هایم کثیف است. به مادرم می‌گفتم: امروز ناظم مرا کتک می‌زند، او هم سریع آب گرم می‌کرد و من با عجله دست‌هایم را که چرک‌آلود بودند، می‌شستم؛ اما روز بعد دوباره دست‌هایم کثیف و سیاه می‌شد.

در آن زمان آب لوله‌کشی نبود، کوچه‌ها خاکی، خیابان‌ها خاکی، اتاق‌ها خاکی، بعضی از بچه‌ها حتی یک بار هم در هفته دست‌هایشان را نمی‌شستند. اغلب دست‌ها از شدت سرما ترکیده و خون‌آلود بودند. برای این‌که ترک‌های پشت دست‌ها خوب شوند آنها را با روغن وازلین، پیه و یا دنبهٔ گوسفند چرب می‌کردند؛ اما بعد ازمدتی دوباره خاک‌آلود می‌شدند و چرک می‌کردند؛ به همین خاطر شب‌ها دست‌هایمان را چرب می‌کردیم و صبح می‌شستیم.

خانهٔ اجاره‌ای داشتیم، چند اتاق داشت که دیوارهای آنها دود زده بود. یک اتاق سفید هم داشتیم که درِ آن همیشه قفل بود و کسی از آن استفاده نمی‌کرد، فقط وقتی که مهمانی می‌آمد، در اتاق را باز می‌کردند. ما هم داخل آن می‌رفتیم، دیوارها و سقف سفید آن را تماشا می‌کردیم و لذت می‌بردیم. این اتاق یک پنجرهٔ کوچک چهارخانه داشت و از داخل اتاق، حیاط خانه دیده می‌شد. حیاط خانهٔ ما یک آغل گوسفند داشت که بز پا سفید هم داخل آن بود. محوطه‌ای بزرگ که برای بازی من، محمد و حسین بسیار عالی بود. با این وجود بیشتر بازی‌های ما با بچه‌های همسایه داخل کوچه بود. بچه‌ها در بازی دعوا می‌کردند و خانواده‌ها را به جان هم می‌انداختند، اما خیلی زود آشتی می‌کردند. ولی والدین این‌طور نبودند. ما بازی‌های متعددی انجام می‌دادیم از جمله: پرتاب سنگ،کشتی و گردو بازی. در دوران دبستان بیش از ده بار سر من شکست، که برای جلوگیری از خون‌ریزی از آهک استفاده می‌کردیم.

پدرم مردی آرام و مهربان بود. همیشه خسته و کوفته به خانه می‌آمد، گرچه سعی می‌کرد تا از نیازهای دوران کودکی ما غافل نباشد. برایمان قصه می‌گفت، گاهی هم از خاطرهٔ پهلوانی‌های دوران جوانی‌اش در سرتخت برایمان تعریف می‌کرد. زمانی هم که خیلی خسته بود، به پشت می‌خوابید و من بی‌خبر از حال او، خوشحال و سرزنده روی شکمش می‌افتادم و می‌گفتم: بابا، هُلِک هُلِک. مادرم می‌گفت: بیا پایین پدرت خسته است، او می‌گفت: طوری نیست. بعد به پشت می‌خوابید، من هم سوار می‌شدم. او شکمش را بالا و پایین می‌آورد و مرا مثل شتر هُلِک می‌داد. من هم می‌خندیدم و لذت می‌بردم. بخشی از اوقات فراغت ما، بازی با بابا بود.

در همان بازی‌ها عواطف انسانی من پرورش یافت. توجه امروز من به بچه‌هایم، ریشه در توجهی دارد که پدر و مادرم در دوران کودکی و دوران بازی به من داشتند؛ و این باعث رشد

عاطفی در من گردید. جالب این‌جاست که بابا همراه با بازی، مطالبی بر زبان می‌آورد که نشانگر شناخت نیازهای ما در دوران کودکی بود. مثلاً می‌گفت: اتل متل، شاخ شکر، عباسو کجاست، تو باغچه، چی می‌چینه، آلوچه. در همین عبارات، مفاهیم روان شناسی کودک نهفته است، شاخ شکر، عباسو، باغچه، می‌چینه، آلوچه، واژه‌هایی هستند که در ارتباط با یکدیگر کودک را تعریف می‌کنند. بازی‌های متعددی که در آن دوران انجام می‌دادیم، فراوان بود، از جمله: هفت سنگ، خم به چکو، کشتی، فوتبال و... این بازی‌های دسته جمعی را پدر و مادر به ما یاد می‌دادند و بعد ما انجام می‌کردیم.

بدین ترتیب هفت سال اول زندگی ما با بازی سپری شد.

یک روز اکبر سوزن زن به خانهٔ ما آمد و من و برادرم محمد و حسین را ختنه کرد. مدتی در خانه تحت مراقبت بودیم، تا عفونتی ایجاد نشود. چند روزی گذشت و بعد خوب شدیم، ولی در همان مدت از بازی نکردن رنج می‌بردیم. خانهٔ اجاره‌ای ما متعلق به شیرعلی بود، او مردی مؤدب و با ایمان بودهٔ خانه‌اش بزرگ و قدیمی بود. برای بازی حیاط مناسبی داشت، ولی همه جور موجودات موذی مانند مار، عقرب، رتیل و... در آن پیدا می‌شد. شب که چراغ نفتی روشن می‌شد، حشرات دور آن جمع می‌شدند. مادرم به پدرم می‌گفت: این چه وضعی است، توی این خانهٔ قدیمی روزها و شب‌ها با موجودات موذی و حشرات سر و کار داریم، ممکن است کار دستمان بدهند. برو زمین‌های سرتخت و جرجافک را بفروش، زمین بخر و خانهٔ نو بساز تا از این بابت خیالمان راحت شود. پدرم می‌گفت: اگر همه را هم بفروشیم، پول خرید و ساخت خانه مهیا نمی‌شود. مادرم اصرار داشت که می‌شود، بالاخره پدرم هرچه داشت فروخت، سپس به مادرم گفت: این هم پول زمین‌ها، با این پول زمین هم نمی‌شود خرید، چه برسد که خانه هم بسازیم. مادرم با تبسّمی گفت: کم نداریم. رفت و پس اندازهای چند سالهٔ خود را آورد. آنها را شمرد، هشتاد تومان شدند. پدرم چشمانش خیره و دهانش باز مانده بود، گفت: این پول‌ها را از کجا آورده‌ای؟ مادرم گفت: از پولی که برای خرجی خانه می‌دادی، با صرفه‌جویی و قناعت پس‌اندازکردم تا شدند این مبلغ. پدرم پرسید: چطور شد به فکر پس‌انداز افتادی؟ مادرم گفت: مادرت به من آموخت که در زندگی قناعت کن و برای روز مبادا ذخیره کن. سرانجام با فروش دارایی‌ها و پول ذخیرهٔ مادر، پدرم توانست زمینی بخرد. فکر ساخت خانه ذهن همهٔ ما را مشغول کرده بود. به انتظار روزی بودیم که در خانهٔ خودمان زندگی کنیم.

اولین نیاز ما آب بود. هر وقت آب نزدیک زمین ما می‌رسید، یک نفر خشت‌مال می‌آوردیم، گِل درست می‌کردیم و برای دیوارها و سقف ساختمان خشت آماده می‌کردیم. اسفندیار که در

آن موقع چهارده ساله بود، خشت‌ها را پس از خشک شدن جمع می‌کرد و از این بابت پولی به کارگر نمی‌دادیم. سال ۱۳۴۴ صدیقه هم به دنیا آمد و جمعیت خانهٔ ما به هشت نفر رسید.

بعد از چند ماه کار، خشت‌ها به چند هزار عدد رسیدند. مادرم با بچه‌ها خشت را به محل ساخت خانه می‌آوردند. یک روز معمار آمد و بر اساس نقشهٔ ذهنی خودش، نقشه‌ای روی زمین پیاده کرد و پدرم هم پی کند و شفته کرد. بعد از این، شکل کلی خانه روی زمین مشخص شد. بسیار خوشحال شدیم و در دلمان ذوق می‌زدیم که صاحب خانه می‌شویم.

چند سالی به این منوال گذشت. اسفندیار بزرگ شده بود و به پدرم مثل یک کارگر ماهر کمک می‌کرد. یک حوض سیمانی درست کردند و هر وقت آب جو به آن‌جا می‌آمد، داخل حوض را پر از آب می‌کردند، تا در نبودن آب، از آن برای ساختن ساختمان استفاده نمایند.

این حوض ما را خوشحال‌تر کرد و مطمئن شدیم که هر وقت مصالح آماده باشد، می‌توانیم کارکنیم تا ساختمان هرچه زودتر ساخته شود. آن زمان من هشت ساله بودم. با پدر، مادر و اسفندیار، همراه استاد بنا کار می‌کردیم. هر روز تا غروب کار ادامه داشت. دیوارهای خانه را هم درست کردیم و در آهنی حیاط را گذاشتیم.

بالاخره خانهٔ رویایی خشت و گلی ما، با چهار اتاق بزرگ، یک سالن، آشپزخانه و حیاطی بزرگ آماده شد. کف اتاق‌ها شن ریختیم و با سلام و صلوات اسباب کشی کردیم.

حسن سال ۱۳۴۵ و زهرا سال ۱۳۴۶ در همین خانهٔ جدید به دنیا آمدند که آدرس فعلی آن خیابان سید جمال‌الدین اسدآبادی، کوچه شهید محمد صادقی(سقاخانه)، پلاک ۱۶۳ است.

از کلاس چهارم ابتدایی به بعد به کوره‌های آجر پزی می‌رفتم و کنار دست دایی مهدی کار می‌کردم. کار خیلی سختی بود، تابستان‌ها هوا بسیار گرم و زمین داغ بود. پا را که به زمین می‌گذاشتیم از کف پا تا فرق سرمان می‌سوخت، سایه‌ای هم نبود، به خصوص هنگام ظهر که سایهٔ دیوار هم توی خودش گم می‌شد.

در آن‌جا قنات بود، هر چند دقیقه‌ای که طاقتمان تمام می‌شد، به طرف پایاب می‌دویدیم تا هم آب بخوریم و هم بدنمان را خنک کنیم. وقت استراحت ما دو ساعت بود؛ از دوازده ظهر تا دو عصر. قسمتی از این مدت نیز صرف رفت و برگشت به خانه در زیر آفتاب می‌شد. کار کردن در کوره به تجربه نیاز داشت. طی یکی دو هفته همهٔ فوت و فن‌ها را یاد گرفتیم، از جمله: قالب‌اندازی، آجرتراشی، آجرجمع‌کنی، آجرچینی، خاک بیزی و آخور درست‌کنی.

آفتاب سوزان، پای برهنه بر روی خاک داغ ، عرق روان بر صورت و بدن و دست‌های کوچک

و پر کار خود را هرگز از یاد نمی‌برم. ارادهٔ من با همان تمرین‌ها قوی شد. هیچ‌گاه از سختی کار شکوه و شکایت نکردم، هیچ‌گاه از زیر کار در نرفتم، یک نیروی درونی مرا متقاعد می‌کرد که باید سختی کارها را به جان و دل خرید و با نان حلال، سرافراز زندگی کرد. این درسی بود که پدرم به من یاد داد و خودش هم به آن پای‌بند بود.

سختی کار با شیرینی گرفتن دستمزد آخر هفته آسان می‌شد. حالا بزرگ شده بودم، توانم بالا رفته بود و مزدم روزی دو تومان شده بود. این پول برای اقتصاد و معیشت خانوادهٔ ده نفرهٔ ما بسیار اهمیت داشت؛ پول را بی‌کم و کاست به مادرم می‌دادم، او هم به جا خرج می‌کرد.

آموختن همهٔ کارها آسان بود، به جز تحمل غلبه بر گرمای تیر و مرداد. باید می‌سوختی و می‌ساختی. کار در کوره‌ها، برای همیشه درس صبر و تحمّل در مقابل مصایب را به ما آموخت. گرمای روز به تدریج تمام می‌شد و غروب که فرا می‌رسید، هوا خنک می‌شد. نسیم ملایم آن که به تنمان می خورد، تا حد زیادی خستگی طول روز را برطرف می‌کرد؛ مثل انسان تشنه‌ای که لیوان آب خنک را در دست دارد، این نسیم خنک هم برای ما خوشایند و دلپذیر بود.

سال ۱۳۴۹ کلاس پنجم را در مدرسهٔ رضوی ثبت نام کردم. آقای رفیعی معلممان بود، معلمی مؤمن و باتقوا که اخلاقی نیکو و رفتاری ملایم با دانش‌آموزان داشت. همیشه ما را نصیحت می‌کرد و گاهی از پدر و مادرم به نیکی یاد می‌نمود. بسیاری از کارهای خوب پدرم را مثال می‌زد. من او را دوست داشتم و او هم به من توجه داشت. به توصیه‌هایش گوش می‌دادم و سعی می‌کردم به آنها عمل کنم. به سفارش ایشان در دعای ندبه که صبح‌های جمعه در مسجد قائم برگزار می‌شد، شرکت می‌کردم. آن موقع نوارهای مرحوم کافی را می‌گذاشتند، ما هم گوش می‌دادیم. این دعاها مرا عاشق امام زمان(عج) کرد؛ و به این روش ایمان خود را تقویت کردم و سال‌های زیادی در جلسه‌های دعا شرکت نمودم.

دورهٔ راهنمایی

دورهٔ راهنمایی فصل جدیدی از زندگی من بود؛ کتاب‌های جدید، دبیران مجرب، با سطح علمی بالاتر، مدیر، معاون و دفترداران توانمند، هم‌کلاسی‌های جدید و از طبقات اجتماعی مختلف و نظم و انضباط بیشتر از ویژگی‌های این دوره بود.

سال ۱۳۵۰ در مدرسه راهنمایی تازه احداث شدهٔ رضوی ثبت نام کردم. با جدیت درس را شروع کردم و قبول شدم. تعطیلات تابستان شروع شد، برادرم محمد فکر تازه‌ای به ذهنش رسید. او پیش دایی‌ام رفت و گفت: ما خودمان می‌خواهیم استادکار باشیم. دایی هم بعد از

کمی فکر گفته بود: کمی سخت است، اما شما از عهدهٔ کار برمی‌آیید. تو استاد خوبی شده‌ای، عباس هم می‌تواند به تو کمک کند.

مدتی بعد از صاحب کوره، قطعه‌ای زمین گرفت و ما با اشتیاق فراوان کار را شروع کردیم. مشکل خاصی نداشتیم، خود را برای تحویل یک هزار آجر آماده کردیم. روز اول همهٔ مقدمات کار را آماده نموده و روز دوم آجرزنی را شروع کردیم. تا ظهر بیش از پانصد آجر زدیم. ظهر با خوشحالی به خانه رفتیم و برای اعضای خانواده ماجرا را تعریف کردیم. آنها هم خیلی خوشحال شدند. بعد از ناهار سریع برگشتیم و تا غروب کار کردیم. پایان کار حساب کردیم دوازده تومان درآمد داشتیم. این نتیجه، ما را سر حال آورد. حالا هرچه بیشتر تلاش می‌کردیم، درآمد بیشتری به دست می‌آوردیم؛ از تو حرکت، از خدا برکت. با همین درآمد توانستیم حمام بسازیم و آبگرمکن نفتی بخریم. در کوچه، اولین خانه‌ای بودیم که حمام داشتیم. حالا دیگر بیرون که می‌رفتیم هم لباس‌هایمان تمیز بود و هم سر و صورت‌مان؛ قبل از این از حمام عمومی استفاده می‌کردیم.

نزدیک محل زندگی ما یک حمام متعلق به سید احمدخان، در خیابان نواب صفوی بود و یکی هم حمام فاطمی در خیابان سیدجمال الدین اسدآبادی.

حالا صاحب دوچرخه هم شده بودم، به راحتی هر جا می‌خواستم، می‌رفتم و از رکاب‌زدن لذت می‌بردم. گاهی هم کلاسی‌هایم دوچرخهٔ مرا می‌خواستند، به آنها می‌دادم تا دوری بزنند و لذت ببرند.

کلاس دوم راهنمایی را هم به پایان رساندم و وارد کلاس سوم شدم. خودم ثبت نام کردم، کتاب‌هایم را خریدم و لوازم مدرسه را تهیه نمودم؛ هنوز هم از پول‌های کارگری برایم مانده بود. سال سوم راهنمایی، دیگر می‌توانستم روی پای خودم بایستم و به خانواده‌ام کمک کنم. از سوم راهنمایی به بعد روزهای جمعه هم کار می‌کردم.

هر جمعه حدود بیست تومان درآمد داشتم. در آن سال تعـدادی از معلم‌های ما خانم بودند. همهٔ آنها - از همه بدتر معلم زبان انگلیسی - بی‌حجاب بودند و هر روز با لباس جدید و با فرم خاصی به کلاس می‌آمدند. یکی از این معلم‌ها کیف، کفش، لباس و حتی انگشترش را با هم هماهنگ کرده و یک‌رنگ می‌پوشید. کار بچه‌ها شده بود صحبت دربارهٔ لباس و کفش معلم‌ها؛ چرا که لباس‌های آنها با فرهنگ ما هم‌خوانی نداشت. به همین خاطر برخی از دانش‌آموزان از آنها حرف‌شنوی نداشتند و به طریقی آنها را اذیت می‌نمودند؛ من هم یکی از آنها بودم. معلم‌ها حواسشان جمع بود، با اولین بهانه مرا از کلاس بیرون می‌کردند. من هم خوشحال

می‌شدم و در حیاط مدرسه با دانش‌آموزانی که ورزش داشتند، بازی می‌کردم.

آن سال‌ها مسؤولان مدارس از اول مهر تا روز چهارم آبان به درس اهمیتی نمی‌دادند و خودشان را برای برپایی جشن چهارم آبان - روز تولد شاه- آماده می‌کردند. در این روز همهٔ دانش‌آموزان دختر و پسر در ورزشگاه تختی فعلی جمع می‌شدند و جلو تمثال شاه رژه می‌رفتند. من هم از این فرصت استفاده کرده و دو هفتهٔ اول مهر را سر کوره کار می‌کردم. خلاصه آن سال، دوچرخهٔ زیر پا، پول در جیب و بی‌اهمیتی دبیران به درس، دست به دست هم دادند و باعث شدند که من خیلی درس نخوانم.

در همان سال، برادرم اسفندیار به سربازی رفته بود و مادرم از دوری او دایم گریه می‌کرد و فکر و ذکرش شده بود اسفندیار. پدرم هم ارتباط چندانی با مدرسه نداشت و مدرسه هم با والدین در ارتباط نبود. سال تحصیلی تمام شد و کسی حواسش به افت تحصیلی من نبود. خرداد آن سال در بعضی از درس‌ها نمرهٔ قبولی نگرفتم و شهریور ماه مردودی‌ام اعلام شد.

پدر و مادرم وقتی موضوع را فهمیدند، بسیار ناراحت شدند.

مادر عباس که به نظر می رسید از یادآوری این موضوع ناراحت شده، گفت: مدرسه دربارهٔ افت تحصیلی عباس گزارشی به ما نداد. عباس طبق معمول روزها کتاب‌هایش را برمی‌داشت و از خانه می‌زد بیرون. آخر سال رفتم مدرسه که نتیجه‌اش را بگیرم، مدیر مدرسه گفت: عباس مردود شده است. هر چه تلاش کردیم که قبول شود، موفق نشدیم. بنابراین او مجبور شد تا سال بعد هم دوباره سر همان کلاس بنشیند؛ ولی این بار بحمدالله با جدیت تمام درس خواند و قبول شد و وارد دبیرستان گردید.

دورهٔ دبیرستان

دبیرستان برایم مثل دورهٔ دبستان و راهنمایی، دورهٔ جدیدی از زندگی‌ام بود. همه چیز برایم تازگی داشت، دبیران، کتاب‌ها، مدیران و ...

درطول این سال‌ها مرضیه، مهدیه و مجتبی به جمعیت خانواده اضافه شدند، ولی تعداد زیاد بچه‌ها هیچ‌وقت پدر و مادر را از پای درنیاورد و آنها همچنان برای تربیت و رفاه فرزندان دوش به دوش هم تلاش می‌کردند.

سال اول را در دبیرستان آرشام ثبت‌نام کردم. آرشام[1] در آن زمان در سراسر ایران مدارسی ساخته بود که یکی از این مدارس هم در رفسنجان بود. سال دوم هم در دبیرستان رستاخیز در

۱- از اعضای ساواک شاه بود.

خیابان امیرکبیر شرقی فعلی ثبت‌نام کردم که در حال حاضر این مدرسه به نام شهید انصاری مزّین است. تا سال چهارم آن‌جا بودم و از سال چهارم (۱۳۵۷) که تظاهرات علیه رژیم شاه شروع شد، من هم در این برنامه‌ها شرکت می‌کردم. تا اوایل بهمن‌ماه ۱۳۵۷ در دورهٔ حاکمیت رژیم پهلوی درس خواندم و پس از آن در نظام جمهوری اسلامی تحصیلاتم را ادامه دادم. در این دوره دبیران خوبی چون آقای پورمحمدی (دبیر ریاضی) داشتیم.

سرانجام در سال ۱۳۵۸ دوران متوسطه را به پایان رساندم و دیپلم ریاضی گرفتم.[1] آن روزها خوشحال و سرحال در شهر می‌گشتیم. در خانه همه شاد بودیم، به خصوص پدرم. همیشه آثار خنده در چهره‌اش آشکار بود. او انسانی با خدا فعال، صادق، پرکار و یک کارگر ساده، ولی مقتدر و صاحب استقلال بود. همه از او حساب می‌بردند. با یک لبخند، رضایت خودش را نشان می‌داد و با یک تشر هر کس را بر جای خودش می‌نشاند. وظیفه‌اش را بدون نظارت کسی به درستی انجام می‌داد. دروغ، ریا، تکبر و حسادت در وجودش نبود، او الگوی بسیار خوبی برایم بود.

صدای او در اذان صبح بهترین صدا بود. وقتی که نماز صبح را بلند می‌خواند، از صدایش که در فضای خانه می‌پیچید لذت می‌بردم. تأثیر نماز او قلبم را روشن می‌کرد و به اهمیت آن پی می‌بردم. پدرم هشتاد و هشت سال عمر با برکت داشت. بسیار ساده و راحت و ناگهانی در نوزدهم اردیبهشت ۱۳۸۶، این جهان را ترک کرد. چهار سال آخر عمرش وقف نماز در مسجد بود. روز آخر، نماز عصر را که خواند، از جایش بلند نشد. همسایه‌مان آقای گلناری از او پرسیده بود: حاجی چرا نشسته‌ای؟ پدرم گفته بود: پایم بی‌رمق است. با کمک او بلند شده و آهسته، آهسته به خانه رفته بود.

مادرم می‌گوید: خانه که رسید حالش منقلب شد، دنبال مهر نماز می‌گشت، رفت کنار شیر آب وضو بگیرد. حالش دست خودش نبود، بعد برگشت غذایش را خورد. حالش متغیر بود. برادرم آمد او را به اورژانس برد. روی تخت رو به قبله دراز کشید، سرم به او وصل کردند و چند دقیقه بعد به دیار باقی شتافت. در تشییع و تدفین او جمعیتی باورنکردنی شرکت کردند. مراسم باشکوهی در حسینیهٔ کمال‌آباد برگزار شد که جای تعجب بود. من همیشه به وجود آن پدر افتخار می‌کنم و برای شادی روحش صلوات می‌فرستم.

۱- برگرفته از مصاحبه‌ها و یادداشت‌های عباس اسماعیلی.

فصل سوم

از انقلاب تا خدمت سربازی

نشر شاهد

نشر شاهد

انقلاب

قبل از تظاهرات و راهپیمایی‌های ملت قهرمان ایران علیه رژیم ستم شاهی، نوجوانی محصل بودم که در سال چهارم دبیرستان در رشتهٔ ریاضی درس می‌خواندم. از مبارزات سیاسی چیزی سردر نمی‌آوردم، فقط از رادیو و تلویزیون به صورت جسته گریخته چیزهایی می‌شنیدم که عده‌ای خرابکار می‌خواهند جلو پیشرفت مملکت را بگیرند.

اغلب نوجوانان و جوانان مانند من از رویدادهای سیاسی، اجتماعی شناختی نداشتند. در این باره خیلی هم کنجکاو نبودم، تا این‌که محمد حسین انصاری به دست سربازان شاه شهید شد.[1] محمدحسین، هم‌کلاس من و پدرش از روحانیون خوشنام رفسنجان بود که مردم به او ارادت ویژه‌ای داشتند.

شهادت محمدحسین ذهن من و همهٔ بچه‌های کلاس را به پرسش واداشت. سؤالی در ذهنم به وجود آمده بود؛ آرامش از من گرفته شد و ذهنم کاملاً فعال شده بود. برای یافتن پاسخی قانع‌کننده، از دیگران سؤال می‌کردم و به همهٔ پاسخ‌ها خوب گوش می‌دادم.

با توجه به شناختی که از اعتقاد و ایمان او داشتم، عقلم هرگز نمی‌پذیرفت که محمدحسین

۱- تاریخ شهادت ۵۷/۴/۰۳

خرابکارباشد. باخود می‌گفتم غیر ممکن است او خرابکار بوده باشد. پس چرا شهیدش کردند؟!

از طرفی با مراجعه به اطلاعات ذهنی‌ام، تصور منفی از شاه هم نداشتم. در تحلیل خودم سربازان شاه را مقصر و قابل تنبیه می‌دانستم. من او را پادشاه یک کشور مسلمان شیعی می‌دیدم که به حرم امام رضا (ع) می‌رود. عکسش را در لباس احرام دیده بودم. نام فرزندانش هم علی‌رضا و رضا گذاشته بود و مردم او را کمربستهٔ امام رضا (ع) می‌دانستند.

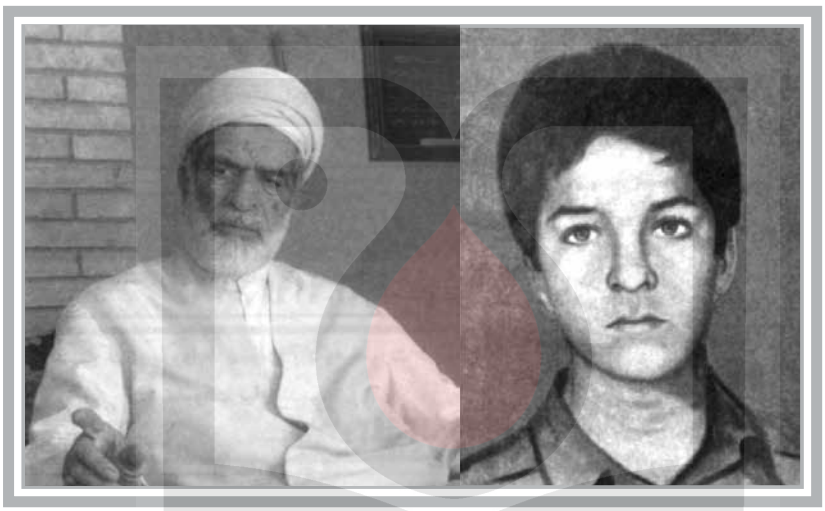

شهید محمدحسین انصاری اولین شهید انقلاب رفسنجان و پدر بزرگوارش
(شهادت: تابستان ۱۳۵۷)

به هر حال آن ایام با این تحلیل‌ها گذشت. روزی پدرم از خانه بیرون رفت. من در خانه بودم. با خودم درگیری ذهنی داشتم. ساعت‌ها بعد که پدرم برگشت، وقتی نگاهم به چهره‌اش افتاد، برافروختگی و ناراحتی‌اش روح ناآرامم را بیمارتر کرد. غم بزرگی در نگاهش موج می‌زد. بغض گلویش را گرفته بود. بی مقدمه و با تمام وجودش فریاد زد: این شاه جنایتکار است!! چرا این جوان عزیز و بی‌گناه به دست سربازان او کشته شد؟! حتماً او فرمان داده است، مرگ بر او، شاه لعنتی؛ او چه تقصیری داشت؟

سپس گفت: وقتی عکس پسر انصاری را دیدم، اشک‌هایم بی‌اختیار جاری شد. نمی‌دانید چه حالی به من دست داد. بعد مثل فرزند مرده‌ها روی زمین نشست، دست‌هایش را به پیشانی‌اش گرفت و زار زار گریه کرد. بغض چند روزهٔ من هم شکست و همراه با پدر گریه کردم.

از همان لحظه‌ای که پدرم از جنایت شاه سخن گفت، به تدریج همهٔ افکار خوبی که در مورد او داشتم، جای خود را به نفرت و انزجار داد. حالا دیگر واژهٔ "خرابکار" در ذهنم تبدیل به بندگان

مؤمن و مخلص خداوند و پیروان پیامبر و ائمهٔ اطهار(ع) و صالحان شده بود و شک و تردیدهایم پایان یافته بود. شاه به عنوان یک جنایتکار در ذهنم تثبیت شد. فهمیدم مخالفان رژیم پهلوی خرابکار نیستند، آنها افرادی آگاه و مطلع‌اند که علیه سیاست‌های نادرست شاه مبارزه می‌کنند.

از آن به بعد نسبت به حوادث انقلاب حساس شدم. از هر کس دربارهٔ سیاست‌ها و خیانت‌های شاه سؤال می‌کردم. از طرفی هم به انقلابیون می‌اندیشیدم و می‌خواستم آنها را بشناسم، به ویژه کسی که آنها را رهبری می‌کرد. چندی نگذشت که او را به اسم شناختم. مردم می‌گفتند: «آقای خمینی». از لحظه‌ای که نامش را شنیدم در قلبم جای گرفت، گویی سال‌ها بود می‌شناختمش. حالا او برایم شده بود رهبر؛ و من هم گوش به فرمان او. پیوندم با شهدا و پیروانش علاقه‌ای ناگسستنی یافت. سرچشمهٔ تمامی این تغییر و تحولات از شهادت انصاری و سخنان پدرم آغاز شد. پدرم را خیلی دوست داشتم. حرف‌های او نسبت به شاه قلبم را تزکیه و فطرتم را بیدار کرد و مرا به صف مبارزان شاه کشاند.

شهادت محمدحسین عزیز، فکرم را از کوچه پس کوچه‌ها و خیابان‌های شهر به اعماق درک ارزش‌های متعالی پرواز داده بود. سیاست‌های نادرست شاه باعث شد هم کلاسی مؤمن من شهید شود و شهادت او باعث آگاهی مردم نسبت به خیانت‌های شاه شد و زمینه‌ای برای تحولات بعدی.

محمدحسین را که شهید کردند، جنازه‌اش را هم بردند. موقع تحویل جنازه، قیمت سه تیری که به او شلیک کرده بودند، از خانواده‌اش گرفتند. این رفتار آنها نهایت نفرت را در قلبم به وجود آورد. با خودم می‌گفتم: عجب جنایتکارانی، باید از عاملان این جنایت انتقام گرفت، باید نابودشان کرد. در درونم با آنها در حال نبرد و مبارزه بودم. جنازهٔ دوستم را به روستای «نوق» بردند و پس از تشییع به خاک سپردند. سپس در مسجد جامع رفسنجان مراسمی برگزار شد. مردم از هر طرف می‌آمدند. مسجد از جمعیت پرشده بود. فضای مسجد را اندوه فرا گرفته بود. اشک‌ها بی‌صدا چهره‌ها را شستشو می‌داد و روح پاک شهید، قلب‌های مردم را تزکیه می‌کرد. پدر شهید همراه با بستگان نزدیکش از حضور مردم استقبال می‌کردند. چشمم به او افتاد. روحی آرام و قلبی شکسته داشت. اشک بر گونه‌هایش غلتان بود و در همان حال، دست بر آسمان داشت و خدا را شکرگزار بود.

مراسم با سخنرانی چند روحانی پایان یافت. پدر شهید روانهٔ منزل شد. درابتدا مردم دور او حلقه زدند، اشک ریختند و تسلیت گفتند. سپس جمعیت پشت سر او به حرکت درآمد.

به محض این‌که تودهٔ مردم به میدان شاه که مجسمه‌اش در آن‌جا بود، رسیدند، مشت‌ها

بالا آمد. صداها توفانی شد و چهره‌ها برافروخته. پاها استوار بر زمین گذاشته شد و شعار «مرگ بر شاه» جمعیت را خروشان کرد. هواداران شاه ترسیده بودند.

پلیس و سربازانی که اطراف مجسمه حلقه زده بودند، هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دادند. به خواست خداوند اتفاق نگران‌کننده‌ای نیفتاد. پدر شهید به منزل رسید، مردم هم یکی‌یکی وارد خانه شدند...

چند روزی گذشت. منتظر حوادث بعدی بودم، تا این‌که روز دوشنبه، سیزدهم شهریور ۱۳۵۷ کـه مصادف با عید سعید فطر بود، فرا رسید. جمعیت زیادی در صحرای کمـال آباد - مکان قبلی مصلی - گرد هم آمدند. سربازان و پلیس شهربانی در نقاط حساس مستقر شده بودند. نماز برگزار شد. در پایان، پلیس از مردم خواست بدون راهپیمایی متفرق شوند. مردم که از قبل تا حدودی سازماندهی شده بودند، توجهی به دستور پلیس نکردند.

راهپیمایی ازخیابان کارگر[1] آغاز شد، جمعیت از خیابان‌های شهید انصـاری،[2] شریعتـی[3] و شهید بهشتی[4] عبور کرد و در مسجدالنبی توقف نمود. در مسجد سخنرانی توسط سید خراسانی انجام شد و راهپیمایی خاتمه یافت. این مراسم که به ظاهر کمی آرام بود، سرآغاز راهپیمایی‌های گستردهٔ مردم شهرستان رفسنجان گردید.

با این حرکت رعب و وحشت ناشی از تبلیغات هواداران رژیم پهلوی فرو ریخت و حرکت‌های بعدی مردم علیه رژیم تقویت شد.

تهدیدات ناشی از حرکت‌های اعتراض‌آمیز و شعارهای انقلابی و مردمی، نیروهای وابسته به رژیم را واداشت تا از مراکز حساس شهر مانند: فرمانداری، مخابرات و میدان مجسمهٔ شاه حراست و حفاظت جدی نمایند.

هر روز سربازان و پلیس در این مکان‌ها مستقر و به حالت آماده باش بودند. نیروهای هوادار شاه شایعات زیادی در بین مردم پخش کرده بودند. دستور تیراندازی، حضور کماندوهای اسرائیلی، حضور نیروهای ساواک در بین مردم و... از جمله حرف‌هایی بود که در بین مردم، جو خفقان و وحشت را به وجود آورده بود؛ اما با گسترش راهپیمایی‌ها، شایعه‌ها پایان یافت.

بحث دربارهٔ جنایات شاه و اسرائیلی‌ها و مبارزات امام خمینی نقل هر مجلسی بود. خبر حادثهٔ میدان ژاله تهران و شهادت صدها نفر از مردم در هفدهم شهریور در همه جای شهر پیچید. این روز که "جمعهٔ سیاه" نام گرفت، خشم مردم را برانگیخت. به همین مناسبت روز دوشنبه

۱- اقتصاد سابق
۲- کمال آباد سابق
۳- شاهرضا سابق
۴- معاون سابق

بیستم شهریور، در مسجد جامع رفسنجان مراسم بزرگداشت شهدای میدان ژاله برگزار شد. جمعیت زیادی حضور یافتند. شهر به حالت نیمه تعطیل درآمد. مردم شعار می‌دادند: «الله اکبر»، «درود برخمینی»، «مرگ بر شاه»، «خمینی بت شکن، رهبر دور از وطن، ایران شده کربلا، مهدی بیا، مهدی بیا». شعارها که کاملاً اعتقادی، سیاسی و آگاه‌کننده بود، روحیهٔ مبارزاتی مردم را به شدت تقویت می‌کرد و آنها را به فکر کسب معرفت و آگاهی بیشتری نسبت به وضعیت کشور وامی‌داشت.

مهرماه فرا رسید. ولوله‌ای درشهر ایجاد شده بود که با شروع مدارس چه پیش خواهد آمد؟ من دانش آموز سال چهارم دبیرستان در دبیرستان رستاخیز[1] بودم. به علت ترس از پلیس و ساواک کسی در مدرسه ادعای انقلابی بودن نمی‌کرد. اگر کسی هم مخالف شاه بود، از رفیقش پنهان می‌کرد و چیزی نمی‌گفت.

یک روز که زنگ آخر زده شد، کتاب‌هایم زیر صندلی کلاس پخش شده بود. مشغول جمع‌کردن آنها بودم که متوجه شدم دو نفر از بچه‌ها مانده‌اند. حدس زدم می‌خواهند کاری بکنند. پرسیدم: چرا نمی‌روید؟ می‌خواهید چه کار کنید؟ آن دو نفر محمد سلمه‌ای و علی حیدری بودند. سلمه‌ای رو به حیدری کرد وگفت: اسماعیلی از خودمان است.

حیدری صندلی را زیر پایش گذاشت، عکس شاه را از دیوار برداشت و به سلمه‌ای داد. او هم آن را روی زمین گذاشت و با پایش روی آن کوبید. شیشه خرد شد و عکس تکه پاره. سه نفری پا به فرار گذاشتیم. این کار بازتاب زیادی داشت. فردای آن روز متوجه شدیم چند نفر از شهربانی به مدرسه آمده‌اند تا بفهمند چه کسی عکس شاه را به این وضع درآورده است. رعب و وحشت عجیبی بین معلمان به وجود آمده بود. به هرکس که مشکوک می‌شدند، او را مورد پرس و جو قرار می‌دادند.

ظهر که مدرسه تعطیل شد، کیفم را برداشتم و روانهٔ منزل شدم. هنوز از مدرسه فاصله‌ای نگرفته بودم که آقای فدایی، مدیر مدرسه کنارم ترمز زد و گفت: بیا سوار شو. با تعجب سوار شدم. با خودم گفتم: چه اتفاقی افتاده ؟ چون تا آن روز چنین رفتاری را از ایشان ندیده بودم. کم‌کم فکرم رفت به قاب عکس شاه. هنوز ماشینش سرعت نگرفته بود که دربارهٔ عکس شاه پرسید و گفت: تو خبر نداری کار چه کسی است؟ خودم را به بی‌خبری زدم و گفتم: مگر عکس شاه طوری شده؟ ایشان کمی مرا نصیحت کرد و گفت: مواظب خودت و دوستانت باش، اوضاع کمی خطرناک شده...

۱- شهید انصاری فعلی

آقای فدایی آدم خوبی بود و بچه‌ها را دوست داشت. مرا نزدیک خانه‌مان پیاده کرد و رفت.

کم‌کم شعار «مرگ بر شاه» و «مرگ بر آمریکا» از سطح راهپیمایی‌های خیابانی به داخل مدارس و دبیرستان‌ها کشیده شد. روی تخته‌های کلاس و دیوارها شعار می‌نوشتند. انقلاب درحال سرایت به همهٔ طبقات و نهادهای اجتماعی بود.حالا دیگر معلم‌ها هم در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کردند. من از دیدن آنها خیلی خوشحال می‌شدم. نزد آنها می‌رفتم و احوالپرسی می‌کردم. قدری با آنها دوست شدم و این از برکات انقلاب بود. تا آن زمان چنین ارتباطی بین دانش‌آموزان و معلمان نبود. حالا که معلم‌ها انقلابی شده بودند، دیگر تبلیغات هواداران رژیم دربارهٔ خرابکاران و مخالفان کارساز نبود. اکثر مردم علیه رژیم راهپیمایی می‌کردند و شعار می‌دادند. هم‌کلاسی‌های من هم در تظاهرات شرکت می‌کردند، از دیدن هم‌دیگر خوشحال می‌شدیم و به راحتی عقاید و اطلاعاتمان را دربارهٔ حکومت شاه و مبارزات امام خمینی و پیروان او رد و بدل می‌کردیم. به این ترتیب آگاهی سیاسی و وحدت ما روز به روز بیشتر می‌شد و مبارزه با رژیم و سقوط آن شکل عملی‌تری می‌یافت.

نیروهای هوادار رژیم رو به کاهش بودند و ترسشان از حرکت انقلاب بیشتر می‌شد. آنهایی که از حقایق کشور آگاه می‌شدند، به تدریج به صف‌های فشرده و متحد مردم می‌پیوستند و دبیرستان ما هم رنگ و بوی انقلابی به خود گرفته بود.

یک روز آقای حسنی، معلم ریاضی، شعری روی تختهٔ سیاه نوشت که من آن را به حافظه‌ام سپردم:

تبارنامهٔ خونین این قبیله کجاست
که بر کرانه شهیدی دگر بیفزایند...

بعد سخنان کوتاهی دربارهٔ جنایات شاه بیان کرد، از جمله گفت: غرب بر ما سلطه یافته است، آزادی نیست، شهدا، برای آزادی و استقلال این سرزمین کهن و مهد فرهنگ و تمدن بشری و برای استقرار و حاکمیت و رواج ارزش‌های الهی مبارزه کردند و پیروانشان این راه را تا رسیدن به سر منزل مقصود ادامه می‌دهند. در آخر هم گفت: کلاس تعطیل، همه باید در تظاهرات شرکت کنیم. از آن روز به بعد کارمان شده بود شرکت در تظاهرات. هر روز که از خانه بیرون می‌آمدیم، محل تجمع و مسیر راهپیمایی را جویا می‌شدیم و برای باشکوه نمودن آن، مشارکت جدی داشتیم.

در پایان یکی از راهپیمایی‌ها که از مدرسهٔ علمیه -طلاّب خانه- شروع شده بود، در دبیرستان شریعتی - اقبال سابق- تجمع کردیم. آن‌جا چند نفر سخنرانی کردند، یکی از سخنرانان

گفت: مدارس را تعطیل نکنید، بچه‌ها ول[1] می‌شوند. اکثر مردم فریاد زدند: تا نابودی رژیم شاه مدارس تعطیل‌اند. همه باید اعتصاب کنیم و رژیم را شکست دهیم. ما هم با صدای بلند می‌گفتیم: "صحیح است، صحیح است، شاه باید سرنگون شود."

دوشنبه ۲۳ آبان سال ۱۳۵۷ مصادف با عیـد قـربان بود. نماز عید در خیابان کارگر، محل قبلی مصلی برگزار شد. آن روز هم جمعیت زیادی شرکت کردند؛ بعد از آن هم راهپیمایـی برگزار شد. روز بعد آیت‌الله شیخ حسین غروی از دنیا رفت. جمعیت زیادی برای تشییع جنازهٔ ایشان در مسجدالنبی - قطب آباد- کنار خانهٔ ایشان تجمع کردند. جالب بود که مردم ایشان را با شعارهای انقلابی تشییع می‌کردند. همان روز مغازهٔ مشروب فروشی محمود تبعیدی از عُمّال شاه و شهربانی به آتش کشیده شد. جوانان هجوم آوردند، بطری‌های مشروب را از مغازه بیرون ریختند و در مسیر حرکت مردم آتش زدند. بعد از برگشت از خاک‌سپاری دوباره راه‌پیمایی انجام شد. عده‌ای هم انبار مشروب فروشی و خانهٔ محمود تبعیدی را طعمهٔ آتش نمودند. به قدری جمعیت زیاد بود که پلیس جرأت مقابله را از دست داده بود.

روز عید غدیر فرا رسید، تظاهرات و راهپیمایی برپا شد. نیروهای رژیم برای متوقف‌کردن مردم، اقدام به شلیک تیر هوایی و گاز اشک آور کردند، اما مردم با وحدت بیشتر شعارهای حماسی سردادند و فریاد برآوردند:

«توپ، تانک، مسلسل، دیگر اثر ندارد، حتی اگر شب و روز بر ما گلوله بارد»، «تا شاه کفن نشود، این وطن وطن نشود»، «ارتش برادر ماست، خمینی رهبرماست»، «برادر ارتشی، چرا برادر کشی»، «زندانی سیاسی، آزاد باید گردد»...

تظاهرات و راهپیمایی‌ها سبب شد که تعدادی از زندانیان از جمله آقای نصرالهی[2] در اول آذر ماه سال ۱۳۵۷از زندان آزاد شود. مردم به استقبالش آمدند و او را چون نگینی در آغوش گرفتند و همراه با شعار، او را تا منزلش بدرقه کردند. من هم تا میدان بانک ملی آمدم، اما چون از منزلمان خیلی دور می‌شدم، از همان‌جا برگشتم. بعد شنیدم که مأموران شاه ابتدای محلهٔ رحمت‌آباد جلو مردم را سد کرده، تعدادی را مصدوم و دستگیر نموده و سید والامقام محمدرضا میرافضلی[3] را هم به شهادت رسانده‌اند. خون به ناحق ریخته شدهٔ این انسان الهی مردم را تبدیل به توفانی از جمعیت حق‌طلب و پرخروش کرد. چندی نگذشت که سروان حیدری، سردمدار سرکوب مردم، در خیابان شهید بهشتی شمالی با شلیک هجده گلوله ترور شد.

۱- رها

۲- یکی از زندانیان سیاسی بود که قبل از پیروزی انقلاب آزاد شد. مدتی هم معاون سیاسی استانداری کرمان بود.

۳- برادر ایشان غلامرضا میرافضلی فرماندهٔ اطلاعات عملیات قرارگاه کربلا در سال ۱۳۶۲ در جزیرهٔ مجنون به شهادت رسید.

دست‌نشانده‌های شاه به‌شدت از این حادثه وحشت‌زده شدند. در ادامهٔ این حرکت، در کشکوئیه یک درجه‌دار به دست مردم خشمگین با سنگ و آجر کشته شد. شهردار مسیحا[1] هم ترور گردید. از این حوادث به بعد راهپیمایی‌ها و تظاهرات شکلی تازه به خود گرفت. تودهٔ مردم از روستاها و حومه از جمله نوق و کشکوئیه به جمع مردم شهر رفسنجان می‌پیوستند. توفان جمعیت قوی‌تر و خشمگین‌تر از گذشته، خیابان‌های شهر را درمی‌نوردید و دشمن را خانه‌نشین و فراری می‌کرد.

در یک تظاهراتی جمعیت خشمگین که از جلو شهربانی در حال حرکت بود، به محض این که چشمشان به پلیس و تجهیزات جنگی‌شان افتاد، شعار «مرگ بر شاه» سردادند. پلیس گلولهٔ گاز اشک آور شلیک کرد. ما هم هر چه کاغذ و لاستیک بود جمع کرده و آتش زدیم تا اثرات آن را خنثی کنیم. من که رفته بودم پشت دیوار شهربانی تا نحوهٔ شلیک گلولهٔ گاز را تماشا کنم، پخش گاز چشمانم را به سوزش انداخت. یکی از نوجوانان لاستیکی آورد، آتش زد و به طرف درب شهربانی پرتاب کرد. این حرکت او برایم جالب بود. سرانجام یکی از روحانیون به جوانان توصیه کرد که محل را ترک کنند. همه حرف‌شنوی کردند و به طرف مسجد جامع حرکت نمودند.

به دقت از محل‌های حساس حفاظت می‌شد. میدان مجسمهٔ شاه مملو از پلیس و سرباز بود و در تمامی طول روز و شب اطراف این بت، نگهبانی می‌دادند تا مبادا مردم آن را پایین بکشند. پلیس از اطراف مجسمه به طرف مردم گلوله‌های گاز اشک آور شلیک می‌کرد. همین جا بود که با مردم درگیر شدند و اکبر مقیمی[2] را به شهادت رساندند. مردم او را روی دست گرفتند و در حالی که شعار «مرگ بر شاه» می‌دادند، او را به طرف مسجد جامع بردند.

شب به زیارت او رفتم. جنازهٔ او را در حیاط خلوت، ضلع شمالی مسجد نزدیک چایخانه گذاشته بودند. مردم با احترام نزدیک جنازه می‌آمدند و اشک می‌ریختند. او با چهره‌ای آرام به ابدیت پیوسته بود. مراسم تشییع و چهلمش بسیار با شکوه بود. شهادت او برای مردم عزّت و افتخار به ارمغان آورد و روحیهٔ مبارزاتی آنها را قوت بخشید.

یکی از شاعران محلی که نامش را به خاطر ندارم، در مراسم این شعر راخواند:

ای مقیمی که خدا داد به تو نیک مقامی — به یقین قاتل مسلم شده نامرد بهایی

خوش خرامیدی و رفتی به ابدیت — غرش تیر ستم داده در این شهر گواهی...

در آن زمان هر کس قریحهٔ شعری داشت به مناسبت موضوع در ایام مختلف شعر می‌گفت

۱- نام شهردار رفسنجان.

۲- تاریخ شهادت ۵۷/۱۰/۸

که در بین مردم پخش می‌شد و یا در مراسم‌ها خوانده می‌شد. من علاقهٔ خاصی به جمع‌آوری شعارها و اشعار مربوط به انقلاب داشتم. همهٔ آنها را جمع‌آوری می‌کردم و هرچه می‌شنیدم می‌نوشتم.

تاسوعا و عاشورای سال ۱۳۵۷ فرا رسیده بود. مردم از منازل خود بیرون آمدند. تظاهرات به اوج خود رسیده بود. برخلاف سال‌های گذشته همهٔ دسته‌ها و هیأت‌های عزاداری به هم پیوستند و یکپارچه شدند. عزاداری با تظاهرات و شعارهای انقلابی توأم شد. خیل عظیم زنان و مردان، نزدیک میدان شهدای فعلی تجمع کردند. شیخ محمد هاشمیان سخنرانی کرد و جنایات شاه، آمریکا، اسرائیل و انگلیس را نسبت به مسلمانان فاش ساخت.

هر روز راهپیمایی بود و در این راهپیمایی‌ها خبرهای روز از سراسر کشور دریافت می‌شد. در یکی از این روزها اتفاق جالبی افتاد. جمعیت زیادی از طرف خیابان کارگر وارد خیابان شهید انصاری (فعلی) شد. در ابتدا قرار نبود به میدان مجسمهٔ شاه برویم. مسؤولان ورود مردم را به این میدان منع می‌کردند. نیروهای پلیس تمامی مراکز دولتی را رها کرده و در این محل تجمع کرده تا مانع پایین کشیدن مجسمهٔ شاه بشوند. روحانیون توصیه می‌کردند مردم به این میدان نروند، زیرا ممکن بود کشته شوند. مسیر از خیابان شهید انصاری و میدان شهید میرزا بیگی - بهزادی سابق - به طرف خیابان شریعتی بود. وقتی انبوه جمعیت به این میدان رسید، صدایی بلند از بین جمعیت برآمد: «به طرف مجسمهٔ طاغوت».

موج صدا آسمان را فرا گرفت، مسیر حرکت مردم عوض شد. جوانان به شورآمدند و با شعارها و فریادهای انقلابی به سمت میدان شاه تغییر مسیر دادند. پلیس و سربازها که میدان را محاصره کرده بودند، به محض این‌که حرکت مردم را به سوی خود دیدند، آرایش جنگی به خود گرفتند. جمعیت لحظه لحظه نزدیک‌تر و شعارها و فریادهای انقلابی کمتر می‌شد.

نفرت مردم از شاه و طرفدارانش دل‌ها را به هم نزدیک کرده بود. شعارها کاملاً قطع و بغض‌ها در گلوها پنهان شد، اما صدای حرکت پاها و همهمهٔ مردم، حکایت از رویدادی تازه داشت. لحظات حساس‌تر شده بود، حرکت مردم در حال شتاب‌گرفتن بود. فاصلهٔ مردم و سربازان رفته‌رفته کم می‌شد، حالا دیگر صورت‌های یکدیگر را می‌دیدند و می‌شناختند.

ناگهان خشم مردم تبدیل به لبخند به روی پلیس و سربازان شد. نیروهای پلیس مات و مبهوت شده بودند. امکان بروز حادثهٔ جدیدی همه را به وحشت انداخته بود. نمی‌دانم چه شد؟ رفتار مردم عوض شده بود. آنها نه تنها شعار نمی‌دادند، بلکه دست‌های خود را به طرف سربازان و پلیس تکان می‌دادند تا قلب‌های آنها را به خود جذب کنند. نظامی‌ها در میان مردم گم شدند

و درگیری از بین رفت. آنها از جمعیت خارج شدند و میدان را ترک کردند و به طرف شهربانی بازگشتند. حالا مردم مانده بودند و مجسمهٔ شاه. به یک‌باره شعار «مرگ بر شاه» در بین مردم طنین انداخت.

جوانی از ستون مجسمه بالا رفت. دو دستی و با تمام قوت مجسمه را گرفت و هل داد که پایین بیفتد، ولی مجسمه تکان نخورد، مثل این‌که طوری نصب کرده بودند که امکان انداختنش نبود. یک نفر کلنگی آورد و به دست او داد. جوان شروع کرد به کوبیدن مجسمه، اما تلاشش بی‌فایده بود، فقط صدای ناهنجار برخورد کلنگ و مجسمه به گوش می‌رسید.

مردم در حال شعاردادن منتظر سقوط مجسمه بودند. مدتی گذشت، کامیونی[1] آوردند. یک طرف سیم را به گردن مجسمه انداختند و طرف دیگرش را به عقب کامیون بستند. راننده ماشین را به حرکت درآورد و آرام آرام به سمت خیابان امام حرکت کرد. سیم که از دو طرف محکم شد، تا می‌توانست به ماشین گاز داد. دود از لاستیک‌های ماشین بلند شده بود. راننده، پدال گاز را رها کرد. همه به فکر افتادند که چه کار کنند.

ناگهان عده‌ای جوان بالای کامیون پریدند. عقب کامیون سنگین شد. فریاد زدند: حالا گاز بده برو جلو. ماشین به سرعت حرکت کرد. مجسمه از جایش کنده شد و با سر داخل حوض میدان افتاد. صدای تکبیر و صلوات مردم بلند شد. همه شادی و خوشحالی می‌کردند، انگار که شاه ظالم به درک واصل شده بود. همه احساس آرامش می‌کردند. مردم هرچه به دستشان می‌آمد به طرف مجسمه پرتاب می‌کردند و به این طریق انزجار خود را از شاه به نمایش گذاشتند. مرحوم محمد زینلی پاگون فلزی مجسمهٔ شاه را که کنده شده بود، برداشت و آن را بالا گرفت و فریاد برآورد: بت را شکستم؛ که بعد هم نام خود را بت‌شکن گذاشت و از آن موقع تا آخر عمر، او را بت‌شکن صدا می‌زدند.

مجسمهٔ شاه نگون‌بخت را به عقب ماشین بستند و در خیابان‌ها می‌کشیدند. جرقه‌های برخورد مجسمه با آسفالت خیابان‌ها مثل جرقه‌های جوش‌کاری به هوا پرتاب می‌شد. مردم تماشا می‌کردند و با نشاطی فراوان شعار «مرگ بر شاه»، «شاه مزدور»، «شاه ظالم» و... سر می‌دادند. سرانجام مجسمه دو تکه شد. تکه‌های آن را در کنار دستشویی‌های مسجد امام و مسجد جامع قرار دادند...[2] بعد از سقوط مجسمه، سربازان نفس راحتی کشیدند؛ چرا که دیگر چیزی برای نگهبانی وجود نداشت.

حالا مردم و پلیس با هم دوست و مهربان شده بودند. از آن روز به بعد کنترل شهر به دست

۱- راننده کامیون آقای آذین بود

۲- تا سال‌ها بعد از انقلاب هنوز این تکه‌ها همان‌جا بودند.

انقلابیون افتاد و پلیس و شهربانی دخالتی در امور مردم نمی‌کردند. اگر بین دو نفر اختلاف پیدا می‌شد و برای شکایت به شهربانی می‌رفتند، رئیس شهربانی با حالت طنز و عصبانیت می‌گفت: بروید پیش خمینی، او مشکل شما را حل می‌کند. طرفین دعوا هم آشتی می‌کردند و جلو رئیس شهربانی هم‌دیگر را می‌بوسیدند و می‌گفتند: خمینی کار ما را درست کرد.

مردم با هم مهربان شده بودند و حقوق یکدیگر را رعایت می‌کردند. عفو و گذشت رایج شده بود؛ گویی زمین و زمان به مردم عشق می‌ورزیدند.

یادم می‌آید زمستان آن سال برف و بارندگی مردم را اذیت نکرد. اگر نفت کم بود، هوا هم نسبت به سال‌های قبل گرم‌تر بود. نفت در شهرها خیلی کم پخش می‌شد، چون کارگران پالایشگاه نفت اعتصاب کرده بودند تا بتوانند رژیم را فلج کنند. ولی همان مقدار کمی هم که بود، نیاز مردم را رفع می‌کرد و کسی فریاد نمی‌زد.

انقلاب در رفسنجان هفته‌ها قبل از ۲۲ بهمن، پیروز شده بود. هر روز تعدادی از پرسنل پلیس، مسؤولان ادارات و عوامل رژیم شاه، حمایت خود را از انقلاب مردمی به رهبری امام خمینی اعلام می‌کردند.

مسجد جامع محل حضور و اظهار این بیعت بود. آنها با اعلام حمایت از امام خمینی، در پیشگاه مردم قهرمان به روحانیت مبارز تعهد می‌دادند که دیگر از رژیم شاه حمایت نکنند. سپس همراه با مردم فریاد «مرگ بر شاه» سر می‌دادند. تقریباً تمام کسانی که به نوعی با انقلاب مخالفت کرده بودند، توبه کردند و به امت حزب الله پیوستند. کم‌کم تمامی پرسنل شهربانی تسلیم شدند. روحانیت برای تحویل گرفتن اسلحه‌های آنها به شهربانی رفتند و از اموال بیت‌المال صورت‌برداری کردند، سپس آنها را تحویل افراد مورد اعتماد خود در شهربانی دادند. موانع از جلو راه مبارزان برداشته می‌شد. همه انقلابی شده بودند. شعار همیشگی مردم «مرگ بر شاه» و «مرگ بر آمریکا» بود.

این راهپیمایی‌ها به روستاها هم کشیده شد، وقتی که مردم، خیل عظیم جمعیت مخالف با شاه را می‌دیدند، هر چه ترس و نگرانی ناشی از تبلیغات دردلشان بود، فرو می‌ریخت. شعاری زیبا بر سر زبان‌ها افتاده بود:

«به یاری الله، امت حزب الله، به امر روح الله، تا آخر دی ماه، شاه تو را می‌کشیم».

کارتر، رئیس جمهور وقت آمریکا و عوامل آن هم از شعارهای انقلابی بی‌نصیب نبودند، مردم شعار می‌دادند و می‌گفتند:

شـاه جنـایت می‌کند کارتر حمایت می‌کند

مرگ بر سه مفسدین کارتر و سادات و بگین

در برخی شعارها، شاه به عنوان خائن و ویران کنندهٔ ایران ودست نشاندهٔ بیگانگان معرفی می‌شد:

ای شـاه خائن، آواره گـــردی خـاک وطـن را ویـرانه کـردی
کشتـی جوانان وطن، الله اکبر کردی هـزاران در کفن الله اکبر
مـرگ بر شـاه، مـرگ بر شاه مـرگ بر شـاه، مـرگ بـر شـاه
اســـــلام پـــیـــروز است شـرق و غـــرب نـابـــود اسـت
استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی نه شرقی، نه غربی، جمهوری اسلامی

در شعارها، امام خمینی به عنوان رهبر و مردم، جانباز این راه مطرح می‌شدند:

مـــا در ره آزادی جانباز و هم سـربازیم
کاخ ستم‌کاری را ما سـرنگون می‌سازیم
بر خمینـی درود راه حـق را گـــشـــود
مرگ برشاه، مرگ برشاه مرگ بر شاه، مرگ بر شاه
یکتا ابرمرد دین مظهر اسمـاء الله
مجاهـد راه حق خمینـی روح الله
گفتـهٔ او چنین است ایـهـــا الـمسـلـمـین
پیـروزی از ماست پیـروزی از ماست
سرباز رشید امام خمینی هستم بـده اسـلـحـــه بـه دسـتـــم
در این نهضت جاوید شـوم کشتـهٔ توحید

برای شاپور بختیار هم شعار سر می دادند و او و شاه را لعن می‌کردند.

لعـن حق برتـو و شـاه تـو ای بخـتیار ظلـم تو بعـد از این برهمه شـد آشـکار
دولتت غاصب است باید شـود بر کنار ظلم تو بعد از ایـن بر هـــمه شد آشکار
بیست‌وپنج‌سال‌شدی‌ذخیره‌بردشمنان تـــا کـــه اجرا کـنی امـــور بیـــگانگـان
کـوس رسـواییت زدی به بـام جهـــان مرگ بر شاه، مرگ بر شاه، مرگ بـر شاه
بـا جنـایت خـود نمـوده‌ای ای پـلیـد روی ازهـاری و شـریـف امـامی سپـیـد
پرده از چهره‌ات قدرت ملت دریـــد مرگ بر شاه، مرگ بر شـاه، مرگ بر شاه

فــرمـودهٔ روح خـدا چـنیـــن اسـت سکـوت و سـازش کـــار خائنــین است
برنــامهٔ خمــینـــی، برچیدن یزید است کابــینهٔ بختیار، یک حــیلهٔ جدید است

مجالس سخنرانی، بحث و نظر در تمامی نقاط شهر و روستاها برقرار شده بود. مسجد جامع هر شب برنامه‌های جالبی برای روشن شدن افکار مردم داشت. در مساجد و حسینیه‌ها هم برنامه‌های دیگری برپا می‌شد. سخنرانان از جاهای دیگر به رفسنجان می‌آمدند و برنامهٔ تبلیغی داشتند.

یادم است یکی از روحانیون قم در حسینیهٔ کمال‌آباد سخنرانی داشت، به قدری جمعیت زیاد بود که جای سوزن‌انداختن نبود. ایشان دکلمه‌ای زیبا،پرشور و حماسی خواند که مورد استقبال جوانان قرار گرفت؛ متن آن چنین بود:

برخیز؛

چه کسی می‌گوید من و تو ما نشویم،
خانه‌اش ویران باد

من اگر، ما نشوم تنهایم
تو اگر ما نشوی، خویشتنی
از کجا که من و تو،
شور یک‌پارچگی را در شهر باز برپا نکنیم
از کجا که من و تو،
مشت رسوایان را وانکنیم
کوه‌ها حرف مرا می‌گویند
دشت‌ها شعر مرا می‌خوانند
رودها راه مرا می‌خواهند
کوه باید شد و ماند،
دشت باید شد و خواند،
رود باید شد و رفت... [1]

او سپس به روشنگری جنایات شاه و آمریکا پرداخت و عملکرد آنها را مشابه حکومت

۱- حمید مصدق.

معاویه و یزید دانست و قیام امام حسین(ع) را تحلیل نمود. سپس گفت: اگر همهٔ ما تحت رهبری امام خمینی متحد شویم و مبارزه‌ای همچون یاران امام حسین(ع) داشته باشیم، مطمئناً رژیم پهلوی را سرنگون خواهیم کرد.

سخنان او چنان بر دل‌ها نشست که فریاد، فضای مسجد را فرا گرفت. همه آمادهٔ فداکاری و جان‌فشانی بودیم. مـردم برای اجرای فـرامین خـداوند پا به میـدان مبـارزه گذاشته بودند، نه برای کسب مال و مقام. این تعلیمات اسلام ناب بود؛ روحانیت و مردم مسلمان هم به خوبی هنرمندی می‌کردند. در آن روزها شعر سیاسی رواج فراوانی یافته بود. هرکس به نحوی می‌خواست علاقهٔ خود را به انقلاب و رهبری امام خمینی نشان دهد. در میان مساجد شهر، مسجد امام خمینی که آن موقع به مسجد سقاخانه معروف بود، نقش اساسی در برگزاری سخنرانی‌ها و اشعار روشنگرانه داشت. سخنرانان معروف و توانا از قم و تهران می‌آمدند و مسائل سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و اعتقادی روز مملکت را بیان می‌کردند. این مسجد کم‌کم به مسجد امام خمینی معروف شد. نیروهای شهربانی و ساواک هم در این مسجد حضور جدی داشتند.

روزی رسید که این مسجد گنجایش جمعیت را نداشت، در نتیجه کانون برنامه‌ریزی به مسجد جامع منتقل شد. اعتراضات و راهپیمایی‌ها در کشور به حدی رسیده بود که شاه و کارتر آخرین امیدهای خود را تجربه می‌کردند. همین طور هم شد. شاه در تلویزیون ظاهر شد و در حالی‌که غرور شاهانه‌اش از بین رفته بود، با رنگی پریده و نا امیدی، از کوتاهی‌ها و خطاهای خود در مقابل ملت، اظهار ندامت و پشیمانی کرد و مثل بچهٔ خطا کار اشک‌هایش فرو ریخت؛ اما ملت ایران نه تنها به حرف‌های او توجهی نشان ندادند، بلکه او را سرزنش کردند و قصه‌ها در وصف او ساختند:

شهری به نام شب
پسرم گریه نکن آروم باش
پدرت می‌خواد برات قصه بگه
قصهٔ شهر شبو، قصهٔ زنجیر و قصهٔ دژخیمو
یکی بود یکی نبود، توی این دنیای پیر
شهری بود به نام شب، مردمونش همه آزاد و رشید
حاکمش یه دیو خونخوار پلید
وقتی دیو توی شهر پیدا شد
خورشید و گرفتشو زندونی کرد

همهٔ فرشته‌هاشونو به زنجیر کشید
همهٔ ستاره‌ها را دونه دونه
چید و کردشون زیر زمین
دیوه مردم‌خوار بود
مردم شهر شب به خیال شب‌گرفتن خوابیدن
هرکی از خواب بیدار می‌شد و دم از سحر می‌زد
دیوه گردنشو می‌زد
سال‌ها گذشت و رفت، نفس از هیچ‌کس در نیومد
صداها تو سینه خفه شد
دیوه اسم خودشو خورشید گذاشت
دیگه باور کرده بود، خورشید شهر شبه
چه کسایی که توی شب پس خورشید دویدن
ولی رفتن و دیگه نیومدن
بسکه زنجیر شدن مردم شهر
دیگه زنجیر توی شهر پیدا نشد
آدما بس‌که توی زنجیر موندن
همهٔ زنجیرها پوسیدن
یهو از پشت کوه‌ها
صدای زنجیر اومد
آدمای دیوه تا دیدن داره سحر می‌شه
هر کدوم تو یه سوراخ قایم شدن
دیوه تنها شده بود
دیوه رسوا شده بود
دیوه گفت پیش خودش
مردمو باز یه جوری خواب می‌کنم
سر صبحو باز زیر آب می‌کنم
شروع کرد به گریه کردن
گریه کرد و ناله کرد

آره دیوه گریه کرد
ولی مردم گریه‌های دیو باور ندارن
پسرم، خواب پرید از چشم‌های شهر
کوچه ها، قصهٔ قصابیه دیوو می‌خونن
شب هراسید و رنگش پرید
بوی آزادی می‌آد تو شهر شب
پسرم باید برم، پسرم باید برم، سپیده زد
حالا وقت رفتنه، دیگه وقت رفتنه
یکی بود یکی نبود، دیگه گذشت
یکی بود یکی نبود، تموم شده
شیشهٔ عمر دیوه حالا دست مردمه
پسرم باید برم، اگه رفتم و دیگه نیومدم، نکنه گریه کنی
من باید برم، که با مردم شهر یه روزی همین روزا
خورشیدو تو دل ابرا بکاریم، شبو ستاره بارون بکنیم
آشیون دیوو داغون بکنیم
پسرم باید برم، پسرم باید برم، سپیده زد
دیگه وقت رفتنه، دیگه وقت رفتنه

کارتر - رئیس جمهور وقت آمریکا- سیاست خود را در مبارزه با مردم به محمد رضا شاه دیکته می‌کرد. شاعران محلی هم براساس معرفت خود، زبان حال کارتر را در قالب شعر چنین بیان می‌کردند:

پادشاها عیان بگو بکشند — پشت سر چیست؟ روبه‌رو بکشند
همه تبلیغ و خیمه شب بازی‌ست — این حقوق بشر؛ بگو بکشند
هر کجا خلق گرد هم بودند — جمله را وقت گفت‌وگو بکشند
گر کسی‌خواست برکشد هورا — تا برآرد ز سینه هو؛ بکشند
پدر و مادر و زن و فرزند — عمه و خاله و عمو بکشند
حرف حق هرکه بر زبان آرد — ناله را زود در گلو بکشند
گر عوام است یا که آخوند است — هردو را موقع وضو بکشند

کشتن صد هزار کافی نیست | صد هزاران هزار گو بکشند
این‌که کشتن نشد، بده فرمان | تا شود خون روان به جو، بکشند
نفت از ما و سلطنت از تو | هر وطن‌خواه را بگو بکشند

آن‌چه کارتر از آن غافل بود، اعتقادات و باورهای دینی مردم بود. ارتشیان و سربازان این کشور مسلمان اکثراً شیعه، برای اسلام و میهن خدمت می‌کردند، نه برای طاغوت. بدنهٔ ارتش مذهبی و مردمی بود، به همین علت مردم ارتش را درآغوش گرفتند. آنها هم پادگان‌ها را خالی گذاشتند و به صف مردم پیوستند و سران طاغوت هم با سرپیچی ارتشیان شان فرار کردند.

اوایل از هم پاشیدگی پادگان‌ها، سربازان فرار می‌کردند و مردم آنها را پناه می‌دادند تا از چشم مأموران ساواک در امان باشند و مورد آزار قرار نگیرند. اما سرهای ماشین شده‌شان در مواردی آنها را لو می‌داد. جوانان تصمیم گرفتند سرهای خود را ماشین کنند تا سربازان فراری شناخته نشوند. یادم است چند ماه آخر مانده به پیروزی انقلاب من و دوستانم، سرهایمان را ماشین کردیم، وقتی هم‌دیگر را می‌دیدیم، می‌گفتیم: سرباز فراری حالت چطور است؟ ساواک تو را دستگیر نکرده؟

نوار صدای رهبر و اطلاعیه‌های ایشان خیلی راحت به دستمان می‌رسید و کسی از داشتن آن وحشت نداشت. هر وقت به مسجد جامع می‌رفتیم، اطلاعیه‌های امام خمینی را کنار جعبهٔ مهر نماز می‌دیدیم. برمی‌داشتیم، می‌خواندیم و برای دیگران توضیح می‌دادیم و به این وسیله سینه به سینه اطلاعات در کوتاه‌ترین زمان به دست مردم می‌رسید.

یک روز در مسجد جامع عکس آقای خمینی را توزیع می‌کردند. من هم یکی از عکس‌ها را گرفتم و آن را تماشا کردم و به خانه بردم. یک قاب قشنگ برایش تهیه کردم و روی دیوار اتاق نصب نمودم. هنوز هم این عکس در گوشهٔ اتاق خانهٔ پدری جلوه‌گر است. هر وقت عکس را می‌بینم، همهٔ خاطرات آن زمان برایم زنده می‌شود و یاد مردم زمان امام حسین(ع) می‌افتم که به ندای «هل من ناصراً ینصرنی» او پاسخ آن‌چنانی ندادند. او را دعوت کردند، ولی او را با عدهٔ معدودی تنها گذاشتند؛ اما ملت ایران که هنوز عکس رهبر خود را هم ندیده بود، لبیک جانانه به او گفت و در اطاعت از فرامین‌اش فداکاری و مجاهدت کرد. مردم زمان امام حسین(ع)، او رادرک کردند، با او زندگی کردند، با او هجرت کردند، اما به هنگامهٔ خطر، او و یاران اندکش را در میان جمعیت زیاد سپاهیان کفر و نفاق تنها گذاشتند.

آن‌چه موجب افتخار وآرامش قلب‌های ما می‌شد، این بود که امام خمینی ادامه دهندهٔ راه

امام حسین(ع) بود و یاران امام، جمعی از اصحاب او در این زمان به حساب می‌آمدند.

در چند ماه مانده به پیروزی انقلاب، کار ما شده بود شرکت در راهپیمایی، جلسات مذهبی، سخنرانی و جمع آوری اطلاعات درخصوص وقایعی که می‌گذشت.

عملاً سازمان‌های دولتی و وابسته به رژیم به حالت نیمه تعطیل درآمده بودند. مردم حتی قبض آب و برق را هم نمی‌پرداختند، ولی درخدمت‌رسانی به یکدیگرهمکاری چشم‌گیری داشتند.

روحانیت مردم را رهبری می‌کرد و سازمان‌های جدید برای تسهیل در کار مردم و رفع مشکلات در حال شکل‌گیری بود. رژیم شاه هم برای خروج از بن‌بست هر روز برنامهٔ جدیدی اجرا می‌کرد.

نخست‌وزیر -امیر عباس هویدا -که گفته می‌شد بهایی است، بعد از سیزده سال نخست‌وزیری برکنار شد و به جای او شریف امامی آمد. شریف امامی هم خود را به خانواده‌ای روحانی منتسب می‌کرد و از این طریق می‌خواست مردم را فریب دهد. مردم هم در شعاری هوشمندانه به او گفتند:

«تو نه شریفی و نه امامی».

کشتار ۱۷ شهریور و جمعهٔ سیاه میدان ژالهٔ تهران، نتیجهٔ عملکرد این عنصر خود فروخته و دست نشاندهٔ بیگانه بود که خود را برای همیشه در تاریخ رسوا و بدنام نمود. سرانجام فشارهای مردم انقلابی او را هم کنار زد. این‌بار ازهاری نخست‌وزیر شد. او که گفته بود: «من کار را یک‌سره می‌کنم»، با روی کار آمدن، بلافاصله حکومت نظامی اعلام کرد. انقلابیون هم روی پشت بام‌ها می‌رفتند و فریاد الله‌اکبر سر می‌دادند. رژیم از این فریادها سخت ترسیده بود. ازهاری در مجلس پشت تریبون رفت و گفت: عده‌ای شب‌ها به پشت بام‌ها می‌روند، ضبط روشن می‌کنند و صدای الله اکبر پخش می‌نمایند.

من خودم با دوربین از پشت پنجره مشاهده کردم که وقت پخش الله‌اکبر روی پشت بام‌ها کسی نبود. اما روز بعد مردم قهرمان به خیابان‌ها ریختند و در جواب ازهاری چنین شعار می‌دادند:

«ازهاری بیچاره، الاغ چارستاره(چهار ستاره)
این مردم هم نواره،
نوار که پا نداره».

ژنرال چهار ستاره هم خیلی زود با طنز مردم مضحکه شد و از صحنه کنار رفت. بعد از او بختیار نخست وزیر شد، او می‌خواست خود را فردی مردمی جا بزند، اما کسی به او اعتنا نکرد. مردم شاه را نمی‌خواستند و رژیم را هدف قرار داده بودند. خواستهٔ مردم در شعارها متجلی می‌شد. آنها متحد و یکپارچه فریاد می‌زدند:

ما می‌گیم شاه نمی‌خوایم　　نخست وزیر عــوض می‌شه

شاه، آمریکا و طرفدارانشان فهمیدند اوضاع خیلی بحرانی است. شاه اختیار دولت را به شاپور بختیار داد و در ۲۶ دی ماه ۱۳۵۷ از مملکت گریخت.

تا حدودی پیش‌بینی مردم درشعارهاشان محقق شد، وقتی که شعار می‌دادند: «به یاری الله، به امر روح الله، امت حزب‌الله، تا آخر دی‌ماه، شاه تو را می‌کشیم.» و قبل از این‌که دی ماه به آخر برسد، شاه از ترس کشته شدن گریخت. مردم بسیار خوشحال شدند. جشن و پایکوبی شروع شد، هر کس به طریقی خوشحالی خودش را از فرار شاه نشان می‌داد. مردم تمامی مظاهر شاه را از سطح شهرها، داخل مغازه‌ها، سازمان‌ها و حتی کتاب‌های درسی پاک می‌کردند، ولی آن‌چه برجای مانده بود و نمی‌شد به سادگی آن را امحا کرد، عکس او بر روی اسکناس‌ها بود. من یک اسکناس پنج تومانی سبز داشتم که دیدن عکس شاه بر روی آن برایم خیلی سخت بود. عکس شاه را از روی آن درآوردم و در بایگانی یادداشت‌هایم گذاشتم. سال‌ها بعد از پیروزی انقلاب هم این اسکناس‌ها چاپ می‌شد و در بین مردم رواج داشت. این برای من یک معضل و سؤال شده بود که چرا هنوز اسکناس‌ها با عکس شاه چاپ می‌شوند؟!

شعارهای اول انقلاب خیلی زیاد بودند، من با علاقه‌ای که داشتم همهٔ آنها را در دفتری نوشتم و خیلی از آنها را هم به خاطر سپردم. سال‌ها گذشت. در اسباب کشی و جابه‌جایی منزلمان دفترم مفقود شد و من از این بابت هنوز ناراحتم.

شاه رفت و همهٔ ما منتظر آمدن امام بودیم.

وَ قُلْ جاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ اللباطِلُ اِنّ الباطِلَ کانَ زَهوقاً[1]

دیو چو بیرون رود، فرشته درآید. امام از «نوفل لوشاتو» پیام‌های خود را به ایران و دنیا مخابره می‌کرد. بختیار دستپاچه شده بود و برای خودش چنین شعارمی‌داد:

مــن مــرغ تــوفــانم　　نمــی‌ترسم زتــوفان
موجم نه آن موجی　　که از ساحل گریزم

مردم هم می‌گفتند: توفان درنعلبکی. تعدادی از زنان و همسران طاغوتیان و درباریان

۱- سورهٔ اسراء، آیهٔ ۸۱.

دریک سالن اجتماع کرده بودند و به طرفداری از بختیار این شعار را می‌دادند:

بختیار بختیار سنگرتو نگه‌دار

مردم روز بعد یک نقاشی منقل و وافور کشیده بودند که بختیار پشت آن سنگر گرفته و بدین طریق مورد مضحکهٔ همه قرار گرفته بود. سرانجام امام تصمیم گرفت به ایران بیاید.

بختیار فرودگاه‌ها را بست. مردم شعار می‌دادند:

فرودگاه‌ها را بستی به دستـور بیگانه
نـوکـر استعمـاری بیرون برو ز خانه
بـختیـار بـختیـار ای سگ بی‌اختیار
مرگ بر شاه، مرگ بر شاه، مرگ بر شاه

و بعد هم می‌گفتند:

اماما، اماما، قلب ما باند فرودگاه توست.

همه برای ورود امام لحظه شماری می‌کردند. برچسب کوچکی چاپ کرده بودند که روی آن با خط سبز نوشته شده بود:«ورودت مبارک امام خمینی» که در یک گوشهٔ آن هم عکس امام بود. من هم آن را روی کت و سمت قلبم نصب کرده بودم و مثل دیگران منتظر فرمانده و امام خود بودم. همه شعار می‌دادیم:

سرباز دلیر امام خمینی هستم بـــده اسـلـحـه دسـتـــم
در ایـــن نـهـضـت تـوحـیـــد شـــوم کـــشـتـــهٔ جـــاویـــد
وای بـــه حـــالـت بـخـتـیار اگـــر امـــام فـــردا نـیـــاد
اگـــر امـــام مـــا نـیـــاد مسلسـل‌هـا بـیـرون مـیـاد

دوازدهم بهمن ماه سال ۱۳۵۷فرا رسید. هواپیمای حامل امام در فرودگاه مهر آباد به زمین نشست. نظامیان با تانک‌ها اطراف فرودگاه را محاصره کرده بودند. قلب‌های ما در تپش بود، اما اعتقاد داشتیم که دست غیبی خداوند، حافظ امام است. ما از دور و به صورت دهان به دهان و تلفنی اوضاع را دریافت می‌کردیم. همه از سخنرانی امام در بهشت زهرا می‌گفتند. بسیاری از جوانان برای استقبال و دیدن امام به تهران رفته بودند.

ساعت نه صبح چهرهٔ ملکوتی امام در تلویزیون سیاه و سفید سیما همهٔ نگاه‌ها را مجذوب خود کرد. با دیدن چهرهٔ امام قلب‌ها آرامش و نشاط می‌یافت. هنوز امام صحبت نکرده بود که

اشک‌ها از شوق فرو می‌ریخت، لب‌ها نشاط می‌یافت و زبان‌ها از درگاه خداوند، سلامتی امام را در خواست می‌کرد... عمال شاه از پخش مراسم ورود امام جلوگیری کردند و عکس شاه را روی صفحهٔ تلویزیون به مردم نشان دادند. در این موقع لبخندها و اشک‌ها تبدیل به غضب شد و دعاها تبدیل به فریاد لعنت و مرگ برشاه.

شهید شهنازی در برگشت از استقبال، نوار سخنرانی امام را با خود آورده بود. ما آن را گرفتیم و گوش دادیم. کیفیت ضبط خوب نبود. سر و صدا و ولولهٔ مردم،کیفیت ضبط سخنان امام را نامطلوب کرده بود.

در رفسنجان همه چیز درکنترل نیروهای انقلابی و روحانیت بود. ادارات و بانک‌ها به کار خود مشغول بودند، همهٔ آنها به انقلاب اعلام وفاداری کرده بودند.

نسبت به حوادث حساس شده بودیم، فضای حاکم بر شهر کاملاً مردمی شده بود و با هر کار خلاف مبارزه می‌شد. در همین ایام سارقی مسلح جهت سرقت به بانک تجارت حمله می‌کند. یکی از نیروهای انقلابی به نام نخعی با او درگیر و زخمی می‌شود. سارق پا به فرار می‌گذارد، مردم او را تعقیب می‌کنند. سرانجام سارق در کوچه‌ای توسط یک کارگر ساختمانی به وسیلهٔ پرتاب آجر نقش زمین می‌شود و دستگیر می‌گردد. در ادامهٔ این حادثه نخعی شهید می‌شود و سارق زندانی پس از پیروزی انقلاب به اعدام محکوم می‌گردد.

با تداوم انقلاب، ما همچنان منتظر حوادث جدید بودیم. روز ۲۲ بهمن ماه، در شهر شایع شد که یک لشکر از نیروهای نظامی زاهدان به قصد کمک به تهران در حال حرکتند. راه عبور این کاروان نظامی از رفسنجان می‌گذشت. مردم کنار پمپ بنزین اجتماع کردند تا آنها را متلاشی و دستگیر نمایند. همان‌جا مراسم سخنرانی برپا شد. هرچه انتظار کشیدیم، خبری نشد که نشد؛ مردم به خانه‌هایشان برگشتند. پدافند دفاعی مردم بسیار قوی و متحرک بود. همهٔ حواسمان به اخبار تهران بود، خبرهای خوبی مثل سقوط پادگان‌ها و مراکز نظامی مخابره می‌شد، آقای هاشمیان، امام جمعهٔ مبارز و مردمی رفسنجان این اخبار را دریافت می‌کرد و در بین جمع می‌ایستاد و با بلندگوی دستی به اطلاع مردم می‌رساند. ما هم با خوشحالی تکبیر می‌گفتیم.

خبر دیگری که با شنیدن آن باعث شد ما کار رژیم را تمام شده تلقی کنیم، اعلام تصرف مرکز رادیو و تلویزیون به دست نیروهای انقلابی بود. همه به خیابان‌ها ریختند و با شوق و ذوق فریاد می‌زدند:

انقـلاب پیـروز شـد،

رژیم پهلوی نابود شد

صدای بوق‌های شادی رانندها فضای شهر را فرا گرفت. هرکس به علامت پیروزی دستش را به طرف دیگری بالا می‌برد و تکان می‌داد و لبخند می‌زد. تلویزیون هم برنامه‌های انقلابی پخش می‌کرد و صدای انقلاب مردمی را به گوش همه می‌رساند. مردم با ولع خاصی برنامه‌ها را تماشا می‌کردند. امام تمامی مخالفان را - به جز کسانی را که مرتکب قتل شده بودند- مورد عفو و بخشش قرار داد. آنها هم به آغوش ملت بازگشتند. مدارس بازشدند، دانشگاه‌ها شروع به کار کردند و همهٔ فعالیت‌های اجتماعی به وضع عادی خود برگشتند.

امام خمینی هر شب از طریق تلویزیون سخنرانی می‌کرد و مردم را هدایت می‌نمود. یادم می‌آید که ایشان جملاتی قریب به این مضمون می‌فرمودند:

- مملکت ما به ویرانه تبدیل شده است، ما سال‌ها عقب‌تر از سایر کشورها می‌باشیم.
باید بیست سال تلاش کنیم تا به نقطهٔ اول حرکت تحول آفرین برسیم،
همه باید در ساختن این ویرانه تلاش نماییم.[1]

از همان موقع تلاش برای آبادانی کشور آغاز شد. پیر و جوان در ایجاد مراکز جدید و احیای کشور حضور یافتند. جاده سازی، آب‌رسانی، برق‌کشی، سوادآموزی و فعالیت‌های بهداشتی در شهرها و روستاها آغاز شد. همه به یکدیگر کمک می‌کردند و هیچ‌گونه چشم‌داشتی نداشتند. بزرگ‌ترین هدف، آبادانی و سرافرازی مملکت بود. خیابان‌ها، مدارس و... تغییر نام یافت، اسم دبیرستان ما هم که «رستاخیز» بود به نام مبارک «شهید انصاری» مزیّن شد.

خرداد ماه سال ۱۳۵۸دیپلم ریاضی فیزیک گرفتم. در بهمن ماه سال ۱۳۵۸مشتاقانه به خدمت مقدس سربازی اعزام شدم. وقتی لباس سربازی به تن کردم، خود را سرباز کوچک روح الله احساس نمودم. آن روز در دل و جان فریاد می‌زدم:

تا خون در رگ ماست خمینـی رهبر ماست

۱- صحیفهٔ امام، ج۶، ص ۳۹۲- ۲۹ اسفند ۱۳۵۷/ ۲۱ ربیع الثانی ۱۳۹۹

آن‌چه که باز باید به اقشار ملت عرض کنم این است که ما نمی‌توانیم خرابی‌هایی که واقع شده است و در ظرف این - تقریباً- بیست و چند سال اخیر بیشتر از همهٔ اوقاتْ خرابی به مملکت ما وارد شده است، نمی‌توانیم که اتکال به این کنیم که دولت این خرابی‌ها را جبران کند، دولت فقط نمی‌تواند. نمی‌توانیم اتکال کنیم به این که روحانیت این کار را انجام بدهد، روحانیت نمی‌تواند. نمی‌توانیم اتکال کنیم به این که ادارات دولتی، فرهنگیان این کار را انجام بدهند، آنها هم نمی‌توانند. همان طوری که در پیشرفت این مقصد و در پیروزی‌ای که تا کنون پیدا کردیم، در آستانهٔ پیروزی‌ای که هستیم، این طور نبود که یک قشر بتواند این پیروزی را به دست بیاورد؛ همهٔ قشرها با هم شدند و همه مسلک‌ها را کنار گذاشتند و با هم پیش رفتند تا این جا رسیدند. باید حالا هم با هم پیش برویم؛ همان‌طوری که این پیروزی پیدا شده است و همه با هم این راه را طی کرده‌اند.

اگر بخواهیم از حالا به بعد مشغول ساختن این ویرانه باشیم، هیچ یک از اقشار تنها نمی‌توانند این ویرانه را بسازند؛ باید باز همه با هم- تمام اقشار با هم- باید این ویرانه را بسازند منتها هر کس در هر محلی هست. کشاورزها در محل کشاورزی که هستند به کشاورزی خودشان علاقه پیدا بکنند...

فصل چهارم

از خدمت سربازی تا شروع جنگ

نشر شاهد

نشر شاهد

خدمت سربازی

ساعت یازده صبح روز چهارشنبه هفدهم بهمن ماه سال ۱۳۵۸ برای گذراندن خدمت سربازی با تعداد دیگری از هم استانی‌ها از پادگان ژاندارمری، واقع در خیابان شهید قره‌نی کرمان به پادگان قصر تهران اعزام شدیم و ساعت چهار بامداد روز پنج‌شنبه به محل استقرار رسیدیم. هوا سرد بود و برف به شدت می‌بارید. اوضاع برای اجرای برنامه‌های آموزشی اصلاً مناسب نبود. دو روز در پادگان بلا تکلیف بودیم تا این‌که باران و برف قطع شد. کم‌کم زمین از زیر برف‌ها خودش را نشان می‌داد و شرایط برای اجرای برنامه‌های سربازان آموزشی فراهم شد. برنامه‌ها شروع شد و من با علاقه و اشتیاق به انجام آنها می‌پرداختم.

روزها بر همین روال می‌گذشت. بیست و نهم بهمن ماه بود که باران با شدت تمام شروع به باریدن کرد و به دنبال آن برف سنگینی بارید. آن‌قدر که شاخه‌های درختان در زیر بار آن کاملاً خم شده بود. با دیدن این صحنهٔ زیبا اشتیاق زیادی به نوشتن کردم. دفتر خاطراتم را که همراه آورده بودم، باز کرده و نوشتم: «برف خیلی زیباست و پر از پیام‌های مختلف و مهم؛ پیام پاکی، سفیدی، درخشندگی، تجمع، وحدت، یکپارچگی، ایثار، حیات و سرزندگی و در مجموع، فایده رساندن به همه چیز؛ و ای کاش مثل چنین برفی برقلب‌های ما هم می‌بارید و

آنها را معطر، خالص و متحد می‌ساخت».

به راستی آیا چنین اتفاقی ممکن است رخ دهد؟ کمی فکر کردم. چیزهایی به ذهنم آمد. با خود گفتم: بله، بله می‌شود. با گوش سپردن به آیات و فرامین خداوند، اندیشیدن و عمل به آنها قطعاً قلب‌ها پاک و مطهر خواهند شد. ناگهان رشتهٔ افکارم پاره شد و خیال‌های همیشگی به سراغم آمد و چند روزی مرا به خود مشغول کرد؛ تا این‌که سه‌شنبه سی‌ام اسفند ۱۳۵۸ فرا رسید. هوا کاملاً آفتابی بود و هیچ لکهٔ ابری در آسمان دیده نمی‌شد.

چهارشنبه و پنج‌شنبه یکی از اعضای روحانیت مبارز به پادگان آمد. در مسجد پادگان جمع شدیم و او دربارهٔ انقلاب و وظایف مردم سخنرانی آتشین و انقلابی‌ای کرد. صحبت‌های او با خواسته‌های جوانان پرشور، هماهنگ وهم‌سو بود و تا حدودی همه را به فکر واداشت. دوست داشتیم شرایطی به وجود آید تا ما هم خودمان را، و عزم و صداقتمان را نشان دهیم. سخنان او روحیهٔ سلحشوری و مبارزه با بدی‌ها را در ما بیدار کرد.

روز جمعه مرخصی گرفتم و به نماز جمعه رفتم. بعد از نماز، سری به لانهٔ جاسوسی آمریکا، میدان امام حسین(ع) و میدان شهدا - ژاله- زدم. دیدن این مکان‌ها برایم جالب بود. شنیده بودم که قبل از پیروزی انقلاب و بعد از آن در این مکان‌ها حوادث تلخ و شیرینی رخ داده است. جنایت شاه در میـدان ژاله، جمعـهٔ سیاه را پدیده آورده بود و بسیاری از پیروان امام به دست سرسپردگان شاه به شهادت رسیده بودند. لانهٔ جاسوسی هم مرا به یاد دانشجویان پیرو خط امام انداخت و خاطرهٔ آنها را در دلم زنده کرد. دل من هم با آنها بود، در واقع به آن‌جا رفتم تا در عشق به اسلام و ولایت با آنها یکی شوم و به آنها بگویم که من هم در شهر رفسنجان با شما بودم، همراه شما شعار می‌دادم و مبارزه می‌کردم.

نزدیک اذان مغرب پیاده به پادگان برگشتم. ابتدا به مسجد رفتم و نماز خواندم. بعد رفتم آسایشگاه و به انجام کارهای همیشگی: غذا خوردن، جارو کشیدن و لباس شستن پرداختم. روی تختم که دراز کشیدم، بلافاصله یاد محبوبم[1] به سراغم آمد. مدت‌ها بود که به او فکر می‌کردم. با غم تنهایی و دوری او به خواب رفتم. صبح شد، بعد از انجام وظایف هر روزه، وقت استراحت رسید. با دوستی که پیدا کرده بودم، کنار هم نشستیم. دفترچهٔ خاطراتم را باز کردم و یادداشت‌های قبلی‌ام را مرور کردم. او هم توجه‌اش جلب شد، رو به من کرد و گفت: «اجازه بده خاطره‌ای در دفترچه‌ات بنویسم». دفتر و قلم را به دستش دادم، او هم به یاد درد دل‌هایی که در گذشته با هم داشتیم، چنین نوشت:

۱- محبوب: شخصی است که عباس از قبل به آن علاقه‌مند می‌شود، ولی سخنی از او تا به این‌جا به میان نمی‌آورد.

«همان‌طور که خودت می‌گویی، این‌جا همه چیز برای ما رنگ غربت دارد؛ حتی دوستی‌ها. خیلی‌ها که با ما روبه‌رو می‌شوند، حالت غریبانه به خود می‌گیرند. بحث‌ها هم غریب‌اند و برایمان تازگی دارند، اما در بین این همه غربت، می‌توان دوستانی را یافت که غم تنهایی را مرهم نهند و از شدت عذاب تنهایی بکاهند. ولی درمان اصلی، دیدار یاران همیشه مهربان است، آنان پدر و مادرند، آنها می‌توانند قلب سرباز را شاداب کنند و آرامش دهند»

(رضا حسینی ۱۳۵۸/۱۲/۳)

وقتی که دوستم سخن از یاران مهربان نوشت، به یاد محبوبم افتادم. دوری از او جانم را آتش می‌زد. این ماجرا قبل از زمان اعزام به خدمت سربازی آغاز شده بود. زمانی که مشغله‌ای نداشتم، او در فضای خالی ذهنم حاضر می‌شد و به تماشایش می‌نشستم، ولی این دیدار چون تنها در خیال بود و رؤیا، اصلاً شادی‌بخش نبود؛ چون مصنوعی بود، خشک و سرد. من فقط به انتظار دیدار او دلم تسکین می‌یافت و امیدوار می‌شدم. اما نمی‌دانستم چه زمانی ممکن است این وصل حاصل‌شود و برای من مسأله‌ای غیر قابل پیش‌بینی بود.

جمعهٔ بعد هم رسید، مرخصی گرفتم و یک‌راست به میدان فلسطین رفتم. در یک گرمابه استحمام کرده و غسل جمعه را انجام دادم و قدم زنان به طرف دانشگاه تهران رفتم تا در نماز جمعه شرکت کنم. چشمم به صف‌های طویل و عظیم جمعیت افتاد. از این‌که می‌دیدم مردم با تواضعی خاص فرش‌های خود را روی کف آسفالت گسترده و ذکر خدا را بر زبان دارند، به وجد آمدم. بعضی‌ها هم که فرشی نداشتند، روی زمین نمناک روزنامه زیر پایشان انداخته و دست و زبان به دعا گشوده بودند. فضای معنوی حاکم بر مردم، حس خوبی در من ایجاد کرد؛ حس هم‌دلی و هم‌پیمانی با نمازگزاران. متوجه شدم که غربت در این‌جا معنا ندارد، می‌توانم با همه سخن بگویم و درد دل کنم. بنابراین گوشه‌ای نشستم تا خطبه‌ها را گوش کنم و نماز را بخوانم و در ارتباط قلب‌های مؤمنان نمازگزار با خدا هم‌صدا و هم‌زبان شوم.

بعضی از مردم در اطرافم دربارهٔ رئیس جمهور وقت، ابوالحسن بنی صدر حرف‌هایی می‌زدند، ولی من چندان از حرف‌های آنها سر در نمی‌آوردم. مدتی گذشت، صدای اذان از بلندگوها پخش شد. سپس امام جمعه، برادر سید علی خامنه‌ای خطبه‌ها را آغاز کرد. موضوع اصلی بحث ایشان «بسیج عمومی علیه ابر قدرت‌ها و سلطه‌گران» طبق رهنمودهای امام خمینی بود. خطبه‌ها که تمام شد، مردم به طرف لانهٔ جاسوسی که خانهٔ اسرار بود، راهپیمایی کردند. در این باره اطلاعات زیادی نداشتم. همراه آنها شدم و شعار «مرگ برآمریکا» و «مرگ بر اسرائیل» سر دادم. آرزو داشتم ای کاش از این مسائل به خوبی آگاه بودم! شنیدم که تعدادی از نیروهای مبارز

در لانهٔ جاسوسی مستقرند.

در هر حال در هوای آفتابی آن روز اتفاق خاصی نیفتاد و به پادگان بازگشتم.

شنبه چهارم اسفند ۱۳۵۸ باریدن باران آغاز شد و مراسم صبحگاه لغو و آموزش در آسایشگاه انجام شد. گاهی به فکر فرو می‌رفتم و دلم خیلی می‌گرفت؛ اما وقتی به مسجد می‌رفتم، آرام می‌شدم و صفایی در خود احساس می‌کردم. علتش را نمی‌دانستم. سؤال‌های زیادی به ذهنم می‌آمد که پاسخی برایشان نداشتم. با خود می‌گفتم: «این جهان چه جهانی است؟ ما در کجای این جهانیم؟ سرانجام ما کجا خواهد بود؟ در حال حاضر چه کاری باید انجام بدهیم»؟ اما آن‌جا که از پیدا کردن جواب ناامید می‌شدم، برای رهایی از دغدغه‌های بی‌پایان و بی‌پاسخ درونم، می‌گفتم: «اصلاً فکر کردن دربارهٔ این‌گونه سؤال‌ها خوب نیست».

امروز موقعیتی پیش آمد
تا یک عکس تکی گرفتم.
پادگان قصر / تهران،
دوران آموزش
۵۸/۱۲/۴

هجده روز از روزهای تکراری سربازی گذشت. تکرار آموزش‌های هر روزه و ظهور خیال‌های ناراحت کننده باعث شده بود که فکر کنم چه قدر کارهایم بی‌هدف است، به همین دلیل روزها برایم طولانی و سخت می‌گذشت. انگار که یک عمر در پادگان بودم. تنها دلخوشی من نوشتن اتفاق‌هایی بود که می‌افتاد و احساس‌هایی که داشتم. هر وقت یاداشت‌های گذشته‌ام را می‌خواندم، برایم جالب بود؛ گویی که هر حادثه‌ای در همان لحظه اتفاق می‌افتاد. وقتی که آنها را کنار هم قرار می‌دادم، معرفت تازه‌ای نسبت به جهان و انسان پیدا می‌کردم. به همین دلیل با خود می‌گفتم، باید هرچه می‌توانم بنویسم، روزی این یادداشت‌ها در زندگی به دردم می‌خورد، حتی می‌تواند برای اعضای خانواده‌ام و سایر کسانی که به آنها دسترسی پیدا می‌کنند. مفید

و جالب باشد.

هیچ چیز نمی‌توانست یاد محبوبم را از ذهنم بیرون کند؛ حتی برنامه‌های آموزشی تکراری و پشت سر هم و یا خواب و خوراک و یادداشت‌های روزانه. در دفتر خاطراتم نوشتم:« شاید تنها زمان و مکان برای من پایان انتظار باشد. پایان گفتن یک حرف،آن هم بله یا خیر، شاید همین هم سراب باشد، یک سراب مسخره»!!

مدتی از دورهٔ سربازیم گذشته بود و هر چه لازم بود به ما بیاموزند، آموخته بودیم و دیگر به مرحله‌ای رسیده بودیم که کارهای تکراری هر روزه برایمان کسالت‌آور شده بود. در دفترم یادداشت کردم: «از شوخی که بگذریم، ما جوان‌های این مملکت هستیم و باید در هر حال کارهایی را انجام دهیم که برای خودمان و جامعه مفید باشد. کار ما شده به چپ‌چپ و به راست‌راست و رژه رفتن، فکر می‌کنم در حد یاد گرفتن، آن هم برای مدت کوتاه، ولی فکر می‌کنم تکرار آن در ورزیدگی و مهارت پیدا کردن سرباز تأثیری ندارد.»

ما مرتب تقاضای مرخصی می‌کردیم، چون احساس می‌کردیم کار مهمی انجام نمی‌دهیم. پس بهتر است برویم جهاد سازندگی و یا برویم شهرستان و سری به بستگان و دوستان بزنیم. احساس می‌کردیم که بیشتر روزها ناکارآمد هستیم و اموری بر ما تحمیل می شود که قبولشان نداریم. ما که داوطلبانه به خدمت آمده بودیم، انتظار داشتیم که بیشتر و بهتر از نیرو و انرژی جوانی‌مان استفاده شود. با برنامه‌ای که برای ما فراهم کرده بودند، نمی‌شد انتظار داشت که انسانی معتقد، ورزیده، آماده برای مبارزه با دشمن و صبور در مقابل مصایب و مشکلات ساخته شویم. تحمل این وضعیت برای ما جوانان پرشور و توانمند سخت بود؛ چون با آن وضع نمی‌توانستیم هدف و آینده‌ای بهتر برای خودمان تصور کنیم. وقتی هم که با یکدیگر صحبت می‌کردیم، متوجه می‌شدیم که همه همین‌طور فکر می‌کنند. نمی‌خواهم بگویم قضاوت ما کاملاً درست بود، ولی درک ما از واقعیت بیش از این نبود.

روزها می‌گذشت و من در این مکان غریب با دوستی که در این‌جا پیدا کرده بودم و با هم صمیمی شده بودیم، به مسجد پادگان می‌رفتیم و عبادت می‌کردیم. روزی در گوشه‌ای از مسجد نشستیم و از زندگی‌مان گفتیم. آن‌قدر با هم صحبت کردیم که تا حدود زیادی به وضعیت خانواده‌های یکدیگر آشنا شدیم. این دوستی باعث شده بود غصه‌هایم کمتر شود و یا تألمات آن را کمتر احساس کنم. او انسانی مهربان، ساده و بی‌ریا بود. خدای بزرگ را به خاطر این آشنایی شکر می‌کردم. هر وقت با او برای نماز مغرب و عشا به نمازخانه می‌رفتیم، از خوردن شام هم محروم می شدیم.

یک روز به دوستم پیشنهاد کردم که ابتدا به خوابگاه برویم و شام بگیریم، بعد نماز بخوانیم. چون برنامهٔ شام حساب کتابی نداشت و ما طبق معمول از شام محروم می‌شدیم. او هم قبول کرد و با ناراحتی مسجد را ترک کردیم.

وقتی از هم جدا شدیم، توی مسیر دوباره به یاد محبوبم افتادم و دلم گرفت. فکر کردم چرا موقعی که در رفسنجان بودم و او را می‌دیدم، همهٔ حرف‌های دلم را به او نگفتم تا از احساسش نسبت به خودم آگاه شوم. بالاخره کار یک‌سره می‌شد. شاید هم جواب او به علاقه‌ام منفی بود، آن وقت این فکر و خیال‌ها تمام می‌شد.

مرتب خودگویی می‌کردم و با او حرف می‌زدم و پاسخ‌های احتمالی را هم خودم حدس می‌زدم. این گفت‌وگوهای غیر واقعی حسابی آشفته‌ام می‌کرد و آزارم می‌داد. قدم که می‌زدم مرتب با خودم کلنجار می‌رفتم که: حالا پنجم اسفند ماه است و عید دارد نزدیک می‌شود، بهتر نیست کسی را برای خواستگاری او بفرستم؟! این آرزوی من بود، ولی آینده چه پیش خواهد آورد، نمی‌دانم؟!

در این خیال‌ها غرق بودم، راه مـی‌رفتم و با خـودم حرف مـی‌زدم، اما متوجه نبودم که دانه‌های برف به شدت فرو می‌ریزد. نگاهم به جنگل پشت آسایشگاه افتاد. کاملاً سفیدپوش شده بود و درختان، زیر سرمای شدید درخواب ناز زمستانی فرو رفته بودند. احساس کردم این سوز و سرما برای آنها نشاط‌آور و زندگی‌بخش است. باید خدا را شکر می‌کردم. دوباره برف؛ نعمتی برای ما و درختان و طبیعت. عجب نعمت بزرگی!

دوران شیرین خدمت سربازی، پادگان قصر تهران، آموزشی، اسفند ۵۸

از فکر و خیال‌های تکراری، ولی شیرین خارج شدم و به طرف سالن غذاخوری حرکت کردم. بعد از شام که به آسایشگاه رفتم، روی تخت دراز کشیدم. فکر و خیال، خواب را از چشمانم گرفته بود. بعد از چرخیدن‌های بسیار به این طرف و آن طرف و هجوم خیال‌ها و طولانی شدن مرورهای ذهنی، نفهمیدم کی به خواب رفتم. چشم که باز کردم، وقت نماز بود. بعد از نماز و خوردن صبحانه، کار نظافت آسایشگاه را انجام داده و به صبحگاه رفتم. بعد از مراسم، ساعتی نظام‌جمع کار کردیم. در حالی که برف به آرامی می‌بارید، مأمور خرید آمد، اسم‌ها را خواند و اتیکت‌هایمان را تحویل داد و گفت: روی لباس‌ها مقابل سینه‌تان بدوزید. به هر کدام‌مان هم یک دفترچه داد تا ساعت کاری‌مان را در آن یادداشت کنیم. روی این دفترچه‌ها عکسمان را چسبانده بودند. وقتی آن را گرفتم، بلافاصله عکسم را نگاه کردم؛ چه عکسی بود، عکسِ فوری، مثل مرده‌ها بی‌روح.

دوست داشتم عکسم هیبت داشته باشد، زنده و پر نشاط باشد، ولی چاره‌ای نبود، باید تحملش می‌کردم. سپس ما را برای کلاس‌های آموزشی احضار کردند؛ آن هم در آسایشگاه.

شب که شد، سربازها در یکی از آسایشگاه‌ها برنامهٔ سرگرمی و آواز برپا کردند. بعضی از مسؤولان پادگان هم شرکت داشتند. بچه‌ها هنر نمایی می‌کردند. آن شب به ما خیلی خوش گذشت.

سه شنبه شب ۵۸/۱۲/۷ تا صبح یک‌سره برف بارید. صبح که به صبحگاه می‌رفتیم تا نصف چکمه‌هایمان زیر برف فرو می‌رفت. بعد از مراسم، ساعت هشت به آسایشگاه برگشتیم، ولی یک موضوع همواره مرا ناراحت می‌کرد. این برف سنگین بعضی از درختان را از ریشه بیرون می‌آورد، برای همین دلم می‌خواست آفتاب بزند و برف‌های درختان آب شوند.

از دیروز یک لنگهٔ دمپایی‌ام گم شده و پیدا نمی‌شود و ذهنم به آن مشغول شده است. امیدوارم روزی برسد که این چرندیات را بخوانیم و من به یاد فکرهای گذشته بیفتم.

ساعت ۸/۱۵ به بوفه رفتم و بعد به خیاطی برای دوختن (اتیکت) اسم. در حالی که برف دوباره شروع به باریدن کرده بود، زیر بارش آن به آسایشگاه بازگشتم و به کلاس رفتم.

الان ساعت ۹/۵ است. در کلاس آموزش روی تخت‌ها با دوستان خود ولی و رضا نشسته‌ایم و جزوهٔ صفحهٔ یک را می‌نویسم. کلاس گرم است و ما سرگرم. با وجود این‌که صبح است، ولی به علت ابری بودن هوا، کلاس تاریک است و ما چراغ‌ها را روشن کردیم. آسایشگاه ما شمالی، جنوبی است و جهت آنها به طرف مشرق و مغرب نیست. علت اصلی‌اش هم این است که این

آسایشگاه‌ها قبلاً اصطبل اسب‌های رضا خان بوده و از اثری که بر کف آسایشگاه گذاشته‌اند، کاملاً معلوم است که این‌جا برای اسب‌ها ساخته شده و جای مناسبی برای سربازان نیست.

عدهٔ زیادی این‌جا آمده و رفته‌اند. ما هم آمده‌ایم و یک روز هم می‌رویم. خیلی‌ها آمدند، ولی نرفتند؛ چون طاغوتی بودند و همین‌جا به دست مردم تیرباران شدند.

ساعت ۱۰/۱۵بود که برای شنیدن سخنرانی به باشگاه رفتیم. سخنرانی جالبی دربارهٔ اسلام توسط یکی از روحانیون مبارز انجام شد. ایشان دربارهٔ دو مرحله‌ای بودن انتخابات هم توضیحات جالبی داد. بالاخره اولین جواب نامه بعد از فرستادن شش نامه به دستم رسید؛ از طرف پدر و مادرم بود. بسیار خوشحال شدم و جوابش را بعد از ناهار و گرفتن میوه، خیلی مفصّل نوشتم و آن را پست کردم.

عصر کلاس آموزش داشتیم، بعد هم شامگاه؛ و جارو کردن هم که مثل همیشه ادامه داشت.

امروز اتفاق جالبی افتاد. عصر یک لنگهٔ دمپایی کنار تختم پیدا کردم، با آن لنگهٔ دیگر پوشیدم، اما بعد متوجه شدم یک نفر دنبال دمپایی‌اش می‌گردد. بنابراین طوری آنها را کنار تختم گذاشتم که یعنی آنها را نمی‌بینم. بعد ازمدتی صاحب دمپایی کنار تختم ایستاد و یکی از لنگه‌های دمپایی مرا برد. با خودم گفتم: من که دیروز گم کردم، باز هم دنبالش می‌گردم، ولی او خیال کرد که دارد زرنگی می‌کند و دمپایی مرا می‌دزدد. به هر حال به او چیزی نگفتم. چیزی که مسلم بود، این‌که یک نفر دمپایی مرا برده بود. یکی از بچه‌ها گفت: یک لنگهٔ دمپایی اضافی کنار تخت من است. من هم آن را برداشتم. حالا یک جفت دمپایی داشتم و امیدوارم بودم که همان دمپایی خودم باشد.

امشب من و رضا غذا نخوردیم، یعنی از جیرهٔ غذای جنگی این‌جا نخوردیم. یک کنسرو بادمجان باز کردیم و با هم خوردیم.

برف‌های دیشب آب شده بود و آسمان پر از ستاره. صبح در سخنرانی اتفاقی افتاد که جالب بود. قبل از این‌که روحانی بیاید، ستوان گفت: روی پلکان بنشینید. بعد گفت: بیایید جلوتر، چند بار حرفش را تکرار کرد، ولی ما دیر رفتیم. بیست نفری را که عقب‌تر بودیم نگه‌داشت و به ارشد گفت: اسم اینها را یادداشت کن. اسم چند نفر را که نوشت، من و چند نفر دیگر قاچاقی و با زرنگی بدون نوشتن اسم عبور کردیم. افسر فهمید وگفت: کی اسم ننوشته؟ بعد با تأکید بیشتر گفت: جداً کی ننوشته؟ من و یک نفر دیگر به نام سید عباس حسینی که خیلی بچهٔ خوب و رو راستی بود، گفتیم: ما ننوشتیم. ستوان هم گفت: اشکالی ندارد. به خاطر ما بقیه را هم بخشید.

او می‌توانست با اضافه کردن نگهبانی یک یا دو شبانه روز ما را تنبیه کند، ولی گذشت کرد.

الان وقت خاموشی است و من می‌خواهم بخوابم؛ خدا نگه‌دار.

می‌دانی که الان هم به فکرت هستم. امیدوارم که روزی این نوشته را بخوانی و به این حقیقت پی ببری.

چهارشنبه ۱۳۵۸/۱۲/۸ یک شب مهتابی و ملایم را گذراندم و از ساعت ۵/۵ صبح که بیدارباش زدند، توانستم تا ساعت ۶/۵ تمام کارهایم را از جمله مرتب‌کردن تخت، دستشویی رفتن، نماز خواندن، صبحانه خوردن و نظافت عمومی را انجام دهم. حالا نیم ساعت دیگر هم تا ساعت هفت باید منتظر بایستیم تا شاید افسری، سرگردی، کسی بیاید بازدید؛ اگرهم نیامد کلاه را برداریم و برای اجرای مراسم صبحگاه به خط شویم.

دیشب خواب‌های نسبتاً خوبی دیدم. حتی در عالم خواب هم او برایم گمشده بود و من سعی می‌کردم پیدایش کنم.

بعد از برنامهٔ صبحگاه، وقت آموزش رزمی، ناهار، شامگاه و آموزش اسلحه بود. به مسجد رفتم، نماز خواندم و بعد آمدم آسایشگاه. وقتی‌که رسیدم خیلی خوشحال شدم، چون دو نامه داشتم؛ یکی از خانه‌مان و یکی از آقای فدایی؛[1] که از رسیدن آنها خوشحال شدم.

الان یکی از بچه‌ها دارد شیپور بندری می‌زند و بقیه می‌خندند. بچه‌ها همیشه می‌خندند؛ حتی زمانی که سرکار استوار پرحرفی می‌کند و لج آدم را در می‌آورد. ۳۶ نفر در آسایشگاه ما سکونت دارند، یعنی هجده تخت دو طبقه؛ محمد اسماعیلی- به قول بعضی‌ها دو طبقه، چون خیلی قدش بلند است- حسین شوفاژی، محمودی- خیلی بچهٔ شوخ و لطیفه‌گویی است و با شوخی‌هایش همه را می‌خنداند- احمد صفی زاده- بچهٔ با حال و خوبی است - علی زارع اهل کرمان- ورهم شور،[2] اما روی هم رفته خوب- رضا حسنی- هم‌صحبت و دوست خودم، که بچهٔ خیلی خوبی است- مصطفی محررزاده که همیشه ساکت است و گوشه‌گیر، چون نامه‌هایش دیر به دیر می‌رسد و ...

در هر صورت دوست دارم هر چه زودتر از این پادگان بروم، چون اصلاً دوستش ندارم. دلیل اول این‌که اصطبل اسب‌های رضاخان بوده، دیگر این‌که کار ما تا امروز فقط نظافت و

۱ - از دوستان خانوادگی.
۲ - درهم ریخته، آشفته

آموزش بوده، پس دلخوشی ما چه می‌شود؟ غذا هم که همیشه برنج یا پلو خورش آلو یا کوکو سبزی یا عدس پلو با گوشت یا قیمه بوده؛ که البته اگر اینها را بهتر می‌پختند، بد نبود.

از جیرهٔ جنگی هم چیزی نگویم که اصلاً خوردنی نیست، چون واقعاً مانده و بو گرفته است. روزهای اول که تمام غذاهای‌ما بوی بد می‌دادند، ولی الحمدلله حالا برنج‌ها بو نمی‌دهند. شاید ما عادت کرده و بویش را نمی‌فهمیم.

باز هوای وطنم آرزوست. بعد از آن دو ساعت نگهبانی، که اولین شب نگهبانی من است.. البته روز جمعه هم اولین روز نگهبانی‌ام است.

پنجشنبه ۱۳۵۹/۱۲/۹ از سخنرانی آقای مهندس اکبری که از طرف پادگان دعوت شده بود، لذت بردم، چون صحبت دو طرفه بود. ایشان هم‌زمان با سخنرانی‌اش، سؤالات را می‌شنید و به زیبایی به آنها پاسخ می‌داد و خوب می‌توانست افکار اشتباه این چپی‌ها را بکوبد و چهرهٔ انقلاب اسلامی و عظمت و گستردگی آن را در جهان نشان دهد؛ که البته این، برای طرفداران مجاهدین خلق سنگین بود.

آسایشگاه برایمان تکراری شده و انگار صد سال بود این‌جا زندگی می‌کردیم. سید عباس حسینی بچهٔ تهران، هم‌ردیف خودم و از طبقهٔ محروم، همیشه شاد و خندان بود، از او خوشم می‌آید. بچهٔ خوبی است. نمی‌دانم او هم ناراحتی دارد یا نه، چون همیشه می‌خندد؛ اما این دلیل فارغ بودن از درد نمی‌شود. طبقهٔ بالایی تختم همیشه به من می‌گوید: تو چرا این‌قدر می‌خندی؟ حتماً او خیال می‌کند من آدم بی‌خیالی هستم و هیچ ناراحتی ندارم و به فکر هیچ چیز نیستم، ولی خودم می‌دانم که چقدر غم درونم زیاد است. پس خندهٔ زیاد نمی‌تواند دلیل بی‌دردی باشد.

نمی‌دانم این‌قدر که من به فکر او هستم، او هم به فکر من هست؟ ناسلامتی من دارم خاطرات می‌نویسم، ببین چه چرندیاتی می‌نویسم. آخر اینها را برای چه کسی می‌نویسی؟! چه کسی اینها را می‌خواند؟ نمی‌دانم، اصلاً باید غم یک مرد همین‌ها باشد؟! گرفتاری و غم و غصّه‌های این‌چنینی. احساس می‌کنم همه می‌توانند بفهمند، ولی خودم نه. چند سال ناراحتی کشیدم، اما هرگز به علت این گرفتاری‌ها فکر نکردم. مثلاً در مورد او و نظرش دربارهٔ من؛ که خیلی از این نوع مسائل ذهنم را درگیر می‌کند.

به این قانع نیستم، اما کوچک‌ترین کاری هم نمی‌توانم بکنم. خدایی که انسان‌ها را آفرید، مگر نمی‌داند که انسان چیست؟! چرا این‌طوری است، چرا این همه سرشت‌های متفاوت؟یکی

آرام، یکی نا آرام، یکی محروم، یکی مظلوم، یکی محکوم، یکی ظالم، یکی عالم، یکی سالم، یکی، یکی، یکی، همش یکی، یکی، یکی ... چرا بین نگاه‌ها و احساسات تفاوت قایل شده؟! دل آدم برای یکی این‌قدر می‌تپد و دیگری را نگاه هم نمی‌کند. ممکن است که بعضی از این چیزها را خدا هم نداند؟! نه، مطمئناً می‌داند، البته که می‌داند. تمامی این قضاوت‌ها از ذهن کم توان و ناقص من صادر شده؛ مگر می‌شود حساب و کتابی در کار نباشد؟!

شنبه ۱۳۵۸/۱۲/۱۱، دیشب اطراف پادگان تیراندازی زیادی شد؛ چون چریک‌های فدایی خلق اعلامیه داده و راهپیمایی داشتند. حتماً به هدفشان نرسیده بودند و با زور تفنگ می‌خواستند داخل بشوند که باید خوابش را ببینند؛ به هر حال هرچه هست، ماجرا برایم مبهم است.

اول هفته است، هوا صاف و خوب، دلم می‌خواست می‌دیدمش. فکر می‌کنم دیشب خواب‌های خوبی دیدم، ولی یادم نمی‌آید دربارهٔ چه بود. منتظر نامه‌اش هستم، گر چه جزو محالات است که چنین کاری کند، یعنی پیش‌دستی کند.

یکشنبه ۱۳۵۸/۱۲/۱۲ طبق معمول صبحگاه، نظام جمع، کلاس آموزشی و بعد هم سخنرانی آقای لواسانی،[1] معاون بهداری که سخنرانی او کمی خسته‌کننده بود و برای همین، بسیاری از بچه‌ها در وقت سخنرانی‌اش خواب بودند.

امروز نوبت حمام بود. نوبت برای این‌که بچه‌ها به وضع حمام اعتراض داشتند. به اعتراض آنها توجه کردند و برنامهٔ جدید اعلام شد. به این ترتیب که هر روز نوبت یک گروهان ۱۴۰ نفری است که به حمام بروند و امروز نوبت ما بود که رفتیم. راستش بدتر از روزهای اول نبود؛ یعنی حمام راحت‌تری رفتیم. بعد از آن آمدم و وقتی کمدم را مرتب می‌کردم، دیدم که در کیسه‌ام یک دست لباس گرم نو است، که نمی‌دانستم آن را دارم. این روزها حافظهٔ درستی ندارم، آن هم به خاطر دل‌مشغولی به کسی است که فراقش مرا بی‌تاب کرده است. لباس‌هایی که از چند روز قبل کثیف مانده بود، شستم و روی میله‌های تخت پهن کردم. بعد از چند روز سری هم به مسجد زدم که خوب بود.

امروز اعلامیه‌ای از طرف طلاب حوزهٔ علمیهٔ قم مشاهده کردم مبنی بر این که آقای شریعتمداری با ظاهرسازی و فریب، که قصد رفتن به حج عمره دارد، در واقع می‌خواهد به وابستگان رژیم سابق بپیوندد و با طرح این مسائل، منافق بودن او را کاملاً افشا کردند.

۱- دکتر محمدباقر لواسانی از شهدای هفتم تیر

از رادیو سخنان امام را گوش دادم و در این مورد فهمیدم که عقاید چقدر متفاوت است. یکی از بچه‌ها به نام صانعی خیلی تندرو است. از دست او ناراحت شدم و با هم اختلاف پیدا کردیم. بحث‌های ما بدون نتیجه پایان می‌یافت.

شب شد و من رفتم بخوابم.

۱۳۵۸/۱۲/۱۳ ساعت ۵/۲۰ بیدار شدم و مثل روزهای قبل نظافت خصوصی و عمومی، بعد هم به خط برای صبحگاه، ورزش و نرمش. بعد از ورزش اتفاق جالبی افتاد. برای تحویل اسلحه ما را به خط کردند. خوشحال شدم. این مهم‌ترین روز از روزهای خدمتم به حساب می‌آید؛ برای این‌که می‌خواهند به ما اسلحه بدهند. خوشحالم، همان خوشحالی‌ای که زمان حرکت از کرمان داشتم؛ شاید هم بیشتر.

اسلحه را گرفتم، هر چند اغلب اسلحه‌ها خراب و ناقص بودند، اما برای ما فقط اسلحه بودند. بعد در میدان آموزش با نظارت سرکار مولایی مشغول باز و بسته کردن آنها شدیم که من توانستم از همه زودتر کار را تمام کنم.

پنجشنبه۱۳۵۸/۱۲/۱۶ ساعت ۸/۵ گفتند بروید سالن سخنرانی. دکتر ولایتی قرار است صحبت کند. سخنرانی ایشان خوب بود. دربارهٔ امام، انقلاب و رژیم پهلوی صحبت کرد و در پایان سخنرانی، ما شعار می دادیم: «الله اکبر، خمینی رهبر». بعد آمدیم میدان، آقای بیگی برایمان سخنرانی کرد. می‌گفت: «شما باید برای ایران و انقلاب کار کنید و این در صورتی ممکن است که وابسته نباشید. اگر وابسته به زن و زندگی باشید، نمی‌توانید کار کنید و از خودگذشتگی کنید. شاید خیلی خوب باشد اگر کسی وابسته نباشد، ولی مگر می‌شود؛ ما خواه، نا خواه وابسته‌ایم، ولی خوب هرچه کمتر باشد، بهتر است.»

بعد از ناهار با عباس حسینی همراه و هم‌صحبت شدم. ابتدا دربارهٔ حرف‌های بیگی حرف زدیم، چون هر دو خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بودیم. او خیلی حرف زد، خیلی زیاد؛ و من همهٔ سخنان او را قبول نداشتم. او هم به قول خودش خیلی درد داشت، درد فقر پایین شهری و رفاه بالا شهری، می‌گفت: «دولت باید انقلابی عمل کند و این تضادها را از بین ببرد».

بعد از جدا شدن از عباس حسینی در سه راه مصدق،[1] به طرف پارک ملت رفتم، چون راه دیگری برای گذراندن مرخصی نداشتم. در بین راه به باغ وحش هم رفتم، که بسیار ناراحت

۱- ولی‌عصر(عج)

کننده بود. چقدر حیوان در آن‌جا در بند، ناراحت و خشمگین بودند. حتی میمون‌ها هم که سمبل شادی و نشاط هستند، ناراحت، پیر و فرسوده شده بودند. سرنوشت همه‌شان یکسان بود؛ اسارت تا آخر عمر در قفس! شیرها، گورخرها، گوزن‌ها و فیل‌ها، همه در قفس و جای تنگ، نالان بودند و خشمگین. چرا باید آنها که خداوند آزادشان آفریده، چنین زندانی باشند؟!

چه پرنده‌های قشنگی، چه حیوانات عجیبی؟! از کجای دنیا به این دیار غربت آورده شده بودند، نمی‌دانستم؟ چرا آنها که باید در طبیعت پرواز کنند و عاشقانه سیر و سفر نمایند، این‌چنین مجبور باشند که در این قفس تنگ زندانی باشند؟!...

... بعد از باغ وحش به پارک ملت رفتم.

پارک ملت جای خوش آب و هوایی بود؛ با گیاهانی مختلف و متنوع. ساختمان‌های مجللِ اطراف آن مرا به یاد فاصلهٔ طبقات اجتماعی مرفه و فقیر جامعه می‌انداخت. با دیدن آن منظره، آرزوی رفاه عمومی و عدالت اجتماعی برای همه در دلم ایجاد شد. تحقق این هدف بزرگ، مرا به انقلابی عمل کردن، از خودگذشتگی و مبارزه با سلطه تشویق می‌نمود. زندگی فقیرانه‌ام مانند تصاویری تلخ از گذشته تا آن لحظه از برابرم می‌گذشتند. زندگی‌ای که هرگز به هیچ تجمّلی ختم نشد. و من در این لحظه حتی اجازه نداشتم که برای تماشا هم که شده، وارد این کاخ‌ها شوم! و درونش را تماشا کنم! نظارهٔ این کاخ‌های تجمّلاتی نگرانی عمیقی در روحم ایجاد کرد. از خود می‌پرسیدم: ریشهٔ این نابرابری‌ها و غفلت‌ها در کجاست؟ درد در طبقهٔ محروم بیداد می‌کند و رفاه، طبقهٔ سلطه‌گر را به بی‌دردی و مستی فرو برده است! عده‌ای معدود بر گروهی کثیر حکومت می‌کنند و هیچ به درد آنها نمی‌اندیشند... آن‌جا بود که سخنان و رهنمودهای امام خمینی روحم را بیدار کرد و راه زندگی شرافتمندانه را به من می‌آموخت تا همیشه پیرو او باشم و برای تحقق رهنمودهای او در سرزمین ایران – و حتی جهان – بکوشم.

از پارک ملت با اتوبوس برگشتم. از کنار دست‌فروشی‌ها که عبور می‌کردم، آن جا هم دو طبقه از آدم‌ها را مشاهده کردم؛ اشراف‌زادگان و ثروتمندانی که معتادان به آنها التماس می‌کردند و می‌گفتند: یک آدامس بخرید، گرسنه‌ایم...

به فکر خیلی چیزها بودم. همین‌طور قدم می‌زدم و بعضی چیزها نظرم را جلب می‌کرد. بالاخره تصمیم گرفتم بازگردم. اتوبوس را به اشتباه سوار شدم. مجبور شدم راه زیادی را تا پادگان بدوم. خوشبختانه به موقع رسیدم. جایت خالی[1] یک خامه با نان که از دیروز در کمد حسنی بود، خوردم و روی تخت دراز کشیدم و حالا دارم این عبارات را می‌نویسم.

۱- جایت خالی: منظور محبوب است.

خدا همه را حفظ کند؛ از شر هوای نفس، از شر شیطان، از شر جاذبه‌های دنیا...
امروز هم گذشت.

۱۳۵۸/۱۲/۱۷ صبح جمعه ساعت شش بیدار شدم، بعد از انجام کارهای معمولی از پادگان خارج شدم و به خیابان لاله‌زار رفتم و ساعت نه صبح برای مشاهده و کنجکاوی دربارهٔ میتینگ[1] فداییان خلق، به میدان آزادی رفتم.

جمعیت نسبتاً بد نبود. به چهرهٔ همهٔ تظاهرکنندگان نگاه کردم، به نظر می‌رسید که همه از اشراف و از طبقهٔ بالا باشند. پلاکاردهایی بزرگ و آرم‌های بزرگ‌تری داشتند. برای خودشان خیلی غرورانگیز بود، ولی در من اثری نداشت. برایم عجیب بود، نماز جمعه را رها کرده بودند و به این‌جا آمده بودند و سرود می‌خواندند. دسته دسته مردم به آن‌جا می‌آمدند، مردمی که فکر می‌کنم هیچ وقت معنی فقر را نمی‌دانستند. مردمی که هیچ‌گاه به فکر خلق نبودند، ولی دم از خلق می‌زدند. وقتی کسانی را از طبقهٔ سوم در بین آنها دیدم،کمی جا خوردم؛ اما بعد متوجه شدم اینها برای تماشا و شاید انتقاد آمده‌اند.

آنها برای دفاع از خلق ترکمن خیلی حرف‌ها می‌زدند. در جای دیگری دیدم که چند نفر یک پلاکارد در دست دارند که روی آن نوشته بود: مردم ترکمن طی اعلامیه‌ای تنفر خود را از فداییان خلق نشان دادند. آنها در شعارهایشان می‌گفتند: «فدایی، فدایی، انگل اجتماعی».

اعلامیه و پوستر خیلی زیاد پخش می‌شد. انواع روزنامه‌ها توسط پولدارها منتشر می‌شد. نمی‌دانم اینها چه هدفی دارند که این‌قدر برایش تلاش می‌کنند. چون افرادی که روزنامه می‌فروختند، اصلاً احتیاجی به پولش نداشتند؛ ولی خیلی با جدیت این کار را می‌کردند.

زن‌ها و مردهایی که بعضی از سر و لباسشان کاملاً پیدا بود، آن‌قدر بی‌قید و بند به نظر می‌رسیدند که کاری به کسی نداشته باشند، ولی در این‌جا با شوری خاص حضور داشتند. آیا برای این‌که فرصت و محل مناسبی برای مخالفت با دولت بود؟! یعنی در راه منفی این‌قدر خوب قدم برمی‌داشتند؟! من که سر در نیاوردم آنها چه هدف درستی را دنبال می‌کردند؟

از این‌جا هم خیلی زود برگشتم و به طرف دانشگاه تهران رفتم تا در نماز جمعه شرکت کنم. جمعیت انبوه بود، بدون این‌که کسی را دعوت کرده باشند یا اعلامیه داده باشند. خیلی‌ها آمده بودند؛ مردان و زنان با ایمان و فداکاری که روی خاک با یک زیرانداز در یک صف یک‌پارچه از ساعت‌ها قبل جمع شده بودند. با وضو و پاک آمده بودند. همه آشنا به نظر می‌رسیدند. از آن

۱- گردهمایی

هیاهو و سر و صداهای میدان آزادی اصلاً خبری نبود. من زیرانداز نداشتم، این طرف و آن طرف را نگاه می‌کردم تا شاید کارتن و یا روزنامه‌ای پیدا کنم و روی آن بنشینم. آقایی که متوجه من شده بود، صدایم زد و گفت: بیا این‌جا کنار من بنشین. کنارش نشستم و تشکر کردم. در بین جمعیت نمازگزار احساس راحتی می‌کردم؛ زیرا آنها را از جنس خودم می‌دانستم. سخنرانی دکتر بهشتی و آقای مهدوی کنی را گوش کردم، بعد هم نماز جمعه به امامت آقای خامنه‌ای برگزار شد و آن انبوه جمعیت همگی رو به سوی خدا داشتند.

بعد از پایان نماز جمعه به طرف پادگان حرکت کردم. در بین راه با دسته‌های راهپیمایی رو به‌رو شدم و آنها را همراهی کرده و شعار دادیم. آنها شعار می‌دادند و من هم در بین آنها تکرار می‌کردم: «توطئهٔ چپ و راست، کوبنده‌اش روح‌الله است».

بعد از اتمام راهپیمایی به پادگان برگشتم. با عده‌ای از سربازان به مسجد رفتیم، گوشه‌ای خلوت کردیم و دربارهٔ اهمیت نماز با هم بحث و گفت‌وگو کردیم. بحث جالبی بود که باعث شد اعتقاد و آگاهی‌مان دربارهٔ نماز بیشتر شود. کمی به خود آمدیم، بعد هم به خوابگاه رفتیم. آن‌قدر خسته بودم که زود به خواب عمیق فرو رفتم. بیدار که شدم، کارهای تکراری روزهای گذشته را انجام دادم؛ تمرینات نظامی، اسلحه‌شناسی و گفت‌وگوی اعتقادی و سیاسی.

هر وقت دلم تنگ می‌شد، قلم برمی‌داشتم و برای اقوام نامه می‌نوشتم.

در دوران خدمت گاهی حوادث جالبی در پادگان اتفاق می‌افتاد. درجه‌داران ارتش سابق با سیستم نظامی آمریکایی تربیت شده بودند و از طرف دیگر انقلاب اسلامی در حال رویش و بالندگی بود. تغییر شعارهای شاهنشاهی به شعارهای انقلابی، برای ارتشی‌ها سخت بود. بعضی از ارتشی‌ها برای این‌که جلب توجه کرده و نشان دهند که ما طرفدار انقلاب هستیم، به جای این‌که بگویند: «یگان‌های تفنگدار پافنگ»،[1] می‌گفتند: به سلامتی پیروزی کشور جمهوری انقلاب ایرانی پافنگ». بعضی‌ها مشکوک می‌شدند که مبادا اینها هنوز طرفدار شاه باشند، به همین علت چندان روی خوشی به آنها نشان نمی‌دادند و بدبین می‌شدند.

پادگان یکی از مراکز مهم و حساس بود. طرفداران انقلاب اسلامی به آن‌جا می‌آمدند و نیروهای نظامی و سربازان را دربارهٔ انقلاب و خطر تهدید دشمنان آگاه می‌کردند.

سه شنبه ۱۳۵۸/۱۲/۲۱امروز برای رضا حسنی ملاقاتی آمده بود. حدود نیم ساعت بعد هم اسم مرا از بلندگوی پادگان برای ملاقات خواندند. خیلی تعجب کردم، چه کسی می‌توانست به

۱- در اثر اشتباه، قبل از انقلاب و بعد از انقلاب را قاطی کرده بود.

ملاقات من آمده باشد؟ مطمئن بودم که پدر و مادرم نمی‌توانستند به تهران بیایند. برادرم هم همین‌طور. آنها می‌دانستند که من این‌قدر نازک نارنجی نیستم که برای چند روز دوری، آن همه وقت و پول صرف کنند. البته چند نفری به ذهنم آمدند که ممکن بود برای کار دیگری آمده و تصمیم گرفته باشند سری هم به من بزنند. کار رضا حسنی هم می‌توانست باشد که برای شوخی و خنده این کار را کرده باشد. به هر حال با عجله و تردید رفتم. چقدر دلم می‌خواست هم او که دوستش داشتم، با خانواده‌اش آمده باشند، اما این فقط یک رؤیای ناممکن و زودگذر بود. وقتی خودم را به سرعت به در پادگان که مسافتی حدود دویست متر بود، رساندم با چهرهٔ خندان رضا حسنی مواجه شدم. هر چه نگاه کردم کسی به ملاقاتم نیامده بود. فهمیدم کار خودش است که برای شوخی و خنده این کار را کرده است. گرچه کمی هم حدس زده بودم که ممکن است کار او باشد. گفتم: کار تو بود؟ با خنده گفت: بله، می‌خواستم با هم نان و پنیر بخوریم. بعد با پدر و مادرش احوالپرسی کردم و نان و پنیر خوردیم و یک ساعتی در همان محوطهٔ مخصوص ملاقات کنندگان ماندیم و ساعت شش عصر برگشتیم و به مسجد رفتیم.

در مسیر مسجد متوجه شدیم تلفن سکه‌ای راه دور پادگان خراب است. چون پر از سکه شده بود و می‌شد مجانی تلفن کرد. ما هم که پول زیادی نداشتیم و برای پول حساب و کتاب داشتیم و الکی خرج نمی‌کردیم، با یک سکه یک تلفن زدیم و برای زدن تلفن دوم رفتیم داخل صف. از آن‌جایی که همهٔ سربازان متوجه تلفن مجانی شده بودند، صف طولانی شده بود و من سه بار از این فرصت استفاده کردم. به خانهٔ حسین شفیعی همسایهٔ روبه‌روی خانه‌مان زنگ زدم و با مادرم صحبت کردم. به خانهٔ آقای فدایی هم زنگ زدم و آخرین بار با خانهٔ دوستم احمدی‌راد تماس گرفتم. تلفن مجانی بود، من هم که دل‌تنگ و جیبم خالی، از این موقعیت استفاده کردم؛ چون فردا صبح از مخابرات می‌آمدند و مخزن تلفن را خالی می‌کردند.

راستش آن زمان ما به مسألهٔ حلال یا حرامش فکر نمی‌کردیم. شاید هم به آن مرحله از بلوغ مذهبی نرسیده بودیم و فکر می‌کردیم تقصیر ما چیست که تلفن پول قبول نمی‌کند؟ یا توجیهی دیگر. به هر حال ما سربازان دولت بودیم و تلفن هم مال دولت بود...

امروز صبح بعد از گرفتن اسلحه به میدان ورزش برای نظام جمع رفتیم و به صورت آسایشگاهی قدم آهسته کار کردیم. قدم آهسته حرکتی است قدرتی که می‌بایست یک پا را تا بالای بینی به آهستگی بالا بیاوری، بدون این‌که تعادلت به هم بخورد. بعد به آرامی پا را پایین آورده و پای دیگر را بالا ببری. وقتی تعداد این حرکات زیاد شود، عضلات کشیده شده و انجام حرکات سخت می‌شود. این کار برای قدرت بیشتر و تقویت پاها بسیار مفید، اما کاری سخت است.

وقتی کار کمی سخت شد، سر گروهبان گفت: کسانی که خوب انجام دهند، مرخصی ساعتی تشویقی می‌گیرند و کسانی که خوب انجام ندهند، نگهبانی تنبیهی. نام چند نفری هم نوشته شد، اما نام من در هیچ گروهی نبود. خیلی دقت کردم تا خوب انجام دهم، اما از دیروز و پریروز که کلاغ‌پر رفته‌ام، واقعاً پاهایم درد می‌کند و نمی‌توانم بهتر از این بروم؛ در کلاغ‌پر هم بایستی دست‌ها را پشت گردن به هم قفل کرده و مثل کلاغ با دو پا روی زمین به صورت نیم نشسته چند متری بپری.

یکی از بچه‌ها می‌گفت: موقع راه رفتن پاهایم به اختیار خودم نیست، یک‌بار می‌خواستم زمین بخورم که یکی از بچه‌ها مانع شد. همهٔ اینها برای ورزیده‌کردن ماست، و من هم به انجام آن راضی هستم. خلاصه فکر نمی‌کنم برای ما ضرر داشته باشد. کلاغ‌پر و قدم آهسته پاهای آدم را خیلی قوی می‌کند.

عصر گروهبان نگهبان، صبوری بود. همانی که خیلی حرف می‌زند. امروز تا حدی علت پرحرفی‌اش را فهمیدم که خیلی متأسف شدم. فهمیدم او هم در گذشته- رژیم پهلوی- سختی‌های بسیاری کشیده و فکر آن سختی‌ها چنین آزارش می‌دهد. مثلاً می‌گفت در زمان عقدکنانش چون آرم بلوزش کنده شده و به این دلیل در بازداشت بوده، دچار ناراحتی‌های روحی و سرخوردگی شده است. و این ماجرا را با چنان ناراحتی تعریف می‌کرد که انسان بسیار متأثر می‌شد.

ای کاش از اول اینها را می‌دانستم که این‌قدر درباره‌اش بد فکر نکنم. حالا می‌فهمم همهٔ آن حرص و جوش‌هایش بی‌دلیل نیست. اگر حرص می‌خورد، علت آن را هم می‌داند. ما به این مسائل بی‌تفاوتیم، ولی او دربارهٔ آنها فکر می‌کند و تجربه هم دارد. او زود از کوره در می‌رود، اصلاً تحمل ندارد. شاید به خاطر این‌که خیلی بیش از توانایی‌اش تحمل کرده است. واقعاً هم تحملش سخت است که یک نفر بعد از شانزده سال خدمت، تازه استواریکم باشد. ولی مثلاً یک جوان که دو سال خدمت کرده، ستوان باشد. تازه این همهٔ دردش نیست، سختی‌هایش از گذشته است. امیدوارم روزی برسد که دیگر این گرفتاری‌ها نباشد. حرف ما را هم به حساب بیاورند و جواب حرف‌های ما را هم بدهند. مثلاً این کلاس‌های بی‌خود عصر که به بطالت و بیهودگی می‌گذرد، وقت ما را می‌گیرند و هیچ کارایی برای ما ندارد. جنگ که با چند تئوری نمی‌شود. رزم که شعار نیست. همه اینها را می‌دانند، ولی عمل نمی‌کنند. ما هم که سر در نمی‌آوریم، هرچه سختی می‌کشیم، تلافی‌اش را از سر گروهبان درمی‌آوریم و او را مقصر می‌دانیم، در حالی که ریشه‌اش از جای دیگر است؛ از همان‌جایی که جواب سؤالات ما را نمی‌دهند و طفره

می‌روند.

سخنرانی گروهبان صبوری هم تمام شد و نتیجه داد. بحث امروز خوب بود، دربارهٔ همه چیز بود. چند تا از بچه‌ها باز از روی کم‌عقلی با پررویی سؤالاتی مطرح می‌کردند که جوابشان معلوم بود و از جو و فضای پر از شایعه برخاسته بود؛ سؤال‌هایی که می‌پرسیدند همه از یک جا آب می‌خورد؛ فضای آلودهٔ شهر و کشور...

امروز یک کار خوب کردم. رفتم کتابخانهٔ پادگان و عضو کتابخانه شدم و کتاب اسلام‌شناسی دکتر شریعتی را گرفتم که چهل صفحه از آن را مطالعه کردم. می‌خواهم از حالا کتاب خواندن را شروع کنم.

امروز به ما میوه هم دادند. اسم بیست کاندیدای مجلس را هم تا حالا یادداشت کردم که به آنها رأی بدهم و در جستجوی ده نفردیگر هستم.[1] یکی از بچه‌ها الان گفت: بابا این چقدر خاطره می‌نویسد! منظورش منم، ولی اینها خاطره نیست. برای ایجاد سرگرمی و این‌که وقت بگذرد و یادداشتی داشته باشم، می‌نویسم.

در کلمه‌کلمهٔ این نوشته‌ها به یاد تو هستم. شاید مسخره باشد که یاد تو از همهٔ یادها زنده‌تر است و من می‌خواهم اسیر این فکرها نباشم، چون زندگی خیلی بیشتر از اینهاست، ولی خوب این مسأله هم یکی از آنهاست و من او را دوست دارم. ان‌شاءالله زمانی برسد که معلوم شود این دوران چه بوده و چه می‌شود. دنیا دوست داشتنی است، اگرآن را دوست بداری. ولی اگر انسان به خداوند وابسته نباشد، جاذبه‌های دنیوی و یا هوای نفس او را گرفتار و هلاکش می‌کند.

چهارشنبه ۱۳۵۸/۱۲/۲۲ الان می‌خواهم بروم لباسشویی (اتوشویی) و لباس دیروزی را بگیرم. امیدوارم که امروز باران نبارد تا ما مجبور باشیم با قدم‌های آهسته در این هوای بارانی برویم، چون این چند روزه کمی خسته شدیم. ورزش امروز صبح هم بد نبود. خلاصه باران کار خودش را کرد، ولی نه به اندازه‌ای که نتوانیم برویم جنگ سر نیزه. برنامه خیلی جالب بود.

فعلاً ذهن من بیشتر متوجه انقلاب و انتخابات است. به زمان رأی‌گیری نزدیک می‌شویم. در آسایشگاه نشسته‌ام. از دیروز تا حالا پادگان به حالت آماده باش است. نمی‌دانم برای چه، ولی فکر می‌کنم به خاطر همین انتخابات باشد.

اسامی کاندیداها را انتخاب کردم. خوشحالم که می‌توانم به ۳۰ نفر رأی بدهم. اگر رفسنجان

۱- تعدادی از نمایندگان مجلس که به آنها رأی دادم: ۱) سید علی خامنه‌ای ۲) فخرالدین حجازی ۳) هاشمی رفسنجانی ۴) محمد جواد باهنر ۵) هادی غفاری ۶) موسوی خوئینی ۷) حجتی کرمانی ۸) حسین ایستا ۹) ناطق نوری ۱۰) علی اکبر معین‌فر ۱۱) محمد باقر لواسانی ۱۲) علی‌اکبر ولایتی ۱۳) بازرگان ۱۴) دکتر چمران ۱۵) محمدرضا توسلی...

بودم، فقط به یک نفر رأی می‌دادم. آن‌جا نامزدها را تا حدودی می‌شناختم، اما در این‌جا باید تحقیق کنم که چه کسانی در قانون‌گزاری و دفاع از حقوق آحاد جامعه توانمندترند و از دانش بیشتری برخوردارند؟ رأی آزاد بود و به افرادی که خودم می‌خواستم رأی می‌دادم.

امروز صبح جمعه که از صبحگاه برگشتیم، ستوان بیگی گفت: ورزش کنید. حدود سه کیلومتر دویدیم. بعد ورزش کاراته را که فقط چند عملیات ساده بود، با یکی از درجه داران انجام دادیم که بد نبود. دیروز هم برنامهٔ سخنرانی خوب بود، ولی باز هم بچه‌ها شلوغ کردند و سؤال‌های نابه‌جا پرسیدند. همچنین چند اعلامیه پخش شد که افشاگری دربارهٔ رجوی بود و همکاری او را با ساواک ثابت می‌کرد، ولی طرفدارانش قبول نمی‌کردند. تا حدودی معلوم شد که وی دست پروردهٔ دشمنان انقلاب اسلامی ایران بود. از نوشتن هم دلسرد شدم.

خیلی بحث و انتقاد شد، فکر کردم باید آن‌چه را که صلاح است بگویم و عقب نکشم و همین کار را هم کردم. مثلاً امروز که رأی‌گیری بود، خیلی‌ها می‌خواستند تقلب کنند. آنها کسانی را که تقریباً بی‌موضع بودند، راهنمایی می‌کردند و اسم‌های مورد دلخواه خودشان را می‌دادند تا توسط آنها نوشته به آنها رأی دهند. من تا توانستم از این کار جلوگیری کردم. خیلی‌ها که خودشان را روشنفکر می‌دانستند، به حرفشان عمل نکردند و در انتخابات خدشه به وجود آوردند. جالب این‌که بعد اظهار پشیمانی کردند و می‌گفتند اشتباه کردیم؛ اما من به این حرف‌ها اهمیت ندادم و به ۳۰ نفر که خودم می‌خواستم رأی دادم.

بالاخره ستوان بیگی هم کار خودش را کرد. نمی‌دانم چکار کرده که الان در بازداشت است. بچه‌ها می‌خواهند از او طرفداری کنند. من هم‌که از او بدم نمی‌آید و تا حدی او را آدم خوبی می‌دانم، از او طرفداری می‌کنم، چون نمی‌خواهم به دست ارشدهای گردان یا قپه‌دارها بیفتد.

دیروز با یکی از بچه‌ها (صدری) چرخی تا خیابان ولی‌عصر(عج) زدیم تا از اوضاع آن‌جا با خبر شویم.

پنجشنبه و جمعه را هم خیلی ساده گذراندم. شاید هم بی هدف، به خاطر این‌که بیگی را گرفته بودند. به همین علت امروز عصر شامگاه هم نرفتیم. البته بعضی‌ها رفتند، ولی ما ماندیم. حالا چه سرنوشتی در انتظارمان است، خدا می‌داند. سرنوشت که نمی‌شود گفت، ولی ببینیم چه تصمیمی برایمان می‌گیرند.

وضع خراب است، نمی‌دانم حق کدام است؟ ولی می‌دانم که نمی‌خواهم بیگی را زندانی کنند. حالا عقایدش چیست، نمی‌دانم. ولی عباس حسینی خیلی در این مورد حساس است و

حرف می‌زند. حرف از انقلاب می‌زند، حرف از خون می‌زند، با احساس می‌گوید، ان‌شاءالله به خیر می‌گذرد و آزادش می‌کنند. فکر می‌کنم دشمنی سرهنگ با بیگی از قبل باشد. خوب، این‌قدر در این مسائل غرق شده‌ام که دیگر فکر تو را از سرم بیرون کردم، اصلاً انگار فراموشت کرده باشم. شاید این‌طور بهتر باشد. چون فکر می‌کنم نباید وابسته باشم. دلم می‌خواهد از وابستگی بیرون بیایم؛ اگرچه این هم سخت است. هر کاری که حق باشد، انجامش خوب، ولی سخت است، و این حقیقتی است غیر قابل انکار.

امروز کاری کردم که بسیار خوشحالم. توانستم مقابل بعضی از بچه‌هایی که می‌خواستند در رأی‌گیری تقلب کنند، بایستم و موفق هم بودم، ولی چرا باید عقاید و کارها این‌قدر با هم فرق داشته باشند. در همین کلاس عقیده‌های مختلف زیادی وجود دارد؛ اما در عین حال باز هم بچه‌ها با هم یکی شدند و شامگاه نرفتند و مقابل سرگرد ایستادند.

شاید عید نوروز به ما مرخصی ندهند که با وجود مهم بودن، برایم اهمیتی ندارد، نرفتم که نرفتم، ندیدم که ندیدم، نگفتم که نگفتم، نشد که نشد، همیشه که نباید بشود. خوب دنیا می‌گذرد، ولی چه خوب که خوب بگذرد، خوب و خیلی خوب.

شنبه ۱۳۵۸/۱۲/۲۵ ساعت پنج صبح، حسنی بیدارم کرد که برای بارفیکس که دیروز پیشنهادش شده بود، بروم. وقتی برگشتم، متوجه شدم جعفری برگشته است. سرکار جعفری از یک هفته قبل مرخصی بود. صبح بعد از کارهای همیشگی به میدان رفتیم و جعفری قدری توضیح داد، ولی دربارهٔ نرفتن‌مان به شامگاه حرفی نزد. اصلاً هیچ‌کس چیزی نگفت. فقط دیشب سرکار مولایی وقت آمار از من پرسید: تو شامگاه رفتی؟ من هم که نرفته بودم، گفتم: نه. او فقط اسمم را یادداشت کرد و چیزی نگفت. حالا نمی‌دانم برای چی بعضی‌ها می‌گویند عید مرخصی نمی‌دهند. من هم فکر نمی‌کنم بدهند و باید ایام عید را نگهبانی بدهیم. تا حالا که چیزی نشده، ان‌شاءالله بعد هم نمی‌شود.

الان در هال هستم. سرکار صبوری آزاد که مردی نسبتاً پرحرف و چاق، ولی خوش اخلاق است، دارد درس می‌دهد، درس جنگ افزارشناسی که کسی هم گوش نمی‌دهد. خیلی دلم می‌خواهد از بچه‌ها رنجشی نداشته باشد.

بیرون باران می‌بارد، باران جالبی است. تند هم می‌بارد. من از باران و برف خوشم می‌آید، دلم می‌خواهد همیشه باران ببارد؛ حتی اگر همیشه باران ببارد و من زیر باران باشم، ناراحت نیستم. دلم می‌خواهد فردا که برای پیاده روی به صحرا می‌رویم، باران ببارد.

الان حسنی و شیری کنارم هستند. به علت این‌که نگذاشتم حسنی نوشته‌های مرا بخواند، ناراحت است. ولی نه، همین الان هم دارد نوشته‌های مرا می‌خواند. چون گفت: چرا اسم مرا نوشتی؟ به هر حال اگر نگذاشتم بخواند، برای این بود که می‌خواستم بنویسم.

امروز بعد از شامگاه به مسجد رفتم. وقتی می‌رفتم، سرکار قضایی را دیدم که آدم خوبی است و حرف‌های بزرگی می‌زند. حالا نمی‌دانم از خیال‌پردازی‌اش است و یا حقیقت دارد؛ که به نظر می رسد به دومی نزدیک‌تراست.

وقتی برگشتم، اولین شکوفه‌ها را دیدم. شکوفهٔ قرمز رنگ که نمی‌دانم چه درختی بود. ولی شکوفه‌های قشنگی بود. فکر می‌کنم اگر عید نوروز به ما مرخصی بدهند، وقتی که به پادگان برگردیم، ظاهر پادگان به خاطر رنگ شکوفه‌ها عوض می‌شود.

به دستور سرهنگ باغچه‌ها را هم گلکاری کردند تا فضای پادگان رنگ تازه‌ای بگیرد.

امروز روز تقریباً بی‌نظیری بود. ساعت سه بود که بیدار شدم. باران به شدت می‌بارید و رعد و برق عجیبی می‌زد. مثل این‌که درهای آسمان باز شده باشد. سیل آسا باران می‌بارید. فکر کردیم با وجود این باران، دیگر صحرا نداشته باشیم. یکی از بچه‌ها که بیدار شده بود، گفت: اسامی نگهبان‌ها را در کریدور اعلام کردند. چون اسم من هم بود، رفتم ببینم چه روزی نوبتم است. دوشنبه نوبتم بود. از این بابت خوشحال شدم، چون می‌توانستم مرخصی بروم.

تا ساعت شش باران بارید. ولی کم‌کم هوا خوب شد و ما آمادهٔ رفتن به صحرا شدیم.

ساعت ۷/۵ حرکت کردیم. از تهران‌پارس با کامیون ریـو ارتشـی گذشتیم؛ که خدا نصیب نکند، چقدر تکان می‌خورد و اذیت می‌کرد. بالاخره ساعت نه بود که بعد از جوش آوردن‌های متوالی، ماشین ما آخرین ماشینی بود که رسید.

ساعت ۹/۵ شروع به راهپیمایی کردیم. حدود یک ساعت و ربع پیاده روی کردیم که کم و کسری هم در مسیر زیاد بود. چون خیلی باران باریده بود و همه جا گل و شل بود، نتوانستیم تمام عملیات را انجام دهیم، ولی همین حرکت‌ها هم بد نبود.

دوباره باران شدت گرفت و ما ادامه دادیم. بعد در یک دامنه جمع شدیم و با بچه‌ها عکس گرفتیم، که امیدوارم جالب شده باشد. بعد هم عملیات گروهی و تیمی را به طور عملی یاد دادند. به گروهان تیر مشقی داده بودند، ولی به ما ندادند. جعفری شکل آسایشگاه چهار را به کلی عوض کرد و تمام بچه‌هایی را که عقاید به‌خصوص و تقریباً تحریک کننده داشتند، یک‌جا در آن آسایشگاه جای داد. فکر می‌کنم می‌خواهند به آنها سخت بگیرند.

روی هم رفته صحرا بد نبود. چند کیلومتری راه رفتیم و به کوه و تپه هم رفتیم و با سلاح

بیشتر آشنا شدیم.

ساعت ۱۱/۳۰ به سوی پادگان حرکت کردیم؛ نیم ساعت پیاده آمدیم تا به ماشین‌ها رسیدیم، بعد سوار شده و یک‌سره به طرف پادگان برگشتیم. رخت و لباس و کفش‌هایمان خیلی گل‌آلود بود. کفش‌ها را شستیم و اسلحه‌ها را چاتمه‌فنگ کردیم، ولی خسته نبودیم؛ من که اصلاً خسته نبودم. ناهار هم خیلی دیر دادند.

نزدیک غروب، آسمان صاف بود. ساکت و خاموش در مسجد نشسته‌ام و فکر می‌کنم. فکر می‌کنم که چرا به فکر افتادم. ولی الان که حرف از رفتن است و من مطمئن شدم که فردا می‌روم، به فکر افتاده‌ام. شاید خودم می‌خواهم، شاید هم فکرهای اکنونم شیرین است.

فکر می‌کنم این چند روزی که می‌روم چه کار کنم؟ به کجا بروم؟ شاید هم تکلیف خودم را روشن کنم. مثل همه وابسته بشوم یا قیدش را بزنم؛ که نمی‌دانم چطور قیدش را بزنم. اگر او هم احساسی مثل من داشته باشد که بهتر، ولی اگر نداشته باشد چه طور.

در هر صورت خوب است. یعنی در هر حالت من ضرر نمی‌کنم؛ چون هر دو راه مزایایی دارد. مدت‌هاست که به راه اول فکر می‌کنم، اما وابسته نبودن پرمعناتر است؛ زیرا هم جرأت می‌خواهد و هم اراده.

به هر حال هر وقت که باشد، باید به کسی وابسته باشم. اگر بهترین را رها کنم، بعد چطور می‌شود؟ آن کس کجا می‌تواند باشد؟ نه، فکرهایم همه به نفع خودم است. همه به سوی خودم است. دلم می‌خواهد همه چیز را به او بگویم. اما چطور؟ چطور قبول کند؟ خودم چطور قبول کنم؟ من کجا، او کجا؟ او یعنی زندگی. من چی‌ام؟ چه کاره‌ام؟ در کجایم؟ در چه زمانی‌ام؟...

همهٔ اینها برای من مطرح است، اما شاید برای او مطرح نباشد. او خیلی راحت همهٔ کارهایش را انجام می‌دهد. دیگر کافی است. همیشه در فکرم و فکرها همه چیز را شاخ و برگ داده و شیرین می‌کنند. باید کمتر فکر و خیال کنم. این‌جا، در خانهٔ خدا، در مسجد، بهترین جای پادگان؛ جای آرام‌بخشی دل‌ها. خستگی‌ام در این‌جا رفع می‌شود.

تمام مسجدها ساده هستند، ولی با روح. می‌شود همیشه با این مکان معنوی حرف زد. می‌شود با آن دوست شد. شاید راهی است مستقیم به سوی خدا. دلم می‌خواهد در این راه صحیح قدم بردارم؛ نه این‌که همیشه فقط به نفع خودم حرکت کنم.

روزهای اسفند ۱۳۵۸ یکی پس از دیگری سپری می‌شد. هر کس به نوعی رسیدن عید را به دوستانش تبریک می‌گفت، من هم کارت تبریکی خریده و این جملات را پشت آن نوشتم

و برای کسی که همواره دوستش داشتم و می‌خواستم با او زندگی مشترکی داشته باشم، پست کردم:

«فرا رسیدن عید با شکوهی که سرآغاز شکفتن شکوفه‌ها و گل‌های بهاری‌ست و عطر گل‌های وحشی و شادی بلبلان به معشوق رسیده را که از این عید سعید سرچشمه می‌گیرد، تبریک می‌گویم. خدای بزرگ یاور محنت دیدگان است و پشتیبان معشوقان پاک.

امیدوارم در پناه لطف الهی شاد باشید و سرمست از عشق الله».[1]

طبیعی بود که منتظر پاسخ تبریک بمانم، اما هیچ‌گاه نفهمیدم نظرش راجع به این تبریک چه بود؟ چون او نگفت؛ من هم نپرسیدم.

آن‌چه در آن موقع برای من از هر چیز دیگر مهم‌تر بود، مسألهٔ آیندهٔ انقلاب بود. دایم خیال‌های متعددی به سراغم می‌آمد. نوعی ناامنی ذهنی در من به وجود آمده بود. اغلب ارتشی‌ها و سربازها طرفدار امام و انقلاب اسلامی ایران بودند. در هر صورت دوران انتقال به جمهوری اسلامی ایران، مهم و سخت بود.

برایم جالب بود که مسائل سیاسی در پادگان مورد بحث و گفت‌وگو قرار می‌گرفت.

گروه‌های مختلف اعلامیه پخش می‌کردند. ما هم می‌خواندیم و با هم بحث می‌کردیم و این باعث شد که ما در زمینهٔ مسائل سیاسی کمی آگاه‌تر و مطلع‌تر شویم.

یادم هست که علیه مسعود رجوی اعلامیه پخش می‌کردند و می‌گفتند با ساواک همکاری دارد، با انقلاب اسلامی سر سازش ندارد، دست پروردهٔ دشمنان انقلاب است.

این ایام نزدیک عید نوروز بود، اغلب مردم در حال آماده شدن برای برپایی این جشن بودند.

با نزدیک شدن عید تا حدودی وضع روحی مردم بهتر شده بود و نشاط در چهره‌هایشان دیده می‌شد. من هم منتظر فرا رسیدن روزهای مرخصی و رفتن پیش پدر و مادر و اقوامم بودم. بالاخره زمان مرخصی فرارسید. با ۵۷ تومان بلیط تهران – کرمان را خریدم.

۶ روز مرخصی داشتم. به رفسنجان که رسیدم، سوار ماشین یکی از همراهانم شدم. وقتی اول کوچه‌مان پیاده شدم، پس از تشکر، به طرف منزل‌مان روانه شدم. احساس عجیبی به من دست داد. خیال می‌کردم زمان زیادی از خانه دور بوده‌ام. کوچه عوض شده بود و دیوار خانه هم کوتاه‌تر به نظر می‌آمد. خانه به نظرم کوچک و بی‌ریخت می‌آمد. تمام این حالات ذهنی

۱- عباس اسماعیلی، ۱۳۵۸/۱۲/۲۶، پادگان قصر، تهران

به خاطر این بود که مدتی در تهران بودم و همواره چشمم به ساختمان‌های چند طبقهٔ زیبا و مدرن افتاده بود. حالا که به خانهٔ خشت و گلی خودمان برگشته بودم، ذهنم دچار مقایسه و دگرگونی شده بود، به طوری که وقتی داخل خانه شدم، همه چیز را محقر دیدم.

در این حال، به محض این‌که چشمم به مادرم افتاد، تمامی خاطرات تهران بزرگ از ذهنم پرید و آرامشی خاص روحم را فراگرفت؛ گویی همهٔ شادی‌های دنیا را به من هدیه کردند...

مادرم به چهره و قد و بالایم نگاه می‌کرد و ذوق می‌کرد. او هم مثل من خوشحال بود. لحظات فراموش نشدنی بود و فکر می‌کنم هیچ وقت هم فراموش نشود.

در مدتی که آن‌جا بودم، به همهٔ بستگان سر زدم. شش روز مرخصی مثل برق گذشت و دوباره به پادگان برگشتم و روز از نو، روزی از نو...

تمرینات نظامی پیشرفته‌تر شد، طریقهٔ حمله به دشمن، عقب‌نشینی، سنگرسازی، رزم شبانه، تمرین تیراندازی در میدان تیر و ... را به ما آموزش دادند.

اغلب جمعه‌ها به نماز جمعه و به دریای معنویت و عظمت مسلمین می‌رفتیم و شعارهای انقلابی برای دفاع از اسلام و رهبری سر می‌دادیم. سرودی هم داشتیم که در آن ایام با هم می‌خواندیم:

خـدایـکـی
ایمـان یکـی
وطـن یکـی
ایـران یکـی
سخـن یکی
سنگر یکـی
هـدف یکی
رهبـر یکـی
کنـــون شنو ای هـم‌وطـن
پـــیـــام‌ســـربـازی‌مـــن
بـرادرِ هـم‌خـون مـن
بقـای تـو آبروی من
من و تو از یک گوهـریم
چو عضوی از یک پیکریم

ارتش فدای ملت / دوران خدمت مقدس سربازی
نماز جمعهٔ تهران ۱۳۵۹/۵/۳۱

حادثهٔ مهمی در حال رخ دادن بود؛ آن هم زمزمهٔ جنگ عراق علیه ایران اسلامی.

بالاخره با شیطنت‌های آمریکا و هم‌پیمانان غربی و شرقی که صدام را تحریک و پشتیبانی کردند، جنگ تحمیلی و یا به عبارتی دفاع مقدس آغاز شد و فصل جدیدی در تاریخ انقلاب و زندگی مردم این دیار پدید آمد.

نشر شاهد

شهید

فصل پنجم

از شروع جنگ تحمیلی تا پایان دفاع مقدس

نشر شاهد

نشر شاهد

آغاز جنگ

شش ماه از خدمتم می‌گذشت.[1] روزی در این فکر بودم که بقیهٔ خدمت چطور خواهد گذشت. ناگهان یکی از برادران سرباز به نام افضلی به سرعت و نفس زنان به طرف گروهان و آسایشگاه ما آمد و گفت: بچه‌ها! جنگ شروع شده، هواپیماهای عراقی فرودگاه مهرآباد را بمباران کرده‌اند. ما باور نکردیم. او گفت: بروید از دژبانی بپرسید. هیچ‌کس نباید از پادگان بیرون برود، من همین الان از داخل شهر آمده‌ام.

ساعت ۴/۳۰ بعد از ظهر همان روز یعنی ۱۳۵۹/۶/۳۱ آماده باش داده شد. یک اسلحه با تعدادی خشاب پر تحویل هر کدام از ما دادند، تا در وقت فرمان به کار گیریم. شور و همهمهٔ عجیبی به پا شده بود. هر کس به نوعی فکر می‌کرد و چیزی می‌گفت. جوشش تازه‌ای در رگ‌های ما به وجود آمد. بیشتر به این فکر می‌کردیم که بعد چه خواهد شد. تنها چیزی که در من وجود نداشت، نگرانی بود.

هوا کم‌کم تاریک شد، برق را قطع کرده بودند، حتی فانوس هم نمی‌بایست روشن می‌شد. تاریکی شب و خاموشی برق ما را درخود پنهان کرده بود. بعد از بیدار باش، به جای فعالیت‌های

۱- بعد از دورهٔ آموزشی به پادگان افسریهٔ تهران لشکر ۲۱ حمزه، گردان ۱۴۱، گروهان پرویز، منتقل شدم.

روزمرهٔ گذشته که رفتن به صبحگاه، انجام امور آموزشی، نظافت و... بود، برنامهٔ جدید آغاز شد؛ پس از جمع‌کردن ما اعلام شد که چند نفر داوطلب برای بارگیری مهمات می‌خواهیم. من که با اعلام شروع جنگ، روحیهٔ مبارزه پیدا کرده بودم، با چند نفر دیگر، هفت یا هشت نفر، اعلام آمادگی کردیم. سوار یک دستگاه کامیون ارتش شدیم و به طرف گردنه‌های قوچک تهران حرکت کردیم. وارد یک انبار مهمات بزرگ شدیم. چشمم به مهماتی افتاد که تا آن روز ندیده بودم، با کمک هم‌دیگر از انواع مختلف، کامیون را پرکردیم و به طرف مقصد برگشتیم.

نزدیک راه آهن پیاده شدیم و آمدیم کنار سایر نیروهای گروهان. قرار بود سوار قطار شویم و به منطقهٔ جنگی اعزام شویم. نیروهای ارتش در حال آماده باش و گشت زنی در داخل شهر بودند و ما هم منتظر سوار شدن در واگن‌های قطار.

اولین اعزام با قطار

مردم تهران خبردار شده بودند که نیروهای خودی در حال اعزام به نقاط مرزی و جنگی شده‌اند. اجتماع بزرگی در مسیر قطار تشکیل شده بود. گویا قبل از این‌که ما به ایستگاه قطار برسیم، آنها از سربازها به خوبی پذیرایی کرده و به طور شایسته پشتیبانی خود را از دولت آغاز نموده بودند. هنوز غروب نشده بود که سوار قطار شدیم. مردم تهران برای بدرقه و تشویق، شعار «الله اکبر» سر می‌دادند. ما هم با روحیهٔ سرشار از مبارزه و دفاع، مشت‌های خود را گره کرده و بالا می‌بردیم و به آنها اطمینان می‌دادیم که دشمن را شکست خواهیم داد و امام و دولت را تنها نگذاشته و با ادامهٔ راه امام حسین (ع)، از استقلال و آزادی جمهوری اسلامی ایران دفاع خواهیم کرد.

این پشتیبانیِ مؤثر مردم، قدرت ما را صدچندان کرد و مطمئن شدیم که آنها در صحنه‌های نبرد و در کمک‌ها و مراقبت‌های پشت جبهه ما را یاری خواهند کرد. در همین موقع از طرف مردم به ما خبر رسید که هواپیماهای خودی چندین بار به خاک عراق حمله کرده و تأسیسات آنها را منهدم نموده‌اند، ما بسیار خوشحال شدیم و صلوات فرستادیم و با خوشحالی تمام به منطقهٔ جنگی اعزام شدیم.

برای اولین بار بود که سوار قطار می‌شدم، با کنجکاوی قسمت‌های مختلف آن را برانداز نموده و شناسایی کردم. به یک کوپهٔ هشت نفری درجهٔ دو آمدم. وقتی کنار بچه‌ها نشستم، احساس کردم بچه‌ها شور و نشاط خاصی دارند، گرچه بعضی مضطرب و نگران بودند.

ما جنگ را هنوز باور نداشتیم، زیرا جنگ را تا آن وقت فقط در فیلم‌ها دیده بودیم و حالا برایمان عینیت می‌یافت و می‌دیدیم که حالا درگیر آن شده‌ایم؛ جنگی زنده، ملموس و

حقیقی، که ناچار باید با آن روبه‌رو می‌شدیم.

شهرهایی که تا آن وقت آنها را ندیده بودم،کوه‌ها، تپه‌ها، مزارع، شهرها، روستاها و مردمی که در مسیر قطار ایستاده بودند و به ما احترام می‌گذاشتند و دست محبت تکان می‌دادند و صلوات می‌فرستادند، همه و همه برایم جالب و روح‌بخش بود. در این حال خود را مرد جنگی تصور می‌کردم. یادم آمد روزی با پوشیدن کفن در راهپیمایی شرکت کرده بودم و این جملهٔ امام خمینی را نوشته بودم: «ما مرد جنگیم.» در آن حال فقط کمی ترس از این داشتم که نتوانم خوب بجنگم.

قطار در ایستگاه‌های متعدد توقف می‌کرد و بدون عجله به حرکت خود ادامه می‌داد. در ایستگاه «ازنا» توقف آن طولانی بود. بچه‌ها به حمام، سلمانی و بازار رفتند. چند نفری هم چاقو،کارد و خنجر خریده بودند. من از آنها پرسیدم: اینها را برای چه خریده‌اید؟ گفتند: برای بریدن گوش‌های دشمن! یک نفر هم کاردی را مثل شمشیر خریده بود و می‌گفت: این کارد چقدرتو دل‌برو است!

سه شبانه روز در راه بودیم. روز سوم بعد از غروب به اندیمشک رسیدیم؛ جایی که من برای اولین بار آن‌جا را می دیدم. وقتی در پادگان مستقر شدیم، صدای شلیک سلاح‌های ضد هوایی و پدافند به گوش می‌رسید. اغلب بچه‌ها دچار اضطراب شدند. خیال می‌کردند که جنگ از همین‌جا شروع شده است. اندکی بعد متوجه شدیم که مردم غیر نظامی حالت عادی دارند، گویی که چیز مهمی اتفاق نیفتاده است...

ما آمادگی لازم را برای نبرد با دشمن نداشتیم، روز سوم جنگ بود و ما هنوز نمی‌دانستیم اوضاع چگونه است؟ شب ضدهوایی‌های عراقی‌ها کار می‌کردند. فرمانده‌مان می‌گفت: توپخانه کار می‌کند.

روز سوم جنگ: ۱۳۵۹/۷/۳

شب را در ایستگاه راه آهن اندیمشک گذراندیم. روز بعد با ماشین‌های ارتش به محلی در پل کرخه منتقل شدیم. در باند صحرایی قبل از پل کرخه یک فانتوم استتار شده بود. از دیدن آن، خیلی به وجد آمدم و متوجه شدیم که ابزار دفاعی در همه جا آمادهٔ به کارگیری علیه دشمن است. تا عصر در آن منطقه ماندیم. بعد از غروب، مهمات کافی در اختیار هر یک از ما گذاشتند و به منطقهٔ نامعلومی اعزام شدیم.

سوار بر ماشین به صورت یک ستون با چراغ خاموش به پیش می‌رفتیم. شور و نشاط بچه‌ها بیشتر شده بود، چون فهمیدیم که به سمت خط مقدم می‌رویم.

تیر بارچی

من تیر بارچی بودم، نوار تیر بار هم تحویل گرفته بودم. اسلحه روی سقف ماشین مستقر شده بود، منتظر بودم دشمن حمله کند تا ما هم هر چه زودتر دفاع کنیم و آتش روی‌سرشان بریزیم. این حالات ذهنی و روحی به این دلیل بود که من برداشت درستی از جنگ و چگونگی ورود به صحنهٔ نبرد را نداشتم.

ساعت دوازده شب به خط مقدم رسیدیم و با روحیهٔ کسل نیروهای خط مقدم روبه‌رو شدیم. آنها ناراحت بودند و می‌گفتند: ما چند کیلومتر عقب نشینی کرده‌ایم. ما هم با روحیه‌ای عالی به آنها گفتیم: اشکالی ندارد، ما آمده‌ایم که آنها را عقب برانیم. این را گفتیم تا آنها قوت قلب پیدا کنند و روحیه بگیرند. تاریکی شب به تدریج کم می‌شد. وقت نماز صبح شد. هوا که روشن شد، متوجه شدم در تپه‌های دو سلک مستقر شده‌ایم.

قبل از طلوع آفتاب توپخانهٔ دشمن شروع به آتشباری روی ما کرد. اولین انفجارات و حرارت ترکش‌های دشمن را مشاهده و لمس کردم. نزدیک ما نیروهای دیگری هم بودند، خمپارهٔ ۸۰ و چند تانک از شیراز هم مشغول دفاع و مقابله با دشمن بودند.

شروع کردیم به کندن سنگر. شب که فرا رسید، جنگ فرو نشست، به جز ساعت نگهبانی بقیهٔ اوقات استراحت کردیم. آن روز اتفاق خاصی نیفتاد.

اولین نبرد

روز بعد، سر و کلهٔ تانک‌های دشمن پیدا شد و نبرد سختی درگرفت، تا آن‌جا که دیدم حدود بیست تانک دشمن آتش گرفته است. با شلیک گلولهٔ ضد تانک و انفجار آن صدای تکبیر دسته جمعی ما بلند می‌شد. تمام این انفجارها به وسیلهٔ تفنگ۱۰۶[1] و تانک‌های ما به وجود می‌آمد، اما نیروهای پیادهٔ دشمن در تیررس نبودند، ما فقط شاهد و ناظر نبرد از راه دور بودیم. نیروهای ما به موقع و دقیق تانک‌های دشمن را نشانه می‌رفتند.

وقتی به فرماندهٔ گردان می‌گفتیم اجازه دهید تا حمله کنیم و دشمن را به عقب برانیم، می‌گفت هنوز وقتش نرسیده، به موقع عمل خواهیم کرد.

در این نبرد، دشمن نتوانست پیشروی کند. بنابراین روحیهٔ ما به شدت تقویت شد. متوجه شدیم که نیروهای خودی به مراتب از دشمن بهتر عمل می‌کنند. من این روز را در ذهنم «روز انهدام تانک‌های دشمن» ثبت نمودم.

۱- تفنگ ۱۰۶ اسلحه‌ای است ضد تانک که قدرت انفجاری خوبی دارد و معمولاً روی جیپ سوار می‌شود.

صبح روز بعد به کار تازه‌ای دست زدیم، تعدادی از نیروها آماده شدند تا به روستایی که بین خط ما و دشمن قرار گرفته، بروند تا از آن محل برای غافلگیری و کمین دشمن، به وقت حمله استفاده کنیم. من با اشتیاق به آن گروه پیوستم. به روستا که رسیدیم خیلی خسته و تشنه بودیم. آب قمقمه‌هامان خیلی گرم شده بود، نوشیدنش فایده‌ای نداشت. وقتی رسیدیم، متوجه شدیم همه دارند نوشابه و آب میوهٔ خنک می‌نوشند، وقتی جلوتر رفتم، متوجه شدم که درِ مغازه باز است و کسی نیست. به قیمت بیست تومان نوشابه و کیک برداشتم و پولش را زیر وسایل غیرخوراکی گذاشتم تا صاحبش آن را بردارد؛ به نظر می‌رسید صاحب مغازه با شروع جنگ مغازه‌اش را رها کرده و رفته بود.

بچه‌ها که متوجه کارم شدند، می‌خندیدند و می‌پرسیدند: این چه کاری است که می‌کنی؟! ولی من در هر شرایطی به خودم اجازه نمی‌دادم که از مال کسی بدون رضایت صاحبش و پرداخت بهای آن استفاده کنم.

بعد از شناسایی موقعیت روستا به محل استقرار خود در تپه‌ها برگشتیم. نزدیک غروب بود. یک جیپ به طرف ما می‌آمد. یکی می‌گفت: بزنید. یکی می‌گفت: نه، من تیربارم را مسلح و آماده کردم. هر چه اصرار کردم که بزنم گفتند: نه، او تسلیم خواهد شد.

بعد از لحظاتی به طرف موضع خودش تغییر مسیر داد، یکی از نیروها هم یک آرپی‌جی۷ به طرفش شلیک کرد، ولی به آن اصابت نکرد و فرار نمود.

اولین جنازه

هوا داشت تاریک می‌شد و من با طاهرزاده در منطقه در حال قدم زدن بودیم، نزدیک تانک سوختهٔ دشمن جنازهٔ یک نیروی عراقی را دیدیم که کاملاً سوخته بود. با هم گفتیم: مجازات دشمن همین است، همهٔ شما و اربابانتان در آتش خشم ما خواهید سوخت. این اولین جنازه‌ای بود که در جنگ می‌دیدم. آن را به فال نیک گرفتم. شب شد و به مواضع خودی برگشتیم، آن قدر خسته بودم که تا وقت نماز به خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح روز بعد که برای نماز برخاستم، در تانکر آب برای وضو نبود. با آب قمقمه وضو گرفتم و نماز خواندم. با خودم گفتم مثل روز قبل به زودی شلیک خمپارهٔ دشمن شروع خواهد شد. چیزی نگذشت که انتظار به سر آمد و آتشباری دشمن فعال شد.

شدت آتش دشمن به حدی بود که آسمان کاملاً غبارآلود شده بود. تیر بار من به کلی کثیف شده بود. داخل سنگرشدم. دیدم آن سنگر بتونی دو در شش متری، بسیار مستحکم

است. در فضای خنک و مطبوع آن، اسلحه‌ام را تمیز کردم. بعد از آن تصمیم گرفتم از سنگر خارج شوم، ناگهان صدای انفجارهای پی در پی مرا به عقب برگرداند. از انفجار وحشت نکردم، اما تعجب کردم؛ چون در آن واحد تعداد انفجارها به قدری زیاد بود که نمی‌شد از سنگر خارج شد. تا آن روز بیش از چهار الی پنج انفجار ندیده بودم؛ که به آن خمسه خمسه می‌گفتند.

داخل سنگر یک استوار به نام «زواره‌ای» بود که همیشه باعث خنده و نشاط ما بود. اما حالا این مرد نه چندان جوان، دو طرف سر خود را گرفته بود و از وحشت فریاد می‌زد. من عصبانی شدم و به او نهیب زدم: چه خبره؟ می‌خواهی روحیهٔ همه را ضعیف کنی؟ این‌جا منطقهٔ جنگی است. با داد و فریاد من کمی به خود آمد و آرام شد.

اولین شهید گروهان

لحظه‌ای بعد «بهادری» به داخل سنگر آمد. زخمی شده بود و می‌لنگید. فکر می‌کنم از ناحیهٔ پا مجروح شده بود. بیرون رفتم تا از بچه‌ها خبری بگیرم، جنازه‌ای از نیروهای خودی دیدم که روی زمین افتاده و سر و صورتش حسابی خاکی شده بود. او را شناختم، نظری بود. هر چه صدایش زدم جوابی نداد، دستش را گرفتم تا بلندش کنم، دیدم سینه‌اش چاک بزرگی برداشته و جگرش کاملاً دیده می‌شود. فهمیدم که شهید شده. او اولین شهید گروهان ما بود.

دنبال کمکی‌هایم گشتم. آنها را پیدا کردم. خدا را شکر سالم بودند. یک قبضه تفنگ ۱۰۶ با جیپ‌شان منهدم شده و یک قبضه خمپاره هم در کنار نظری منفجر گردیده بود.

با وجود همهٔ اتفاقاتی که گذشت، روحیه‌ام خراب نشده بود. اسلحهٔ تمیزم بعد از مدتی دوباره کثیف شد، با پارچه اطراف آن را پوشاندم و در سنگر حالت آماده‌باش گرفتم. بعد متوجه شدم که هواپیما به مواضع ما حمله کرده و خط مقدم را به طور کامل بمباران کرده است.

مدتی نگذشت که حملهٔ تانک‌های دشمن شروع شد. سنگرم را به محل بهتری منتقل کردم که در شیب تپه و به طرف دشمن و کاملاً در تیررس آنها بود. ما با دفاع جانانه به تانک‌ها حمله نموده و آنها را مجبور به عقب نشینی کردیم. با تیربارم به روی نیروهای پیادهٔ دشمن نشانه رفتم و آن‌قدر شلیک کردم که اسلحه‌ام به شدت داغ شد. گاهی هم پوکهٔ داخل آن گیر می‌کرد، که در حین تیراندازی، گیرش را رفع می‌کردم.

جعبهٔ تیر بارم در حال تمام شدن بود. به نیروی کمکی ام غلامعلی میمندی[1] گفتم: بدو مهمات بیاور. کمکی دیگرم حسین شمس[2] بود. میمندی رفته بود که مهمات را از داخل

۱- میمندی در عملیات بیت‌المقدس شهید شد.
۲- حسین شمس در همان روز مفقود شد.

ماشین بیاورد؛ آن هم زیر آتش دشمن که هر لحظه ممکن بود مورد اصابت گلوله قرار گیرد و ماشین‌اش منفجر شود. من شش نوار ۲۵۰ تیری داشتم که هنوز تمام نشده بودند، ولی برای احتیاط می‌بایست نوار تیر کافی در اختیار می‌داشتم. بدون اضطراب در حال جنگیدن با دشمن بودم. اصلاً به این فکر نمی‌کردم که هر لحظه مرگ در کمین من است. میمندی هم روحیهٔ بسیارجالبی داشت. او در زیر بارش آتش توپخانهٔ دشمن، چای دم کرد و خوردیم و می‌گفت: ان‌شاءالله جنگ تمام می‌شود.

اوضاع به نظر ما خیلی خوب و مرتب بود. موفق شدیم حملهٔ دشمن را دفع کنیم. در خط عقب که توپخانه و خمپاره‌ها مستقر بودند، اتفاقاتی افتاده بود. آنها وسایلشان را جمع کرده و در حال عقب نشینی بودند. ما از حرکت آنها خیلی عصبانی شدیم. خونمان به جوش آمد و گفتیم: ما هرگز فرار نمی‌کنیم.

خلیل بیاتی از نیروهای رزمی مازندران، با صدای بلند فریاد می‌زد، رجز می‌خواند، شعار می‌داد و همه را تشویق به ماندن می‌کرد. تک و توکی از بچه‌های ما به عقب رفتند. اما اغلب دلاوران ماندند. آتش دشمن شدیدتر شد. وقتی که تانک‌های آنها حمله می‌کردند، به درستی رگبار سلاح‌های آنها روی ما کار می‌کرد و لحظه‌ای قطع نمی‌شد. حتی یک‌بار تیر مستقیم تانک چنان به نزدیکی سنگرمان اصابت کرد که تمام سر و صورتمان از خاک پوشانده شد؛ اما با یک خندهٔ دسته جمعی، اوضاع را مرتب کردیم.

مقاومت و محاصره

خورشید از نیمهٔ آسمان گذشته بود. ما همچنان مقاومت می‌کردیم، هنوز از آب خبری نبود. خودمان را آمادهٔ هر حادثه‌ای کرده بودیم؛ حتی این‌که با نارنجک به زیر تانک برویم. از فرماندهٔ گروهانمان خبری نبود.

حسین مغویی گفت: کسی نمانده، همه رفته‌اند. گفتم: چطور؟ گفت: نگاه کن هیچ کس در خط نیست. نگاه کردم، دیدم راست می‌گوید، کسی نبود. همه در حال رفتن بودند. من که اوضاع را آن‌گونه دیدم، خود را جمع و جور نموده، نوار سوار بر تیربار را دور آن پیچیدم، یک تکه نوار دیگر هم دور گردن و کمر خود حلقه کردم و یک صندوق باقی مانده را به دست گرفته، تیربار را روی شانه‌ام گذاشتم و به دنبال مغویی برگشتم. چاره‌ای نبود، باید برمی‌گشتیم؛ اما راه طولانی بود. آرام، آرام در حال رفتن بودم که سروکلهٔ یک تانک از پشت تپه‌ها نمایان شد، آن هم به عقب می‌رفت. تعدادی از نیروهای خودی هم سوارش بودند، هر چه دویدم به آن

نرسیدم. داشتم نا امید می‌شدم که یک کامیون ارتشی از جادهٔ خاکی در حال عبور بود. مسافری نداشت. باید به هر طریقی بود خودم را به آن می‌رساندم. خواستم بدوم، اما نوار بزرگ تیربار مانع دویدنم می‌شد. با عجله آن را باز کردم و انداختم. سرعتم زیاد شد، به ماشین رسیدم، تیربار را به داخل آن پرت کردم و سوار شدم.

تعداد دیگری هم که در راه بودند، سوار شدند. ماشین به خاطر شدت آتش دشمن به طور کامل توقف نمی‌کرد. نیروها در حال حرکت به ماشین آویزان می‌شدند. میمندی که پشت سر من می‌دوید، دستش به ماشین رسید، خودش را به آن آویزان کرد. هرچه تقلا می‌کرد، نمی‌توانست بالا بیاید. من حمایل او را گرفتم، به طرف بالا کشاندم، اما موفق نشدم. کم‌کم داشت بی‌رمق و نا امید می‌شد. به او گفتم: ولت نمی‌کنم، هر چه می‌توانی مقاومت کن. چند کیلومتری نگه‌ات می‌دارم. او هم تمام سعی و توان خود را به کار گرفت. چند نفری از بقیهٔ نیروها بالا آمدند، ولی او هنوز موفق نشده بود. بعد از مدتی ماشین ایستاد تا فرمانده سروان رهبر را سوار کند. بچه‌ها در آن حالت توانستند به بالای ماشین بیایند و نفس راحتی بکشند. ماشین پر از نیرو شد و ما به عقب برگشتیم. من خیلی ناراحت بودم، ولی چاره‌ای نداشتم. به تنهایی نمی‌توانستم در مقابل حملات شدید دشمن بایستم. وسایل و ابزار جنگی زیادی از ما در مسیر عبور، جا مانده بود و سروان رهبر آنها را نابود و منهدم می‌کرد. از داخل ماشین خط مقدم را نگاه می‌کردم، خیلی آشفته بود. هیچ وقت آن صحنه‌ها از ذهنم پاک نخواهد شد.

بعد از مدتی، به سایت پنج رسیدیم، آن‌جا هم امکانات و وسایل مختلفی بود. وسط راه با یک دستگاه بزرگ برخورد کردیم که اسم آن را نمی‌دانستم. آن را یدک ماشین کردیم و به راه خود ادامه دادیم. من ناراحت بودم؛ از عقب‌نشینی، از حضور دشمن در خاک خود و از پیشروی دشمن. چند صد متر جلوتر آمدیم. ناگهان اسلحهٔ رگبار دشمن از دور ما را نشانه گرفت. سروان رهبر گفت: بپرید پایین! سپس ما را به سمتی هدایت کرد. ما به صورت خوابیده و حرکت سریع پراکنده شدیم. بعد از مدتی ماشین را زدند. به منطقه‌ای پر از بوته‌های بلند رسیدیم که تا حدودی پوشش خوبی برایمان بود و دید دشمن را با مشکل روبه‌رو می‌کرد. از آن‌جا به ستون یک ادامه دادیم، و در همان حال به اتفاقاتی که پیش آمده بود فکر می‌کردیم.

گرمی هوا، وسایل سنگین، تشنگی، اضطراب و دویدن، همگی دست به دست هم داده بودند و فشار عجیبی بر ما وارد می‌کردند. هیچ چاره ای نداشتیم، جز صبر و تحمل. به منطقهٔ نسبتاً آرامی رسیدیم. اما گاه و بی‌گاه شلیک و انفجار موشک‌ها، خبر از فشار شدید دشمن بر ما می‌داد. آن موقع بود که فهمیدیم از شب قبل در محاصرهٔ دشمن بوده‌ایم و علت نرسیدن آب

و غذا و عقب نشینی ما هم همین بوده است.

رودخانهٔ کرخه

از تشنگی و خستگی کلافه بودیم، به آبی رسیدیم که در لجن‌زار جاری بود. از آن خوردیم و قمقمه‌هامان را هم پر کردیم. بعد از آن رسیدیم به رودکرخه، آب خنک و خوبی داشت. کلاه آهنی خودم را شستم و داخل آن را آب کرده و نوشیدم. تا حدودی تجدید قوا و رفع خستگی شد. فصل تابستان تمام شده بود. آب رودخانه به پایین‌ترین سطح خود رسیده بود. به دنبال قسمت مناسبی بودیم که بتوانیم از آن عبور کنیم. با گرفتن دست یکدیگر از کم عمق‌ترین جای آن عبور کردیم. بعضی از قسمت‌های رود چنان عمیق و جریان آب تند و پرفشار بود که با کمی بی‌توجهی ممکن بود در آن غرق شویم؛ همان‌طور که یکی از نیروهای ما که با دستهٔ دیگری رفته بود، غرق شده بود.

بعد از عبور از رودخـانه، هوس شنا کردیم. مدتی با آب خـوش و بشـی کردیم. تا حدودی روحیه‌مان تقویت شد، اما از این که مجبور به عقب‌نشینی شدیم و دشمن را خوشحال کردیم، قلباً ناراحت بودیم و خودخوری می‌کردیم. از آب بیرون آمدیم و با روحیه‌ای کسل و پژمرده، به طرف اندیمشک به راه افتادیم. بر این باور بودیم که نیروهای دیگری جای ما می‌روند و دشمن را سرکوب می‌کنند. به نیروی هوایی‌مان خیلی می‌بالیدیم، چون چنان مواضع دشمن را در هم می‌کوبید که آنها مجبور به عقب‌نشینی شدند؛ من در یک صحنه از نزدیک خودم شاهد آن بودم.

نزدیک غروب بود که به باغ کشاورزی، متصل به جادهٔ آسفالتهٔ شوش، اندیمشک رسیدیم. تا سه راه دهلران پیاده رفتیم. در آن‌جا تعدادی از دوستان را دیدیم، همچنین تانک، خودرو دولتی، ماشین و نیروهای شخصی. وقتی که آنها وضعیت را از زبان ما شنیدند، تعجب کردند. باورشان نمی‌شد که دشمن این قدر جلو آمده باشد. با یک تریلی کفی که دیواره هم داشت، به ایستگاه اندیمشک منتقل شدیم. با تعدادی از هم‌رزمان درگوشه‌ای چهار زانو زیر درختان و در تاریکی دور هم نشسته و با روحیهٔ خسته مشغول صحبت شدیم. خستگی شدید باعث شد اندکی بعد به خواب عمیقی فرو برویم. وقتی چشم باز کردیم، آفتاب بالا آمده بود. من همان‌طور چهار زانو خواب رفته بودم. خودم از این نوع خوابیدن تعجب کردم. پاهایم خشک و بی‌حس شده بود. بعد از کمی مالش، نرمش و قدم زدن خوب شد. بقیهٔ بچه‌ها یکی پس از دیگری بیدار شدند و هرکدام به نوعی دنبال غذا می‌گشتیم. خیلی گرسنه بودیم. از پیش از ظهر دیروز غذا

نخورده بودیم. اوضاع شهر هم خوب نبود. مردم شهر به تدریج آهنگ رفتن می‌کردند. پادگان نزدیک شهر بود، هر کس به طرفی می‌رفت. من همراه با قهاری و دو نفر دیگر و با وسایل انفرادی، دو عدد نارنجک، یک تکه نوار تیربار- که مثل فیلم ها به دور حمایل انداخته بودم- به داخل شهر رفتیم. شلوارم از بالای زانو تا پایین یک چاک بزرگ خورده بود. با یک تکه نخ زیر زانویم را بسته بودم، برای دوختن آن دنبال خیاطی می‌گشتم. یک مغازهٔ خیاطی در خیابان اصلی شهر دیدیم که داخل آن پیرمردی کار می‌کرد. داخل مغازه شدیم. سلام کردیم، نگاهش به شلوار من افتاد،گفت: سریع شلوارت را در بیاور تا تعمیرش کنم.

تجهیزاتم را بیرون آوردم و کنار گذاشتم. رفتم پشت پرده و منتظر ماندم، متأسفانه قضای حاجت هم پیدا کردم. هر چه به مثانه‌ام فشار آوردم که تحمل کنم، دیدم استقامتم دارد تمام می‌شود. متوجه شدم که یک حلب نیمه آب،کنارم است. ترسیدم که کاری دست خودم بدهم و آبروریزی کنم. فوری کلاه آهنی را برداشتم، کار را تمام کردم. از آب حلب روی آن ریختم تا ذهن دوستانم به این مسأله جلب نشود. بعد به خیاط گفتم: ببخشید کلاهم خیلی خاکی بود، کمی آب داخل آن ریختم. او هم گفت اشکالی ندارد. بعد محتوای کلاه آهنی را داخل جوی خیابان خالی کردم. کلاه را به دست گرفتم تا این‌که آب کافی پیدا کردم و آن را تمیز و تطهیر نمودم؛ جالب این‌که این قضیه را هیچ‌کس متوجه نشد.

بعد از خیاطی دنبال مخابرات گشتم تا به خانواده‌ام خبر بدهم که در جبهه هستم. تا آن موقع آنها هنوز نمی‌دانستند که من کجا هستم. از طریق تلفن با شهرستان نمی‌شد ارتباط برقرار کرد. به دختر عمه‌ام در تهران زنگ زدم تا به برادرم اطلاع دهد که من در جبهه‌ام و سالم هستم. او هم خبر را رسانده بود، اما همه نگران شده بودند.

از مخابرات که برگشتم، متوجه شدم وسایلم را در خیاطی جاگذاشته‌ام. با ناراحتی و به سرعت به آن‌جا رفتم. خیاط گفت بعد از رفتن شما متوجه شدم که آنها را جا گذاشتید. مشکوک شدم که نکند بمب باشد. این بود که فوری به سپاه خبر دادم. آنها آمدند و بردند. با شتاب به سپاه رفتم. موضوع را به آنها گفتم. آنها چند سؤال از من پرسیدند و فهمیدند که حواس‌پرتی بوده و وسایل را تحویلم دادند و تأکید کردند که مواظب وسایلت باش.

در مورد جنگ هم نگرانی خودم را گفتم. آنها مرا دلداری دادند و گفتند به خواست خدا پیروزی از آن ماست، نگران نباش. گفتم بله! چیزی نیست، پدرشان را در می‌آوریم...

به پادگان برگشتیم. ناهار گرمی خوردیم. هوس کردیم که باز در شهر به گردش بپردازیم. رفتیم و وقتی حسابی خسته شدیم، به پادگان برگشتیم. همه جا خلوت بود. از دیگر سربازها

خبری نبود. خیال کردیم همه به شهر رفته‌اند. بعد براتعلی چراغی، رانندهٔ تدارکات آمد و گفت: کجا بودید؟ همه رفتند نزدیک پادگان دو کوهه تا جلو پیشروی دشمن را بگیرند. صدام نیرو پیاده کرده، می‌خواهد شهر را بگیرد. پخش این خبر ولوله‌ای بین مردم ایجاد کرده بود. باورم نمی‌شد. رو کردم به براتعلی و گفتم: غلط می‌کند. هرگز چنین چیزی را باور نمی‌کردم. وحشتی هم نداشتم. با همان ماشین که برای آوردن شام آمده بود، به طرف دو کوهه رفتیم. اغلب نیروها در آن‌جا مستقر بودند. ما هم به دوستان ملحق شدیم.

فردای آن روز به پادگان تیپ زرهی دزفول منتقل شدیم. جای وسیع و با صفایی بود؛ خیابان‌های عریض با درختان سبز و باشکوه. بعد از سازمان دهی مجدد، اسلحه آوردند و بین نیروها توزیع شد. من هم آرپی‌جی کاملاً نو تحویل گرفتم و آن را تمیز کردم. کاملاً آغشته به گریس بود. از این‌که دست اول بود، خیلی خوشحال شدم. این سومین اسلحهٔ نو من بود. سلاح اول، کمری بود که قبل از شروع جنگ با آن تیراندازی می‌کردم، دومی تیربار بود که از کار افتاد، سومی هم همین آرپی‌جی؛ که برایم خیلی جالب بود.

عصر آن روز تعدادی از نیروهای منقضی خدمت ۱۳۵۶ آمده بودند که جهت گذراندن دورهٔ احتیاط و ضرورت فراخوانده شده بودند. وقتی به تماشای آنها رفتیم، قیافهٔ بعضی‌ها خنده‌آور بود؛ شل و ول، مسن، بعضی‌ها هم قبراق و سرحال. تعدادی از آنها به گروهان ما ملحق شدند. گردان‌ها تکمیل شد، خیال می‌کردیم به این زودی از ما استفاده نمی‌شود. منتظر بودیم که بیایند و ما را سرزنش کنند که چرا عقب نشینی کرده‌ایم و نیروهای دیگری به منطقه اعزام کنند تا کار صدامیان را تمام کنند و ما را به عنوان نیروی احتیاط نگه‌دارند.

آشیانهٔ پشه‌ها

فردای آن روز مورخ ۱۳۵۹/۷/۱۰ فرمان حرکت به سمت منطقهٔ نامعلومی داده شد و با تجهیزات سنگین در شبِ تاریک به راه افتادیم. در منطقهٔ علف‌زاری برای استراحت دستور توقف داده شد. خدا نصیب نکند، انگار در آشیانهٔ پشه‌ها اتراق کرده‌ایم. به ما هجوم آوردند، لحظه‌ای آرامش نداشتیم. دست و صورتمان دایماً در حال سوختن بود. صدای ناهنجار آنها گوش‌هایمان را آزار می‌داد. پارچه‌ای هم نداشتیم تا روی دست‌ها و صورت‌مان بیندازیم. فقط چند کاغذ نامه داشتیم که آنها هم مشکلی از ما حل نمی‌کرد. بچه‌ها که آنها را روی صورتشان می‌انداختند، صدای کرکر و خش‌خش ورق‌ها بیشتر آزارمان می‌داد. جالب این بود که در این اوضاع و شرایط، بازهم به وضع خودمان می‌خندیدیم.

شهر شوش

بعد از مدتی استراحت دستور حرکت داده شد. نزدیکی‌های صبح به شهر شوش رسیدیم. شهری که بارها دشمن به آن حمله کرده، ولی مردمش جانانه مقاومت کردند.

وقتی مردم متوجه حضور نیروهای ارتشی در شهر شدند، از خانه‌هایشان بیرون می‌آمدند و با شادی و نشاط، احترام می‌کردند. ما هم با نشان‌دادن علامت پیروزی، آنها را امیدوار و مطمئن می‌کردیم که دشمن را سرکوب خواهیم کرد.

دو ستونه حرکت کرده و از شهر خارج شدیم. مسیرمان به سمت جنگل‌های اطراف رودخانهٔ کرخه بود. در طول مسیر بعضی از زن‌ها دستمال دور سر می‌چرخاندند و هلهله می‌کردند.

یکی از محلی‌ها گفت: این نشان بدرقهٔ از کسانی است که به جنگ می‌روند و از آنها انتظار پیروزی است.

از پل رودخانهٔ شاوور که آخر شهر بود، گذشتیم. داخل جنگل‌های اطراف رود کرخه شدیم. به محض ورودمان توپخانهٔ دشمن فعال شد، انگار از قبل وضعیت ما را زیر نظر داشتند.

چند ماه بعد که برای شناسایی به آن طرف رودخانه و نزدیک دشمن رفتیم، متوجه شدیم که از روی تپه‌های مشرف بر منطقه، ما را در دید کامل خود داشته و به خوبی عبور نیروها را از روی پل شاوور مشاهده و شناسایی می‌کرده‌اند.

نیروهای تدارکات پنیر و انگور را به عنوان صبحانه پخش می‌کردند. با شروع آتشباری دشمن، وضع روحی فرمانده و گردان ما پریشان شد و آرامش به هم خورد. آن‌قدر بی‌اشتها شده بودم که سهمیهٔ صبحانه‌ام را نگرفتم. فوری به گروهان ما دستور داده شد که به سمت رودخانه پیشروی کند. از دو گروهان دیگر جدا شدیم و ارتباط‌مان قطع شد. یک جوان محلی سیه چرده، با لباس شخصی و بدون سلاح، راهنمای ما شد. جنگل فشرده از درختان گز بود. دست و پا و صورتمان در اثر برخورد با شاخه‌های درختان، دچار خراشیدگی و بریدگی شده بود. در نتیجه، خستگی و کوفتگی بر ما غلبه کرد و ما مجبور شدیم نزدیک رودخانه پشت تپه‌ای مستقر شویم.

دشمن داخل درختان استتار شده بود و در دید ما قرار نداشت و انگار قصد داشت با وسایلی از رودخانه عبور کند. قبل از فعالیت دشمن، آتشباری ما آغاز شد. تعداد زیادی از نیروهای پیادهٔ آنها از مواضع خود بیرون آمدند و پا به فرار گذاشتند. این صحنه ما را به وجد آورد. تیراندازی به سمت آنها را ادامه دادیم. بعد از مدتی آتشباری دشمن بر روی ما شدت گرفت، اما خوشبختانه انبوه درختان تا حدودی ما را از دید دشمن محفوظ می‌داشت.

هوا کم‌کم گرم می‌شد و تشنگی هم به سراغمان آمد. مهمات رو به اتمام بود. ما قصد

داشتیم به نیروهای خودی بپیوندیم. تنها راهمان برگشتن به عقب بود. ما توجیهی برای این برگشت نداشتیم، جز نداشتن مهمات. شدت حملات دشمن لحظه به لحظه زیادتر می‌شد. تیربارهای آنها فعال بودند و با اصابت تیرها، شاخ و برگ درختان روی ما می‌ریختند.

مدتی در سایهٔ ضعیف درختان استراحت کردیم، اما تشنگی بیداد می‌کرد. قمقمه‌هایمان خالی شده بود. دیگر امکان مقابله نداشتیم. در آن‌جا چند ساختمان وابسته به واحد شن وماسه‌بود. یک سرهنگ که در آن‌جا ایستاده‌بود، رو کرد به ما و با حالت اعتراض گفت: چرا جلو دشمن را نمی‌گیرید؟ حرف‌های او به غیرتمان برخورد، اما هر چه فکر کردیم راه چاره‌ای پیدا نکردیم. بالاخره به داخل جنگل برگشتیم. نه خطی، نه سنگری، نه فرماندهی صحیح، نه تدارکات و نه مهمات لازم؛ حیران و سرگردان. ما حتی توان درگیری رو در رو را هم نداشتیم. دشمن آن طرف رودخانه و ما این طرف، داخل جنگل. آتشباری ما روی آنها همین اندازه مؤثر بود که آنها فهمیدند ما جلو آنها پدافند ایجاد کرده‌ایم و فکر عبور از رودخانه را از سرشان بیرون کردند. دشمن دیگر نتوانست از آن‌جا جلوتر بیاید و به این ترتیب مردم مظلوم شهر شوش و مناطق اطراف آن از اشغال شهرشان توسط متجاوزان در امان ماندند.

زیر درختان، پراکنده شدیم و صبر کردیم تا آتش دشمن فروکش کند و ما بتوانیم به سایر نیروها ملحق شویم. بالاخره وقت مناسب فرا رسید. از زیر درختان جنگلی گز عبور کرده، به زمین‌های کشاورزی وارد شدیم. کاملاً در دید دشمن قرار داشیم. زیرا جایی که بتوانیم مخفی شویم و از آن‌جا به سوی نیروهای خودی برویم، وجود نداشت. تنها راه این بود که به صورت بیشتر خمیده در داخل جوی‌های مزارع پیشروی کنیم. همین کار را کردیم، اما کاری سخت و طاقت فرسا بود. کوله‌بارمان سنگین، عمق جوها کم و داخل جوها گلی بود. حرکت در چنین موقعیتی ما را حسابی خسته می‌کرد، هر چند متری که می‌رفتیم، باید می‌نشستیم و رفع خستگی می‌کردیم. حسابی تشنه بودیم. از همان آب‌های ماندهٔ کف جو خوردیم و فاصلهٔ زیادی را بدین صورت طی کردیم. سر تا پایمان گلی شده بود. به یک ساختمان رسیدیم که محل تقسیم آب بود. موقتاً در آن‌جا پناه گرفتیم. نفسی چاق کردیم و به راه افتادیم. به چند خانهٔ مسکونی در دهی نزدیک شوش رسیدیم. یک زن محلی از خانه‌اش بیرون آمده بود. چشمش که به ما افتاد، با رویی گشاده از ما احوالپرسی و استقبال کرد و با اصرار از ما خواست که به منزلش برویم تا از ما پذیرایی کند. نان، انگور و چای آورد. از ما پذیرایی جانانه‌ای کرد. از اوضاع احوال شهر شوش و مردمش سؤال کردیم. او با نگرانی زیادی گفت: عراقی‌ها امروز شهر شوش را بمباران کردند، شش نفر از یک خانواده شهید شدند، تلفات جانی و مالی دیگری هم به مردم وارد

شده است. دقایقی بعد، ما از آن زن مسلمان، محترم و فداکار تشکر کردیم و به راه افتادیم تا به شهر شوش رسیدیم.

حرم حضرت دانیال نبی(ع)

نیروها در داخل مرقد مطهر دانیال نبی (ع) مستقر بودند، ما هم به آنها پیوستیم. مردم در آن‌جا جمع شده بودند و به ارتش دلگرم بودند. فردای آن روز زنان و مردان شهر شوش برای ما صبحانه‌ای گرم آوردند. من خیلی ناراحت بودم که چرا نمی‌توانیم شرّ دشمن را از سر این مردم و این سرزمین کم کنیم. مردم منتظر فداکاری ما و سرکوب شدید دشمن متجاوز بودند.

یک روز گذشت، عده‌ای برای شکار تانک‌های دشمن داوطلب خواستند. من با اشتیاق تمام جزو داوطلبان شدم. سوار مینی‌بوس شدیم و به طرف دشمن حرکت کردیم. تا آن‌جا که امکان داشت با ماشین رفتیم، بعد در یک ستون پیاده به سمت رودکرخه حرکت کردیم.

نزدیک کرخه متوجه شدیم تعدادی از نیروهای خودی سنگر کنده‌اند و در حال پدافند هستند. خیلی خوشحال شدم و مصمم شدم در کنار این دلاور مردان، جلو دشمن متجاوز پدافند کنم. آنها هم استقبال کردند. به کمک خلیل بیاتی و چند نفر دیگر از همراهان، از جمله میمندی سنگر احداث کردیم و مستقر شدیم. به دلیل آن‌که از منطقه و موقعیت دشمن اطلاع کافی نداشتیم، روزها خیلی آفتابی نمی‌شدیم و از لابه‌لای درختان، تحرکات دشمن را زیر نظر می‌گرفتیم و شب که فرا می‌رسید، برای تهیهٔ آب به کنار رودخانهٔ کرخه می‌رفتیم.

چهار روز آن‌جا ماندیم. از این‌که در خط مقدم بودم و از تحولات و تحرکات دشمن زود باخبر می‌شدم و خودم را رزمنده‌ای در مقابل آنها می‌دیدم، خیلی راضی و خوشحال بودم.

خبر رسید تعدادی از نیروهای ارتش در سمت راست ما پدافند کرده‌اند. حدس زدیم نیروهای گروهان ما باشند. راهی برای تماس با آنها نداشتیم. خلیل بیاتی گفت: ما باید به آنها ملحق شویم. من گفتم: مهم دفاع و دفع دشمن متجاوز است، فرقی نمی‌کند این‌جا باشیم یا آن‌جا. سرانجام خلیل بیاتی مأمور شد که برود و خبری بیاورد. خلیل خداحافظی کرد و رفت، رفت و هر چه منتظرش ماندیم، نیامد؛ بنابراین بی‌خبری از او هم به نگرانی ما اضافه شد.

فردای آن روز من هم خداحافظی کردم، با دعا و دلواپسی دیگر برادران به سمتی که خیال می‌کردیم نیروهای خودی آن‌جا هستند، حرکت کردم. بعد از طی مسافتی، جنگل در چنان سکوت عمیقی فرو رفته بود که من فقط صدای قدم‌های آهستهٔ خودم را می‌شنیدم. با دقت و احتیاط لازم اطراف را کنترل می‌کردم و زیر نظر داشتم. تفنگی هم که از نیروها گرفته بودم،

مسلح کرده و حالت آماده‌باش کامل داشتم.

منطقه برایم کاملاً ناآشنا بود. بر اثر ترکش‌های خمپاره‌ها، شاخه‌های بزرگ و سر بعضی از درختان قطع شده و روی زمین نیز گودال‌هایی براثر انفجار ایجاد شده بود. آن لحظاتی که در حال حرکت بودم، آتش دشمن کاملاً قطع و منطقه آرام بود. همین‌طور که پیش می‌رفتم، کم‌کم صداهایی از لابه‌لای درختان به گوش می‌رسید. جلوتر رفتم، متوجه شدم حدسم درست بوده، گروهان ما آن‌جا بود. بچه‌ها را پیدا کردم و پرسیدم: چه خبر؟ گفتند: ما برای حفاظت قسمتی از رودخانه، به این‌جا مأمور شده‌ایم. ادامه دادند: فردای آن روزی که شما رفتید، سرهنگی آمد و وقتی وضع پریشان نیروها را دید، برآشفته شد. سرهنگ احد مهدی‌پور هم، کنار رودخانه در جنب حرم دانیال نبی(ع) دستور اعزام نیروها را به این‌جا داد. بسیار خوشحال شدم که این فرمانده جوش و خروشی به وجود آورده و به فکر دفاع از مملکت اسلامی است.

کمی استراحت کردم، بعد پیش خلیل بیاتی رفتم. از او گله کردم، گفتم: چرا به سراغ ما نیامدی، او چیزی نگفت. به محل قبلی برگشتم و با دلاور مردانی‌که چند روزی با آنها بودم، خداحافظی کرده و با سایر نیروهای گروهان، به مقر اصلی بازگشتیم.

گسترش خط پدافندی

به تدریج خط پدافندی گسترش یافت و گروهان‌های مختلفی به ما پیوستند. فاصلهٔ زیادی از طول رودخانه در حفاظت ما قرار گرفت. روزها را در حال پدافندی می‌گذراندیم و تحرک و عملیات مهمی صورت نمی‌گرفت. نیروها خسته و بی‌حوصله شده بودند. خیلی‌ها در فکر این بودند که کی جنگ تمام می‌شود. بعضی‌ها می‌گفتند یک ماه دیگر، بعضی‌ها می‌گفتند شش ماه دیگر، کسی دقیقاً نمی‌دانست سرانجام جنگ چه خواهد شد و کی جنگ تمام می‌شود. آیندهٔ جنگ معلوم نبود. دایم فکرمان عقب راندن دشمن و تمام شدن جنگ بود. یادم است که صدام تقاضای آتش بس داده بود و اتفاقاً همان روز، زودتر از روزهای دیگر آتش توپخانه و خمپاره‌اش شروع شد. و با این کار روحیهٔ تجاوزکارانه‌اش بیشتر برملا شد.

در یکی از روزها که ماشین غذا آمده بود، نیروها دور ماشین جمع شدند. یک خمپاره نزدیک نیروها فرود آمد و هفت نفر نقش بر زمین شدند، بعضی‌ها زخمی شده و تعدادی هم شهید شدند و به خدا پیوستند. دیدن این صحنهٔ بسیار دلخراش روحیهٔ همه‌مان را تحت تأثیر قرار داد. برادر اصحاب علی میرسیاهی، محمود جاسبی و چند نفر دیگر که اسامی آنها یادم نیست، جزو این شهدا بودند. میرسیاهی از نیروهای آشپزخانه بود که به همراه چراغچی (راننده)،

همیشه برایمان غذا می‌آوردند. آن روز، در حالی که پاکت نان خشک بر پشت داشت و در حال آمدن بود، ترکش‌های خمپارهٔ دشمن، به کلاه آهنی و بدن او اصابت کرد، نان‌ها به اطراف پخش و او نقش زمین شد و به دیار حق پیوست.

بلافاصله زخمی‌ها به بیمارستان و شهدا به معراج شهدا انتقال یافتند. نان‌ها را جمع کردیم و غذا توزیع شد، ولی آن صحنه و غم از دست‌دادن دوستان عزیزمان خیلی آزارمان می‌داد و میلی به خوردن نداشتیم. بعد از آن تصمیم گرفتیم که در یک نقطه جمع نشویم. شب‌ها به دیدار یکدیگر می‌رفتیم و خیلی مراقب بودیم که چنین حادثه‌ای تکرار نشود، ولی به هر حال در معرکهٔ کارزار، هر لحظه حوادث به صورتی رخ می‌داد.

روزی با سه نفر دیگر در یک سنگر کوچک که در دل زمین قرار داشت، به صورت فشرده نشسته بودیم و با هم گرم صحبت بودیم که صدای انفجار شدیدی در نزدیکی خود شنیدیم. به سرعت از جای برخاستم و آمدم بیرون تا ببینم چه خبر است؟ دود غلیظ و گرد و غبار بلند شده بود. عباس لشکری دستم را گرفت و گفت: بنشین، مواظب خودت باش، خمپارهٔ بعدی هم می‌آید و می‌بردت رو هوا. احمد سعیدزاده گفت: خوب نگاه کردی؟ کسی طوری نشده؟ گفتم: کسی در اطراف دیده نمی‌شود، همه توی سنگرها هستند، هیچ صدای کمکی نمی‌آید. غلامرضا میمندی با چشمان خمار و به ظاهر خسته‌اش، نگاه خاصی به جمع ما کرد و خواست چیزی بگوید که یک نفر هراسان خودش را به ما رساند. سر و صورتش خاکی و رنگش پریده بود. کمی که احساس راحتی کرد، گفت: نزدیک بود کشته شوم، یک خمپاره در یک متری سنگرم افتاد، من زیر خاک ماندم و با هزار زحمت خودم را بیرون کشیدم. او محمدرضا طاهرزاده، بچهٔ ولی آباد تنکابن بود. بعد از آن که هوا صاف و آرام شد، بیرون رفتیم. ترکش‌های خمپاره شاخه‌های قطور درخت گز را قطع کرده بودکه باعث حیرتمان شد. همهٔ تجهیزات محمدرضا ترکش خورده بود، از جمله قمقمه‌اش که به درخت آویزان شده بود.

روزها و شب‌ها پشت سر هم می‌آمدند، ما هم به سختی‌های جنگ عادت کرده بودیم. پتوهایمان را به صورت کیسه خواب دوخته بودیم. داخل آن که می‌رفتیم، هم تشک بود و هم رختخواب و هم محافظ حملهٔ پشه‌های نیش تیز و تیز پرواز. به هر طرف می‌غلطیدیم، پتو هم به همراهمان می آمد.

اولین شب وحشتناک ما شبی بود که صدای شلیک تانک از آن طرف رودخانه با گلولهٔ رسامش آمد و همه از خواب پریدیم، اما به تدریج این صداها برای ما قابل تحمل و عادت شد؛ هر چند که در تضعیف روحیهٔ ما بی‌تأثیر نبود.

هم‌جوار کرخه

هفت روز در ساحل کرخه در حال پدافند بودیم، این مدت برای ما هم شیرین و هم تلخ بود. تلخ از این بابت که کرخه در دست دشمن بود، بعضی از هم‌رزمان زیرآوار و ترکش خمپاره‌های دشمن بعثی می‌ماندند. برخی از نیروهای مسلمان عراقی به جای این‌که علیه دشمن، یعنی آمریکا و اسرائیل مبارزه کنند، به رهبری صدام تکریتی، آن هم با تحریکات اختلاف‌انگیز شیطان بزرگ و پیروی از امیال نفسانی به سرزمین ایران حمله کردند و با هم‌کیشان خود می‌جنگیدند. به راستی این خودسری صدام چه قربانی‌های زیادی داشت و چه ناراحتی و غم‌های سنگینی بر دل هم‌وطنان و هم‌کیشان ما به جا گذاشت. شیرینی این مدت کم بود. با شنا کردن در کرخه، آن هم در دل شب و در تاریکی کامل سعی می‌کردیم کمی لحظه‌هایمان را قابل تحمل‌تر کنیم. در روز که اصلاً نمی‌شد بیرون رفت، چون دشمن بر ما مسلط بود و ما را هدف قرار می‌داد. آن روزها در کنار کرخه آرزو می‌کردم ای کاش من آزادانه و با آرامش کنار رودخانهٔ کرخه می‌ایستادم و ماهیان را که در آب جست و خیز می‌کردند، تماشا می‌کردم و پرندگان جنگل با آسودگی آواز می‌خواندند و طبیعت وحشی هم برای خود، آسوده و آرام در حال گذران زمان بود. اما افسوس که چنین نبود، خشم شیطانی دشمن، آرامش و آسودگی خاطر را از من، از حیوانات، درختان و گل‌ها گرفته بود. همه جا ناامن بود و نفرتی از باعث این همه جنایت و خیانت به بشریت و طبیعت در ما به وجود آمده بود.

نیروهای مستقر در این منطقه همگی با روحیه‌ای وصف‌ناپذیر در حال مقاومت و مبارزه با دشمن بودند و امیدوار که در شرایط پیش رو و روزهای آینده کاری کنند که بچه‌های روستاهای مرزی شوش، اندیمشک، دزفول و همهٔ شهرهای مرزنشین در صلح و صفا زندگی کنند و در طبیعت سبز و خرم، شقایق‌ها را تماشا نمایند و با شادی و نشاط بزرگ شوند.

بچه‌های این دیار برای در امان ماندن از ترکش گلوله‌های نانجیبان سر به بیابان می‌گذاشتند، تا از دید دشمن پنهان شوند. ولی دشمنِ تا بن دندان مسلح شده توسط استکبار و صهیونیسم، همه جا را بمباران می‌کرد. گیاهان و گل‌های وحشی هم از این هجوم در امان نبودند. ولی ما یقین داشتیم که خداوند در این آزمون ما را یاری خواهد کرد و صلح و صفا باز خواهد گشت. آنهایی هم که در این راه جان خود را از دست دادند، در کنار شقایق‌های بهشتی به لذتی ابدی و جاودان خواهند رسید.

آوای کرخه (۱۳۵۹/۷/۱۹)

وقتی کنار رود کرخه بودم، صدایش را می‌شنیدم که انگار داشت با من، با همه حرف می‌زد

و می‌گفت: مرا از ترکش‌های دشمن آزاد کنید، من آزادی را دوست دارم. آزادی من، آزادی ماهیان درون من است. آزادی من، آزادی کودکانی است که دست در دست مادرانشان در کنار هم قدم می‌زنند و در گوشه‌ای از فضای آبی من شنا می‌کنند. آزادی من، آزادی شما نوجوانان و بزرگسالان است تا تنی به آب زنید. من دوست دارم که ماهیان و کودکان بدون هیچ‌گونه ترس و واهمه‌ای از موهبتی که خداوند به من داده است، بهره گیرند.

این پیام رودخانهٔ کرخه نیروی مقاومت و مبارزهٔ من را چندین برابر می‌کرد. آماده بودم تا تمام وجودم را در راه آزادی و به دست آوردن صلح و آرامش برای نسل‌های امروز و فردا هدیه نمایم.

در آن لحظه هیچ چیز جز شهادت در راه زنده نگه‌داشتن ارزش‌های دینی مرا راضی نمی‌کرد. از جای برخاستم، به سنگر یکی از دوستان رفتم. در حالی‌که پیام شقایق‌ها و رودخانهٔ کرخه برای همیشه در ذهنم باقی ماند؛ یعنی مقاومت و مبارزه تا پیروزی، آن‌هم مبارزه برای ایجاد صلح و امنیت در بین انسان‌ها و درک هم‌دلی و هم‌یاری برای زندگی شرافتمندانه.

روستای کعب (۱۳۵۹/۷/۲۰)

اوضاع آرام بود، صدای خمپاره و توپ به گوش نمی‌رسید، ولی چون این اتفاق هر لحظه ممکن بود بیفتد، انتظارش ما را می‌آزرد. خیلی زود آتش دشمن باریدن گرفت، من و شش نفر دیگر برای شناسایی به منطقه‌ای در فاصلهٔ بیست کیلومتری از محل استقرار نیروهای خودی رفتیم و ساعت نه به روستایی به نام «کعب» رسیدیم. در بین راه گاومیش‌های بزرگ و بسیار قوی دیدیم که چهرهٔ زیباتری به جنگل داده بودند. در آن روستا ماندیم. ساعت یازده ظهر سرگروهبان با چند نفر از اهالی آن‌جا، برای شناسایی به منطقه اعزام شدند.

آنها با قایق از رودخانه عبور کرده، به طرف مواضع دشمن حرکت کردند. با اطلاعاتی که به دست آورده بودند، شناسایی خوبی انجام گرفته بود. آنها می‌گفتند: با نیرو و امکاناتی که ما داریم، انجام عملیات درست نیست. برای حمله به دشمن نیاز به تعداد زیادی نیرو و تجهیزات پیشرفته است. موضوع به اطلاع فرمانده رسید و در خواست ۳۰ نفر سرباز با سلاح‌های سبک و سنگین شد.

شب از نیمه گذشته بود که نیروهای جدید رسیدند. قرار شد روز بعد به توپخانه و تانک‌های دشمن حمله کنیم. برای شناسایی مجدد، تعدادی نیرو اعزام شدند. گزارش شد که توپخانهٔ دشمن عقب‌نشینی کرده و اثری از آنها نیست. توپخانهٔ ما مواضع آنها را به شدت و مرتب درهم

می‌کوبید. الحمدلله این ماموریت با موفقیت انجام شد.

همهٔ مردم آن‌جا مسلح بودند، با صداقت و مهربانی با ما صحبت می‌کردند، هیچ توقعی هم نداشتند؛ مثل اعضای خانوادهٔ خودمان بودند. ما در خانهٔ کدخدا مجید که عضو شورا بود مستقرشدیم. اسلحه‌هامان کثیف و زنگ‌زده بود. آنها را تمیز و برای عملیات آماده کردیم. تاریکی، ده را می‌پوشاند. گاومیش‌ها در یک صف به آغل خود می‌رفتند. تعدادی سگ هم بود که مرتب پارس می‌کردند و کوچک‌ترین حرکت هر کس را خبر می‌دادند.

آن شب در هوای آزاد استراحت کردیم. عده‌ای هم تا صبح نگهبانی می‌دادند، بعد از این که شام خوردیم و در حال گفت‌وگو با مردم روستا بودیم، ناگهان صدا و نور عجیبی توجه ما را جلب کرد، حوالی شهر شوش آتشی عظیم بر افروخته شد. با فرود گلوله‌های دشمن، آتش هر لحظه از زمین برمی‌خاست و حدود یک کیلومتر مربع زمین را پوشش می‌داد. دشمن کاتوشای خود را به کار انداخته بود. ما تا صبح بیدار بودیم تا اهالی را از نگرانی به درآوردیم. بالاخره ساعت ۳/۵ روز بیست‌ویکم مهرسال۱۳۵۹ از محل استقرارمان پیاده به مقصد جبهه در جنگل رود کرخه حرکت کردیم. روستای کدخدا مجید را برای آن‌که آرامشش به هم نخورد، ترک کردیم؛ روستایی که بیش از بیست و چهار ساعت پناهگاه ما بود. هنوز دامنهٔ جنگ به آن‌جا نرسیده بود و پناهگاهی آرام و دور از سر و صدای توپ و ترکش‌های خمپاره محسوب می‌شد.

عبور از کرخه

قرار شد به آن سوی کرخه منتقل شویم. اسباب‌ها را جمع کردیم، داخل پتو پیچیدیم، لباس‌هایمان را هم درآوردیم تا با شنا به آن طرف رودخانه کرخه برویم. اسباب‌ها را گذاشتیم که با قایق بیاورند. همین که به آن طرف رودخانه رسیدیم، صدای خمپاره و توپ‌های دشمن بلند شد. درست مواضع قبلی ما را می‌کوبید. وسایل ما نرسید. ما عریان به داخل جنگل فرار کردیم. برادران پاسدار آن‌جا بودند. ساعاتی در کنار آنها ماندیم و لباس گرفتیم. تمام گروهان ما به جز چند نفر نتوانستند بیایند. ما هم در همان‌جا شروع کردیم به سنگرسازی تا این‌که یک زخمی آوردند، که زخمش خیلی عمیق بود. ساعت پنج هم یک زخمی دیگر آوردند. وقتی نزدیک او رفتم،با دیدن وضعیتش، به شدت ناراحت شدم. جوانی زیباروی که دستش از ناحیهٔ بازو قطع شده بود، پای راستش هم یک ترکش بزرگ خورده بود. به قدری خون از بدنش خارج شده بود، که چهره‌اش کاملاً زرد شد و با چشمان زیبایش ما را نظاره می‌کرد. به آرامی نفس می‌کشید، چیزی نمی‌گفت، ناله‌ای نداشت، دردش را با عشق به شهادت صبورانه تحمل

می‌کرد؛ گویی هیجان دیدار با یار، او را به شعف واداشته بود، شعفی داشت که درد را احساس نمی‌کرد. او را برای درمان اعزام کردند. من با خودم گفتم ان‌شاءالله به موقع به بیمارستان برسد و سلامتی خود را به دست آورد. در هر حال ما باید تداوم دهندهٔ راهش می‌بودیم. نگاه او به ما معنای خاصی داشت. لحظه‌ای فکر کردم که به ما می‌گوید: من آسوده‌ام، چون وظیفهٔ الهی‌ام را به نحو احسن انجام داده‌ام، بر شماست که تا پیروزی نهایی مقاومت و مبارزه کنید. اسیر دنیا طلبی نشوید که این دنیا، جای ماندن و دل‌بستن نیست؛ بلکه جای زیستن و رفتنِ با عزّت و شرافت است.

دکتری همراه مجروحان بود، انسانی فداکار و از خود گذشته؛ او همراه برادران پاسدار به این منطقه آمده بود. به محض این‌که اسم زخمی می‌شنید، به جوش می‌آمد و تا هر کجا که زخمی افتاده بود، برای نجات او پیش می‌رفت. ما همراه او بودیم، در جنگل به دنبال پیدا کردن شهید می‌گشتیم، قبلاً شنیده بودیم که یک نفر هم شهید شده است.

یک گروه سرباز در حال برگشت بودند، از آنها جای شهید را سؤال کردیم، گفتند: برادران پاسدار او را می‌آورند. دکتر رو به ما کرد و گفت: شما برگردید. ما در برگشت یک اسلحهٔ تیربار کالیبر ۵۰ دیدیم. به کمک دوستم آن را آوردیم و تحویل گردانی که متعلق به آنها بود، دادیم.

نزدیک غروب شد، به ما دستور دادند به گروهان خود که آن طرف رودخانه بود، ملحق شویم. لباس‌هایی را که از برادران پاسدار امانت گرفته بودیم، پس دادیم و با یک شورت به راه افتادیم. از رودخانه گذشتیم، به گروهان خود رسیدیم، لباس‌هایمان را گرفتیم و پوشیدیم. حسابی خسته و گرسنه شده بودیم، رفتیم شام خود را تحویل گرفتیم.

آن شب، با پا درد، خستگی، شوخی و خنده و خاطرات تلخ مربوط به شهدا و زخمی‌ها به خواب رفتیم. وقت نماز برخاستم، پس از انجام فریضهٔ نماز، صبحانه‌ای خوردم و به جستجوی سنگر و پناهگاهی جدید برای خود پرداختم. بالاخره سنگری پیدا کردم. کنار سنگر نشستم، فکر اتفاقات گذشته و این‌که آینده چه خواهد شد، رهایم نمی‌کرد.

غلامعلی میمندی آمد کنارم نشست و این جملات را در دفترچهٔ خاطراتم نوشت: چیست جنگ؟ وکیست جنگ‌طلب؟ و کدام است آن‌که در این میان زندگی‌اش، دارایی‌اش و همهٔ آرزوهایش بر باد می‌رود؟ چه کسی بایستی جلو این جنگ‌طلبان را بگیرد. تا این قدر زندگی و انسانیت انسان‌ها بر باد نرود! اگر با دقت از پشت دوربین وجدان بنگریم، یک چیز است که خودنمایی می‌کند، و آن، یاد حماسهٔ تلخ و حقیقت‌گونهٔ هابیل، این اولین مظلوم تاریخ انسانیت است.

انفجار انبار مهمات دشمن (۱۳۵۹/۷/۲۴)

ما در حال پدافند بودیم. دو جنگندهٔ خودی مواضع دشمن را با راکت بمباران کردند. ضدهوایی‌های دشمن متجاوز آن‌قدر شلیک کرده بودند که آسمان بالای سرمان کاملاً سفید و روشن شده بود. یکی از هواپیماهای شکاریِ ما را زدند و در آسمان منفجر شد. خوشبختانه خلبان با چتر نجات پایین پرید و جان سالم به در برد.

هم‌زمان با عبور هواپیماهای خودی، صدای انفجارهای پی‌درپی از پشت تپه به گوش می‌رسید. حدس زدم که انبار مهمات دشمن به وسیلهٔ جنگنده‌های ما هدف قرار گرفته و منفجر می‌شود؛ که همین‌طور هم بود، بعد از رادیو اعلام شد انبار مهمات دشمن توسط توپخانهٔ ایران به آتش کشیده شد.

جنازهٔ ناشناس

روز بعد، متوجه شدم چند نفر در آب رودخانه چیزی را تعقیب می‌کنند. با چند نیروی دیگر به نزدیک آنها رفتیم. دیدم جنازه‌ای بر روی آب است و آنها می‌خواهند آن را بگیرند و بیرون بیاورند. یک درجه‌دار او را گرفت و بیرون آورد، نه دست داشت و نه پا، گوشت‌های سر و صورت و سایر قسمت‌های بدن او را ماهی‌ها خورده بودند. دیدن این جسد برای ما بسیار دردناک و زجرآور بود. صورتش به حدی از بین رفته بود که معلوم نبود از نیروهای خودی است و یا دشمن؟! ولی به هر حال انسان بود، بندهٔ خدا بود. برایش فاتحه خواندیم. او را داخل برانکاردی گذاشتند تا برای کفن و دفن به شوش ببرند. با خودم می‌گفتم ای کاش شناخته می‌شد، تا شاید تسلی خاطری باشد برای خانواده و بستگانش. بسیاری از نیروها شهید می‌شدند و جسد آنها پیدا نمی‌شد. فکر می‌کردم که بر خانواده‌های آنها چه می‌گذرد؟ آنها تا آخر عمرشان در این دنیا باید همیشه در رنج و نا امیدی باشند. در همین فکر بودم که از رادیو، اخبار جنگ پخش می‌شد. فکرم متوجه خبری شد که سقوط هواپیمای خودی را می‌داد. باعث خوشحالی بود که حوادث جنگ به درستی به گوش مردم می‌رسید. این اطلاعات می‌توانست مفید باشد، از جمله این‌که عزم مردم را برای وحدت، همدلی و مبارزه بیشتر می‌کرد.

به محل استقرار برگشتم و کنار هم‌رزمان خود نشستم. سر صحبت باز شد، هر کسی دربارهٔ موضوعی صحبت می‌کرد. من و میمندی به یاد کمپوت‌هایمان افتادیم، رفتیم تا آنها را برداریم. دیدیم اثری از آنها نیست. حدس زدم که چه کسی آنها را خورده است، چیزی نگفتم، تا این‌که یکی از نیروها گفت: دنبالشان نگردید، من آنها را خوردم و داغشان را بر دلتان گذاشتم.

ما هم گفتیم طوری نیست.

چند نفری از نیروها آماده شدند و برای دیده‌بانی رفتند. ما هم زیر درختان موضع گرفتیم. توپخانهٔ ما و دشمن گاه‌گاهی در حال آتشباری مناطق استقرار نیروهای یکدیگر بودند. برای اولین بار بود که در داخل این قسمت جنگل به طرف دشمن پیشروی می‌کردیم. خیلی مواظب بودیم که کسی صدای قدم‌های ما را نشنود. گرچه من صدای پرواز پشه‌ها را هم می‌شنیدم.

به صورت ستونی و بسیار آرام حرکت می‌کردیم. به نزدیک محل استقرار و اختفای دشمن رسیدیم، منطقه را به درستی شناسایی کردیم. تا حدودی آن را نشانه‌گذاری کرده و کمی با آن آشنا شدیم. به این صورت زمینه برای عملیات، انهدام و دفع دشمن مهیا شد.

هوا در حال تاریک شدن بود که ما به محل استقرار برگشتیم. نزدیک رودخانه که رسیدیم، قایق موتوری را صدا کردیم و او فوراً آمد و ما را به آن طرف رودخانه برد. پیاده شدیم و به قرارگاه رفتیم. یکی از هم‌رزمان، خبر شهادت یکی از دوستان را به ما داد، نامش حسن جاسبی بود. بسیار متأثر شدیم. نشستم، دست‌هایم را به پیشانی‌ام گرفتم، همهٔ خاطراتش جلو چشمانم سبز شد. وقتی به یاد رفتارهای مهربان و خلق نیکویش افتادم، نتوانستم جلو گریه‌ام را بگیرم. وقتی شهادت او در دلم زنده می‌شد، گویی ندایی با من نجوا می‌کند که خوشا به حال او که در راه حق جانش را تقدیم کرد و به فرمان خداوندش عمل نمود.

تا کنون هفت نفر از جمع ما شهید شده بودند و ما وظیفه داشتیم که راه آنها را ادامه دهیم؛ چون غصه خوردن و زانوی غم بغل گرفتن فایده‌ای نداشت. باید از خداوند توفیق مبارزه با دشمن جاهل، متجاوز و خودخواه را طلب می‌کردیم.

از جایم بلند شدم و با خود عهد کردم که در تداوم راه آنها لحظه‌ای درنگ و تردید نکنم.

مختصر غذایی خوردم. کیسهٔ خواب را گرفتم و برای استراحتِ کوتاهی خودم را درون آن پنهان کردم. خیلی زود به خوابی عمیق فرورفتم. به عادت همیشه وقت نماز صبح از خواب برخاستم. خوابم بسیار سنگین بود، آن قدر که وقتی بیدار شدم، خیال کردم لحظه‌ای بیشتر نخوابیده‌ام.

بعد از نماز و صبحانه برای انجام مأموریت آماده شدم. در این حال نمی‌دانم چه شد که نام شوش و خاطرات مربوط به کتاب‌های درسی دوران دبیرستان به ذهنم آمدند.

شوش مقاوم

کلمهٔ «شوش» مرا به یاد متن درس‌های مدرسه‌ام انداخته بود. در ذهنم مرور می‌کردم که شوش شهر تاریخی و با عظمتی است و خاطرات تلخ و شیرینی را پشت سر گذاشته است. در

این شهر زیارتگاه‌های زیادی وجود دارد و مدفن انسان‌های بزرگی است که به نیکویی زندگی کرده‌اند. شوش، جنگ‌های زیادی را از سر گذرانده و امروز نیز شاهد جنایات و تجاوزات دشمنی دیگر به نام صدام و اربابان اوست. اما شوش مقاوم است. اگر ترکش‌های زیادی بر آن ببارد، باز راست قامت و سرافراز است. قلعهٔ کهن و دیدنی شوش، بر تپه‌های اکروپل ایستاده است؛ هرچند که توپ‌های دور برد دشمن خسارت‌های زیادی به آن وارد کرده است.

این شهر تاریخی همچنان پا بر جا و استوار ایستاده و شاهد نبرد رزمندگان اسلام در برابر کفر و باطل است. حالا داستان شوش، بابل و کلده را بهتر درک کردم. قبلاً نمی‌دانستم جنگ یعنی چه، اما حالا با تمام وجودم معنی جنگ و دشمن را درک می‌کنم. دشمن ما کسی بود که نمی‌خواست احکام قرآن بر زندگی ما حاکم شود. حالا می‌دانستم چرا دشمن به سرزمین ما تجاوز کرده و وظیفهٔ ما چیست؟

من برای دفاع از دین خداوند و اجرای دستورات او به صحنهٔ مبارزه آمده‌ام و تا آخرین لحظهٔ حیاتم می‌جنگم و به متجاوزان امان نخواهم داد. ما پرچم حق و توحید را بر بالاترین نقطهٔ عالم برمی‌افرازیم و با خون خود از آن پاسداری کرده و بنیانش را مستحکم‌تر از گذشته خواهیم کرد. پایدار بمانی شوش!

دشمن آمده تا شوش را تصرف کند. الان در پشت جنگل آن طرف کرخه، در شش کیلومتری شهر، بر فراز تپه‌ها مستقر شده و تمامی شهر شوش را زیر نظر دارد. ولی ما با استعانت از خداوند تپه‌ها را از تصرف آنها خارج می‌کنیم و تا مرز ایران و عراق به عقب می‌رانیم. به امید روزی که مردم عراق از چنگ شیطان بزرگ خارج شوند و مرز مشترک ایران و عراق محل رفت و آمد آزادانهٔ مردم این دو کشور مسلمان شود.

خداوند به ما وعده داده که حق بر باطل پیروز می‌شود و مستضعفان بر مستکبران غالب خواهند شد.

در این افکار بودم که متوجه سخنرانی نخست وزیر[1] در سازمان ملل شدم. وقتی با سخنان کوبنده‌اش ابرقدرت‌ها و نوکران آنها را مورد حمله قرار داد و محکوم کرد، به وجد آمدم و او را تحسین کردم و در دل آرزوی نابودی استعمار و استکبار کردم.

عید قربان، بر فراز شوش

عید قربان، برایم عیدی است که همیشه مفهوم شکوهمندی داشته و دارد. مفهومی متعالی

۱- محمدعلی رجایی

که در آن ایثار و عشقی الهی نهفته است. حماسهٔ ایثار پدر و فرزندی که هر یک به نوعی با اخلاص آمادهٔ قربانی شدن و قربانی کردن در راه فرمان خداوند و انجام آزمایش بزرگ الهی بودند؛ که این نشانگر زیباترین ایثار تاریخ است. ایثاری که می‌تواند و باید الگوی مبارزهٔ ما علیه افکار و اندیشه‌هایی باشد که می‌خواهند مانع دستورات اسلام شوند.

آرزو دارم که این تجلی شور و عشـق ابراهیـمی و اسماعیلـی در وجودم شعله‌ور شود تا کوچک‌ترین سستی و ضعف در راه اجرای فرامین الهی از من سر نزند. آن‌قدر محکم و مقاوم باشم که چون حضرت ابراهیم که به هنگام بستن دستان فرزندش نلرزید، کوچک‌ترین تردیدی نکنم.

بارالها! آن‌چنان نیرویی به من عطا کن که هر چه دارم در راهت قربانی کنم!

بارالها! آن‌چه در راهت قربانی می‌کنم، به کرمت قبول فرما.

بار الها! دشمن را از مرزهای میهن عزیزمان دور نما! به امید پیروزی حق بر باطل.[1]

از شدت خستگی سریع به خواب رفتم. مدت زیادی نگذشت که مغویی مرا از خواب بیدار کرد، گفت: سرگروهبان موسوی دستور داده آماده شویم. مثل فنر از جایم پریدم و خودم را آمادهٔ انجام فرمان او کردم. فهمیدم که خبر مهمی است.

به عده‌ای از ما مأموریت داده شد تا برویم روی تپه‌ها و در آن‌جا مستقر شویم. وقتی به رودخانه رسیدیم، قایق موتوری آماده بود. بلافاصله سوار شدیم و به آن طرف رودخانه منتقل شدیم و به داخل جنگل رفتیم. بعد از زمان کوتاهی به محل استقرار پاسداران رسیدیم. کمی توقف کردیم و بعد با چند نفر از آنها عازم منطقهٔ مورد نظر شدیم. در مسیر عبور خود به اطراف نگاه می کردیم. چیزی جز پوکه‌های تانک و کالیبر ۵۰ و جای زنجیرهای تانک‌ها نمی‌دیدیم. آن‌قدر جلو رفتیم تا جای مناسبی برای دیده‌بانی پیدا کردیم. ما گروه آرپی‌چی‌زن، برای ایجاد تأمین، در اطراف تپه به سنگر زنی پرداختیم. خیلی مواظب بودیم تا در محاصرهٔ دشمن قرار نگیریم. روی تپه یک سنگر ساختیم و داخل آن به طرف دشمن نشستیم. باد شدیدی زوزه می‌کشید. از آن سنگر شهر شوش به خوبی دیده می‌شد. به همدیگر می‌گفتیم: قبلاً دشمن چه موضع خوب و مناسبی در این‌جا داشته است. رزمندگان ما با چه فداکاری و حملات قوی دشمن را از این‌جا فراری دادند و اجازه ندادند که تسلط‌شان بر ما ادامه یابد. ما هم به خواست خداوند بعد از این، آنها را کاملاً به آن طرف مرزها خواهیم راند.

۱- یادداشت، ۱۳۵۹/۷/۲۸

طبیعت وحشی

در مدت کوتاهی که آن‌جا بودیم چند نوع حیوان را مشاهده کردیم؛ یک گلهٔ کبک بسیار زیبا که در حال حرکت بودند، قبل از آن یک خرگوش، همان لحظه یک روباه. یکی از دوستان هم می‌گفت گرگ دیده است. به این ترتیب آن جا یک باغ وحش طبیعی و بزرگ بود که جانوران آن‌جا قبلاً آرامش داشتند و هیچ چیز آنها را تهدید نمی‌کرد. دره‌ها جالب و دیدنی بودند و مناسب برای استقرار توپخانه و خمپاره. آن‌جا برای هر نوع فعالیتی مناسب بود.

دشمن دندان‌هایش را تیز کرده بود تا این سرزمین را طعمهٔ خود قرار دهد و با تمام امکاناتی که دنیا در اختیارش گذاشته بود، همه جا را به شدت می‌کوبید.

۱۳۵۹/۷/۳۰

در دفترچهٔ خاطراتم نوشتم: هم‌اکنون که بر تپهٔ بالای جنگل کرخه نشسته‌ایم، شاهد بمباران روستاهای میهن عزیز خود هستیم. دشمن جهنمی به پا کرده است. با نظمی خاص عمق و عرض جنگل و شهر و روستاها را می‌کوبد. صدای رگبار کلاشینکف‌ها را می‌شنویم که به روی مردم و نیروهای رزمندهٔ ما آتش می‌ریزند. من خیلی ناراحتم، تمام وجودم ایثار و مبارزه شده است. غیرتم به نهایت رسیده و در خودم می‌پیچم. می‌گویم تا کی این ویران شدن‌ها بایستی ادامه یابد. چاره‌ای نیست، باید با ظالم مبارزه کرد و او را از پای درآورد. ظالم عقل و منطق ندارد، باید شدیدتر از خودش با او برخورد کرد.

تاریخ نشان می‌دهد که بایستی متحد شد و برخاست و دشمن متجاوز را بیرون کرد. در غیر این صورت، دشمن دست به هر جنایتی می‌زند. در حال حاضر باید کرخه را آزاد کرد. نباید این رود روان شاهد فرود گلوله‌های دشمن در خود باشد. باید آرام حرکت کند و به پیرامون خود زندگی ببخشد.

اکنون مجاهدان اراده کرده‌اند تا با استعانت از خداوند متعال و پیروی از رهبر عزیزمان، بر ستمگران بشورند و بخش‌های اشغال شده را آزاد کنند. و این شعار مهم را در تاریخ ثبت کنند: «چو ایران نباشد تن من مباد.» سعی خواهیم کرد تا مسؤولیت الهی خود را برای کسب رضایت خداوند انجام دهیم، هر چند در این راه جانمان را از دست دهیم و خونمان بر زمین جاری شود و غم و غصهٔ پدران و مادرانمان به نهایت رسد.

در حالی‌که با خودم حرف می‌زدم، سرگروهبان موسوی ما را صدا کرد و برای هماهنگی با نیروهای پاسدار و حمله به دشمن راهنمایی نمود.

به سنگرهای اولیهٔ خودمان برگشتیم و منتظر تصمیمات جدید بودیم. موسوی و عده‌ای دیگر برای شناسایی، یک بار دیگر به منطقهٔ عملیاتی رفتند و برگشتند. قرار شد آن روز استراحت کنیم و فردا شب به دشمن حمله کنیم.

وصیت‌نامه

آن لحظه دلم می‌خواست تمامی حرف‌های دلم را روی کاغذ بنویسم تا آیندگان بخوانند و بدانند که بر ما چه گذشته و عقیدهٔ ما در رابطه با جنگ چه بوده است.

بالاخره قلم و دفترچهٔ خاطراتم را برمی‌دارم و می‌نویسم: وقت و فرصت آن نیست که همهٔ آن‌چه را که در دل دارم بنویسم. اگر کشته شدم بر جوانیم ناراحت نشوید. پدر غصه مخور، من الان در سنگرم، امشب برنامهٔ خوبی در پیش داریم، آن‌هم حمله به دشمن؛ دشمنی که به قصد تجاوز و تصرف به سرزمین ما آمده و بخشی از آن را اشغال نموده است.

من داوطلبانه به این‌جا آمده‌ام، می‌خواهم مأموریت عقلانی و وجدانی خود را انجام دهم. دشمن را از سرزمین خود بیرون کنم، ریشه‌های تجاوز را بخشکانم، امکان این‌که در این راه کشته شوم، زیاد است. نگرانیم از آن است که بعد از من دوستان و آشنایان بر مزارم با تأسف گریه کنند، من این را نمی‌خواهم. من به فرمان خدا و در راه او و به قصد قرب او، و در نهایتِ افتخار، مبارزه و جان‌نثاری می‌کنم. این عملیات برایم مایهٔ مباهات و سرفرازی است.

من می خواهم به نسل‌های آینده درس مبارزه با متجاوز بدهم و به متجاوزان هم بگویم سرجای خود بنشینند و الا با خواری و پشیمانی از بین خواهند رفت و آخرت بدی هم خواهند داشت.

آشنایان!

به خوبی از من یاد کنید، نوشته‌ها و خاطرات ما مبارزان را بخوانید.

دل خوش داشتن به زندگی ننگین دنیایی - زیر سلطه بودن - و ماندن در آن ارزش ندارد. من دوست دارم هر چه زودتر مأموریتم آغاز شود و عاشقانه و مدبرانه با دشمن متجاوز بجنگم. شهادت در این راه بالاترین خواست قلبی من است.

آشنایان!

به خوبی از شهادتم یاد کنید، مرا مفت از دست رفته تلقی نکنید.

زندگی چیزی ندارد که انسان به آن دل خوش کند و مانع از رفتنش به سوی خدا شود. پس ای‌کاش که من در راه خدا باشم و هر چه زودتر و بهتر بروم.

یورش به خصم

شب فرا رسید. شام خوردیم و خوابیدیم. ساعت ۲:۳۰ شب بیدار باش زدند. سازماندهی انجام شد. نیروهای حمله کننده مشخص شدند و برای حرکت به سوی دشمن آماده شدیم.

حالا ساعت چهار صبح است. به منطقهٔ تجمع تانک‌ها و نفرات پیادهٔ دشمن رسیدیم. بعد از ساعتی پیشروی متوجه شدیم‌که مسیر را اشتباه رفته‌ایم. بعد از کمی پرس‌وجو راه اصلی را پیدا کردیم. حرکت را ادامه دادیم. ماه پنهان شده و هنوز سپیدهٔ سحر سر نزده بود. هوا تقریباً تاریک بود. ناگهان صدای رگبار کلاشینکف دشمن بلند شد. گلوله‌ها یکی پس از دیگری از روی سرما عبور می‌کردند. درگیری شدیدی آغاز شد. خیلی زود توپخانهٔ دشمن فعال شد. انگار که در آمادگی کامل بودند. تا ساعت ۷/۵ درگیری ادامه یافت. ما موضع مناسبی داشتیم. نیروهای حمله کننده با تمام وجود می‌جنگیدند. دشمن که آماده و تمام مسلح بود، به دلیل حملهٔ جانانهٔ ما پا به فرار گذاشت.

تانک‌های دشمن خود را نشان ندادند تا آنها را شکار کنیم، ما هم موشک‌های G.P.R را بی‌خودی هدر ندادیم. دوستم میمندی با تفنگ به طرف یکی از نیروهای دشمن تیراندازی می‌کرد. اغلب تفنگ‌های ما خراب بود و در وقت عمل به خوبی کار نمی‌کرد. مهماتمان هم کم بود. به صورت تاکتیکی عقب نشینی کردیم و به محل خود بازگشتیم. در این عملیات استوار دوم ارتش، غلامرضا میرعرب به شهادت رسید.

عاشق شهادت

غلامرضا میرعرب یک روز پیش از شهادتش گفت: من عاشق شهادتم، بچهٔ نه ساله‌ام بسیار دوست دارد که به جبهه بیاید، بارها از من خواسته است که مرا به جبهه ببر تا با دشمن مبارزه کنم. او آرزوی آمدن به جبهه را دارد. در پشت عکس بچه‌هایش شهادت خود را پیش‌بینی کرده بود. سرانجام او به هدفش رسید و شهید شد.

این حمله، دشمن را به هراس و ترس انداخت. دشمن دانست که با چه نیروهای مؤمن و مبارزی رو در روست و تاب مقاومت در مقابل آنها را ندارد. ما می‌دانستیم که موضع‌مان در برابر آن متجاوزان حق است و ایمان داشتیم که پیروزی از آن حق است و باطل رفتنی است.

من معتقد بودم که روزی جشن پیروزی ما فرا خواهد رسید و برای همین نه خستگی می‌شناختیم و نه ناامیدی. قبول داشتیم که دفاع از حقوق خود جزیی از وجود ماست و تا ما باشیم، دفاع و دفع متجاوز هم هست.

عید غدیر، روزی متفاوت

همچنان حالت دفاعی ما ادامه داشت و روزها پشت سر هم می‌گذشت. سه شنبه ۱۳۵۹/۸/۶ فرا رسید، روزی مبارک و خاص، روز عید غدیر خم، ظهور مسؤولیتی عظیم برای انسانی کامل، مسؤولیتی به معنای تداوم و تکمیل راه انبیای الهی، آن هم از جانب خداوند سبحان که به وسیلهٔ پیامبر خاتم، حضرت محمد(ص) به امیرالمؤمنین علی(ع) ابلاغ شد.

علی‌بن‌ابی‌طالب (ع) همسر بانوی بزرگ اسلام حضرت فاطمه زهرا(س) است که در مقابلش قاسطین، ناکثین و مارقین قرار دارند. او به اذن خداوند مأمور است تا راه و رسم کسب حسنهٔ دنیا و آخرت را به انسان‌ها بیاموزد. علی(ع) آمده است تا حق را بر روی زمین گسترش دهد، دغل‌کاری‌ها را کنار زده و دست قدرت‌های ناپاک را قطع نماید.

آن روز برای من روزی متفاوت از بقیهٔ روزها بود. روزی که ارزش‌های امام علی(ع) در آن موج می‌زد؛ گسترش حق و عدالت در زمین، نشاط، شادابی و امنیت برای همهٔ موجودات، تجلّی مودت و رحمت، عمل به صلهٔ ارحام در بین تمامی انسان‌های این کرهٔ خاکی، طاعت و بندگی انسان‌ها نسبت به خداوند بخشنده و مهربان و برچیده شدن ریشهٔ فساد و تجاوز به حقوق دیگران؛ مانند تجاوز آمریکا به سرزمین‌های دیگران، تجاوز صدام به ایران و...

آن روز همهٔ سربازان و پاسداران که به هم می‌رسیدند، با چهرهٔ متبسّم به هم تبریک می‌گفتند و هم‌دیگر را در آغوش می‌گرفتند.

در همین حالات بودیم که شلیک توپ‌ها و خمپاره‌های دشمن متجاوز آغاز شد، همه به سوی سنگرهایشان شتافتند، ساعت ده صبح بود که فریادها به گوش رسید. من در سنگر بودم، کمی در سکوت سنگر ماندم و با تکرار فریادها از سنگر بیرون رفتم تا ببینم چه خبر است؟

نگاهم به سمت صداها چرخید، متوجه شدم که دو نفر در آن طرف رودخانه می‌گویند: کشتند، کشتند، قایق بیاورید. به این طرف و آن طرف رودخانه نگاه کردیم، کسی را ندیدیم. با دوستم مغویی کنار رودخانه رفتیم، قایق را آزاد کردیم تا به آن طرف رودخانه ببریم. متوجه شدیم که موتور ندارد. دو تا بیل آوردیم، تا به جای پارو استفاده کنیم و قایق را حرکت دهیم. سوار بر قایق شروع کردیم به پارو زدن. من برای اولین بار بود که پارو می‌زدم. نمی‌دانستم که چگونه پارو بزنم. گاهی در خلاف جهت پارو می‌زدم، اما فایده‌ای نداشت. لباس‌هایم را در آوردم و به داخل آب پریدم و قایق را با دست هدایت کردیم. در همین هنگام دو نفر از برادران پاسدار آمدند، آنها هم لباس‌هایشان را در آوردند. پنج دقیقه طول نکشید که به آن طرف رودخانه رسیدیم.

صحنهٔ دردناک

صحنهٔ بسیار دردناکی بود؛ چهار نفر از نیروها، در خون خود غلطیده بودند و هیچ حرکتی نداشتند. دو نفر از آنها بدنشان چاک چاک شده بود و به سختی نفس می‌کشیدند، آنها را داخل قایق گذاشتیم و به سرعت به آن طرف رودخانه بردیم. دو نفری را که شهید شده بودند، همان‌جا گذاشتیم تا بعد از خاموش شدن توپخانهٔ دشمن انتقال دهیم. مجروحان را داخل برانکارد گذاشتیم و به بیمارستان اعزام کردیم. وقتی که مجروحان را بردند، در فکر فرو رفتم. با خودم می‌گفتم آیا این دو نفر با بدن‌های تکه پاره زنده خواهند ماند؟ چقدر دارند درد می‌کشند؟ خداوند پاداش تحمل این سختی‌ها را به آنها بدهد. اگر پدر و مادرانشان آنها را در این وضع می‌دیدند، چه می‌شد؟ ما در مقابل اینها چه مسؤولیتی داریم؟ آیا سایر مردمی که در آرامش زندگی می‌کنند، می‌دانند با چه بهای سنگینی این آرامش به دست آمده است؟ آیا آنان آن‌چه را که بر این مجاهدان گذشته است، می‌نویسند و به نسل‌های بعد منتقل می‌کنند؟ آیا راه آنها را تا ظهور امام عصر، حضرت مهدی (عج) ادامه می‌دهند و با تداوم فکر و عمل آنها انتظار آن امام عدالت گستر را معنا می‌دهند؟...

آن‌چه که در این صحنه‌ها به من آرامش می‌داد، این بود که ما بر اساس فرمان خداوند از حقوق خود دفاع می‌کردیم و این دفاع با ارزش بود و خداوند وعدهٔ پاداش نیکوکاران را داده است.

مناسبت روز غدیر و شهادت این دو جوان پرشور را از الطاف خدا دانستم که تنها ممکن است نصیب افراد خاصی شود. چنین شهادتی در میدان جهاد و هجرتی به سوی معبود را برای آنان مبارک دانستم و خدا را شکر کردم که نعمت شهادت را به بندگان نیکوی خود عطا می‌کند.

همین‌طور که مجروحان را منتقل می‌کردند، من هم لباس‌هایم را پوشیدم و به سنگرم بازگشتم، ولی تصویر شهدا و مجروحان از ذهنم خارج نمی‌شد. بالای ابروی چپ یکی از مجروحان زخم عمیقی ایجاد شده و چشمش از حدقه درآمده بود. پاهایش به وسیلهٔ ترکش‌ها سوراخ سوراخ شده و در حالی که بدنش را تکان می‌داد، می‌گفت: آبم بدهید، تشنه‌ام... مجروح دومی یک طلبه بود که هشت ترکش به پایش خورده بود و نیمی از انگشت سبابهٔ دست راستش له شده بود. اما حالش از اولی بهتر بود. در آن موقع سینهٔ من هم گرفته بود. سرفه‌های عمیق و سوزنده‌ای داشتم، سرم سوت می‌کشید و پاهایم از ناحیهٔ زانو درد می‌کرد.

انتقال پیکر شهدا زیر آتش دشمن

دو ساعتی زیر بارش آتش دشمن بودیم، وقتی آتش خاموش شد، با دو نفر از هم‌رزمان با دو

برانکارد برای انتقال شهیدان به آن طرف رودخانه رفتیم. زمانی که به جنازه‌ها نزدیک شدیم، دیدن آنها، به شدت مرا متأثر کرد. نفر اول جوانی بود هیجده ساله، صورتش زرد و خاکی بود، خونی در بدن نداشت، شاهرگش قطع شده بود. یک ترکش به سرش اصابت کرده بود و پاهایش هم مثل الک سوراخ سوراخ شده بود.

نفر دوم جوانی بود حدود بیست و دو ساله که از ناحیهٔ کتف، گردن و نیمهٔ راست بدن زخمی بود. هنوز شیرینی پخش شدهٔ روز عید غدیر در جیبش مانده بود. این دو نفر مسؤول تدارکات بودند. در حین انجام وظیفه شهید شده بودند؛ روحشان شاد.

آن روز حال خاصی پیدا کرده بودم، به مقام این شهیدان می‌اندیشیدم که در چه روز پاکی شهید شدند؛ گویی در رکاب امام علی(ع) از حق دفاع می‌کردند. می‌دانستم هر قطرهٔ خونی که در راه حق و اجرای فرامین الهی بر زمین می‌چکد، بار مسؤولیت ما را بیشتر می‌کند و باید بیشتر مراقب باشیم تا انحرافی در آرمان و مقاصد آنها صورت نگیرد.

در همین فکرها بودم که یک خمپاره کنار سنگر ما فرود آمد. دود سیاهی فضای دید ما را فرا گرفت. بعد از چند دقیقه‌ای که هوا صاف شد، بیرون آمدیم. اولین صدایی که شنیدم صدای «داوری» بود. دویدیم او را پیدا کردیم. نیروهای دیگر قبل از ما او را یافته و دست مجروحش را باندپیچی کرده بودند. حالش خوب بود. مجروح دیگر «مجرد مقدم» بود که از ناحیهٔ پشت جراحاتی داشت. همهٔ آنها را به بیمارستان منتقل کردند.

از آن روز به بعد سنگرها مقاوم‌تر ساخته می‌شدند. روی آنها با آهن پوشیده می‌شد و نظارت و سرکشی از طرف فرماندهان لشکر بهتر بود؛ اما هنوز آن نظم، انضباط و مراقبت لازم در سازماندهی نیروها صورت نگرفته بود. تعدادی از سربازان منقضی خدمت سال ۱۳۵۶ به ما پیوستند. سرهنگ جعفری هم از زیرزمین به جبهه سری می‌زد تا وضع ظاهر را حفظ کند. از آن روزی که پای فرماندهٔ لشکر به جبهه باز شد، تذکرات لازم بیشتر داده می‌شد.

تصمیم گرفتم تا آن‌جا که یادم می‌آید اسامی افرادی را که در دستهٔ ما در دو ماه اول جنگ بودند، یادداشت کنم. همین طور اسامی مجروحان، شهدا و مفقودان را بنویسیم؛ شاید روزگاری به کار آیند. اسامی هم‌رزمانی که می‌توانم به یاد آورم، به این شرح‌اند:

الف: اسامی دستهٔ اول از گروهان پرویز، گردان ۱۴۱

عباس اسماعیلی، عباس حیدرلشکری، غلامعلی میمندی، احمد سعیدزاده، حمید قهاری، محمدرضا طاهرزاده، محمود رضا طهان، سید علی میرتمیز دوست، محمد شعاعی، محمود غروی، مصطفی نوروزی، یدالله کاظمی،

افضلی، خلیل بیاتی، جهانگیر دومیرایی، شعبانعلی فلاحی، مجید محمدی، رحمان علامی، سیدعلی محمد میروکیلی، سیاوش درخشی، تقی عبادی، حسن الهی، مصطفی محبی، محمدرضا جمشیدی، محمد داوری، بهارعلی خواستار، حسین شناس‌شوهر، رمضان باربان، حبیب اله قاسم آبادی، رمضان اکبری،، غضنفر دهقانی، مصطفی محمدپور، حسین مغویی، حجت اله تیهویی، براتعلی خسروی، داوود نعمتی، محمود داود پور، صفرعلی دوغانلو، محمود پورهاشم، براتعلی خلیفه، اسفندیار ولی، ناصر عابدی، رجبعلی جعفری، علی‌اکبر عبادی، حسین اکبری، علیرضا شادروی‌منش، غلامعلی صالحی، علی کوشالی، باب اله نظری، نادر مولایی، علی خادمی‌زاده، عبدالرضا معصومی، اسماعیل خجسته، نورالله قربانی، حسین توکلی، حسین شجری، محسن رستمی، مطلب دهقان، اسماعیل رحمت زاده، بهروز عسکری، علی چناری، نادر یوسفی‌صفت، حسین مزجینی.

ب: اسامی درجه‌داران

گروهبان موسوی، استوار خدمتی، گروهبان سیدی، گروهبان روشن، گروهبان کمالی، گروهبان محمدلو.

ج: اسامی مجروحان دو ماه اول جنگ

پیروز بهادری، نعمت الله سلطان محمدی، ماشاءالله صنیعی، ماشاءالله صائمی، عبدالرضا باده‌خور، محسن بهاری، غلامرضا رضایی، جمشید جلیلی، اردشیر علیاری، امیرحمزه هادیان، احمد قاسمی، محمد داوری، تقی عبادی، ناصر مجرد مقدم، علی اکبر احمدی، قربان‌علی یوسفی، ابراهیم محمدی.

د: اسامی شهدا

مرتضی نظری (۵۹/۷/۶) ، نجف عیدی (۵۹/۷/۶) ، علی سکوتی (۵۹/۷/۶) ، سهراب تجویدی (۵۹/۷/۶)، محمد نصیری (۵۹/۷/۱۸) ، اصحاب علی میرسیاهی (۵۹/۷/۱۸) ، حسن جاسبی زاده۱(۵۹/۷/۱۸) ، غلامرضا قربان پور (۵۹/۷/۲۵) .

هـ : اسامی آزادگان

غفار باقرزاده (۵۹/۷/۶) ، احمد بیات (۵۹/۷/۶) ،

و: اسامی مفقودین

حسین شمس، حسین خداداد پور، ایرج نوروزیان، جعفر کفچی، بایرام قلیچ برفر، دوستعلی صفری (همگی ۵۹/۷/۶) .

آموزش‌هایی که کمتر به کار می‌آید

وقتی در صحنهٔ جنگ قرار گرفتم تازه متوجه شدم که بیشتر آموزش‌هایی که قبلاً دیده بودم

۱- حسن جاسبی زاده در این تاریخ مجروح و بعداً شهید می‌شود.

برای چنین مواقعی چندان کارآمد نبوده‌اند. فکر می‌کردم واقعاً چقدر این دوره‌ها مفید بوده و در رویارویی با دشمن می‌تواند مؤثر و راه‌بخش باشد؟ و یا دانش و مهارت‌های داده شده در دورهٔ آموزشی تا چه اندازه در صحنهٔ نبرد به کار می‌آیند؟

در دورهٔ آموزشی خیلی به وضع ظاهر تکیه می‌کردند، مثل: اتیکت لباس، واکس‌کفش و... خبری از تمرین‌های نحوهٔ شناسایی مواضع دشمن، تاکتیک‌های نبرد، تقویت روحیه، بدن‌سازی، جنگ تن به تن، تحمل مصایب و سختی‌ها و غیره نبود؛ اگر هم بود، دانشی جزیی و مهارتی ناکارآمد بود.

چند روز پیش تعدادی از سربازان به خاطر این که دستمال گردن داشتند، به شش ماه اضافه خدمت تنبیه شدند!! آن‌هم سربازانی که امید برگشتن به خانه را نداشتند، فقط برای پیروزی و غلبه بر دشمن می‌جنگیدند. آنها به خاطر دستمالی تنبیه شدند که می‌توانست برای نجات جان افرادی که در اثر خون‌ریزی جانشان را از دست می‌دادند، استفاده شود. باید برای مبارزه با دشمن در ارایهٔ دانش و مهارت به نیروها و سازماندهی، تجدید نظر اساسی صورت گیرد.

اولین عکس از جبهه و ارسال به خانه (عباس اسماعیلی، سمت راست)

(تقدیم به پدر و مادر و خانوادهٔ خوبم.

همیشه به یادتان هستم،

و به خاطر شما و برای خدا از شما دورم تا در جبههٔ اسلام از انقلاب و رهبر عزیزمان دفاع کنم

و مرز و بوم وطنم را حفظ کنم.

۵۹/۸/۹

دوستدار شما عباس)

بعد از یک ماه که در جنگل بودیم، در تاریخ ۵۹/۸/۶ برای اولین بار به شهر دزفول و اندیمشک آمدیم. تمام گروهان در مدت سه روز به حمام رفتند. بعد از آن دوباره به جنگل برگشتیم. من و میمندی هر کدام یک عکس گرفته و به خانه ارسال کردیم.

عاشورای سال ۵۹

عاشورای سال ۱۳۵۹ بود، مأموریت انجام عملیاتی تازه به ما داده شد، ساعت دوازده ظهر بود که یک گروه از ژاندارمری، یک گروه از نیروهای بسیجی و یک گروه از ارتش به صورت پیاده و با بار سنگینی از اسلحه و مهمات، به سوی دشمن حرکت کردیم.

چهار کیلومتر رفتیم تا به آنها رسیدیم. من و میمندی در یک گروه ده نفره قرار گرفتیم، بقیه با سرگرد رهبر بودند که آنها هم به دو گروه تقسیم شدند؛ هر گروه مسؤولیت قسمتی از جبهه را به عهده گرفتند.

همگی عزم سرکوبی دشمن را داشتیم و همچنان پیش می‌رفتیم تا به دشمن نزدیک شدیم. عملیات آغاز شد، چند تپه تصرف کردیم و باز پیشروی کرده و جلوتر رفتیم.

آتش و خمپارهٔ دشمن به تدریج روی ما بیشتر می‌شد. ما مقاومت می‌کردیم و با آنها درگیر نبرد بودیم و با انجام تاکتیک‌های رزمی و تیراندازی، به طرف دشمن حرکت می‌کردیم.

من روی تپه‌ای که رسیدم، چشمم به یک چتر منور افتاد، به طرف آن رفتم، دیدم که بندهای آن به یک قوطی که در ته آن بود، متصل است. چاقو را از جیبم درآوردم. بندهایش را بریدم و آن را یادگاری برداشتم و باز پیشروی را ادامه دادم تا این‌که به یک گروه از نیروهای خودی رسیدم.

با آنها هماهنگ‌تر و سنگین‌تر به دشمن حمله کردیم. به یک تپهٔ کوتاه‌تر از تپهٔ قبلی رسیدیم، ناگهان خمپارهٔ دشمن کنار ما فرود آمد، اما به لطف خدا عمل نکرد و ما از ترکش‌های تیز آن نجات یافتیم.

نیروهای خودی، خیلی نزدیک به هم علیه دشمن مبارزه می‌کردند، آن‌قدر که اگر خدای نخواسته خمپارهٔ دشمن بین ما فرود می‌آمد و منفجر می‌شد، تعداد زیادی از ما شهید و مجروح می‌شدند.

برای پیشگیری از این حادثه فریاد زدم: پراکنده شوید، با فاصلهٔ زیادتر از هم قرار بگیرید. آتشباری دشمن فعال و شدید است، پراکنده شوید، تا صدمات کمتری داشته باشیم...

از قضا چند دقیقهٔ بعد خمپارهٔ دشمن درست درکنار ما فرود آمد.

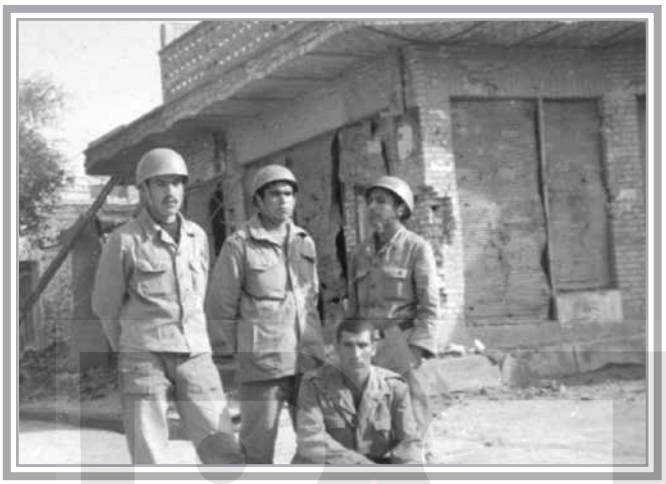

از سمت راست: قهاری، خودم، میمندی و لشکری
شوش: مغازهٔ کفاشی روبه‌روی درب ورودی دانیال نبی در خیابان امام خمینی
در و دیوار آن به وسیلهٔ ترکش توپ‌ها سوراخ سوراخ شده است. بعد از چند روز که دوباره به آن‌جا
سر زدم، دیدم تمام ساختمان ویران شده است.
هر روز که به شهر شوش سر می‌زنیم ویرانهٔ جدیدی را مشاهده می‌کنیم.
(شهر شوش، ۵۹/۱۱/۳)

اولین قطرهٔ ایثار

خمپارهٔ ۶۰ نزدیک ما منفجر شد و تعداد شش نفر از ما مجروح شدند، دو نفر از ما زخم‌هایشان عمیق بود و بقیه سطحی. دوستم میمندی از ناحیهٔ سمت چپ پشت زخمی شد و من از ناحیهٔ دست. مجروحیت من خیلی زیاد نبود. من و میمندی هم‌دیگر را پانسمان کردیم. یک نفر دیگر از ناحیهٔ صورت و یک نفر هم از ناحیهٔ زانو و زیر بغل زخمی شدند، دو نفر دیگر هم ترکش‌های ریزی به بدنشان اصابت کرده بود. حال میمندی خوب نبود، همراه یک رزمندهٔ سالمند به عقب برگشت. من هم نیم ساعتی با آرپی‌جی و ژ۳ مقاومت کردم.

آن روز دهم ماه محرم - روز عاشورا- بود و این ترکش‌ها، هدایایی بودند تا اولین قطرهٔ خونمان را نثار راه امام حسین(ع) کنیم. نزدیک غروب شد، پهنهٔ آسمان سرخ رنگ شده بود.

فرمانده دستور داد تا نیروها به محل استقرارشان برگردند. مبارزه در این روز برای من نشاط‌بخش بود، چون ما خود را در مسیر و راه امام حسین(ع) می‌دانستیم. امام حسین (ع) در مقابل یزید بود و امام خمینی در مقابل آمریکا و صدام. شهادت و مجروحیت برای ما سربازان امام خمینی امتیاز بزرگی بود.

به محل استقرار برگشتیم. نمازمان را خواندیم و دو روز استراحت کردیم. مجدداً برای

یک مبارزهٔ دیگر مأموریت یافتیم، ولی توفیق چندانی در آن مأموریت نصیب‌مان نشد. زمان مرخصی فرارسید. همان روز اعلام شد که تعدادی داوطلب برای مأموریت آن سوی کرخه- خط مقدم جبهه - نیاز است و ممکن است این مأموریت یک الی دو هفته طول بکشد. من و یک عدهٔ دیگر با اشتیاق فراوان اعلام آمادگی نمودیم. وسایلمان را جمع کردیم و در تاریخ ۱۳۵۹/۹/۹، عازم خط مقدم شدیم.

روز اول مشغول ساختن سنگر شدیم. صبح روز بعد هوا مه آلود شد. وسایلمان را آماده کردیم، ساعت نه و نیم صبح حرکت کردیم و در پشت تپه‌هایی در نزدیکی سنگرهای دشمن مستقر شدیم. آن روز احساس خوبی نداشتم، احساس می‌کردم اتفاقی در حال وقوع است. حرکت ما به روی تپه‌ها و به طرف دشمن آغاز شد. روی تپه‌ای رسیدیم که سنگرهای دشمن را مشاهده کردیم، ولی نیروهای آنها در دید ما نبودند. به فرمانده‌مان – آقای رحیمیان- گفتم: کسی دیده نمی‌شود، حمله فایده‌ای ندارد.

یکی از درجه‌داران بی‌هدف تیراندازی می‌کرد. من خیلی ناراحت شدم و سر او داد کشیدم. گفتم: چرا بی‌هدف تیرها را خراب می‌کنید. فرمانده ساکت بود، نه دستور عقب نشینی می‌داد و نه فرمان پیشروی. بالاخره پس از مدتی سکوت و تردید، دستور تغییر موضع داد.

دشمن با خمپاره عقبهٔ ما را مرتب و با شدت می‌کوبید، معلوم بود که محل ما را از قبل شناسایی کرده است. ما به تپه‌های دیگری رفتیم. از آن‌جا موضع دشمن بهتر دیده می‌شد. یکی از نیروهای خودی به نام انصاری از یک تپهٔ کم ارتفاع – که نزدیک ما بود- گذشت و خودش را به تپهٔ دیگری که نزدیک دشمن بود رساند. ما هم به صورت خمیده و سریع، یکی یکی خود را به آن تپه رساندیم. روی تپه سنگری از دشمن بود، انصاری و سعیدزاده به طرف آن رفتند.

سعیدزاده برای این که مبادا در آن‌جا مین‌گذاری شده باشد، نارنجکی به داخل آن پرتاب کرد و آن را منفجر نمود و از آن‌جایی که در دید و تیررس دشمن بود، سریع برگشت، اما انصاری روی تپه رفت تا موقعیت آنها را شناسایی کند. ناگهان رو به دشمن به زمین افتاد، چند بار صدایش کردم، نه پاسخی داد و نه حرکتی کرد. سینه‌خیز و به سرعت به طرف او رفتم. وقتی به او رسیدم، متوجه شدم که تیر به سرش اصابت نموده و آن را شکافته و به سختی نفس می‌کشد.

نگاهم به سمت دشمن افتاد. داشتند مرا هدف قرار می‌دادند. تصمیم گرفتم انصاری را از دید آنها دور کنم و او را به طرف سرازیری بکشم. اسلحه‌اش پر از خون شده بود. خون‌های لخته شدهٔ سرش را داخل شکاف سرش قرار دادم، پایش را گرفتم شروع کردم به کشیدن و بردن، خیلی سنگین بود. دو الی سه متری او را بردم، بیشتر نتوانستم و همان‌جا رهایش کردم.

قمقمه‌ام که باز شده بود، به طرف پایین تپه پرتاب کردم. آتش دشمن روی من باریدن گرفت. من هم غلتان خودم را به پایین تپه رساندم و از دید حملات آنها دور شدم. وقتی که بلند شدم سرم گیج می‌رفت. بعد از مدتی سر حال آمدم و به طرف نیروهای خودی حرکت کردم.

از سمت چپ:
جناب سروان امیرمنصور یزدان پناه
به همراه سعیدزاده و خودم،
جبهۀ شوش (۱۳۶۰)

انفجار دارگون

وقتی که به آنها رسیدم، مشاهده کردم که دارگون در اثر اصابت خمپارۀ ۶۰ دشمن منفجر شده و عده‌ای از نیروها زخمی و خونشان در هر گوشه‌ای روی زمین ریخته است. بحمدالله انفجار خیلی قوی نبود و مجروحان همگی در حال انتقال به محل مداوا بودند.

ما روی تپۀ عقبی سنگر گرفتیم. آتش خمپارۀ دشمن همچنان ادامه داشت. من نزد فرمانده رفتم، به او گفتم: پیکر شهید انصاری روی تپه مانده و من نتوانستم او را بیاورم. آتش دشمن زیاد بود و وزن انصاری هم سنگین. برای آوردن او، به برانکارد و چند نیرو در زمان خاموشی آتش عراقی‌ها نیاز است. قرار شد که چند نفر به روی دشمن تیراندازی کنند و ما در زیر آتش آنها برویم و جسد انصاری را بیاوریم. این برنامه اجرا شد، ابتدا من نزدیک تپه رفتم. وقتی می‌خواستم به طرف بالای آن بروم، دیدم اگر حرکت کنم کاملاً در تیررس دشمن هستم. آتش آنها از ما به مراتب شدیدتر بود. در نتیجه جلورفتن فایده‌ای نداشت.

یکی از نیروهای خودی به نام قره‌گزلو، سینه‌خیز و سریع به بالای تپه رفت. او را صدا زدم: برگرد، تو را می‌زنند. او توجهی به توصیۀ من نکرد. نگاهم به او بود. دیدم به همان صورت سینه‌خیز که می‌رفت، به زمین افتاد. با یکی از درجه‌داران صدایش زدیم، جواب نداد. گفتم غلت بزن و

برگرد. یک غلت زد. رو به هوا شد. از ناحیهٔ پهلو تیر خورده بود. در خون خود می‌غلتید و چیزی نگذشت که به دیار حق شتافت و در کنار دوستش انصاری آرمید. او رفته بود تا پای دوستش انصاری را به طناب ببندد و به طرف نیروهای خودی بکشاند، اما خودش هم شهید شد. ما از این که آمده بودیم انصاری را ببریم و یک نفر دیگر را هم از دست دادیم، خیلی ناراحت شدیم.

آتش خمپارهٔ ۸۰ دشمن روی ما شدت یافت. در شیاری در کف دره نشستیم. چند نفری هم مواظب جلو بودند تا مورد حمله قرار نگیریم. ساعت پنج بعد از ظهر بود، نماز ظهر را خواندیم، با هم گفتیم کاری نمی‌شود انجام داد مگر این که هوا تاریک شود. وضعیت بسیار خطرناک شده بود. آتشباری دشمن عقب ما و آتشباری خودی جلو ما گلوله می‌ریختند و هر لحظه ممکن بود اتفاق جدیدی رخ دهد.

بدترین روز درگیری

نزدیک غروب بود، هر کدام گوشه‌ای نشسته بودیم و منتظر شب بودیم. ناگهان همراه با صدای خمپاره دود غلیظی به هوا بلند شد، فریاد چند نفر را شنیدیم، با عجله به طرف آنها رفتیم. یک نفر از میان خاک و دود بیرون آمد و گفت: کمک، کمک. من به او گفتم: چیزی نشده برو. گفت: نمی‌توانم. خواستم کمکش کنم که متوجه مجروحین و اجساد افتاده بر زمین شدم. صحنهٔ دلخراشی بود. وجودم به لرزه افتاد، فریاد "یا حسین یا حسین" من بلند شد. نه نفر را با بدن‌های متلاشی شده دیدم. یکی ترکش به چشمش اصابت کرده و پایش مجروح شده بود و یک نفر هم پاهایش از ناحیهٔ ران جدا شده بود.

یک پیرمرد ۶۰ ساله‌ای که کلاشینکف با خشاب ۴۰ تیری داشت، از ناحیهٔ پا زخمی شده بود و قدرت راه رفتن نداشت. روی زمین نشسته بود و پاهایش را نگاه می‌کرد و در خود می‌پیچید. شدت دردش به حدی بود که طاقتش طاق شده بود. دو نفر دیگر از نقاط مختلف بدن زخمی شده و بقیه هم با بدن‌های تکه پاره به شهادت رسیده بودند. تعدادی از مجروحان هم ساعتی نگذشت که شهید شدند. یکی از شهدا قابل شناسایی نبود، من از روی تفنگش او را شناختم؛ عباس نیسی بود. ناجی نیسی دست و پا و صورتش متلاشی شده بود. یکی دیگر از شهدا هم گردن و دست و پایش قطع شده بود.

آن روز بدترین روز درگیری ما با دشمن بعد از حادثهٔ دوسلک بود. بعضی از نیروها که چنین صحنه‌هایی را ندیده بودند، حالشان به هم خورد. با صدای بلند گریه می‌کردند، یکی از آنها برادرش شهید شده بود، بعضی‌ها دوستان و بستگانشان را از دست داده بودند، به هر حال

وضعیت بسیار ناگواری بود. ما شروع کردیم به انتقال مجروحان.

برانکارد به اندازهٔ کافی نداشتیم تا شهدا را انتقال دهیم. همان‌جا ماندم تا بازماندگان را تسلی دهم. به آنها گفتم: اینها جزو شهدای کربلا هستند. شهدای کربلا را در نظر بیاورید، ما که از آنها عزیزتر نیسیتم. آنها جانشان را در راه خدا دادند. ما هم بالاخره روزی باید از این دنیا برویم. ولی خوش به حال کسانی که در راه خدا کشته می‌شوند... با این جملات سعی می‌کردم آنها را آرامش دهم. آنها می‌گفتند: ما از شهادت آنها ناراحت نیستیم. ما از این ناراحتیم که هر کدام از آنها باید بیست نفر از نیروهای دشمن را به هلاکت می‌رساندند، بعد شهید می‌شدند. این جوانان خیلی شجاع و مبارز بودند، اما با یک خمپارهٔ دشمن از بین ما رفتند. جای آنها از این به بعد در جنگ با دشمن خالی است.

از مظلومیت شهدا ناراحت بودم. هرچند که بدن‌های آنها تکه تکه شده بود، اما با روحی آرام، بر روی زمین آرمیده بودند و با ما حرف نمی‌زدند، ولی پیکرهای به خون خفته‌شان به ما پیام می‌دادند که تداوم راهشان را فراموش نکنیم.

هنوز در فکر چگونگی خارج کردن آن دو سرباز شهیدِ روی تپه و از زیر آتشباری دشمن بودیم. ما مراقب بودیم که مبادا دشمن آنها را ببرد. من و دو نفر دیگر از روی تپه‌ای آنها را زیر نظر داشتیم. هوا در حال تاریک شدن بود. اجساد به تدریج از دید ما محو می‌شدند. فرمانده گفت: فردا صبح زود می‌آییم و آنها را می‌بریم. ممکن نیست امشب عراقی‌ها به آنها نزدیک شوند. به ناچار به عقب برگشتیم.

تعدادی از شهدا هم انتقال یافتند. دو نفر عقب‌تر مانده بودند. ترکش‌های خمپاره آنها را مثله کرده بود. آن دو نفر را حمل کردیم و وسط شیار آوردیم. زیر درخت کُنار(سدر) گذاشتیم، گفتیم: فردا برانکارد می‌آوریم و این دو نفر و آنهایی را که روی تپه مانده‌اند، می‌بریم.

برادر شهید عباس نیسی که همراه ما بود، قبول نکرد؛گفت: برادرم را باید ببرم. هوا تاریک شد و راه دور بود، وسایل حمل هم نداشتیم. به او گفتیم امکان انتقال نیست. اما او قبول نمی‌کرد. التماس می‌کرد و قسم می‌داد. اصرار داشت تا آن‌جا که ممکن است او را نزدیک‌تر ببریم. چفیه و بند حمایل مرا به دورش پیچیدیم. هر کدام یک طرف آن را گرفتیم و به راه افتادیم.

جسد سنگین بود. چند کیلومتری پیش رفتیم. به شدت خسته و درمانده شدیم. پای شهید قطع و تکه پاره شده بود، تکه‌های آن به هم وصل بود، ولی هر چند صدمتری که می‌رفتیم، تکه‌ای از آن پایین می‌افتاد. بنابراین مجبور بودیم که بیشتر مراقبت کنیم. تاریکی شب هم سختی

این جابه‌جایی را بیشتر می‌کرد. به درستی نمی‌دیدیم. چاله‌ها، بوته‌ها و خارهایی هم که جلو راه ما بودند، باعث می‌شد کند حرکت کنیم. به برادرش می‌گفتیم: دیگر حمل او خیلی مشکل شده است. اما او قانع نمی‌شد و می‌گفت: او را کمی جلوتر ببریم!! هرچه به او قسم می‌دادیم که خسته شده‌ایم، همین‌جا او را بگذاریم، فردا صبح می‌آییم و او را همراه دو نفر که بالای تپه‌اند و یکی هم که بین راه است، می‌بریم. او می‌گفت: جواب خانواده‌ام را چه بدهم؟ به مادرم چه بگویم؟ با اندوه و ناله می‌گفت: اخویم!! اخویم!!

بالاخره قبول کرد که برادر شهیدش را زیر درخت کُناری، وسط بیابان تنها بگذاریم و برویم.

خون و اشک

دست‌ها و لباس‌های ما آغشته به خون شهدا بود و مشام ما پر از بوی خون. مخصوصاً زمانی که دست‌هایمان به نزدیک بینی‌مان می‌بردیم، بوی خون خیلی اذیتمان می‌کرد. خسته و کوفته و با قلبی آکنده از نگرانی به محل استقرارمان رسیدیم. دست‌ها و صورتمان را با آب کرخه شستیم و خون‌های شهدا را به همراه قطرات اشک‌مان به آب کرخه سپردیم.

به هر صورتی بود، شب را با خاطراتی تلخ و به یادماندنی به صبح رساندیم.

صبح از خواب برخاستیم، نماز خواندیم و صبحانه خوردیم. در تمام این مدت صحنه‌های روز قبل مرا رها نمی‌کرد. تصاویر آن صحنه همواره مثل نوار فیلم از جلو چشمانم می‌گذشت و تأثر و اندوه مرا بیشتر می‌شد.

در تعجب بودم که چه عواملی باعث شده تا کنون من جان سالم به در ببرم. لباس‌هایم در اثر ترکش‌ها سوراخ سوراخ شده بود. می‌دیدم که چند بار تیر و ترکش به نارنجکم می‌خورد و منفجر نمی‌شود و مانع نفوذ ترکش‌ها در بدنم می‌شود.

دفترچهٔ خاطراتم هم ترکش خورده و پاره شده بود، گویی که نارنجک و دفترچهٔ خاطرات، حافظ من از آسیب ترکش‌های خمپاره بودند. همواره با خودم فکر می‌کردم: چرا؟ نکند دعای شبانه‌روزی مادرم علت این امر بوده است؟ به هر صورت خداوند نخواسته بود تا آن موقع مجروح یا شهید بشوم.

پس از خوردن صبحانه، چند برانکارد برداشتیم و راهی منطقه شدیم. خبرنگار خبرگزاری پارس[1] هم همراه ما شد. البته چند نفر جلوتر از ما به محل شهدا رفته بودند. آنها در برگشت به ما گفتند: عراقی‌ها شهدای روی تپه را برده‌اند.

۱- نام سابق خبرگزاری جمهوری اسلامی

ما هم مجبور شدیم فقط همان دو نفر را روی برانکارد بگذاریم و کنار رود کرخه ببریم. بعد بر آنها نماز میت خواندیم. خبرنگار هم عکس و گزارش تهیه کرد و به ما گفت: همهٔ این حوادث را به اطلاع امام خمینی خواهم رساند. من هم در فرصتی که پیش آمد، این خاطرهٔ تأسف آور را این‌چنین در دفترچه‌ام یادداشت کردم:

خدا را سپاسگزارم که به بندگانش لطف و عنایت دارد. خدایا به حرمت کسانی که آبرو دارند، به ما هم عنایتی نما و پدر و مادر ما را در پناه خودت قرار ده.

امیدوارم آن‌چه دارم در راه تو صرف شود، به امید آن که، هرچه زودتر این جنگ لعنتی تمام شود و ملت ایران و عراق در کنار هم و دوست یکدیگر باشند.

(۵۹/۹/۱۱ در فراز تپه‌های کوچک و حاشیهٔ کرخه).

بعد از این حوادث بود که من شش روز به مرخصی رفتم.

با بازگشت به منزل و در کنار خانواده، در دفترچهٔ خاطراتم نوشتم:

روز دوم است که از مرخصی برگشته‌ام و از این که توانستم لااقل دل از بعضی چیزهای زندگی شخصی برکنم، خوشحالم. و از این که برای کسی و به فکر کسی نیستم، احساس غرور می‌کنم. می‌خواهم فقط برای خدا باشم. نمی‌توانم فکر کنم که همان شاگرد دبیرستانی دو سال قبل با آن تفکرات، خیالات و رؤیاها هستم.

اولین مرخصی از جبهه به خانه.
ذبح گوسفند نذری توسط مرحوم پدرم.
۵۹/۹/۱۵

خوشحال و مسرورم که می‌توانم به دنیا و آیندهٔ نه چندان کاملی که همیشه در خیالم برای خود می‌ساختم، بی‌خیال باشم. شش روز در خانه بودم و اصلاً فکر نمی‌کردم که بتوانم به این صورت بگذرانم و به دنبالش و به در خانه‌اش هم نروم. تصمیم خوبی گرفتم و از این تصمیم

راضی هستم. از خدا هم ممنونم که به من چنین کمک کرد.

بعد از پایان مرخصی، مادرم با آینه و قرآن مرا راهی جبهه کرد و من به سمت منطقه حرکت کردم. چند روز بعد از ورود به جبهه به پشت تپه‌های شوش آمدم و به حالت احتیاط در گروهان‌های دیگری قرار گرفتم.

وقتی که به این‌جا آمدیم، شب بود. یک سنگر دونفره پیدا کردیم، آن شب را سه نفری در آن‌جا ماندیم. فردای آن روز سنگر را بازسازی کردیم و فضایی برای استقرار پنج نفر فراهم شد. خوبی این‌جا این بود که توی سنگرهاش خبری از موش‌ها نبود.

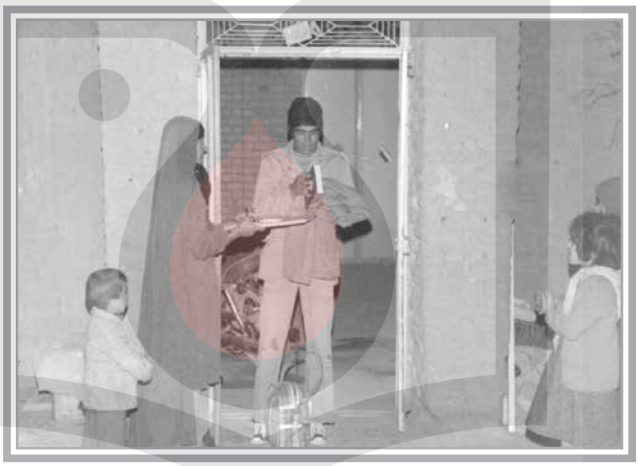

در سنگرهای قبلی، شب که می‌شد موش‌ها تا صبح روی کیسه خواب‌های ما مانور می‌دادند. محیط ما تقریباً آرام بود، خیلی صدای توپ و خمپاره هم نمی‌آمد. گاه گاهی اطراف ما شلیک می‌شد و یاد جنگ را در ما زنده می‌کرد. شب‌هایش کمی ملال‌انگیز و خسته‌کننده بود، تقریباً هر شب باید نگهبانی می‌دادیم؛ یک شب استراحت، دو شب نگهبانی.

یکی از آن روزهای استراحت با یکی از دوستان به روی یکی از تپه‌های بزرگ برای هواخوری رفتیم. روی این تپه‌ها خانه‌های گلی با دیوارهای بسیار قطوری بود که از روزگاران بسیار دور، مردم در آنها زندگی می‌کردند. از تمدن بسیار قدیمی و کهن که نمی‌توانستیم عمق و وسعت آن را درست فهم کنیم.

چند روز بعد در حرم حضرت دانیال نبی(ع) خواندم که این آبادی هم‌زمان با دولت‌های آشور و کلده وجود داشته و در اثر حوادث و ناملایمات طبیعی و انسانی از بین رفته است.

امروز هم ما شاهد جنایت‌های مشابهی از استکبار نوین جهانی هستیم که برای استیلای قدرت خویش و در جهت توسعهٔ فرهنگ بی‌هویتی ملت‌های متمدن تلاش می‌کند که این گونه

آثار فرهنگی و تمدنی ملت‌ها را از بین ببرد. سپس با انواع ترفندهای نابکارش، به توسعهٔ فرهنگ سلطه‌گری خویش بپردازد.

خودم، شهید میمندی، حمید قهاری، حسن، رحیم، جاسم، گلسا
(بچه‌های خوب و دوست داشتنی شهر شوش دانیال)
از معدود افراد باقیمانده در شهر، بعد از حملهٔ دشمن بعثی
(۵۹/۱۱/۸)

از راسمت راست: خودم و قهاری ترکش توپ‌های کفار بعثی بر کاشی‌های روح‌نواز مقبرهٔ حضرت دانیال نبی. حتی قرآن‌ها هم ترکش خورده بود.
(بهمن ۵۹)

حرم حضرت دانیال، به همراه شهید میمندی(۱۳۵۹/۱۱/۳)

زیارت دانیال نبی(ع)

هفتم دی‌ماه ۱۳۵۹ برای زیارت دانیال نبی(ع) رفتم. بارگاه او زیبایی خاصی به شهر شوش داده بود. دشمن با انواع سلاح‌ها آن را هدف قرار می‌داد. دیوارهایش فرو ریخته و کاشی‌کاری‌های زیبایش سوراخ سوراخ شده بود.کمی از صحن آن گود شده و بخشی از دیواره‌های مقبره فرو ریخته و کاشی‌های بدنهٔ ساختمان مورد اصابت گلوله‌ها قرار گرفته بود و قرآن‌ها نیز متأسفانه تکه پاره شده بودند.

من، میمندی و قهاری ورقه‌های قرآن کریم را جمع کرده و در یک گوشه‌ای از ساختمان محوطه روی هم گذاشتیم. از درون یک قرآن ترکشی را بیرون آوردم و به گوشه‌ای پرت کرده و صدام را لعن و نفرین نمودم. خادم دانیال نبی هم آن‌جا بود. خیلی ناراحت و برافروخته شده بود. به ما می‌گفت: ببینید که کفار و دنیاپرستان چه کرده‌اند. زیارتگاه‌ها را هم ویران می‌کنند و جاهای ویران شده را به ما نشان می‌داد.

یک ماه در شوش مستقر بودیم و هرچند روز یک بار به زیارت حضرت دانیال(ع) می‌رفتیم.

دشمن به طور مرتب این شهر باستانی را زیر توپخانهٔ خود می‌گرفت و خانه و کاشانهٔ مردم را ویران می‌کرد. سیم‌های برق قطع شده بود و خانه‌ها و مغازه‌های اطراف مقبره بیشتر از جاهای دیگر تخریب شده بودند.

شوش: خیابان طالقانی، خانه‌ای کوچک و شاید کوچک‌ترین خانهٔ شوش که با یک گلولهٔ توپ دشمن به کلی ویران شده، سقف اتاق ریخته و هنوز بعضی از وسایل زندگی از جمله یخچال کوچک آنها که تعدادی قوطی کنسرو و کمپوت و ظرف آب در آن وجود داشت، در آن دیده می‌شد.
دوستان: لشکری، شهید میمندی، خودم، قهاری (عباس ۵۹/۱۱/۳)

اغلب مردم شهر را ترک کرده بودند و چند صد نفری بیشتر نمانده بودند. فقط مقبرهٔ دانیال نبی و یک مسجد بزرگ باز بود. مسجد، محل توزیع امکانات به مردم جنگ‌زده بود. در همان نزدیکی‌ها کلبهٔ محقری که به قول یکی از ساکنین آن‌جا متعلق به یک زن مسن بود، دیدیم، کلبه مورد اصابت گلوله قرار گرفته بود. سقف آن فرو ریخته و در آن کنده شده بود. کسی داخلش نبود. در یخچال باز و یک کمپوت داخل آن بود. عکس‌های امام خمینی هم روی دیوارهای داخل خانه نصب شده بود. داخل تاقچهٔ اتاق هم چند جلد کتاب درسی بود. از مطالعهٔ صفحهٔ اول کتاب متوجه شدم این کتاب‌ها متعلق به دانش‌آموز راهنمایی به نام احمدرضا شوهانی است. او در مدرسهٔ خشایار شعبهٔ (د) درس می‌خواند. همهٔ آنها از این‌جا رفته بودند.

از راست:
قهاری، خودم و میمندی
نشسته:لشکری

شوش: مغازه‌ای در شوش- قبل و بعد از انهدام (نشیته از راست:جلال مهدی پور، خلیل بیاتی و خودم-۵۹/۱۱/۱۵)

در مدتی که در جوار حضرت دانیال نبی(ع) بودیم، هر وقت که به زیارت می‌رفتیم با خرابی‌های جدیدی مواجه می‌شدیم و گاهی هم ساختمان‌های ترکش خورده را ویران شده می‌دیدیم.

در همین موقع یکی از دوستان خبر داد که سرگرد رهبر مورد اصابت ترکش خمپارهٔ ۶۰ قرار گرفته و سخت مجروح شده است. ما بسیار نگران شدیم. او انسانی مؤمن، متعهد، شجاع و کارآمد بود، او به تنهایی یک لشکر بود. تلاش و تدبیر او قابل توجه و تحسین بود. اخلاق فرماندهی و نظامی‌اش روی ما تأثیر زیادی داشت. او واقعاً لیاقت دریافت مقام شهادت را هم داشت.

بعد از او معاونش سرگرد باقریان فرمانده ما شد.

تفکر و نیایش

روزهایی می‌شد که با خودم خلوت می‌کردم و فارغ از مسألهٔ جنگ، دل‌مشغولی‌های دیگرم را هم در کنار مسائل روزانه و اتفاقات در دفترچهٔ خاطراتم می‌نوشتم؛ مواردی مانند افکار، دیده‌ها و دغدغه‌های دیگر که گاه روح و روانم را با خود می‌برد و مرا در عالمی دیگر سیر می‌داد: از طبیعت سرسبز خوزستان، بارندگی‌های پی در پی، بالا آمدن آب رودخانه‌ها، آسمان مه‌آلود، بخار آب رودخانه‌ها، ناآرامی و مرگ ماهی‌های موج‌گرفته در اثر انفجار، از ترک آرزوهای زودگذر دنیا، از خانواده‌ای که برای زندگی آینده‌اش به چیزهایی دل بسته است، از آخرت، بهشت و جهنم، رضایت پروردگار، دفاع از ارزش‌ها، پاسداری از آرمان‌های شهدا؛ خصوصاً تقرب به خداوند، که در فرازی نوشتم: خدایا مرا از بندگان خوبت قرار بده و من و همه را هدایت فرما.

(۱۳۵۹/۱۰/۲۵)

سپری شدن یک‌سال از خدمت سربازی

دوازده ماه از خدمتم گذشت. پنج ماه آن را در جبهه بودم و بقیه هم می‌گذرد. انسان‌ها به دنیا می‌آیند و می‌میرند. عمر تمام می‌شود. اتفاقات و حوادث هم می‌آیند و زود می گذرند. در طول تاریخ انسان‌ها همه با هم درگیری و جدال داشته‌اند. باید پرسید: چرا انسان‌ها بیشتر به فکر خود هستندتا دیگران، چه طور بعضی‌ها حق دیگران را می‌خورند، چگونه می‌توان مانع تجاوزات انسان‌ها به یکدیگر شد؟ نمی‌دانم! من که راه حلی منطقی به ذهنم نمی‌آید، خدایا خودت بنده‌هایت را هدایت کن.

خدایا الان انسان‌هایی که دل‌هاشان مریض، چشم‌هایشان کور، گوش‌هایشان کر، راه‌شان اشتباه و خودشان خاموش هستند، به بهترین آیین‌ات تجاوز کرده و قرآنت را زیر پا گذاشته‌اند و سرزمین متعلق به پیروانت را مورد تجاوز قرار داده‌اند؛ با سلاح‌های مشرکین، منافقین و کفار، با غرور و وحشیانه.

خدایا هم اکنون افتخار دارم که می‌توانم دوستانت را یاری کنم،

خدایا به من یاری بده، قدرت بده، که ذره ذرهٔ وجودم و آخرین توانم را در راهت فدا نمایم.

خدایا سعادت قربانی شدن در راهت را به من عطا کن تا قطره قطرهٔ خونم، آخرین نفسم در مسیر و رضایت تو باشد.

خدایا به امام ما قدرت و توانایی بده تا همچنان به هدایت و ارشاد ملت ایران در راه حق بپردازد.

خدایا امام ما حق است، حق را یاری می‌کند، اطمینان به پیروزی می‌دهد؛ عمرش را زیاد نما تا پیروزی را ببیند و سایه‌ای ایمن بر بالای سرما باشد.

خدایا ما را دوستدار راهت و رهروانت گردان.

خدایا با تمام وجودم می‌گویم: تو رحمان و رحیمی، تو کریمی، ما را کمک بنما و گناهانمان را بریز که تاب تحمل قهر و غضب تو را نداریم.

خدایا این جبهه‌ها، جبههٔ حق و باطل است و ما جبههٔ حقیم، حق با ماست چون ما با توایم، ما با امامیم و امام با توست و برای ماست.

خدایا تو بهترین درجات را به انسان‌ها بخشیدی، خدایا شهادت در راهت خیلی عزیز است.

خدایا با آن‌که روی صحبت کردن با تو را ندارم، زیرا خیلی خجل و شرمنده از گناهان خویش هستم، با همهٔ پررویی به سویت آمده‌ام، مرا ببخش و در جمع شهیدان راهت قرار بده و پیروزی را نصیب ما بگردان، یقین دارم که تو ما را یاری خواهی کرد.

جبههٔ شوش دانیال، به حالت احتیاط تیپ

از راست: قربانی، جلال مهدی‌پور، خودم، میروکیلی، سلیمی (۵۹/۱۱/۶)

در مدت استقرار در پشت تپه‌های شوش، حسابی تجدید قوا کرده و مهم‌تر از همه از زیارت حضرت دانیال نبی(ع) لذت بردیم.

ایستاده از راست: میروکیلی، نصیری، نجیبا، توشمالانی، رمضان اسماعیلی، حمید قهاری
نشسته ردیف اول: دوقانلو، خودم، ابولیان، خلیلی بیاتی، لنکرانی، فلاحی، نصیری، عسکری و علی احمدی (دی ماه ۱۳۵۹)
گیلک، ترک، کرد، لر، فارس، قشقایی همه با هم در یک جبهه(حق علیه باطل)

شوش / از راست: میروکیلی، پژم، سلیمی، نصیری، شادروی منش، دهقان - نشسته: میمندی و خودم

هجرت از سنگری به سنگری دیگر
جبهۀ شوش عنکوش (سال ۱۳۵۹)

قلعه کهن و دیدنی شوش واقع بر تپۀ اکروپل که متأسفانه توپ‌های دوربرد دشمن متجاوز خسارت‌هایی بر آن وارد ساخته است. اما او همچنان پابرجاست. حمید قهاری و خودم (بهمن‌ماه ۱۳۵۹)

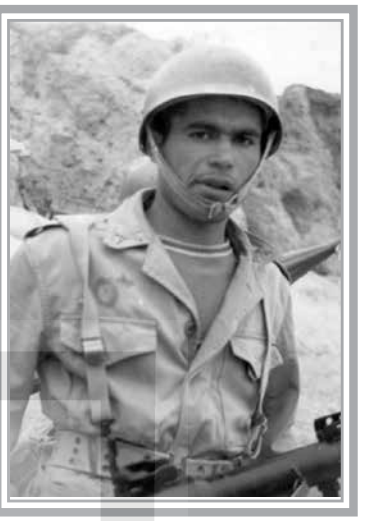

سنگرهای احتیاط
پشت تپه‌های شوش
(دی ماه ۱۳۵۹)

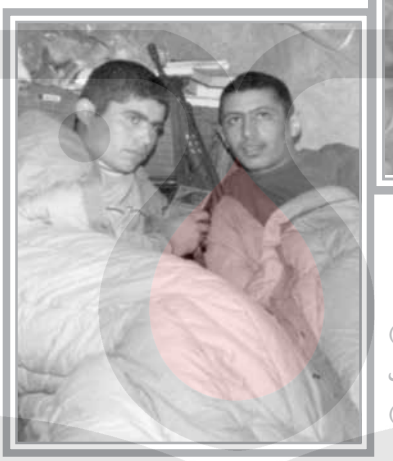

با دوستم حمید قهاری (راست)
در حال استراحت در کیسه خواب
جبهۀ شوش (۱۳۵۹/۱۱/۲۵)

تابلوی شهر شوش، پایدار مانی شوش قهرمان
امیر حمزه هادیان و خودم (زمستان ۱۳۵۹)

فضای معنوی جبهه‌ها

فضای جبهه‌ها برای مبارزین مسلمان ایرانی به قدری زیبا و معنوی بود که هرکس وارد می‌شد، با پیام‌های زندگی معنوی ارتباط برقرار می‌کرد و شور و اشتیاق خدمت خالصانه و استمداد از خداوند قلبش را فرا می‌گرفت.

در آن شرایط مبارزه با دعا و نیایش همراه می‌شد و باعث بالا رفتن روحیهٔ مقاومت و تحمل سختی‌ها در حد غیر قابل تصور می‌گردید. بنابراین مبارزه علیه دشمن دارای پشتوانهٔ منطقی و شکست ناپذیر می‌شد؛ دعاهایی که در آن زمان حکایت از رمز پیروزی داشت و من بارها به نجوا با خداوند پیروزی‌بخش نشستم و زمزمه‌هایم را در دفترچهٔ خاطراتم مکتوب کردم.

در سنگر دیده‌بانی

تقریباً دو ماه در جبههٔ مقاومت و مبارزهٔ مستقیم با دشمن حضور نداشتم. ماه اول در استراحت و ماه دوم در احتیاط تیپ پشتیبان - به عنوان سد راه نفوذ دشمن و به انتظارِ آمدن در خط مقدم جبهه- بودیم.

خوشبختانه دوباره به کرخه بازگشتیم و به صورت گروهی به خط مقدم رفته و در سنگر دیده‌بانی به گرفتن اطلاعات از وضعیت دشمن می‌پرداختیم. سنگری که ما در آن بودیم، روی تپهٔ بلندی بود که به وسیلهٔ بوته‌های درخت استتار شده، اطراف آن را دشت وسیعی فراگرفته و از این منطقه امکان نفوذ دشمن زیاد بود. به همین لحاظ از ساعت ۵/۵ صبح تا ساعت ۶/۵ عصر دیده‌بانی می‌کردیم و کوچک‌ترین حرکت مشکوک دشمن را زیر نظر داشتیم. دشمن با گلولهٔ توپ اطراف تپه را می‌زد، به طوری که زمین‌ها چاله‌چاله می‌شدند.

ما سه گروه دیده‌بانی بودیم؛ سمت راست، سمت چپ و داخل عنکوش. غذا هم با ماشین از کنار محل خمپاره، برایمان می‌آوردند. گلوله‌های دشمن زوزه‌کشان از بالای سنگرها عبور کرده و روی زمین می‌افتاد و منفجر می‌شد. این صداها دیگر برای ما عادی شده، انگار که چیزی اتفاق نیفتاده بود. در این مدت چند بار هم برای شناسایی محل استقرار نیروهای دشمن به مأموریت رفتیم که بار اول آن همراه سرگروهبان موسوی بودم. طول مسیر حرکت رفت و برگشتمان ده کیلومتری می‌شد. وقتی که از این مأموریت برگشتیم، بعد از استراحتی کوتاه و خوردن شام، دوباره به نگهبانی رفتم.

دهم اسفند ماه سال ۱۳۵۹ بود، به پایان سال نزدیک می‌شدیم، ولی خبری از پایان جنگ نبود. گل‌ها، بوته‌ها و شقایق‌های این‌جا زیبایی خاصی به تپه‌ها داده بود.

پیام آوران بهار، بنفشه‌های زیبای دشت خوزستان با صبر و استقامتشان پیروزی را به ما نوید می‌دهند. تپه‌های این دیار پر است از این گل‌ها و دهکدهٔ عنکوش چون نگینی بر میان این دشت، غصه‌های زیادی از دربه دری صاحبان خویش دارد. به امید پیروزی بر ظالمان و گمراهان تاریخ و زمان. (۱۳۵۹/۱۲/۱۵)

خبر شدم که یاسر عرفات همراه هیأت اسلامی برای برقراری صلح به ایران آمده‌اند؛ ولی کاملاً روشن بود که آنها کاری از پیش نمی‌برند، تا متجاوز نابود شود، صلح غیرممکن است.

گشتی شبانه

امروز تحرکات دشمن بیشتر شده است. شک کردیم که بخواهند حمله‌ای را آغاز کنند. به همین خاطر یک گروه ۱۲ نفرهٔ گشتی شبانه راه انداختیم. چهار نفر از ارتش، چهار نفر از سپاه و چهار نفر از بسیج؛ من هم یکی از آنها بودم. به محل مورد نظر عازم شدیم تا وضعیت دشمن را شناسایی کنیم و اطلاعات به دست آمده را با بی‌سیم ارسال نماییم.

۱۳۵۹/۱۲/۱۰، من بی‌سیم چی بودم. مسیر را ادامه دادیم. بعضی از نیروها در مکان‌های خاصی استقرار یافتند. من و دو نفر دیگر به محل سنگر -بالای تپه- رفتیم و در آن مستقر شدیم. تقاضای گلولهٔ منور کردیم تا محل استقرار و فعالیت‌های دشمن را زیرنظر گرفته و گزارش کنیم. منور انداخته شد، گرای آن دقیق نبود و پشت سر ما را روشن کرد. متوجه شدیم که چند ماشین از محل خمپاره‌های دشمن، به طرف توپخانهٔ آنها حرکت کرد. یکی از آنها هم خالی بود. صدای تلق تلق تخته‌های شکستهٔ آن کاملاً به گوش می‌رسید. تا ساعت ده شب آن‌جا بودیم. خبر

آن‌چنانی نبود. به محل اصلی خود برگشتیم.

روز بعد هم به دیده‌بانی رفتیم. شب بعد هم همین مسأله تکرار شد. دو ساعت به طرف نیروهای دشمن پیشروی کردیم، دو نفر از نیروهای سپاه، من و میمندی جدا شدیم و به جلو رفتیم، بقیه در همان‌جا مستقر شدند.

باید بگویم که نیروهای سپاه و بسیج از اخلاص، تلاش و توان مبارزهٔ بالایی برخوردار بودند. آنها با تمام وجودشان و در هر شرایطی با دشمن می‌جنگیدند.

ما خیلی آرام حرکت می‌کردیم، طوری که انگار می‌خواهیم حتی زمین هم سنگینی ما را احساس نکند. نمی‌خواستیم دشمن متوجه ما شود.

بیست دقیقه‌ای گذشت، به سنگـر اصلـی رسیدیم و در آن مستقر شدیم. صدای دشمن را می‌شنیدیم. تعویض نگهبانی داشتند.

ماشینی بوق زد و چند خودرو حرکت کردند و به سوی نیروهای خودشان رفتند. سکوت همه جا را گرفته بود، فقط صدای باد به گوش می‌رسید. گه گاهی هم بی هدف تیر هوایی می‌زدند، شاید به خاطر ترس از حملهٔ ما این کار را انجام می دادند.

تا ساعت ده شب آن‌جا بودیم. وقتی مطمئن شدیم که خبری از حملهٔ دشمن نیست، در تاریکی شب به عقب برگشتیم و به نیروهای خودی پیوستیم. ساعت یازده به سنگر استراحت خود رسیدیم، بعد از این‌که نیروهای خودی از ما اخبار محل را گرفتند، با هماهنگی، محل شناسایی شده را زیر آتش گرفتند. آن شب بعد از کمی استراحت به نگهبانی رفتم، خستگی تأثیر چندانی بر من نداشت. صبح شد. دوباره با تعدادی نیرو، برای اطمینان هرچه بیشتر به نزدیک‌ترین محل استقرار دشمن رفتیم. خبر مهمی نبود. من به سنگر دیده‌بانی برگشتم و حالا در حال دیده‌بانی، روی تپه هستم و مواضع دشمن را می بینم.

سکوت همه جا را فرا گرفته و صدای توپ و خمپاره هم نمی‌آید. هوا نیمه ابری است و باد ملایمی می‌وزد. سایت ۵ در دست عراقی هاست.

چند لحظه گذشت. چهار نقطهٔ نورانی در آسمان حرکت کرده و نقاطی از فضا را روشن کرده است. دقایقی بعد متوجه شدیم که دزفول مورد اصابت موشک قرار گرفته، ولی از میزان خرابی‌ها و تلفات اطلاعی درستی دریافت نکردیم.

چند روز قبل برای کاری به دزفول رفتم. دشمن متجاوز و جنایتکار به شهر دزفول موشک زده بود. یک مدرسه، شهرداری و قسمتی از مخابرات خراب شده بود. با اطلاعاتی که از مردم دریافت کردم، خوشبختانه تلفات جانی آن‌چنانی نداشت.

ایستاده از راست: هراتی، شهید میمندی و خودم
نشسته از راست: میروکیلی، جعفرپور، روشنی، شادروی منش و شاهین سوق (۶۰/۳/۲۵)

۱۳۵۹/۱۲/۲۰، الان در سنگر نشسته‌ام و سخنان امام خمینی را از رادیو گوش می‌کنم. ایشان دربارهٔ مقام پرستی انسان و حرص او به مقام صحبت می‌کند. بعد از پایان سخنرانی امام، دفترچهٔ خاطراتم را برمی‌دارم تا حوادث این چند روز را بنویسم.

از مهم‌ترین اتفاقات این چند روز زخمی‌شدن دو نفر از هم‌رزمان ما با خمپارهٔ ۶۰ بود. در آن زمان من، بیاتی، جعفرپور، شاهین سوق و رمضان اسماعیلی کنار هم‌دیگر نشسته بودیم، ناگهان صدای انفجار خمپاره به گوشمان رسید. به سرعت از سنگر بیرون پریدیم تا ببینیم چه اتفاقی افتاده است؟ هنوز ما وارد سنگر دیده‌بانی نشده بودیم که گلولهٔ خمپارهٔ دوم روی تپه، جلو ما افتاد و منفجر شد. به لطف خدا آسیبی به ما نرسید. وارد سنگر شدیم، منتظر انفجار بعدی بودیم. خلیل بیاتی رو کرد به من و گفت: گوش کن! صدای تکبیر و الله اکبر می‌آید. من هم گوش کردم، صدا را شنیدم. او از سنگر بیرون رفت. من هم دنبالش رفتم. صدا از سنگر دیده‌بان توپخانه می‌آمد، به آن‌جا رفتیم. متوجه شدیم که دو نفر زخمی شده‌اند. یکی از زخمی‌ها پاسدار بود که با زخمی‌شدن خود و دوستش تکبیر می‌گفت تا کسانی که آن‌جا هستند از زخمی‌شدن آنها باخبر شوند.

نفر دوم بهزاد ایمانی بود، انسانی کارکشته، ماهر و مبارز؛ که مدت چهار ماه دیده‌بانی توپخانه را بر عهده داشت. او از نیروی دریایی به صورت داوطلبانه برای مدت ۴۵ روز آمده بود که چهار ماه در آن منطقه مانده بود. آخرین روز حضورش در منطقه بود که می‌خواست مرخص شود

و در سال جدید ازدواج کند. همان روز هم گروهبان کمالی یک جلد قرآن مجید به من داد تا به عنوان هدیه به او بدهم.

برادر پاسدار از ناحیهٔ ابروی راست مجروح شده بود. خون زیادی بر صورتش جاری بود و بر زمین می‌چکید. به پایش هم سه ترکش خورده بود. می‌توانست حرف بزند و کمی راه برود. خلیل بیاتی او را بر دوش گرفت و برد. بهزاد ایمانی با صورت داخل شیار سنگر افتاده بود، خون زیادی از زخم‌هایش روی زمین می‌ریخت. وقتی که او را در چنین حالی دیدم، خیلی ناراحت شدم. به سرعت رویش را برگرداندم. از ناحیهٔ راست گردن، زیر غبغب او زخم عمیقی ایجاد شده بود. یک ترکش هم بر لبش خورده و آن را شکافته بود. خون دهانش را پر کرده و روی چانه‌اش سرازیر شده بود. یک ترکش هم به بالای رانش اصابت کرده بود.

زیر سرش را گرفتم و او را نشاندم، متوجه شدم که حالش خیلی بد نیست، گفتم: می‌توانی بلند شوی. گفت: ببینم. خوشبختانه او بلند شد، یک دستش را گذاشت روی شانه‌ام،کمرش را گرفتم، آهسته آهسته به راه افتادیم. یک نیروی کمکی دیگر هم رسید. او را بلند کردیم و به آمبولانس رساندیم، هر دو را سوار کرده و به بیمارستان انتقال داده شدند. خیالم راحت شد که دیگر نجات خواهند یافت.

دوستم خلیل بیاتی- مردی از خطهٔ شمال بر روی سبزه‌های نزدیک شهر شوش- و خودم (۱۳۵۹/۱۱/۲۵)

۱۳۵۹/۱۲/۲۸، همهٔ ما داخل سنگرهایمان رفتیم، چند خمپاره آمد، یکی از آنها نزدیک

سنگر ما خورد، خاک زیادی به داخل ریخت. روی سنگر دیده‌بان هم یک خمپاره اصابت کرد. اورکت و تفنگ آقای ساداتی سوراخ سوراخ و تکه پاره شده بودند، اما به او آسیبی نرسیده بود. تا کنون سه بار ترکش‌های زیادی از خمپارهٔ ۶۰ ایشان را نوازش داده، ولی بحمدالله چندان کارساز نبوده و سالم مانده است؛ تقدیر خداوند چنین بوده است.

هم اکنون همهٔ ما منتظر گروهبان بهرام هستیم که بیاید و جایش را با ما عوض کند.

سرگروهبان موسوی، کسی که مغز متفکر درگیری و مبارزه بود، خیلی زود از بین ما رفت و شهید شد، روحش شاد. او با شجاعت به قلب دشمن می‌رفت و از مناطق دشمن و تعداد نفرات و زرهی آنها اطلاعات خوبی می‌آورد. متأسفانه در یکی از مأموریت‌ها جیپ او چپ می‌شود و ناباورانه به شهادت می‌رسد.

شهید سرگروهبان موسوی(سمت چپ) و خودم - سال ۱۳۵۹

استوار عرب(شهید)، سرگروهبان منصوری(زخمی)، سرگرد رهبر(زخمی)، همگی مردان مبارزی در جبههٔ کرخه(شوش) بودند که لحظه‌ای دشمن را آسوده نگذاشتند و یکی پس از دیگری از جمع ما رفتند و ما را تنها گذاشتند. شهید ناصر سرخه از مردان بسیجی قریهٔ سیدرازی و ستوان محمدرضا سیف ربیعی فرماندهٔ پاسگاه شوش، از مردان بسیار شجاع و فعال جبهه که بدن پاک و مطهرش در قلب دشمن به‌جا ماند و ستوان رحمان صمدرضا، فرماندهٔ دستهٔ یک گروهان، که در روز مورخ ۱۳۶۰/۱/۲۶ به شهادت رسید، یاد همهٔ آنها گرامی باد.

قریهٔ سید رازی (۶۰/۱/۵)

پس از یک ماه، برای استراحت به نزدیکی قریهٔ سیدرازی رفتیم؛ قریه‌ای که مردان شجاع و فهیمی را تربیت کرده بود.

ما با آنها آشنا بودیم. در عملیات‌ها و درگیری‌های قبلی با هم بودیم. چندنفری از آنها هم شهید شدند. سه نفر از نیروهای ما به این روستا رفته بودند و با بعضی از خانواده‌های معظّم شهدا دیدار کرده و عکس‌هایی هم از شهدایشان با خود آورده بودند.

وقتی که عکس‌ها را تماشا کردم، آنها را شناختم؛ یکی از آنها کسی بود که در یک درگیری از ناحیهٔ چشم به شدت زخمی شده بود. وقتی که نیروهای امداد آمدند تا او را به بیمارستان انتقال دهند، گفت: من وضعیت خوبی ندارم، شهید می‌شوم، شما بروید زخمی‌هایی را ببرید که با مداوا زنده می‌مانند.

او پس از مدتی کوتاه شهید شد. من به این شهدای بزرگ افتخار می‌کنم؛ همین‌طور به رزمندگانی که بدن‌های تکه پارهٔ برادرانشان را حمل می‌کردند و خم به ابرو نمی‌آوردند و به این‌که در راه حفظ ارزش‌های دینی و اعتقادی، فردی از خانوادهٔ خود را از دست داده بودند.

آنها در روحیهٔ اعتقادی من تأثیر زیادی داشتند، من و تعدادی از دوستانم روز بعد به قریهٔ سیدرازی رفتیم تا به خانوادهٔ شهدا و رزمندگان آن سری بزنیم، حالشان را بپرسیم و به آنها احترام بگذاریم.

یکی از رزمندگان زخمی را که قبلاً همراه ما بود و به بیمارستان انتقال یافته بود، دیدم.

روی دیوارهای داخل اتاقش پر از عکس شهدا و امام خمینی بود. به گرمی از ما استقبال کرد. پس از آن برای رفتن به خانوادهٔ شهدا ما را همراهی نمود. آنها از دیدن ما خوشحال شدند و اصرار داشتند که ظهر بمانیم. ما به مسجد رفتیم، مردم یکی یکی آن‌جا می‌آمدند و به ما و به یکدیگر احترام می‌گذاشتند.

از قریهٔ سیدرازی مردان بزرگ و شجاعی شهید شدند؛ یکی از آنها مشهدی ناصری بود که در جبهه عنکوش شهید شد و پیکر پاکش در آن‌جا ماند؛ یادش گرامی.

بعد از نماز و نهار با آنها خداحافظی کردیم و به محل استقرار خود بازگشتیم.

من عادت داشتم قبل از عملیات و یا مواردی که به مأموریتی می‌رفتیم، با نوشتن شعارها و کلمات مناسب احساسات و آمادگی خود برای فداکاری و انجام مأموریت‌ها بنویسم، تا به نوعی خودم را برای فعالیت مورد نظر هر چه بهتر و بیشترآماده کنم؛برخی از آن مواردکه مکتوب نموده‌ام، چنین است:

من سربازم

من ترکش پرافتخار انقلابم

من سرباز ملت ایرانم

من همهٔ ایمانم

من سربازم، به استقامت دماوند

من سربازم به استقامت الوند

من سربازم به استقامت و پاکی کرخه

من نارنجکم، آرپی‌جی‌ام، دراگونم،[1]، موشک تاوم[2]

من کل مهماتم

من ادواتم، خمپاره‌ام،

نارنجک اندازم

من نفربرم، من تانکم

من بمبم،

بارم اتم است

من فانتومم،

از فرودگاه قلب ۳۶ میلیون ایرانی به پرواز درآمده‌ام

من هرگز سقوط نمی‌کنم،

چون چتر نجات من، شهادت است.

جبههٔ شوش / عباس اسماعیلی- ۱۳۶۰

عملیاتی در حال انجام

بیست و پنجم فروردین‌ماه سال ۱۳۶۰با خبر شدم که قرار است عملیاتی انجام شود. خیلی خوشحال شدم. پرس و جو کردم. متوجه شدم که درست است. از لحاظ جسمی و روحی نشاط خاصی برای شرکت در عملیات پیدا کردم، انگار که هدیهٔ بزرگی به من داده شده است. با خودم فکر می‌کردم که در این عملیات بزرگ، این بار کلک صدام دیوانه را می‌کَنیم.

طولی نکشید که ما را برای گرفتن و سایل و امکانات رزم فرا خواندند. وسایل و تجهیزات را تحویل‌مان دادند و گفتند: سریع آماده شوید. یک نوار سخنرانی هم از طریق بلندگو برای فریب‌خوردگان پخش می‌شد و آنها را نصیحت می کرد که از راهی که علیه جمهوری اسلامی

۱- یک نوع موشک ضد تانک به نام اژدها

۲- یک نوع موشک ضدتانک هدایت شونده

ایران در پیش گرفته‌اید، دست بردارید و با دشمنان خدا همکاری نکنید. این کار شب‌های قبل هم انجام شده بود. بعد همه را یک‌جا جمع کردند، سرگرد رهبر که پس از بهبودی برگشته بود، سخنرانی مهیجی کرد؛ گویی که در صحنهٔ عاشورا با دشمنان فریب خورده روبه‌رو شده‌ایم.

بعد از دعا و نیایش، نیروها هم‌دیگر را در آغوش کشیدند و از یکدیگر حلالیت خواستند. قرآن را زیارت کرده و از زیر آن عبورکردیم. مراسم اولیه تمام شد. طبق مقررات رزم شبانه به سوی خط مقدم حرکت کردیم. جلوتر از ما گروهی از نیروهای اطلاعات، تخریب و معبر بازکن به منطقه اعزام شده بودند. آنها عملیات خود را به نحو مطلوب انجام داده و زمینه برای حمله به دشمن فراهم شده بود. حالا نوبت ما بود که در نزدیک‌ترین قسمت به دشمن مستقر شده و به موقع حمله را آغاز کرده و کارش را تمام کنیم. ما مسیر را به درستی طی کردیم و موضع گرفتیم. همه جا کاملاً تاریک بود. فرمان حمله داده شد و ما حمله را آغاز کردیم.

هوا کاملاً روشن شده بود و ما سخت درگیر شده بودیم. پیشروی به خوبی ادامه داشت. خورشید در حال بالا آمدن از پشت تپه‌ها بود. من بدون دلشوره و ترس به طرف دشمن شتاب گرفتم. برای زیاد شدن آتش روی نیروهای دشمن یک گلولهٔ آرپی‌چی روی آنها شلیک کردم. صدای روشن شدن تانک‌های دشمن بلند شد. متوجه شدم که آنها به طرف ما می‌آیند. من در جستجوی تانک‌ها بودم تا هر چه بیشتر آنها را شکار کنم.

دومین جراحت

در شیب ملایم یک تپه به جلو می رفتم که ناگهان سوزش عجیبی در پشتم احساس کردم. مانند یک گلیم در هم پیچیدم. خود را لوله شده احساس کردم. نفس در سینه‌ام مانده بود و به سختی بالا می‌آمد. اول خیال کردم که یکی از نیروهای خودی آرپی‌چی‌ای به طرف دشمن شلیک کرده و آتش عقبهٔ آن مرا سوزانده است. از بی احتیاطی او خیلی دلخور شدم. روی زمین افتادم. بعد از چند لحظه به سختی سرم را بالا گرفتم. دیدم پاهایم از چند ناحیه زخمی شده است. نگاهم به طرف زخم‌ها روانه شد. خوب که به زخم‌ها نگاه کردم، دیدم تکه‌های گوشت با تکه‌های شلوارم همراه هم کَنده شده بودند. آن موقع کمی خوشحال شدم، دانستم که در اثر انفجار گلولهٔ خمپاره دشمن، ترکش خورده‌ام. هر چه تلاش کردم بلند شوم، نتوانستم. احساس کردم داخل یک گودال افتاده‌ام. به سختی صدایم را بلند کردم، جز الله اکبر، کلمات دیگری بر زبانم جاری نمی شد. یک نفر از هم‌رزمانم، صدایم را شنید، به کمکم آمد، او طهماسبی بود. با عجله و دستپاچگی کوله پشتی مرا همراه با آرپی چی و خرج کاملش باز کرد و کنار

گذاشت، سپس زیر بغلم را گرفت و گفت: بلند شو! بلند شدم، همراه با او لنگ لنگان به آرامی و آهستگی به عقب برگشتیم. به نیروهای بهداری که در آن نزدیکی بودند، رسیدیم. نتوانستم بیشتر راه بروم، گفتم: مرا زمین بگذارید، نمی‌توانم راه بروم. درد و سوزش از ساق پاهایم تا نیمهٔ پشتم را فرا گرفته و همهٔ وجودم پر از درد بود. زخم‌ها را پانسمان کردند. به ناچار نیروها به کمک هم مرا کول کردند و به سنگر بهداری رساندند.

از راست: عباسی، خودم و طهماسبی - نفر عقب: هراتی - (۱۳۶۰/۳/۲۵)

در آن‌جا یک وانت بار بود که کار آمبولانس را می‌کرد، راننده‌اش منتظر مجروحین بود. چون زخم‌های پشتم زیاد بودند، نمی‌توانستم به صندلی تکیه دهم، سوزش و درد هم به نهایت رسیده بود. سعی کردم تحملشان کنم، خم به ابرو نیاوردم تا روحیهٔ دیگران قوی بماند.

راننده مرا کنار رودخانهٔ کرخه آورد؛ از آن‌جا مرا سوار قایق کردند و به آن طرف رودخانه رساندند. آمبولانس آماده بود. ما را داخل آن گذاشتند و به بیمارستان شوش اعزام کردند. در بیمارستان بستری شدم، همهٔ لباس‌هایم به جز شورت بیرون آوردند. محل زخم‌ها را شستشو داده و پانسمان کردند، بعد مرا همراه چند مجروح دیگر به بیمارستان افشار دزفول انتقال دادند.

زخم های ران راست و پای چپم از ناحیهٔ زانو عمیق بودند. حدود سی بخیه خورد. ساق پای راستم، دو زخم کوچک برداشته بود و در نزدیکی ستون فقرات و نخاع‌ام یک زخمِ تقریباً بزرگ

و حدود بیست زخم کوچک ایجاد شده بود و خیلی آزارم می‌داد.

چند روز در این بیمارستان بودم. مرتب پانسمان و مراقبت انجام می‌شد. پرستاران و پزشکان از دل و جان در صدد مداوای ما بودند. بعد از مدتی به بیمارستان سفید ارتش، واقع در حد فاصل پادگان زرهی دزفول با اندیمشک منتقل شدم. در آن‌جا تحت مراقبت و مداوا قرار گرفتم. بعد از چهارده روز مرخص شدم و به خانه‌مان در رفسنجان برگشتم. خانواده‌ام خبر از مجروحیتم نداشتند. وقتی که به خانه رسیدم در حالی که لنگ لنگان راه می‌رفتم، سعی می‌کردم به گونه‌ای رفتار کنم که کسی متوجه زخم‌های من نشود. مادرم بیش از همه از دیدن من خوشحال شد. مرتب نگاهم می‌کرد و حرکاتم را زیر نظر داشت. بچه‌ها که می‌خواستند پیشم بیایند، برای جلوگیری از آسیب زدن به زخم‌هایم نمی‌گذاشتم نزدیکم شوند. از همان دور با آنها صحبت می‌کردم، دست روی سرشان می‌کشیدم و نوازششان می‌کردم.

همان شب اول به حمام رفتم، به دور از چشم دیگران پانسمان‌ها را باز کرده و داخل سطل گذاشتم و ساک لباس‌هایم را هم در اتاق پنهان کردم. روز بعد برای دیدن خواهرم به زرند رفتم، در آن‌جا هم جز موسایی[1] کسی متوجه زخم‌هایم نشد. با او نزد دکتر رفتم و مجدداً زخم‌ها را پانسمان کردم.

چند روزی در آن‌جا بودم. وقتی به خانه برگشتم، به محض این که مادرم مرا دید، شروع به گریه کرد. گفتم: چرا گریه می‌کنید؟ چه اتفاقی افتاده است؟ در حالی که داشت گریه می‌کرد، پرسید: چرا به من نگفتی که زخمی شده‌ای؟ با تعجب گفتم: کی گفته، از کجا دانستی؟ گفت: من به حمام رفتم، بوی خون به مشامم خورد، داخل سطل را نگاه کردم، پانسمان‌های خونی را دیدم، لباس‌هایت را هم پیدا کردم، پاره پاره بود.

صدای گریه‌اش بلند و بلندتر شد وهمهٔ همسایه‌ها خبر شدند؛ که نقل آن ماجرا از زبان مادرم بسیار شنیدنی است...

شهادت فرماندهٔ گروهان

مدت مرخصی‌ام تمام شد و من با همان لباس‌های نیمه شخصی به محل خدمتم در شوش برگشتم. در آن‌جا متوجه شدم که در غیاب من اتفاقات مهمی برای نیروهای گردان و گروهان ما افتاده است. گویا دشمن با یک پاتک سنگین قصد تصرف منطقهٔ ما را داشته که با هماهنگی هوانیروز و نیروهای زمینی، دشمن سرکوب و تار و مارمی‌شود، به طوری که سی و پنج تانک

۱- مرحوم قنبر موسایی، همسر خواهرم که در سال ۱۳۸۵ به رحمت ایزدی پیوست. روحش شاد

آنها منهدم و یک هلی‌کوپتر ساقط می‌شود. در این عملیات بیش از سیصد نفر از آنها نیز کشته و صد نفر اسیر می‌شوند و سرانجام با عقب نشینی، فرار را بر قرار ترجیح می‌دهند.

این خبر خوبی برای من بود. البته متأسفانه تعدادی از نیروهای خودی نیز شهید و مجروح می شوند؛ از جمله فرمانده و معاون گروهان جناب سروان یزدان‌پناه و ستوان یزدانی.

از راست:
سعیدزاده، خودم، جناب سروان شهید امیرمنصور یزدان پناه (فرماندهٔ گروهان)
جبهۀ شوش، ۱۳۶۰

این اتفاق تا حدودی روحیهٔ نیروها را تضعیف کرد. اما همهٔ این حوادث باعث نشد تا من روحیه‌ام را ببازم؛ در هر حال جنگ بود و چنین اتفاقاتی هم پذیرفتنی.

جلوتر از خط مقدم، در نزدیک‌ترین نقطه به دشمن سنگر کمین ماست که باید در آن‌جا نیروهای زبده حضور داشته باشند تا حرکات دشمن به دقت تحت کنترل قرارگیرد. در صورت ضرورت نیروی کمکی هم به آن‌جا مأمور می‌شود. در خط مقدم نیروهای نگه‌دارندهٔ خط برای جلوگیری از پیشروی دشمن در صورت حملهٔ احتمالی حضور داشتند.

در زمان مرخصی‌ام، دشمن به خط مقدم که نیروها در آن‌جا جمع شده بودند، حمله می کند و علاوه بر شهادت برخی از نیروهای ما، صدمات زیادی در اثر آتش خمپاره‌های او به بقیهٔ نیروها وارد می‌شود. این منطقه کاملاً در دید دشمن بود، به همین علت رساندن امکانات به نیروها

بسیار سخت. من در آن‌جا مثل یک نیروی عادی بودم. تجهیزاتی دریافت نکرده بودم و به علت مجروحیتم، توقعی از من برای کمک به نیروهای خط مقدم نداشتند. از طرفی نیروها برای بردن غذا و امکانات به خط مقدم طفره می‌رفتند، چون می‌ترسیدند که در معرض دید دشمن قرار گرفته و مورد حملهٔ آنها واقع شوند. آنها ذهنیت خوبی از خط مقدم نداشتند. نیروهای خط مقدم هم از سنگرهایشان بیرون نمی‌آمدند، زیرا منطقه کاملاً در دید دشمن بود؛ به طوری که اگر کسی به صورت عادی حرکت می‌کرد، هدف قرار می‌گرفت.

حرکت بدون حفاظ و استتار در روز کار خطرناکی بود. تـمام مسیر باید به صورت خمیده حرکت می‌کردیم. داوطلب شدم که آب و غذا به نیروها برسانم. این کار را به یاری خداوند چند بارانجام دادم. به من هشدار می‌دادند که خارج از سنگر حرکت نکنم. برای تقویت روحیهٔ آنها، داخل سنگر آنها نمی‌رفتم. از سنگری به سنگر دیگر می‌رفتم و امکانات اولیه را به آنها می‌دادم. کارم که تمام می‌شد، سریع به قرارگاه برمی‌گشتم و این کار را چندین نوبت انجام شد.

تعدادی نیروی بسیجی در آن‌جا بودند. روحیهٔ عالی و شجاعتی بی‌نظیر داشتند. معتقد بودم که فقط این بسیجی‌ها می‌توانند خط را نگه دارند. علاقه‌منـد بودم در خط مقـدم در کنار آنها باشم، اما روحیـهٔ بقیهٔ نیـروها مساعد نبود.

چند روزی گذشت. سروان برزگر از مرخصی آمد و جایش را با سرگرد باقریان عوض کرد. برزگر فردی زرنگ، باهوش و فعال بود و به نیروها روحیه می‌داد.

یک ماه گذشت. وضع منطقه عادی شد. بعد از تحمل سختی‌ها گروهانمان عوض شد و ما به استراحت رفتیم.

نجات یافتن از حملهٔ خمپاره‌ای دشمن

بعد از استراحت دوباره به خط برگشتیم. یک روز برای انجام کار به عقب برگشتم که بلافاصله حملهٔ خمپاره‌ای دشمن شروع شد. اولین گلوله در فاصلهٔ ۳۰۰ متری ما، روی تپه‌هایی که هیچ نیرویی در آن‌جا نبود، فرود آمد. چند ثانیهٔ بعد دومین گلوله در ۲۰۰ متری ما فرود آمد و سومین گلوله در یک‌صد متری ما به زمین اصابت کرد.

من و گروهبان کمالی با هم بودیم. فهمیدیم که خمپارهٔ چهارم در کنار ما فرود خواهد آمد. کمالی از جلو و من در چند متری او با سرعت هرچه تمام‌تر می‌دویدیم. کمالی خودش را به یک شیار رساند تا از ترکش خمپاره در امان بماند. من هم به صورت شیرجه خودم را به جلو پرت کردم و داخل همان شیار درازکش خوابیدم. در حین پرش صدای صفیر گلولهٔ خمپاره

به گوشم رسید. در چهارمتری من به زمین اصابت کرد و منفجر شد. دود و گرد و خاک فضا را فرا گرفت. ترکشی به من اصابت نکرد و بحمدالله جان سالم به در بردم.

کمتر از یک ثانیه تا مرگ فاصله داشتم. برای در امان ماندن از اثرات انفجار گلوله‌های بعدی، در میان همان گرد و خاک بلند شدیم و به سرعت خودمان را به سنگر بهداری که در همان نزدیکی بود، رساندیم. نیروهای داخل سنگر به محض این که صورت‌های وحشت‌زدهٔ ما را دیدند، شروع کردند به خندیدن، گفتند: چه شده؟ چرا با این عجله و نفس زنان؟

وقتی ما ماجرا را برایشان گفتیم، خیلی ناراحت شدند و از این‌که برای ما اتفاق ناگواری نیفتاده، خدا را شکر کردند. بعد به قرارگاه خود برگشتیم.

نماز جماعت

یکی از کارهای ارزشمند و همیشگی ما نماز جماعت بود. در مکان‌هایی که گروهان در حالت استراحت و یا احتیاط بود و آتش خمپاره و توپخانه روی ما نبود و یا خیلی کم بود، با برپایی نماز، حالات معنوی خودمان را تقویت می‌کردیم.

نیاز به درگاه بی‌نیاز

نماز جماعت ظهر، حاشیهٔ رودخانهٔ کرخه (زمستان ۱۳۵۹)

در اواخر فروردین ۱۳۶۰ یکی از بهترین افسران گروهان، جناب سروان رحمان صمدرضا فرماندهٔ دسته دوم در تپه‌های سمت چپ روستای عنکوش در اثر اصابت خمپارهٔ دشمن به ران و پاهایش و در اثر شدت خون‌ریزی به شهادت رسید. ایشان افسری بسیار منظم، کاربلد، با

تقوا و با اخلاق بود که شهادت ایشان غم و اندوه فراوانی به دل نیروها گذاشت. روحش شاد.

شهید رحمان صمدرضا، دلاورمرد جبهه‌های جنگ
(شهادت: بهار سال ۱۳۶۰)

فرار بنی صدر

یکی از روزهای خاطره انگیز فرار بنی‌صدر رئیس جمهور خائن به همراه سرکردهٔ منافقین بود. وقتی نیروها خبر عدم کفایت سیاسی بنی صدر و متعاقب آن فرار ایشان را با لباس زنانه شنیدند، به بالای تپه‌ای رفته و دسته جمعی شعار داده و تکبیر می‌گفتند.

روز فرار و عزل بنی صدر خائن – منطقهٔ شوش، سال ۱۳۶۰
ترک، کرد، لر، عرب، همه در یک جبهه و در یک صف– از راست:آلبوغبیش (عرب)، تیهویی (کرد)، حسنی هراتی (نیشابور) شاهین سوق (لر) نفر جلو عباسی (اصفهانی) شادروی منش (کرد) شهید نوروزی (ترک) ..... (ترک)، شهید میمندی، قاسمی گیلک، شهید البوغبیش (عرب) و خودم

حصر آبادن باید شکسته شود

حضرت امام خمینی در چهاردهم آبان ۱۳۵۹ فرموده بودند: "حصر آبادان باید شکسته شود." این خبر بسیار خوش که در جبهه پیچید، همه از شنیدن آن خوشحال شده و روحیه گرفتند. مدت زیادی گذشت تا شرایط برای این کار فراهم شد. رزمندگان اسلام متشکل از ارتش، بسیج و سپاه در یک عملیات هماهنگ به نام ثامن‌الائمه در تاریخ ۱۳۶۰/۷/۵ دشمن بعثی را در منطقهٔ آبادان شکست داده و شهر قهرمان‌پرور آبادان از محاصره خارج شد. همهٔ نیروها روحیهٔ حماسی داشتند و از این‌که این کار بزرگ انجام شده بود، بسیار خوشحال شدند.

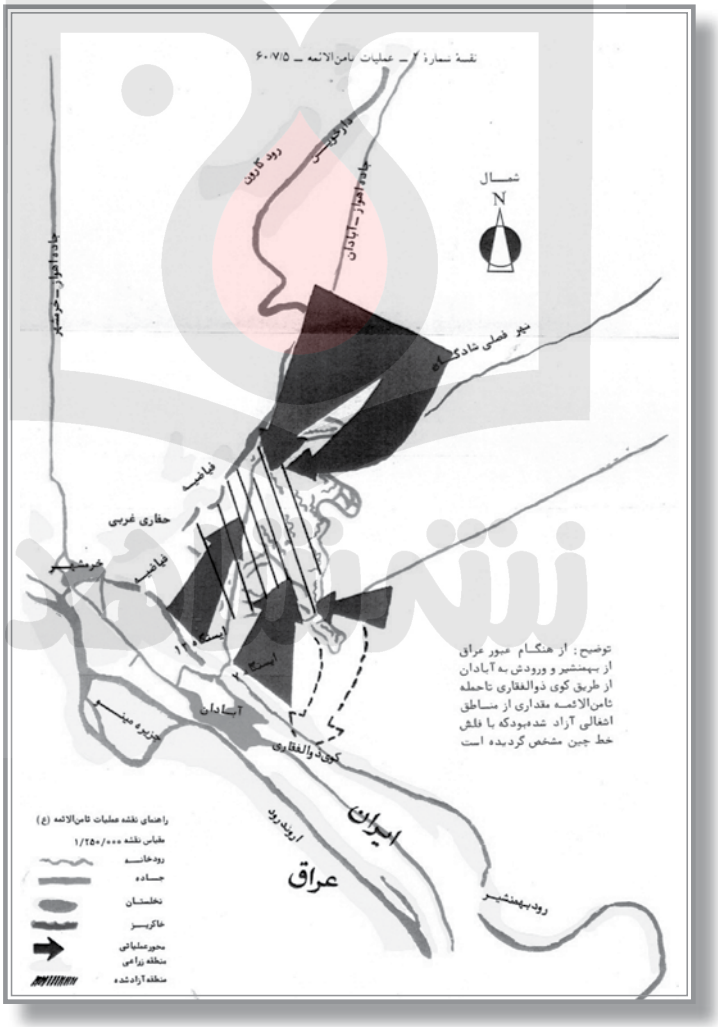

نقشه عملیاتی شکست حصر آبادان

آزادسازی بستان

بار دیگر شور و نشاط جبهه‌ها را فرا گرفت و خبر خوش دیگری در همه جا پخش شد. شهر بستان از اشغال متجاوزان و بعثیان آزاد و به مام میهن اسلامی‌مان بازگشت. رزمندگان اسلام در تاریخ ۱۳۶۰/۹/۸ عملیات موفقی در غرب سوسنگرد انجام داده و در این نقطه خود را به مرز رسانده و شهر مظلوم بستان را از چنگ دشمن متجاوز آزاد کردند.

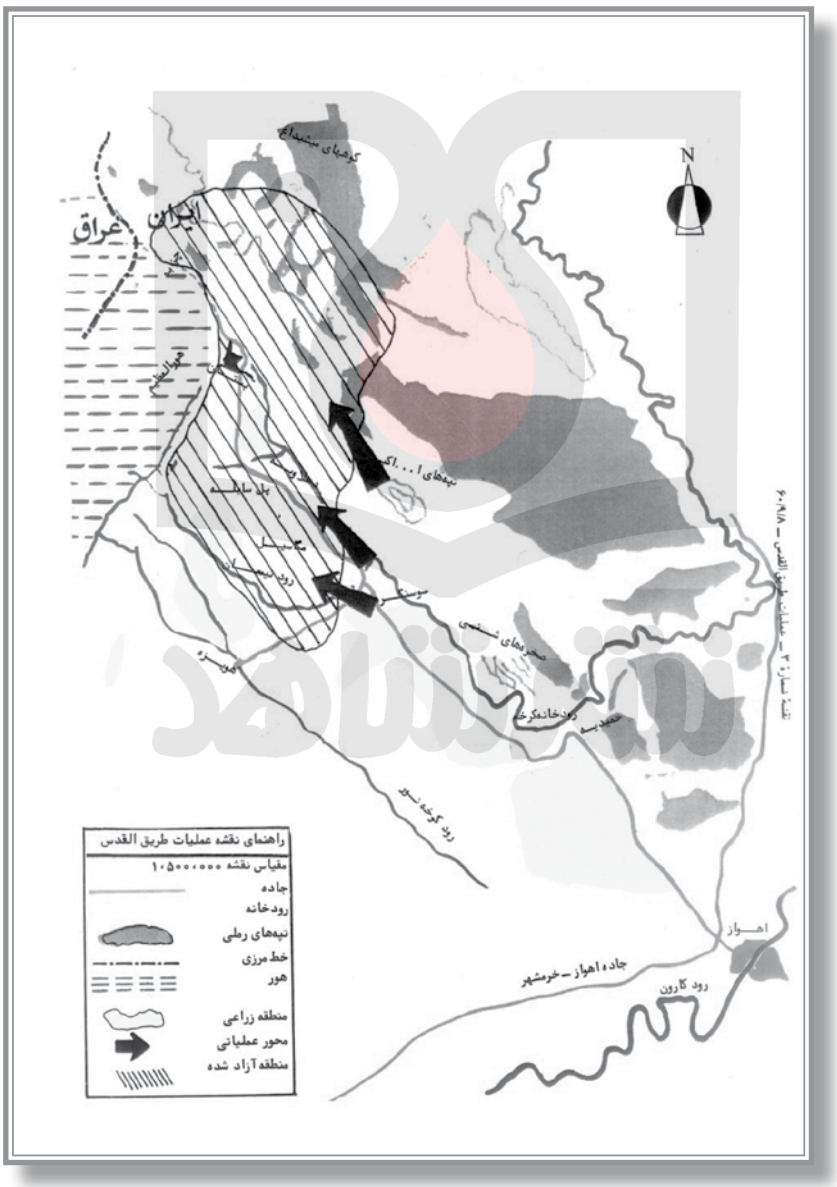

این پیروزی‌ها امید و نشاط را در رزمندگان چند برابر می‌کرد و همه آماده بودند تا در عملیاتی دیگر، بخش‌های مهم از مناطقی که در چنگال بی‌رحم دشمن بعثی و جنایتکار اسیر شده بود، آزاد کنند. ما هم خیلی دلمان می‌خواست در جبهۀ ما عملیات شود تا دشمن را به مرزهای میهن اسلامی‌مان عقب برانیم و خاک کشورمان را که در چنگال شوم او بود، آزاد کنیم.

سومین جراحت(مرداد ٦٠)

شش ماه به پایان خدمتم مانده بود. یک روز مرخصی گرفتم و به داخل شهر رفتم. در برگشت مقداری وسیله برای خودم و دوستانم خریدم. آنها را روی دوشم حمل می‌کردم. در راه تعدادی از دوستان قدیمی‌ام را دیدم. ایستادم و شروع کردم به صحبت‌کردن با آنها. ناگهان صدای صفیر خمپاره‌ای ما را به خود آورد. چشم به هم نزده بودیم که در کنارمان منفجر شد و فرصت پناه گرفتن در سنگر را از ما گرفت. تعدادی از ترکش‌هایش به پایم اصابت کرد و زخمی شدم. این سومین مرحلۀ زخمی شدن من بود. من معروف شده بودم به زخمی نمونه. یکی از نیروها پایم را محکم بست.

بلافاصله برای انتقال به بیمارستان ماشین آوردند. چون سابقۀ ترکش خوردن داشتم، این وضعیت برایم عادی شده بود. ناله و فریادی نداشتم، کسی فکر نمی‌کرد که من زخمی شده باشم. مرا با قایق به آن طرف رودخانه انتقال دادند و از آن‌جا با آمبولانس به بیمارستان شوش بردند. چند روز بستری شدم. برای استراحت به رفسنجان رفتم. به هیچ کس نگفتم که زخمی شده‌ام. به آنها گفته بودم به مرخصی آمده‌ام. پس از پایان مرخصی، مجدداً عازم منطقه شدم.

شهادت سروان نوروز

ساعت هشت صبح پنجشنبه دوازدهم آذر ماه ۱۳۶۰ در حال خوردن صبحانه بودیم، سروان نوروز مثل همیشه خندان وارد سنگر ما شد. به او تعارف کردیم. او گفت: برزگر می‌خواهد گشت برود، سه نفر همراه می‌خواهد. من، هراتی و عباسی اعلام آمادگی کردیم. فوری وسایلمان را جمع کردیم، لباس‌های رزم را پوشیدیم و آمادۀ رفتن شدیم. نوروز گفت: من هم می‌آیم. برزگر گفت: می‌خواهی بیایی، باشه، بیا. او هم حاضر شد. به دو گروه تقسیم شدیم و ضمن مراقبت اطراف و جلو، با نظم به راه افتادیم. نیم ساعت بیشتر مسافت نبود. باید به نقطه‌ای که سنگرهای آنها را می‌دیدیم، برسیم. در مسیر یک چتر منور دیدم، آن را نشانه گرفتیم که در راه برگشت ببریم. یک میگ منهدم شدۀ دشمن هم آن‌جا بود. رسیدیم به یک درخت کُنار که تقریبا دو متر

قد داشت. در استتار همان قرار گرفتیم. چند نفر مواظب اطراف، و من مواظب جلو بودم. من و بزرگر جلوتر رفتیم تا شناسایی بیشتر و بهتری از دشمن داشته باشیم. به نظر می‌رسید که هرچه ما به آنها نزدیک تر می‌شدیم، دید آنها هم به ما بیشتر می‌شد. رسیدیم به یک درخت کنار دیگر، زیر آن ایستادیم. منطقه را دید زدیم. سیم خاردار و دستک‌های آنها زیاد بود، ولی چیزی دیده نمی‌شد. برگشتیم کنار دیده‌بان، آن‌جا نشستیم. پنج دقیقه‌ای طول نکشید که یک گلوله در سمت راست، روی تپه منفجر شد و ترکش‌های آن تا کنار ما آمد.

فکر کردیم که ما را دیده‌اند و کارمان تمام است. خواستیم آن‌جا را ترک کنیم. من آخرین نفر بودم. هنوز بلند نشده بودم که یک گلولهٔ دیگر همان‌جا اصابت کرد. بی‌سیم‌چی اطلاع داد که یکی پرپر شد. برزگر گفت: پرواز کنید. او گفت نمی‌شود، چگونه او را بیاوریم؟ من فکر کردم شاید عباسی باشد. برادر او قبلاً شهیده بود شد، حالا اگر او شهید شده باشد، پدر و مادرش چه کار می‌کنند؟

شاید هم هراتی باشد... با خودگفتم چه کسی می‌تواند باشد؟

به همه فکر می‌کردم، جز به نوروز؛ چون از بی‌سیم این رمز آمد: از: نوروز به برزگر. برزگر پرسید: تمومه؟ گفت: بله. گفت: کیه؟ گفت: نوروز! تعجب کردم، نوروز تا الان با ما بود. گویا آنها به صورت سینه‌خیز کنار هلی‌کوپتر منفجر شده رفته بودند. دشمن آنها را دیده و با گلولهٔ مستقیم تانک، کنار آنها را زده بود، یک ترکش به سر نوروز اصابت کرده و مغزش را روی زمین ریخته بود. او درجا شهید شده بود.

ایستاده از راست: هراتی، شهید میمندی و خودم

نشسته از راست: میروکیلی، جعفرپور، روشنی، شادروی منش و شاهین سوق (۱۳۶۰/۳/۲۵)

برزگر گفت: باید برویم او را بیاوریم، با بی‌سیم از مینی‌کاتیوشا خواست تانک‌های دشمن را زیر گلوله بگیرد تا نیروها بروند پیکر مطهر نوروز را بیاورند. ماشین بهداری آماده شد، تعدادی از نیروها سوار آن شدند، ولی من نتوانستم بروم. آنها تا صدمتری جسد و دور از دید دشمن رفته بودند، سپس به صورت سینه‌خیز خودشان را به جسد رسانده بودند. طنابی به پای او بستند و به صورت سینه خیز تا چندین متر او را روی زمین کشاندند و به ماشین رساندند.

شهید والامقام نوروز نوروزی و رزقانی (تابستان ۱۳۶۰)
جبهۀ شوش،عنکوش، تانک سوختۀ عراقی

پیکر نوروز را روی برانکارد قرار دادند و داخل ماشین گذاشتند. خـون و نام نـوروز بر روی تپـه‌ای از تپـه‌های خاک ایران اسلامـی، برای دفاع از دین و کشور همیشه ماند...

روحش شاد و یادش گرامی. ۱۳۶۰/۹/۱۴

سه ماه مانده بود به پایان خدمتم که در منطقۀ ما تحرکات و ترددهای زیادی به وجود آمد. جبهۀ شوش – عنکوش تاکنون این قدر نیروهای بسیجی و پاسدار به خود ندیده بود. هرچند وقت یک بار تعدادی نیروی ورزیده، سرزنده و با نشاط به سنگرها و خط مقدم می‌آمدند. و تمام منطقه را بررسی و شناسایی می‌کردند، معلوم بود عملیات بزرگی می‌خواهد صورت گیرد که این همه واحدهای مختلف رفت و آمد می‌کردند.

خیلی خوشحال بودیم که در این عملیات شرکت می‌کنیم. اما متأسفانه حدود دو ماه مانده به پایان خدمتم ما را به منطقه‌ای در حوالی پل نادری انتقال دادند. ناراحت بودم که به این محل

منتقل شدم، دلم می‌خواست در این عملیات شرکت کرده و همهٔ مناطقی را که در اول جنگ از دست داده بودیم، دوباره به دست آورده تا تلخی آن شکست را در ذهن و روحم به شیرینی مبدل کنم. از طرفی می‌خواستم سایت ۴ و سایت ۵ را هم ببینم. همچنین علاقه داشتم سنگرهای عراقی روبه‌رویمان و سنگرهای تانک را که ما را به شدت می‌کوبیدند، از دیدنش محروم نشوم. می‌خواستم لولهٔ آن تانک‌ها را از برجکشان جدا کنم و به طرفی پرت نمایم. اما حالا از منطقهٔ شوش و از جوار حضرت دانیال (ع) جدا شده بودیم. با این حال خیلی امیدوار بودم که در این مدتِ پایان خدمتم در یک عملیات بزرگ شرکت کنم.

روزها به سرعت برق و باد می‌گذشتند، اما از عملیات خبری نبود.

آخرین اذان

آخرین روز خدمت فرا رسید. رفتیم برای تسویه حساب. صدای اذان ظهر از رادیو بلند شد، با خودم گفتم بگذار آخرین اذان را هم بگویم.[1]

در حالی که باران می‌بارید، بالای تپهٔ کوچکی رفتم و با قلبی محزون شروع کردم به اذان گفتن. دوست نداشتم منطقه و دوستانم را ترک کنم. از فضای معنوی جبهه خوشم می‌آمد. دل کندن از دوستانم، همچون میمندی، سعید زاده، هراتی، عباسی و... برایم سخت بود. دور بودن از این عملیات هم بیشتر ناراحتم می‌کرد و همهٔ اینها دست به دست هم دادند. بغض گلویم را گرفت، اشک‌هایم سرازیر شد، صدای اذانم با صدای گریه همراه شد. دوستان هم منتظر بودند که زود به راه بیفتیم و برویم. بعضی از دوستان تحت تأثیر حالات من قرار گرفته و آنها هم گریه می‌کردند. یکی از سربازانی که همراه من ترخیص شده بود، صدایم کرد و گفت: عباس اسماعیلی، زود باش بیا، ماشین دارد می‌رود، عصر نمی‌رسیم. اذان من تمام شده بود، اما اشک‌هایم بی‌اختیار می‌آمد. با حالت گریان رو کردم به دوستانم و گفتم جبهه را ترک نکنید، من به عنوان بسیجی برمی گردم و ان‌شاءالله در این عملیات شرکت می‌کنم.

بعد از خداحافظی سوار ماشین شدیم. ماشین به راه افتاد. ما و نیروها به طرف هم دست تکان می‌دادیم. سرانجام در پیچ و خم‌های جاده از دید همدیگر پنهان شدیم.

به پدر و مادر و اعضای دیگر خانواده‌ام اطلاع داده بودم که نزد آنها می‌روم. وقتی به خانه رسیدم، پدر و مادرم با قربانی کردن گوسفند از من استقبال کردند. خاطرات دوران سربازی،

۱- بیشتر اوقات من و سعیدزاده در خط مقدم و عقب خط، اذان می‌گفتیم.

در پادگان‌ها، عملیات‌ها، سنگرها و کلاً هوای خوب جبههٔ حق مرا فرد دیگری کرده بود و در این میان عشق بازگشت به جبهه مرا لحظه‌ای آسوده و راحت نمی‌گذاشت...

داستان سربازی من در این‌جا به پایان رسید. اما روز شماری می‌کردم تا آن روز برسد که مجدداً عازم جبهه شوم و راه شهیدان را ادامه دهم و بتوانم با تبعیت از فرامین رهبری، همواره پیرو خدا و پیامبر خاتم (ص) و ائمهٔ اطهار (ع) باشم.

دو سال خدمت پر افتخار سرباز عباس اسماعیلی در جبههٔ خوزستان به پایان می‌رسد، اما مبارزهٔ او هنوز ناتمام است.

در فاصلهٔ پایان خدمت تا برگشت به جبهه دو حادثهٔ مهم برای او رخ می‌دهد؛

– یکی بیماری و مرگ زود هنگام برادرش،

– و دیگری خبر شهادت یار هم‌سنگرش غلامعلی میمندی.

بیماری و از دست دادن برادر سبب می‌شود که او مدتی نزد والدینش بماند تا شاید غم سنگین آنها را سبک‌تر نماید و شهادت هم‌سنگرش عزم او را برای مبارزه با دشمن و حضور در جبهه‌ها جزم می‌نماید و با خود عهد می‌بندد که راهش را ادامه دهد.

این دوران مقارن با عملیات رمضان است.

این بار با کاروان بسیجیان به جبهه باز می‌گردد و با اندیشه و فکری بهتر از گذشته حوادث جنگ را در محدودهٔ نگاه و تفکراتش بازخوانی می‌نماید.

آن‌چه از فصول گذشته دربارهٔ او دریافته‌ایم، این است که:

– ایشان شخصیتی است که عشق به اسلام،

– امام خمینی، انقلاب،

– تعالی فرهنگ و تمدن این سرزمین،

– و توسعهٔ ارزش‌های ناب اسلام را در سراسر جهان با تار و پود وجودش درک نموده،

– و برای تحقق این آرمان‌ها و تلاش در راه محو آثار ظلم و بی‌عدالتی لحظه‌ای فروگذار نبوده و تا پای شهادت نیز رفته،

– و مصمم است که این راه را تا سرنگونـی و به ذلت کشاندن دشمنان این کشور ادامـه دهد.

او کسی است که می‌کوشد:

– همواره بر تجربیاتش بیفزاید و در این راه سختی‌ها را با جان و دل می‌پذیرد.

– او همواره نماد "صبـر، استقامـت و مبـارزه" است...

یک هفته‌ای را در شهرستان گذراندم. در این مدت به کمیتهٔ امداد حضرت امام رفتم و در کار رسیدگی به محرومان کمک می‌کردم و منتظر فرصتی بودم تا به پدر و مادرم بگویم که قصد برگشتن به جبهه را دارم. برادر بزرگم اسفندیار سخت درگیر یک بیماری مرموز بود و به شدت در اثر این ناراحتی ضعیف و لاغر شده بود. به همهٔ دکترهای شهرستان و استان مراجعه کرده بود، ولی کسی درد او را نمی‌شناخت.

یک روز برادرم اسفندیار گفت: من همه‌اش منتظر بودم تو از خدمت بیایی و مرا برای درمان به تهران ببری. دیدم انتظار به‌جایی است. فوری مقدمات کار آماده شد. با راهنمایی یکی از دوستان و یک معرفی‌نامه از دکتر، قرار شد به بیمارستان امام خمینی تهران برویم.

با ماشین دامادمان آقای قنبرموسایی به تهران رفتیم. برادرم در بیمارستان امام خمینی بستری شد. آقای موسایی برگشت و من ماندم. بعد از یک سری بررسی‌ها و آزمایش‌ها مشخص شد ایشان سرطان مغز استخوان دارد؛ سرطانی بسیار سخت و کشنده. در بخش سرطان بیمارستان امام خمینی مشغول درمان او بودیم که خبر پیروزی عملیات فتح المبین را شنیدم.

عملیات فتح المبین

رزمندگان اسلام در مورخ ۶۱/۱/۱ با رمز مقدس «یا زهرا(س)» یک عملیات بزرگ انجام داده و پیروزی بزرگی به دست آورده بودند. وقتی سایت‌های ۴ و ۵ را در دسـت رزمندگـان اسـلام می‌دیدم، تمام وجودم را شور و نشاط فرا می‌گرفت. این همان مناطقی بودکه من دلم می‌خواست در فتح آنها شرکت کنم و از نزدیک شاهد پیروزی‌های هم‌رزمانم باشم. در این عملیات بخش‌عظمی از سرزمین‌های کشور اسلامی ما از اشغال‌متجاوزان بعثی آزاد ورزمندگان پرتوان ما با توکل به خداوند و لطف ائمـهٔ اطهـار، تا مرز فکه پیشروی کرده و پانزده هزار نفر اسیر گرفته بودند.

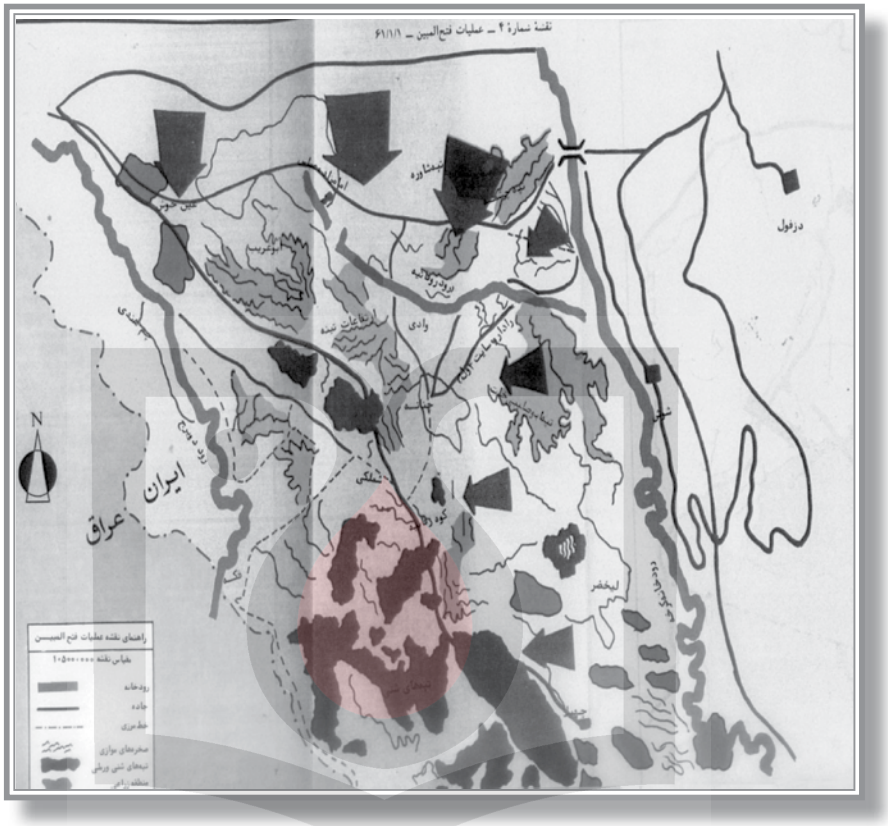

نقشهٔ عملیات فتح‌المبین (۱۳۶۱/۱/۱)

وقتی خبرنگار با بالگردش مناطق وسیع عملیاتی فتح‌المبین را نشان می‌داد، احساس می‌کردم چه قدر جای من در بین رزمندگان خالی است.

می‌دانستم با این پیشروی شهرهای شوش، اندیمشک و دزفول قهرمان از تیررس خمپاره‌ها و موشک‌های دشمن خارج می‌شوند.

وقتی با ولع و اشتیاق سرزمین‌های عملیاتی را از تلویزیون مشاهده و دنبال می‌کردم، برادر بیمارم حس می‌کرد چقدر دلم در حال و هوای جبهه است. گفت: ناراحت نباش، ان‌شاءالله من خوب می‌شوم و با هم به جبهه می‌رویم.

او هنوز از بیماری سخت و کشندهٔ خود خبر نداشت.

این موضوع را از او پنهان کرده بودیم. اما مرگ به او مهلت نداد و در پایان فروردین سال ۶۱ این جهان فانی را ترک و به آسمان پرکشید، در حالی که تنها فرزندش سامان ۴۲ روز بود که پا به این جهان گذاشته بود.

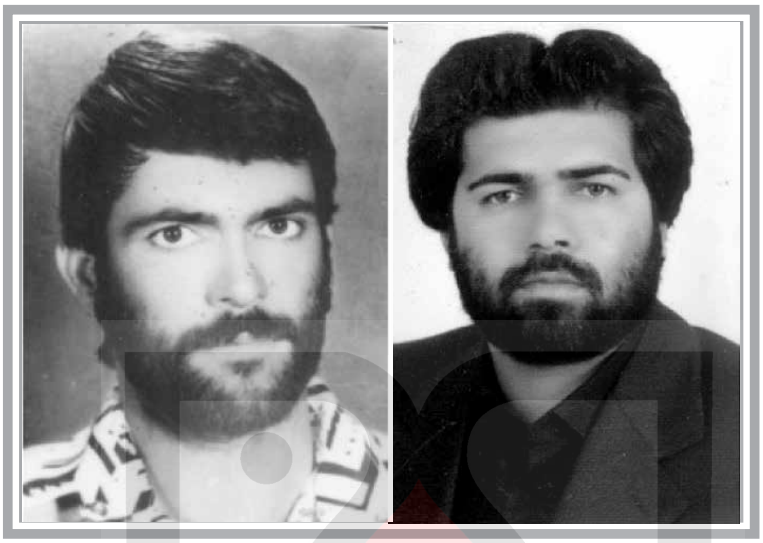

سامان اسماعیلی　　اسفندیار اسماعیلی

بعد از مراسم هفتم برادرم، به طور سربسته مسأله رفتنم به جبهه را با مادرم در میان گذاشتم، دیدم هنوز تحمل داغ فراق فرزندش را ندارد؛ داغ جوانی سی ساله و فراق فرزندی دیگر؛ مجبور شدم باز هم صبر کنم.

دوست و هم‌سنگرم غلامعلی میمندی بعد از عملیات فتح المبین نامه‌ای به من نوشت.[1]

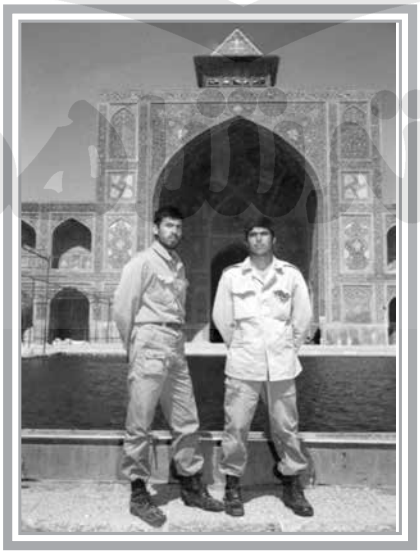

مسجد امام اصفهان، خودم و شهید میمندی، سال ۱۳۵۹

۱– اصل نامه در بخش اسناد آورده شده است.

در این مدت به صورت رسمی در کمیتهٔ امداد حضرت امام مشغول به کار شدم و از نزدیک شاهد رنج و مشکلات طبقهٔ مستضعف جامعه بودم. آن‌جا می‌دیدم که چگونه مردم در فقر مادی و فرهنگی نظام ظالمانهٔ شاهنشاهی اسیر شده بودند. مردمی که حضرت امام می‌فرمودند: یک موی کوخ نشینان به همهٔ کاخ نشینان برتری دارد. مادرم خیلی خوشحال بود که من کارمند شده‌ام و فکر می‌کرد شاید حال و هوای جبهه از سرم بیرون رفته باشد، او می‌گفت: خدمت به این مردم فقیر و مستضعف مثل رفتن به جبهه است. اما چه کنم که بار دیگر شور، نشاط و هیجان به خاطر فضای جنگی، سراسر میهن اسلامی را فرا گرفت.

چند روز بعد در نماز جمعهٔ شهرمان نشسته بودم. دوست و هم‌سنگرم احمد سعیدزاده را دیدم. بسیار خوشحال شدم، بعد از ابراز احساسات از اوضاع جبهه پرسیدم. ایشان شرحی از عملیات داد و در آخر گفت بالاخره میمندی هم پرکشید و خدایی شد.

بی اختیار نشستم و با صدای بلند گریه کردم. بعد رفتیم خانهٔ پدر شهید. چند روز بعد مراسم تشییع شهید بود. با دوستان جمع شدیم تا استقبال و مراسم باشکوهی از پیکر شهید برگزار کنیم. ابتدا محل دفن شهید را انتخاب کردیم. چون اولین شهید محلهٔ کمال آباد بود، در مزار کمال‌آباد یک زمین بزرگ و خالی را به عنوان قطعهٔ شهدا انتخاب کردیم. چند کامیون شن آوردیم و پخش کردیم. تمام مسیر را هم آب پاشی کردیم که خاک بلند نشود.

همه بسیج شدند و از پارک‌ها و خانه‌ها، هر کجا که گل‌های رز و شمعدانی بود جمع کردیم. تدارکات لازم برای مراسم فراهم شد. عکس، اطلاعیه و پارچه نوشته هم تهیه کردیم.

روز تشییع از میدان شهید زکریای فعلی تا مزار کمال آباد - حدود ۱۰۰۰ متر- را هر چند متر، یک گل وسط خیابان قرار دادیم. به هر حال بچه‌ها سنگ تمام گذاشتند و مراسم بسیار باشکوهی برگزار شد.

مراسم ترحیم، هفتم و چهلم هم به همان صورت بسیار باشکوه برگزار شد. در همین مدت پایگاه مقاومت شهدای کمال آباد را راه اندازی کرده و من هر روز منتظر اعزام نیروهای بسیج بودم تا خودم را به جمع دریای بسیجیان جبهه برسانم. در این مدت پدر و مادرم هم آمادگی پیدا کرده و با رفتن من به جبهه مخالفتی نداشتند؛ تا این‌که روز اعزام فرا رسید.

اعزام به جبهه به عنوان بسیجی

عملیات رمضان

درتاریخ ۱۳۶۱/۴/۲۸ در صفحهٔ اول یادداشت‌هایم نوشتم: **"عازم به دانشگاه کربلا."**

پس از آن‌که در نماز جمعهٔ رفسنجان خبر شهادت میمندی توسط احمد سعید زاده به من داده شد، عهد کردم هرچه زودتر به جبهه بروم. به خاطر بیماری برادرم و مشکلات خانواده‌ام، نتوانستم در عملیات بیت المقدس ۶۰/۲/۱۰ شرکت کنم. مادرم مانع از رفتنم می‌شد. بالاخره بعد از مدتی او را قانع کردم. به مرکز بسیج که در خانهٔ هرندی، واقع در خیابان غزالی بود آمدم. اعضای خانواده هم برای بدرقهٔ من آمده و خداحافظی کردند. ظهر شد. صدای اذان در اعماق وجودم طنین انداخت. وضو گرفتیم و برای انجام فریضهٔ نماز رفتیم.

بعد از ادای نماز در بیست و پنجم تیرماه سال ۱۳۶۱ مصادف با روز قدس به همراه جمعی دیگر از بسیجیان رفسنجان به بسیج کرمان منتقل شدیم. پس از تمهیدات لازم در بیست و هفتم تیر ماه از کرمان به وسیلهٔ قطار به سوی اهواز حرکت کردیم. دو روز بعد ساعت چهار و نیم به اهواز رسیدیم و سپس به پادگان شهید رجایی منتقل شدیم. سی‌ام تیرماه به سوی اردوگاهی در جادهٔ اهواز – خرمشهر حرکت کردیم. در اطراف جاده سنگر نیروهای خودی دیده می‌شد که برای مقابله و جلوگیری از ورود دشمن به شهر در اوایل جنگ احداث شده بود. ترکش‌ها و خمپاره‌های دشمن چهرهٔ محل را به کلی دگرگون کرده بود. راه آهن ویران شده و عده‌ای در حال بازسازی آن بودند. خاک‌ریزها و تانک‌های منهدم شدهٔ دشمن خبر از استقامت دلاور مردان میهن می‌داد.

در حال بررسی اطراف بودم تا این‌که به پادگان حمید رسیدیم. پادگانی که فقط تلی از خـاک و آهـن پاره شده بود. فقط امام‌زاده سـرپا بود که آن هم به ایستگاه صلواتی تبدیل شده بود.

هر چه به اطراف نگاه می‌کردم، دشت و صحرا بود. آن‌چه در آن‌جا به ذهنم خطور می‌کرد، تلاش‌ها، کوشش‌ها، ایثارها و فداکاری نوجوانان، جوانان و پیرمردهای مبارزی بود که آنها را نمی‌شناختم؛ ولی استقامت و تحمل رنج‌ها و سختی‌هایشان را در برابر دشمن متجاوز درک می‌کردم. آنها را تحسین می‌کردم که دشمن را شکست داده، سلاح‌هایشان را منهدم نموده و به غنیمت گرفتند.

به خودم گفتم به خواست خداوند روزی راه کربلا باز خواهد شد و مبارزان و نیروهای حزب‌الله به کربلا می‌روند و مرقد امام حسین(ع) را زیارت می‌کنند. مردم سایر کشورها هم می‌آیند و آثار جنایات دشمن را می‌بینند، آثار فداکاری‌های بسیجی‌ها، پاسداران و ارتشیان را مشاهده می‌کنند و می‌نویسند و آن را برای همیشه در حافظهٔ تاریخ نگه می‌دارند و نسل‌های آینده آن را می‌خوانند و درس مبارزه، مقاومت و پیروزی می‌گیرند.

بالاخره بعد از طی چند کیلومتر، حدود ۴۰ کیلومتری خرمشهر وارد یک جادهٔ فرعی شدیم و به قرارگاه تیپ خودمان رسیدیم. تا هفتم مرداد سال ۱۳۶۱ در قرارگاه ماندیم. قرارگاه تیپ بعثت مجاور ما بود. یک روز قبل از حرکت به سوی خط مقدم به آن‌جا رفتیم. محسن رضایی در اردوگاه دربارهٔ وضعیت جبهه‌ها سخنرانی می‌کرد.

ظهر هفتم مردادماه بود که گفتند به خط شوید تا آمار گروهان‌ها گرفته و تکمیل شود. این کار انجام شد. عصر آن روز برای گرفتن اسلحه آماده شدیم. تا ساعت هشت شب این کار طول کشید. بعضی از نیروها چگونگی بستن تجهیزات را نمی‌دانستند. با کمک یکدیگر این فن را یادگرفتند. دوازده ماشین تویوتا و وانت به صف آمادهٔ سوار کردن نیروها بودند. هر گروه بیست و دو نفره، در یک ماشین به صورت بسیار فشرده سوار شدند و ماشین‌ها حرکت کردند. جاده پر از چاله و چوله بود. تعدادی از نیروها در لبهٔ ماشین نشسته بودند، احتمال داشت به پایین پرت شوند. به ناچار همه پایین نشستند؛ ولی ناهمواری‌های جاده، سبب می‌شد که ما مرتب به بالا و پایین و یا به این طرف و آن طرف پرت شده و باعث ناراحتی یکدیگر شویم.

چند کیلومتری رفتیم تا به چهارراه قدس رسیدیم. از آن‌جا مسیرقرارگاه تیپ کربلا را در پیش گرفتیم. سرانجام به آن‌جا رسیدیم و نماز مغرب و عشا را خواندیم. سپس سوار ماشین‌ها شدیم و چراغ خاموش به سوی مقصد حرکت کردیم.

هواپیماهای دشمن در سطح بسیار بالا پرواز می‌کردند و منور می‌زدند. همه جا روشن می‌شد. باز مسیر جاده چاله زیاد داشت، ماشین که یک ترمز می‌زد، ما به بالا پرت می‌شدیم و محکم به کف ماشین کوبیده می‌شدیم. من روی دیوارهٔ ماشین سوار بودم و بیشتر از دیگران اذیت می‌شدم. یک بار در اثر بالا و پایین رفتن ماشین به هنگام عبور از روی چاله‌ها، ضربهٔ محکمی خوردم، به طوری که نمی‌توانستم برای مدتی روی زمین بنشینم.

به دشمن نزدیک شدیم. صدای درگیری نیروها با دشمن می‌آمد. پشت خاک‌ریز ردیف شدیم. خمپاره‌های دشمن سمت چپ ما را می‌زد. درگیری هر لحظه شدت می‌یافت. آتش خمپاره سطح بیشتری را می‌پوشاند، این آتش به طرف ما می‌آمد. چند خمپاره نزدیک ما خورد. ماشین‌ها با سرعت از معبری که بولدوزرها باز نمودند، به طرف جلو حرکت کردند. یک خمپاره درست سرجای ماشین اولی فرود آمد. اگر ماشین حرکت نمی‌کرد، با نیروهایش منهدم می‌شد. دستور داده شد که ماشین‌ها توقف کنند و نیروها پایین بپرند و پشت خاک‌ریز پناه بگیرند.

بعد از مدتی ماشین‌ها با نیروهای گردان رفتند و ما ماندیم. از گردان جدا شدیم. مدتی

این‌جا بودیم تا این‌که یک جیب ۱۰۶ آمد و ما را به جلو برد. راننده بی‌تجربه بود. با رانندگی‌اش ما را شکنجه کرد. خیال می‌کردم که عملیاتی در کار نیست و ما را برای جابه‌جایی نیروها به خط آورده‌اند. از پاسگاه زید که در مرز ایران و عراق بود، عبور کردیم. ۷ تا ۸ کیلومتر در خاک عراق پیش رفتیم تا این‌که به نیروهای گردان خودمان رسیدیم. بولدوزرها مشغول زدن خاک‌ریز بودند. ما پیاده شدیم و به صورت ستون، به جلو هدایت شدیم. هرچه جلوتر می‌رفتیم، وضع جبهه برایمان روشن‌تر می‌شد؛ ولی درتعجب بودم که چرا پشت سر، جلو و سمت راست ما دشمن تیراندازی می‌کند؟ نیروهای گردان نشسته یا خوابیده بودند. ما هم خاک‌ریز را گرفته و پیش می‌رفتیم. فرماندهٔ ما با صدای بلند صحبت می‌کرد و دستور می‌داد که چه کار بکنیم. بولدوزرها هم کار می‌کردند. ما خیال می‌کردیم که دشمن در چند کیلومتری ما قرار دارد. از فرمانده می‌پرسیدیم: کجا می‌رویم؟ به صورت مبهم می‌گفت چهار کیلومتر باید پیاده برویم؛ گویا خودش هم نمی‌دانست. خاک‌ریز تمام شد و ما به یک تپهٔ ماسه‌ای طبیعی رسیدیم. ارتفاع آن کم بود و ما در تیررس کامل دشمن بودیم. به صورت خمیده به جلو رفتیم. هر دو نفر با دست چاله‌ای برای خود حفر می‌کردیم تا در دید دشمن قرار نگیریم. برادر سعید زاده و غلامی همراه من بودند، آنها جلو رفتند و دیگر ندیدمشان. بعد از مدتی توقف، دنبال آنها رفتم و صدایشان کردم. بعد از این‌که پیدایشان کردم، می‌خواستم به جای اول برگردم. آنها گفتند کجا می‌روی؟ همین‌جا خوب است. من هم کنار آنها نشستم. گرم صحبت شدیم، ناگهان یک نفر آمد و گفت: بروید جلو، سه نفری یک جا ننشینند. پرسیدم: چرا؟ گفت: جلو درگیری شده. طبق برنامهٔ قبلی ما سه نفر می‌بایست با هم باشیم؛ با این‌حال من حرف او را گوش کردم، آرپی‌جی‌ام را برداشتم و جلو رفتم. دیدم یک نفر زخمی شده و روی زمین افتاده، دستش را روی سمت راست سینه‌اش گرفته بود. گفتم: چه شده؟ گفت: برادر تیر به قلبم خورده، نمی‌توانم بروم. نگاه به‌زخمش کردم، گفتم: نه برادر، قلب سمت چپ است، طوری نشده، چیز مهمی نیست. دلداری‌اش دادم و گفتم: خودت را به عقب برسان. گفت: نمی‌توانم. یک نفر آمد و او را به عقب برد.

من جلو می‌رفتم، دیدم نیروها بر می‌گردند، با تعجب گفتم: کجا می‌روید؟ برگردید. آنها به حرفم توجهی نکردند. جلوتر رفتم، کاشانی را دیدم که سنگر گرفته است. پرسید: کجا می‌روی؟ گفتم: جلو دشمن با نیروها درگیر شده و من به کمک‌شان می‌روم؟

نیروهای عراقی مرتب با هواپیما منورهای خوشه‌ای می‌زدند و همه جا روشن می‌شد. یکی از نیروها که درحال برگشتن بود، داد می‌زد و می‌گفت: محاصره شده‌ایم. با عصبانیت گفتم: چه می‌گویی؟ روحیه‌ها را تضعیف نکن. ولی او می‌رفت و مرتب می‌گفت: محاصره شده‌ایم.

سعید زاده را دیدم، گفتم: چه شده؟ گفت: بچه‌ها را زدند. گفتم: چطور؟ گفت: عراقی‌ها روی ما آتش شدید ریختند. همه با هم عقب‌نشینی کرده و چند نفری زخمی شدند. یک نفر هم تیر به پایش خورده و او را به عقب برده‌اند.

حال ما نه از جلو خبر داشتیم و نه از عقب؛ فقط در این فکر بودیم که در یک جای مناسب سنگر بزنیم تا اگر دشمن خواست نفوذ کند، جلو آنها را بگیریم. این که چرا چنین وضعی پیش آمده، سؤالی بود که جوابش را نمی‌دانستم. بعد متوجه شدم که می‌بایست ما به تیپ کربلا بپیوندیم. قرار بود که لودرها جلو پنج مثلث عراقی‌ها خاک‌ریز بزنند تا جلو آنها گرفته شود؛ که این کار انجام نشده بود. عراقی‌ها جلو آمده بودند، وقتی که نیروهای ما آنها را می‌بینند، خیال می‌کنند که خودی هستند. یک اصفهانی با آن لهجهٔ غلیظش داد می‌زند و می‌گوید: برادرها شما تیپ امام حسین(ع) هستید؟ آنها متوجه می‌شوند و درگیری و تیراندازی شروع می‌شود. نیروهای خودی هم نمی‌توانستند جلو آنها را بگیرند، چون خاک‌ریز نداشتند. مرکز فرماندهی متوجه می‌شود. فوری دستور عقب‌نشینی می‌دهد و اوضاع به هم می‌ریزد.

بالاخره همه رفتند، من ماندم و سعید زاده. وقتی منورهای خوشه‌ای می‌زدند، ما عراقی‌ها را می‌دیدیم، آنها در صد متری ما و دسته‌جمعی روی تپه‌ای ایستاده بودند. این باعث تعجب من شده بود. ما آن‌جا ماندیم، تا آنها جلو نیایند. ما گاه‌گاهی تیراندازی هم می‌کردیم.

حدود یک ساعت ماندیم، خبری از نیروهای خودی و دشمن نشد. از اطراف چند خشاب و موشک آرپی‌چی پیدا کردیم. چالهٔ خود را عمیق‌تر کردیم و دیواره‌ای به طرف دشمن با ماسه درست نمودیم تا در دید آنها نباشیم. میگ‌های دشمن چند منور در بالای سر ما فرو ریختند. منطقه کاملاً روشن شد. دو نفر از نیروهای خودی به صورت سینه‌خیز به طرف ما آمدند. بعد از شناسایی به عقب برگشتند. یکی از آنها گفت: خیلی از نیروها جلو هستند. گفتم: زنده‌اند؟ گفت: نه، شهید شدند، گفتم: چند نفر؟ جوابی نداد. فقط گفت: بالای سر دو نفر رفتم، شهید شده بودند.

به اطراف خود نگاه کردم، یک شهید دیگر را دیدم. کنار جنازهٔ او رفتم. معلوم بود که از روز قبل مانده و بوی بد گرفته بود. روزهای قبل نیروهای خودی به دشمن حمله کرده و تا نزدیکی‌های بصره و دجله هم رفته بودند.تعداد زیادی از تانک‌های دشمن را منهدم کرده بودند و این جسد شهید هم متعلق به درگیری‌های قبلی بود.

من اسلحه نداشتم، آرپی‌چی‌زن بودم. زیر بدن و اطراف شهید را جستجو کردم تا ببینم که اگر اسلحه‌ای دارد، آن را بردارم و از آن استفاده کنم، ولی چیزی پیدا نکردم. ما از نیروهای

خودی دور بودیم و به دشمن نزدیک. تصمیم گرفتیم عقب‌تر بیاییم و در آن‌جا سنگری بسازیم و مستقر شویم. این کار را انجام دادیم. سپس قرار شد که من به عقب بروم و خبری از اوضاع بیاورم. به صورت خمیده به عقب برگشتم تا این‌که به حسین جان مقدّری با دو نفر از برادران کهنوجی و یک نفر دیگر رسیدم که با آنها در حال جلوآمدن بودند. یکی از آنها چند موشک آرپی‌چی با چفیه‌اش به هم بسته بود و می‌آورد. به آنها گفتم: شما بروید جلو. من هم می‌روم عقب تا ببینم چکار می‌کنند؟ وقتی به نیروهای خودی رسیدم، دیدم کنار خاک‌ریز تازه ساخته شده تعداد زیادی از نیروها نشسته و تعدادی هم خوابیده‌اند. به آنها که بیدار بودند، گفتم: چرا عقب آمده‌اید؟ گفتند: بی‌سیم زده‌اند. پیش بی‌سیم‌چی رفتم. گفتم: چه گفته‌اند؟ گفت: به من چیزی نگفته‌اند. من هم به نیروها چیزی نگفته‌ام. معلوم بود که در اثر همان تیراندازی اولیه و ناهماهنگی در انجام مسؤولیت‌ها این حادثه رخ داده است. از من پرسیدند: چند نفر جلو هستند؟ گفتم: پنج الی شش نفر. فرماندهی در آن‌جا نبود، من باید برمی‌گشتم، احمد تنها بود. از طرفی اگر عراقی‌ها جلو می‌آمدند، با یک تعداد رزمندهٔ خواب آلود روبه‌رو می‌شدند و همه را نابود می‌کردند.

به سرعت و به صورت خمیده و سینه‌خیز و گاهی درازکش برگشتم. فاصله حدود پانصد متر بود. رسیدم به مقدری و بقیه. آنها را صدا کردم. گفتم: من جلو می‌روم و شما به هر صورت که من حرکت کردم، همان طور دنبال من بیایید. رفتیم تا رسیدیم به احمد، یک گروه شش نفره شدیم، آن‌جا در مقابل دشمن موضع گرفتیم. درگیری تیپ امام حسین(ع) هر لحظه شدیدتر می‌شد. ما در انتظار لودر بودیم تا خاک‌ریز بزند. لودر رفته بود و ما تا صبح انتظار کشیدیم که وضعیت جبهه برایمان روشن شود. برادر کهنوجی می‌خواست مهمات را جلو ببرد، به او گفتم: نیروها جلو نیستند، جلوتر از همه ما هستیم.

صبح شد. نماز را نیمه‌خیز و به حالت خوابیده خواندیم. متوجه اطراف هم بودیم. دشمن در نزدیکی ما بود، با هم مشورت کردیم، به این نتیجه رسیدیم که ماندن فایده‌ای ندارد؛ چون دشمن درست روبه‌روی ما قرار داشت. اگر متوجه ما می‌شد- آن هم در روز روشن- ما را از پای درمی‌آورد. بهتر بود که به عقب برمی‌گشتیم و پشت همان خاک‌ریزهای نوساز مستقر می‌شدیم. یکی‌یکی و به ترتیب برگشتیم تا به خاک‌ریز رسیدیم. حدود بیست نفر آن‌جا بودند. تعدادی از نیروها هم در حال بار زدن یک‌سری وسایل بودند. ما مجدداً تیمم کردیم و نماز را ایستاده خواندیم.

یکی از برادران که گویا شهردار بم بود، لباسش پر از خون شده بود. معلوم بود که زخمی‌ها

را حمل می‌کرده. خیلی از دست فرماندهٔ گردان و اوضاع درهم و برهم ناراحت بود. داد و فریاد می‌کرد. من کنار او رفتم و سلام کردم. پرسیدم: چرا این قدر ناراحتی؟ جنگ همین است، گاهی پیروزی است و گاهی هم بالاخره چنین اوضاعی. این داد و فریادها چه فایده‌ای دارد؟ فقط باعث تضعیف روحیهٔ نیروها می‌شود. سرم داد کشید و گفت: کارها در هم و برهم شده، نیروها از هیچی خبر ندارند، همه وامانده شده‌اند. من سکوت کردم و دیگر چیزی نگفتم.

هوا روشن شد. صدای ولولهٔ عراقی‌ها به گوش می‌رسید، همهٔ ما آمادهٔ تیراندازی و مقابله شدیم. بعضی‌ها تیراندازی می‌کردند، من و تعدادی دیگر داد می‌زدیم که مهمات نداریم، بی‌هدف تیراندازی نکنید. وقتی دشمن را دیدید و مطمئن شدید، شلیک کنید. دو سه نفر عراقی پیدا شدند، در حالی‌که تیراندازی می‌کردند به جلو می‌آمدند؛ ولی به طرف چپ ما. یکی از نیروها بی‌هدف آرپی‌چی زد. من اعتراض کردم که چرا الکی می‌زنی؟ شهردار بم گفت: تو هم بزن. پیدا بود که با او نمی‌شد حرف زد. به شدت عصبانی بود.

به رانندهٔ ماشینی که وسایل آن‌جا را جمع می‌کرد و می‌خواست برود، گفتم: برو مهمات بیاور. مهمات ما کم است. تعداد ما هم کم است.

صدای تانک‌ها به گوش می‌رسید، ولی در دید ما نبودند، اگر دیده می‌شدند، به راحتی می‌شد آنها را شکار کرد. مدتی صبر کردیم و تیراندازی نکردیم. ولی عراقی‌ها با آرپی‌چی جلو و عقب ما را می‌زدند. جبههٔ ما به صورت نعلی‌شکل باز بود و دشمن از سه طرف روی آن دید داشت.

یکی از نیروهای ما با موتور آمد و خواست جلو برود، به او گفتیم: از نیروها کسی جلو نیست. او گفت: نیروها عقب‌نشینی کرده‌اند، شما هم برگردید. ما هم برگشتیم.

همین طور که در طول خاک‌ریز می‌رفتیم، به عقب نگاه می‌کردم و گاهی هم بالای تپه می‌رفتم تا آنها را ببینم. از این زاویه بیش از صد عراقی در دید ما قرار داشتند. آنها حدود صد متری و در دید ما حرکت می‌کردند. در یک آن خیال کردم که یکی از آنها مهدی سعید زاده است. بعد با خود گفتم حتماً اینها از نیروهای خودی هستند. از دلم برنمی‌آمد که آنها را با آرپی‌چی بزنم. اما دیدم که آنها از پشت تانک ما را نشانه گرفته‌اند. بعضی ها وسط دشت ایستاده و شلیک می‌کردند و تکبیر می‌گفتند.

صحنهٔ خیلی عجیبی برایم به وجود آمده بود. تا این که متوجه شدم خیلی آرپی‌چی می‌زنند. مطمئن شدم که عراقی هستند. یک گلوله آماده کردم، به طرف آنها شلیک کردم و دومی را هم زدم. خواستم سومی را بزنم، دیدم نیروهای خودی دارند از پشت سرم رد می‌شوند. مجبور شدم کمی صبر کنم. عراقی‌ها هم درحال پیشروی به طرف ما بودند.

جراحت چهارم

تعداد هفت نفر از نیروهای خودی به عقب برگشتند، من هم باید پشت سر آنها می‌رفتم تا از دید دشمن دور شوم؛ زیرا اگر می‌ماندم راه نجاتی نداشتم. اسلحه‌ام را آماده کردم که آخرین شلیک را انجام دهم. در حال نشانه‌گیری بودم که ناگهان موشک آرپی‌چی دشمن در نیم متری سمت چپ من فرود آمد. گوش چپم به شدت سوخت. خون روی صورت و گردنم سرازیر شد. ابتدا خیال کردم که زخم عمیقی برداشته‌ام. گرد و خاک زیادی به هوا برخاست، من هم در همان حالت زخمی و در همان گرد و خاک نیم خیز شدم و گلوله را به همان طرفی که قبلاً نشانه گرفته بودم، شلیک کردم. از خاک‌ریز پایین آمدم تا مزدور عراقی خیال نکند که توانسته مرا بزند. به دنبال بقیهٔ نیروها به عقب برگشتم. هنوز چند نفر پشت سر من در حال نبرد با دشمن بودند. آتش آنها بسیار سنگین بود و تعداد ما کم؛ مهمات هم نداشتیم. اگر یک تیر بار داشتیم، می‌توانستیم مقاومت کنیم. اما چاره‌ای نداشتیم؛ اگر می‌ماندیم تلف می‌شدیم. در حالی که به عقب برمی‌گشتم، خیلی ناراحت بودم. به فکر نیروهایی بودم که پشت سر من می‌بایست می‌آمدند. خون زیادی از گوشم می‌آمد. چفیه‌ام را روی زخم گذاشتم، خون بند آمد، ولی دستم را از روی آن برنمی‌داشتم. فکر می‌کردم که اگر دستم را بردارم، دوباره خون می‌آید.

اسلحه‌ام را مسلح کردم و برگشتم تا به طرف آنها شلیک کنم. شلیک کردم، عمل نکرد. رفتم پایین خاک‌ریز و موشک آن را عوض کردم. در پشت خاک‌ریز نیم‌خیز شده و شلیک کردم. باز عمل نکرد. عراقی‌ها در حال نزدیک شدن بودند. نیروهای پشت سر من، مقدری، شهردار بم و رحمانی بودند. دویدیم و جلوتر رفتیم. یک لودر جلو ما بود. خودمان را به لودر رساندیم، تا اگر عراقی‌ها به ما رسیدند، در پناه آن باشیم و مقاومت کنیم. از لودر هم گذشتیم. خاک‌ریز اصلی جلو ما بود. نیروها هم آن‌جا بودند. دویدیم به طرف خاک‌ریز و در پشت آن مستقر شدیم. یک موتوری رفت تا نیروهای پشت سر من را بیاورد. مقدری و رحمانی را آورد، ولی خبری از شهردار نشد. بعداً از مقدری پرسیدم که شهردار چه شد؟ گفت: هرچه به او گفتم: بیا، نیامد. هنوز هم از او خبری دریافت نکرده‌ایم. به احتمال زیاد تیر خورده و جا مانده است.

در مسیر که می‌آمدیم نیروها در حال جمع‌آوری و حمل مهمات بودند، یک موتوری هم رفت که لودر را منهدم کند تا دست دشمن نیفتد. دیگر عقب‌نشینی برایمان مسلم شده بود. تانک‌های دشمن در حال پیشروی و حمله بودند؛ نیروهای ما هم در حال عقب‌نشینی. عراقی‌ها مرتب تیراندازی می‌کردند.

من از دیشب غذایی نخورده بودم. از شدت درد، حالم به هم می‌خورد. یکی از بچه‌ها یک

کمپوت باز کرد و خوردم. کمی جان گرفتم. اسلحه‌ام را به یک پاسدار دادم که جلو پیشروی تانک‌ها را بگیرد. زخمم اذیتم می‌کرد. سوار ماشینی شدم و به اورژانس رفتم. پزشک ترکش کوچکی را که بالای گوش چپم خورده بود، بیرون آورد و پانسمان کرد. مجدداً به خط برگشتم. بیشتر نیروها رفته بودند. نیروهای پدافندی در همان جای قبلی - پاسگاه زید- مستقر شده بودند. من هم با تعداد کمی از نیروها، مدتی در خط ماندیم. سپس خودمان را به اردوگاه حمید چریک رساندیم. در اردوگاه همهٔ بچه‌ها را دیدم.

همه ناراحت بودند، ولی باید قبول کرد که بالاخره جنگ همین است؛ گاهی پیشروی، گاهی عقب‌نشینی و گاهی مقاومت و ایستادگی...

بعضی از مسؤولان آمدند و ما را توجیه کردند، گفتند: خاک‌ریز کامل نشده بود و نیروها هم منسجم نبودند. ما ترجیح دادیم عقب نشینی کنیم؛ اما به زودی برمی‌گردیم و آن‌جا را می‌گیریم.

در این عملیات سه چیز مرا می‌آزرد:

- یکی عدم فرماندهی صحیح و کامل؛ که ان‌شاءالله برطرف شود.

- دوم عقب نشینی در برابر دشمن مزدور.

- و سوم این که موفق نشدیم شهدا را بیاوریم؛ زیرا آوردن شهدا و سپردن اجساد آنها به خانواده‌هایشان بسیار اهمیت دارد. امیدوار بودم که با حملهٔ موفقی به آن خاک‌ریز برسیم و بتوانیم شهدا را بیاوریم.

به هر حال در این عملیات ما از دژ مرزی عراق گذشته و تا عمق خاک آن کشور پیش رفته و بیش از هزار تانک دشمن را منهدم کرده بودیم؛ هرچند عملیات به نتیجهٔ نهایی نرسید و عقب‌نشینی کردیم، اما دژ مرزی و پاسگاه زید عراق در تصرف ما ماند.

چند روز در اردوگاه ماندیم. صبح‌ها بعد از خواندن نماز، به صورت جمعی قریب نیم ساعت می‌دویدیم، بعد به صبحگاه می‌رفتیم. ابتدا قرآن همراه با معنی خوانده می‌شد. پس از آن، سرود دسته جمعی را با عنوان «**ما مسلح به الله اکبریم**» می‌خواندیم، بعد برادر سید جواد حسینی می‌آمد و برایمان مطالب جالبی دربارهٔ مسائل اعتقادی، اجتماعی، سیاسی و جنگ بیان می‌کرد و آخرسر هم صبحانه می‌خوردیم.

مرتب ماشین‌های میوه برای رزمندگان می‌آمد و ما از این همه محبت و همبستگی مردم و ملت حزب‌الله شرمنده می‌شدیم. ماشین با تانکر شربت صلواتی می‌آمد و با شعر و صدای بلند اعلام می‌کرد: بیایید شربت خاکشیر و پالوده بگیرید؛ با کلوچه و آجیل و...

تا ظهر سرگرم این مسائل بودیم. خدا را شکر می‌کردیم و با این همه نعمت، از اسراف پرهیز می‌کردیم. پس از آن نماز ظهر و عصر را می‌خواندیم، سپس ماشین غذا می‌آمد و بعد از صرف ناهار، دو ساعتی استراحت داشتیم؛ البته از عملیات شبانه و عملیات در روز هم غافل نبودیم.

بازگشت مردم سوسنگرد به شهر

یکی از روزها شنیدم که بازگشت مردم آواره به سوسنگرد آغاز شده است. تصمیم گرفتم به این شهر بروم و از وضعیت آن آگاه شوم. با ماشین اردوگاه تا سه راهی خرمشهر- اهواز رفتم و از آن‌جا با سرویس شهرک به حمیدیه. این شهرک هم از توپ و موشک‌های دشمن در امان نبود. از آن‌جا به سوسنگرد رفتم. یک عرب هم همراه من شد، از او دربارهٔ جنگ پرسیدم. از تجاوزات عراقی‌ها و عملیات دکتر چمران می‌گفت، از ایستادگی، مقاومت و مبارزهٔ مردم عادی در مقابل دشمن حرف می‌زد. او می‌گفت: بالاخره این دشمنِ کاملاً مسلح را شکست دادیم و از این‌جا بیرونش کردیم. صدام آن‌جا را اشغال و یک نفر را هم شهردار کرده بود. اما ما بیرونش کردیم، خوار و ذلیلش کردیم و تانک‌های آنها را هم منهدم کردیم.

در اطراف جاده تانک های منهدم شدهٔ زیادی به چشم می‌خورد.

نزدیک ظهر به سوسنگرد رسیدم. هوا گرم بود، نزدیک تلفن‌خانه پیاده شدم. نگاهی به ساختمان‌ها و تابلوها کردم. خانهٔ سالمی ندیدم، تابلوها کنده شده بود. ادارات به خرابه‌ای تبدیل شده بود و جای گلوله و تیرهای مستقیم تانک‌ها در بدنهٔ ساختمان‌ها دیده می‌شد؛ البته تلفن‌خانه کار می‌کرد. یک پاسبان موتور سوار مرا دید، ترمز کرد. گفت: کجا می‌روی؟ گفتم: بازار. با هم به بازار شهر رفتیم. اغلب مغازه‌ها خراب شده بودند.

شهر خلوت بود و تعداد کمی ماشین در رفت و آمد. بچه‌ها روی یک تانک منهدم شدهٔ عراقی در حال بازی بودند. در آن‌جا از مردم شنیدیم که تعدادی منافق و جاسوس در این شهر، خانه‌ها و محل استقرار نیروهای انقلابی و مبارز را به دشمن نشان می‌دادند تا دشمن آنها را قتل‌عام کند. آنان نسبت به مردم جنایت‌ها کرده بودند که ما از آنها اطلاعی نداریم.

مردمی را که درحال بازگشت به شهر بودند، دیدم. خیلی خوشحال بودند که به خانه‌هایشان برگشته‌اند. ویرانی‌خانه‌های آنها برایشان خیلی مهم نبود، آزادی شهرشان مهم بود. آنها در فکر بازسازی، مقاومت و مبارزه با دشمن بودند.

همین طورکه پیش می‌رفتم و به اطراف نگاه می‌کردم، رسیدم به آخر شهر و از خیابانی دیگر برگشتم؛ چشمم به یک منبع بزرگ آب افتاد. صدامیان با تیر مستقیم تانک، به چند جای

آن زده بودند و سوراخ‌های بزرگی ایجاد شده بود. اما همچنان برجا و مقاوم، جنایات دشمن را نشان می‌داد. به این فکر بودم که نیات خالص سربازان امام کجا و خودخواهی و خیانت بنی‌صدر که باعث صدمه‌های جبران ناپذیری به کشور، انقلاب و دفاع مقدس شد، کجا! جاهایی را دیدم که موشک زده بودند و همه چیز در اطرافش ویران شده و چاله‌ای عمیق ایجاد نموده بود. در یک گوشه‌ای جوانان با ذوق با استفاده از پوکهٔ گلولهٔ تانک‌ها و موشک‌های منهدم شده، ماکتی از هواپیمای جنگی درست کرده بودند که بسیار جالب بود.

زخمیِ زخمی؛ ناظر زخم‌های شهر

به تلفن‌خانه رفتم و با خانواده‌ام تماس گرفتم. پدر و مادرم مریض بودند. مادرم نتوانست پای تلفن بیاید. من با ناراحتی تلفن را قطع کرده و برای سلامتی‌اش دعا کردم. سپس به اردوگاه برگشتم. شب جمعه بود و در مراسم دعای کمیل برای شفای مادرم دعا کردم.

شنبه صبح زود همه به صحرا رفتیم. آن روز هوا خیلی داغ بود. همه آب قمقمه‌هایشان را خورده بودند. تشنگی‌شان ادامه داشت. یکی‌شان آمد نزد من درخواست آب کرد. به او دادم و گفتم: مقاومت کن. آن روز پنج کیلومتر پیاده برگشتیم. داشتم خودم را تمرین می‌دادم. در آن هوای داغ یک سوم قمقمهٔ آبم را بیشتر مصرف نکردم. بعد رفتیم به نماز و نهار و بعد از ظهر هم به بازدید نقشه‌ها و خطوط دفاعی دشمن در سیدجابر که به تصرف ما درآمده بود؛ که خیلی آموزنده بود. تعداد زیادی از مبارزان در همین منطقه به شهادت رسیده بودند، اما توانسته بودند منطقه را آزاد کنند؛ یادشان گرامی.

نیروهای ما کاملاً آماده شده بودند که با انجام عملیاتی موفق دوباره به خط دشمن زده و آنها را به عقب برانند. اما دشمن برای جلوگیری از پیشروی بیشتر رزمندگان به داخل خاکش، با ایجاد کانال‌هایی، آب دجله را به منطقه سرازیر کرده و اینک، جاده‌ها، سنگرها، خاک‌ریزها و منطقه‌ای از پاسگاه زید عراق- که در تصرف ما بود- تا خط عراق را آب گرفته و امکان ادامهٔ عملیات عملاً برای ما غیرممکن بود. بنابراین رزمندگان مجبور شدند با تسویه حساب از یگان مربوط، به خانه هایشان بازگردند. به این امید که در اعزام بعدی با انجام عملیات موفق، دشمن متجاوز را نابود نمایند.

عملیات میمک[1]

برای مدت ده روز به عنوان نیروی کمکی با یک تانکر آب به آبادان رفتم. در این مدت توانستم شهر ویران شدهٔ آبادان و بخشی از قسمت‌های تخریب شدهٔ مناطق خرمشهر (خونین شهر) را که از جنگال متجاوزان بعثی آزاد شده بود، ببینم.

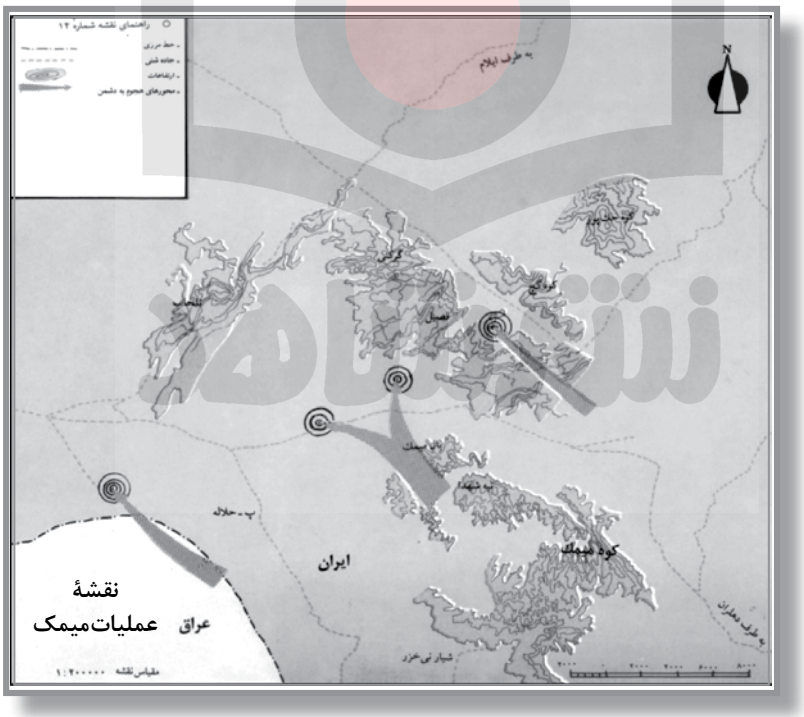

۱- عملیات میمک با رمز یا اباعبدالله‌الحسین(ع) و با هدف آزاد سازی بخشی از میهن اسلامی و انهدام نیروهای دشمن در ارتفاعات مرزی میمک، در ساعت ۲۴ مورخ ۱۳۶۳/۷/۲۵ به مدت ۵ روز با وسعت منطقهٔ عملیاتی ۵۰ کیلومتر مربع به وسیلهٔ سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و ارتش جمهوری اسلامی ایران انجام گرفت.

بعد از تمام شدن کارم در آبادان به عنوان راننده عازم جبههٔ غرب شدم. در منطقه مستقر شدیم. فردای آن روز عملیات میمک بود. هوا پر از گرد و غبار بود و در فاصلهٔ دور چیزی دیده نمی‌شد. نیروهای عمل کننده منطقه به فرماندهی حسین محمودی توانسته بودند به دور از چشم رادارها، دیده‌بان‌ها و هواپیماهای دشمن عملیات غافلگیرانه‌ای داشته باشند و با کمترین تلفات نیروهای دشمن را تار و مار کنند و به قرار گاه خود برگردند.

من در این عملیات شرکت نداشتم، اما متوجه شدم که فرمانده این عملیات دوست و هم خدمتی قدیمی‌ام محمودی است.

تحسین فرمانده محمودی

وقتی خبر پیروزی عملیات میمک را به فرماندهی ایشان شنیدم، با تمام وجودم تحسین‌اش کردم و به او آفرین گفتم. حسین محمودی با آن قیافهٔ زمخت و جنگی‌اش، در تمامی عملیات‌ها با شجاعتی ستودنی مبارزه می‌کرد و پیروز می‌شد.

وقتی آمدیم قرارگاه، برای این که بیکار نباشم، یک لندکروز تحویل گرفتم و رانندهٔ گردان ۴۱۴ شدم. این گردان رزمی در خط پدافندی شلمچه بود. من مرتب به خط رفت و آمد داشتم. خط برای مدتی آرام بود. دشمن در حدود چهار کیلومتری ما خط دفاعی داشت، ولی تحرکی از خود نشان نمی‌داد. نیروها در روز روشن برای شنا و لباس شستن به لب آب می‌رفتند و برمی‌گشتند. فرماندهٔ گردان علی بینا بود؛ جوانی مؤمن، موقر، آرام، مذهبی و عارف. صحبت کردن خاصی داشت. اهل جیرفت و محصل بود. در آغاجاری ازدواج کرده بود. به علت فعالیت مداوم در جبهه، به سمت فرماندهٔ گردان منصوب شده بود. او این مسؤولیتش را به خوبی انجام می‌داد و من از صمیم قلب برای او احترام خاصی قایل بودم؛ او هم نسبت به من چنین بود.

روحیهٔ نیروهای جبهه عالی و تحسین‌انگیز بود، اعمال عبادی و مذهبی خود را به خوبی انجام می‌دادند. رفتارهای خیلی خوبی با هم داشتند؛ بدون اختلاف و پر از گذشت. برای تقسیم کار هر روز یک نفر شهردار می‌شد و نظافت، تحویل غذا و شستن ظرف را بر عهده می‌گرفت؛ کارهای ماندهٔ یکدیگر را هم در خفا انجام می‌دادند.

رابطهٔ فرماندهی و نیروهای تحت امر او، عاقلانه و دوستانه بود. هیچ قرارداد و ضابطه‌ای در رابطه با فرمانده و زیردستان او نبود، ولی همه به گونه‌ای عمل می‌کردند که مسؤولیت‌ها به نحو مطلوبی انجام می‌شد. اطاعت از فرمانده فقط برای رضای خداوند بود و همهٔ کارها در جهت رضایت او انجام می‌گرفت. هر کس فرمانده می‌شد، لیاقت آن را داشت؛ حال در سن کم باشد و یا در

سن بالا. من وقتی جوانی را می‌دیدم که بعد از سن تکلیف، به جبهه آمده و در فضای معنوی جبهه تربیت شده و به مقام فرماندهی رسیده است، تحت تأثیر قرار می‌گرفتم و به او غبطه می‌خوردم. برای نمونه یکی از نیروهای گردان ما مشغول خدمت سربازی بود. در همان روزها خدمت سربازی‌اش به پایان رسید. تسویه حساب کرد و پایان خدمت گرفت و هزینهٔ سفر او هم داده شد. ولی او به مرخصی نرفت. در همان گردان به عنوان بسیجی ثبت نام کرد و مشغول به خدمت شد. او میثم سیرفر متولد جیرفت و برادر شهید خانعلی سیرفر بود. این بزرگوار تا آخر جنگ در جبهه ماند و در عملیات نصر ۴ پیک فرماندهٔ لشکر حاج قاسم سلیمانی شد و در اواخر جنگ به اسارت بعثیون کافر درآمد و سرانجام با چشمان معیوب و کم سو به لطف خداوند به ایران اسلامی بازگشت.

بعد از اردوگاه سپنتا، گردان ۴۱۴ به اردوگاه دلیجان واقع در حوالی سوسنگرد منتقل شد. نیروهای ثابت گردان، مشمولین وظیفهٔ پاسدار بودند که تعدادشان به سی نفر می‌رسید و ما منتظر ورود بسیجیان بودیم. بعد از آمدن بسیجیان، آموزش و مانور شبه عملیاتی شروع شد.

بسیجیان بیشتر در وقت عملیات فراخونده می‌شدند. در همین موقع مأموریت سه ماههٔ من هم تمام شد و به رفسنجان برگشتم. با خود عهد کردم که غیبتم از جبهه زیاد نباشد و در اولین فرصت برگردم.

به رفسنجان رفتم و مدتی در کمیتهٔ امداد، شورای محل، پایگاه مقاومت و گلزار شهدای کمال‌آباد مشغول کار شدم.

علاقه‌ام به جبهه و نزدیکی عملیات مرا بی‌قرار کرد. در اسفند ماه سال ۱۳۶۳ به اتفاق غلامرضا صالحی، علی سلمه‌ای، احمد صفری، محمدرضا علی‌بیگی و علی شریفی عازم جبهه شدیم. به قرارگاه لشکر رفتیم. دلم می‌خواست به گردان بینا بروم، اما نشد. به گردان ۴۱۵ رفتیم. فرماندهٔ گردان ۴۱۵ حسین تاجیک بود و معاون گردان حسین محمودی. علی شریفی به گردان ۴۱۰ رفت و علی سلمه‌ای را با خودش برد. فرماندهٔ این گردان رضا عباس زاده از فرماندهان لایق و کاردان بود و حاج احمد امینی هم معاونش.

بقیهٔ نیروها به گردان‌هایی که نیرو کم داشتند، رفتند. من تیربارچی گردان ۴۱۵ شدم. احمد صفـری کمکی من شد. احمد صفری تا حدودی شبیـه من بود، به طوری‌که گاهی مرا به جای او صدا می‌زدند و من می‌گفتم: من احمد صفری نیستم. روزی یکی از نیروها نزد من آمد و گفت: آقای صفری چطورید؟ سپس گفت: این بار تو را با اسماعیلی اشتباهی نگرفتم. من گفتم: من اسماعیلی هستم، حالا هم اشتباه گرفته‌اید. و این مدت بدین‌گونه سپری شد.

عملیات بدر

من به آموزش‌های عملیات بدر نرسیدم، ولی در مانورهای شبه عملیاتی شرکت کردم. این مانورها خیلی جدی و با دقت اجرا می‌شد. ما همه خودمان را سربازان جان بر کف امام زمان(عج) می‌دانستیم و تلاش می‌کردیم تا با اخلاص و با تمام وجود، مسؤولیت‌ها و عباداتمان را انجام دهیم و در حفظ و استقلال و سرافرازی نظام جمهوری اسلامی نهایت تلاش خود را داشته باشیم.

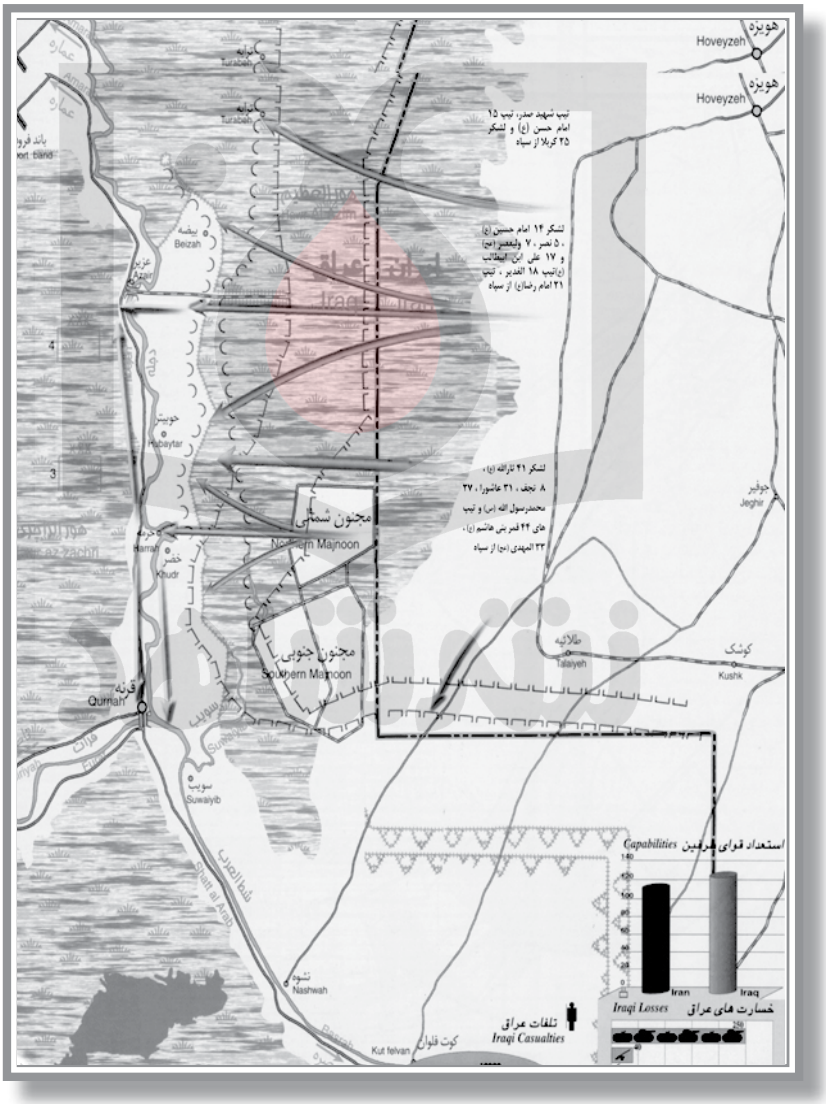

نقشهٔ عملیات بدر

روزی در یکی از یادداشت‌هایم نوشتم:

"خدایا، بارالها بندهٔ ضعیف و حقیرت ملتمسانه روی به بارگاهت آورده و عاجزانه و خالصانه از تو می‌خواهم ایمانم را قوی، عزمم را راسخ، چشمم را بینا، گوشم را شنوا، عقلم را پویا و قلبم را مالامال از عشق ربوبیتت گردان.

لحظه‌های انتظار را به سختی می‌گذرانم، طاقت صبر از کفم رفته، پرواز روح را که تا به حال می‌شنیدم، حس می‌کنم و هر لحظه متوجه‌ام که روحم به سوی گنبدطلایی ابا عبدالله الحسین(ع) پرواز می‌کند.

حالت وصف ناشدنی این لحظات را به هیچ وجه نمی‌شود توصیف کرد. انگار می‌ترسم لحظه‌های عمرم به پایان رسد و شرکت در عملیات را نبینم.

خدایا! چگونه به ذهن بیاورم شروع حرکت را.

خدایا! بدون یاری تو حرکت به سوی ایمان غیر ممکن است.

اَللّهُمَ لَا تَکِلْنِی إِلَی نَفْسِی طَرْفَهَ عَیْنٍ أَبَداً

خدایا! خوشحالم که در جمع جنود تو هستم، مفتخرم که خود را در بین سربازان امام زمان می‌بینم.

خدای مهربان! فرماندهٔ ما حضرت ولی عصر(عج) کی از پشت پردهٔ غیبت بیرون می‌آید.

خدای بزرگ! شهدای ما سند واقعی این حقیقتند.

خدای بزرگ! امت کبیر ما در تمام لحظات ثابت کرده که جز برای تو کاری نمی‌کنند.

جنگ ما برای توست.

غضب ما برای توست.

رأفت ما، شادی و غم ما برای توست.

ای خدای بزرگ! طاقت ما تمام شده.

خدای بزرگ! اگر قرار است ما بمیریم، ان‌شاءالله که برای تو و در جنگ با دشمنان تو باشد و اگر باید بمانیم برای تو و در خدمت ولی عصرمان باشد.

(آمین، ۶۳/۱۲/۱۲)"

بعد از پایان آموزش‌ها به منطقهٔ عملیاتی، در نزدیکی جزایر مجنون (منطقهٔ عملیاتی خیبر) اعزام شدیم. در آن‌جا لودرها مشغول زدن خاک‌ریز بودند. چادرها در طول آن و با ارتفاع کم زده شدند. در هر چادر، دوازده تا بیست نفر مستقر شدند. هواپیماهای دشمن هر روز چند بار بالای سر ما می‌آمدند و گاهی مهماتشان را در اطراف ما پایین می‌ریختند، معلوم بود که آنها

از آمادگی کاملی برخوردارند.

۶۳/۱۲/۱۹، عصر روز یکشنبه است. چهار فروند هواپیمای دشمن که به نظر می‌رسد دوتای آنها میراژ باشند، اطراف محوطهٔ اردوگاه را بمباران کردند؛ که خوشبختانه تلفاتی در برنداشت. پدافند بیدار و قوی ما هم روی آنها آتش کرد، که متأسفانه نتوانست آنها را هدف قرار دهد.

چند روز است که این‌جا هستیم، هر روز هواپیماها گذری به این محل می‌زنند، ولی تا امروز این‌قدر نزدیک نشده بودند. هر روز صبح تمرینات نظامی داشتیم، به تدریج همهٔ گردان‌ها آمادهٔ عملیات شدند. نخستین گردانی که این آمادگی را پیدا کرد، گردان ۴۱۰ به فرماندهی رضا عباس‌زاده بود.

بالای سرمان دو هواپیمای جنگی دشمن به خوبی دیده می‌شد. هر دو با فاصله‌ای تقریباً یکسان از هم با سرعت می‌رفتند. دو سه روزی بود که پیدایشان نبود، پدافند قوی و پوشیدهٔ خدا (ابرها) تمام فضای بالای سرمان را پوشانده بود و مانع فعالیت جنون‌آمیز آنها می‌شدند؛ ولی امروز از صبح زود هوا صاف و آفتابی است. این دو هواپیما با سرعت گذشتند، بعد از چند لحظهٔ کوتاه دو هواپیمای دیگر آمدند. پدافند به شدت کار می‌کرد و اینها از ارتفاع زیاد پنج- شش بمب رها کردند و گریختند. بمب‌ها را تعقیب کردیم، بدون صدا حوالی جزیرهٔ مجنون به زمین اصابت کردند. فاصلهٔ ما دور بود. صدایی از انفجار آن نشنیدیم، بعداً گفتند بمب شیمیایی بوده؛ سلاحی مرگبار. و لیکن به زودی مرگِ ذلت‌بار دامن جنایتکاران را خواهد گرفت.

۶۳/۱۲/۲۲، فاصلهٔ خط پدافندی دشمن تا خط دفاعی ما بسیار زیاد بود. آنها دکل‌های دیده‌بانی و پدهای خاکی با ارتفاع زیادی در مسیر آبراهها ایجاد نموده بودند. جزایر مجنون محصور در آب‌های گستردهٔ هور و نیزارهای اطراف آن بود. دشمن درون این نیزارها نیروهای خود را مسلح کرده بود. به خیال خود سد محکمی در مقابل نیروهای مؤمن، معتقد و مقاوم اسلام ساخته بود تا از عدم نفوذ ما به خط خود مطمئن باشد. باید با کلک (قایق چوبی) و به وسیلهٔ پارو، به صورت کاملاً بی‌صدا و خاموش خود را به خط دشمن می‌رساندیم تا بتوانیم عملیات کنیم.

عملیات بدر با رمز یا فاطمه‌الزهرا(س) در ۱۳۶۳/۱۲/۱۹ آغاز شد. ابتدا نیروهای غواص وارد عمل شدند و کمین‌های اولیه را تصرف نمودند. آنها نیروهای دشمن را خفه کرده و موانع دیگر را چون سیم‌های خاردار، آهن‌های نبشی و بشکه‌های فوگاز از سر راه برداشتند.

دشمن جلو خط مقدم خود و داخل آب یک پد بزرگ ایجاد کرده بود و اطراف آن کاملاً با مواد انفجاری و تیربارهای مستقرمسلح بود. به خواست خداوند نیروهای غواص با اختفای

کامل و به سرعت این موانع را از بین بردند و راه را برای عبور نیروهای قایق‌سوار هموار کرده و خط مقدم دشمن را در هم شکسته، سپس وارد محل استقرار دشمن و نبرد با آنها شدند. رساندن امکانات به خط نبرد بسیار سخت بود. دشمن تمامی تلاش خود را به کار گرفت تا از نزدیک شدن ما به دجله جلوگیری کند. البته بعضی از گردان‌ها به ناگزیر وارد عمل شدند.

چند روز بعد از آغاز عملیات بدر نوبت به گردان ما رسید. نیروها با اشتیاق فراوان سوار کامیون‌ها شده و به طرف جزایر مجنون حرکت کردند. از روی جادهٔ سیدالشهدا(ع) که بعد از عملیات خیبر در آب‌های وسیع هورالهویزه احداث شده بود، به آن جزایر رسیدیم. تمام منطقه باتلاق و نیزار بود. صدای آتش توپخانهٔ خودی و دشمن به گوش می‌رسید. ما نیم‌روزی در یک سولهٔ بزرگ که گنجایش حدود یک صد نفر به صورت فشرده داشت، مستقر شدیم. تعدادی از نیروهای گردان‌های عمل کنندهٔ از دیگر لشکرها هم در آن‌جا بودند. از اوضاع و احوال چنین برمی‌آمد که نیروهای خودی چند کیلومتر از مواضع تصرف کردهٔ خود عقب‌تر آمده و در نتیجه مشکلاتی به وجود آمده است.

بعد از ظهر با قایق‌های کوچک به طرف منطقهٔ عملیاتی اعزام شدیم. مسیر خیلی طولانی و حدو ده کیلومتر بود. نزدیک غروب به خشکی و خط اول عراقی‌ها که به تصرف نیروهای ما درآمده بود، رسیدیم. امکانات، تجهیزات و نیروهای زیادی در آن محل مشغول فعالیت بودند. ابتدا تعجب کردم که این همه امکانات و نیرو چگونه به این منطقه آورده شده است. با پرس و جو دانستم که یک پل شناور بین جزایر و این محل ایجاد شده، که به عنوان تنها راه ارتباطی زمینی از آن استفاده می‌شود؛ و این پل نیز سخت مورد هجوم آتش دشمن قرار دارد.

پشت دژ دجله

هوا کاملاً تاریک شد، با ماشین‌های لندکروزر به طرف دجله حرکت کردیم. بعد از طی مسافتی در پشت دژ دجله مستقر شدیم. یک گروهان از گردان ما با قایق به آن طرف دجله رفتند و در مقابل دشمن مستقر شدند. مشغول حفر سنگر انفرادی شدیم. شب از نیمه گذشته بود. به خواست خداوند خبری از آتش توپخانه و خمپاره‌های دشمن نبود. منطقهٔ ما کاملاً آرام بود؛ اما در سمت راست ما رگبار سلاح‌های دشمن با شدت زیاد عمل می‌کرد.

در چند قدمی سنگر من نیروهای جهادگر جهاد سازندگی، وسایل و ابزار ساخت یک سوله را پیاده کرده و قطعات پل‌های شناور کوچک انفردی را در کنار دجله برای ساختن پل روی دجله آماده می‌کردند.

صدای پرواز هواپیما برفراز آسمان می‌آمد. در خواب و بیداری بودم. صدای جویدن چیزی به گوشم رسید. به کناری‌ام گفتم: صدای چیست؟ گفت: دارم نان می‌خورم. پرسیدم: نان را از کجا آوردی. گفت: بیا این‌جا هر چی بخواهی، هست. آن شب چیزی نخورده بودم، مقداری نان خشک برداشتم و خوردم، خیلی خوش مزه بودند. گفتم: خدایا! هدیهٔ این ملت وفادار پشت جبهه را بپذیر. فکر کردم این کدام مادری بوده که علاقهٔ خود را به جبهه این‌گونه نشان داده است.

نماز صبح را در همان محل بودیم. صبح هوا هنوز روشن نشده بود، به اطراف رفتم و متوجه شدم اینجا دجله است، و این دژ هم جلو آن است. نزدیک آب رفتم تا قمقمه‌ام را از آب پر کنم. مشغول خوردن آب قمقمه بودم که دو گلولهٔ توپ داخل آب فرود آمد. فوری به عقب آمدم تا منطقه شناسایی نشود. به یاد لب‌های تشنه حضرت امام حسین(ع) افتادم که در مرثیه‌ها همیشه از فرات یاد می‌شد. من حالا به دجله رسیده بودم، آرزو کردم که ان‌شاءالله به فرات هم برسم.

تا صبح در آن محل ماندیم، اتفاق خاصی نیفتاد. صبح زود بلند شدم، لب رودخانه دجله رفتم، وضو گرفتم و نماز خواندم. دیدم پل شناور در آن‌جا نصب شده است.

هنوز سپیدی صبح همه جا را نگرفته بود که توپخانه و تانک‌های دشمن به کار افتادند. به تدریج حجم آتش آنها زیاد شد. پرواز هواپیماهای دشمن بر فراز آسمان آغاز شد. خورشید بالا آمده بود و دکل‌های برق اتوبان بصره و العماره دیده می‌شد. در این عملیات این اتوبان بسته شد و مشکلات زیادی برای نیروهای عراقی به وجود آمد. دشمن به وحشت افتاده و خبرنگاران رادیوهای بیگانه، اخبار را با تعجب منتشر می‌کردند.

دشمن تمامی امکانات خود را برای جبران این شکست به کار گرفت. آتش آنها هر لحظه بیشتر می‌شد؛ مخصوصاً هواپیماهای جنگی که بیشتر روی ما بمب می‌ریختند. پدافند هوایی ما هم کم بود. هواپیماها در سطح بالا و پایین پرواز می‌کردند و آتش می‌ریختند. چون ما در نزدیکی دشمن بودیم، کمتر مورد حملهٔ هواپیماهای جنگنده قرار می‌گرفتیم؛ ما بیشتر هدف توپخانه، خمپاره و تیر مستقیم دشمن بودیم. هواپیماهای کوچک از روی مواضع خودشان به مواضع ما حمله می‌کردند. انفجار شلیک‌های آنها زیاد نبود، ولی تعدادشان زیاد بود. به نظر می‌رسید که شلیک آنها به اندازهٔ آرپی‌جی باشد.

کار دیگری هم که این هواپیماها انجام می‌دادند، گرفتن اخبار و اطلاعات از تحرکات ما و گزارش آن به مراجع ذی‌ربط بود؛ در واقع آنها حکم دیده‌بانی را داشتند. آن روز هواپیماهای زیادی بالای سر ما بودند. به نظرم هواپیماهای جنگی میگ، میراژ، توپولف، سوخو و غیره بودند. نزدیک‌های ظهر بود که از دیدن آن همه وسایل جنگی و آتش پر حجم دشمن خسته و فرسوده

شده بودیم. در گوشهٔ سنگر انفرادی کنار احمد صفری نشستم و مشغول خواندن قرآن شدم.

روحیهٔ احمد صفری ضعیف شده بود، با او صحبت کردم و روحیه دادم. گفتم: قرآن بخوان. شروع به خواندن قرآن کرد. در همین حال ناگهان صدای انفجار بسیار شدیدی در نزدیکی ما شنیده شد.

انفجار غیر منتظره

انفجار غیرمنتظره، سنگر، زمین و بدن ما را به لرزه درآورد. لحظاتی نفس در سینه‌ام حبس شد. بعد مثل کسی که یک ضربهٔ محکمی به پشتش وارد آید، احساس کردم دل و جگرم از دهانم بیرون می‌آید. در همین لحظات خاشاک، تکه‌های سوختهٔ پارچه و گونی بر روی سنگرمان ریخت. این انفجار در چهار-پنج متری سنگر ما بود. به بیرون نگاه کردم و دیدم سولهٔ جهاد که در چند متری ما ساخته شده بود، کاملاً از بین رفته و چند نفری هم که اطراف آن مشغول کار بودند، تکه پاره شده بودند.

کنار آنها رفتم. تکه‌های راکت هواپیما را دیدم و متوجه شدم هواپیمای عراقی به سرعت پایین آمده و بمب‌های خود را ریخته و فرار کرده است. بعد از چند دقیقه ماشین جهاد آمد و با کمک هم اجساد متلاشی شدهٔ مطهر شهدا را جمع‌آوری کردیم و داخل لندکروزر گذاشتیم. مدتی بعد نیروهای تدارکات برایمان غذا آوردند. مسؤول غذا نزدیک تک‌تک سنگرها می‌رفت و به آنها غذا می‌داد.

یکی از نیروها در نزدیک سولهٔ منفجر شده سنگری داشت. مسؤول غذا به آن سنگر رفته و او را صدا زده بود، وقتی جوابی دریافت نکرده بود. نزدیک او شده و دیده بود که او نشسته و سرش خمیده و کلاه روی سرش است. متوجه شده بود که خون از سر او روی بدنش سرازیر شده است. کلاهش را برمی‌دارد، می‌بیند که مورد اصابت ترکش بزرگی واقع شده و به همان حالت نشسته به شهادت رسیده است.

حجم سنگین و گستردهٔ آتش دشمن ادامه داشت. هواپیماهای باری هم آهن پاره‌ها، چوب‌های سنگین و وسایل اسقاطی مختلفی بر سرما می‌ریختند و تعدادی از سنگرها را با این وسایل منهدم می‌کردند. تا این‌که دستور عقب‌نشینی به نیروهای ارتش صادر شد.

همه در حال عقب‌نشینی بودند. صحنهٔ مأیوس کننده‌ای به وجود آمده بود. بعضی از سربازها تمایل به عقب‌نشینی نداشتند. من بلند شدم و فریاد زدم: نیروهای ثارالله بمانند، کسی عقب نرود، دلاورها بمانند، شیرهای جنگی بمانند. تعدادی از سربازها داخل سنگر ما ماندند. در این

وضعیت آتش دشمن سنگین‌تر شد. یک هواپیمای دشمن اقدام به ریختن بمب‌های خوشه‌ای کرد، که خوشبختانه نیروها پراکنده شدند و تلفاتی به بار نیاورد.

جناح راست از نیروهای ما خالی شد. موقعیت گروهان آن طرف دجله خطرناک شد و حسین محمودی فرماندهٔ آن گروهان را به عقب فراخواند و با یک قایق کوچک نیروهایش را به تدریج انتقال داد و به جمع ما پیوستند. نیروها یک یک آمدند و در سنگرها جای گرفتند. برادر محمودی هم آمد، وقتی از جلو ما می‌گذشت، به من گفت که صالحی رفت. طوری این جمله را گفت که انگار می‌بایست می‌رفت. آری، او می‌بایست می‌رفت. آمده بود که برود؛ آمده بود که دجله را با خون خود به یاد خون حسین(ع) رنگین کند.

به دجله بانگ زد که چرا خاموشی؟ چطور می‌توانی از این همه لشکر یزیدیانی که برای کشتن این همه قاسم و اکبر صف کشیده‌اند، پذیرایی کنی؟

ای دجلهٔ خونین! چطور می‌توانی سر به زیر انداخته و به راهت ادامه دهی و بدون آن‌که به پشت سر خود نگاه کنی، بر روی خاک جریان داشته و همچنان شاهد این حرکات مظلومانه باشی؟

برخیز، قیام کن، به‌پاخیز و نابودکن این یزیدیان را؛ دیگربس است.

دیدی چگونه معلم ما با صورتی شکافته و خونین بر صفحهٔ آبی تو درس شهامت و عشق آموخت.

از او بیاموز که از فرسنگ‌ها راه برای تعلیم آمده بود و آخرین درس خود را بر صفحهٔ بلند و وسیع تو نوشت، تا هرکجا می‌روی همهٔ آزادگان عزیز بیاموزند که دیگر باید به سوی خدا رفت؛ که جای فرشتگان در زمین ظالم نیست.

جناح سمت چپ که در اختیار لشکر عاشورا بود، تخلیه شد. به دستور برادر محمودی من و چند نفر دیگر به طرف چپ رفتیم و در آن‌جا مستقر شدیم. خط تقریباً خالی بود و به جز گردان ما، نیروهای دیگری در آن‌جا نبودند. به ما دستور عقب نشینی دادند. با حوصله و رعایت اصول از راه‌ها و موانع طبیعی عقب‌نشینی کردیم، به طوری که دشمن متوجه ما نشد.

معلم شهید

حسین محمودی با حالتی بسیار نگران گفت: صالحی شهید شده است. صالحی معلم قرآن ما بود. من سخت آزرده خاطر شدم، ولی به روی خودم نیاوردم. ما با قلبی محزون به عقب برمی‌گشتیم. در راه تعدادی سلاح روی زمین افتاده بودند. من یک تیربار برداشتم و یک آرپی‌جی.

در مسیر به یک دژ محکم رسیدیم. در آن‌جا محمودی دستور داد متوقف شویم و موضع بگیریم. خیلی خوشحال شدم که منطقه را ترک نمی‌کنیم. پیش محمودی رفتم و گفتم: هر کاری‌داری بگو من انجام می‌دهم. در حالی که ناراحت بود، با نگاهش مرا تحسین کرد و تشکر نمود.

از طرف لشکر ما را به عقب فرا می‌خواندند. دیگر جای ماندن نبود. ظاهراً دشمن با حجم سنگین آتشش توانسته بود بر ما غلبه کند و نتیجه بگیرد. مقابلهٔ ما ضعیف شده بود. ممکن بود که در محاصرهٔ آنها قرار بگیریم، بنابراین می‌بایست هر چه سریع‌تر برمی‌گشتیم و منطقه را ترک می‌کردیم. با دستور فرماندهی به ستون یک شدیم و با فاصله به عقب برگشتیم.

در بین راه محمودی به من گفت: جنازهٔ شهید صالحی ماند. گفتم: کجاست؟ گفت: همراهانش می‌گویند کنار دجله. او را با قایق به این طرف دجله آورده و به علت نداشتن برانکارد و مشکل بودن حمل، او را همان‌جا گذاشته‌اند. گفتم: اگر ماشین باشد، حاضرم برگردم و او را بیاورم. گفت: پناه بر خدا، برو از تدارکات یک ماشین بگیر.

به عقب برگشتم. مسیرم پر از سنگرهای منهدم شده بود.

نزدیک غروب شد، به جادهٔ لب آب‌های هور رسیدم؛ همان‌جایی که پل شناور بود و ارتباط جزایر مجنون با شرق دجله را به هم وصل می‌کرد. در آن‌جا یک لندکروزر از واحد تدارکات گرفتیم و تیربارم را روی آن سوار کردم و با دو نفر دیگر به طرف خط، سرعت گرفتیم.

از مواضع خالی و جاده‌های خاکی خلوت عبور کرده و به دجله رسیدیم. اجساد مطهر شهدا را داخل ماشین گذاشتیم.

خوشبختانه هنوز دشمن آن‌جا را تصرف نکرده بود. ما به سرعت منطقه را ترک کرده و به پل شناور رسیدیم.

در آن‌جا افراد زیادی بودند که در حال برگشتن به عقب بودند. آنها می‌خواستند سوار ماشین شوند، اما ماشین گنجایش حمل آنها را نداشت. من شرم داشتم که زودتر از آنها به عقب برگردم. اسلحه‌ام را برداشتم، پیاده شدم و گوشه‌ای نشستم. گفتم: من به این زودی به عقب برنمی‌گردم.

مدتی آن‌جا ماندم به امید این‌که آخرین سنگر مقاومت همین جا باشد، ولی دستور این بود که خط کاملاً تخلیه شود. از این‌که این پل را برای عقب نشینی استفاده می‌کردم- در حالی که تمام اعضای بدنم سالم هستند- خیلی ناراحت بودم. دوست داشتم تا آخرین نفس در مقابل دشمن متجاوز بجنگم، ولی دستور فرمانده را میباید اطاعت کرد. به ناچار این مسیر طولانی را پیاده طی کرده و عقب نشینی نمودم. در راه می‌توانستم سوار یکی از ماشین‌ها بشوم، اما برای

جریمه‌کردن خودم، سوار نشدم.

تا پاسی از شب پیاده روی کردم تا به محل تدارکات لشکر، در سینهٔ یک خاک‌ریز رسیدم. آن‌جا تا صبح خوابیدم.

همان روز با کامیون به عقب برگشتم و در اردوگاه اول مستقر شدم، دو روز آن‌جا بودم و کلیهٔ لوازم و اسلحه‌هایم را تحویل دادم.

همه خیال می‌کردند که عملیات به اتمام رسیده و بایستی آمادهٔ رفتن به خانه‌هایمان باشیم.

گروهان شهادت طلب

محمودی آمد، دستور داد گردان به خط! همه به خط شدیم. سخنرانی مفصلی کرد و بعد گفت: قرار است یک گروهان شهادت طلب تشکیل شود تا شبانه به خط دشمن بزنیم و پیروزی را بر آنها حرام کنیم. می‌خواهم این گروهان را آماده کنم و به دشمن شبیخون بزنم. حالا داوطلب می‌خواهم، کسانی که آماده هستند، آن طرف بایستند.

در این لحظه خون در رگ‌های ما به جوش آمد، خیلی خوشحال شدم که می‌توانم به دشمن ضربه بزنم. تحمل شکست برایم خیلی مشکل بود. حاضر بودم در مبارزه با دشمن تکه‌تکه بشوم، ولی شکست نخورم. به چهرهٔ نیروها نگاه می‌کردم. آنها ساکت بودند و نگاهشان به زمین دوخته شده بود. من به عنوان اولین نفر بلند شدم و با صدای بلند تکبیر گفتم. بعد، از صف جدا شده و به طرفش رفتم. بعد از من حدود پنجاه نفر بلند شدند و اعلام آمادگی کردند؛ صحنهٔ عجیب و غرورانگیزی بود.

فرمانده محمودی بسیار خوشحال شد و ما را سازماندهی و مجهز کرد.

در چادرهای جداگانه مستقر شدیم. آمادهٔ هرگونه عملیات شهادت طلبانه بودیم.

نیم روزی به حالت آماده باش بودیم که خبر لغو عملیات را دادند. روز بعد صبحانه را که در چادر با برادران خوردیم، به اتفاق برادر لشکری و اژدری قرار شد به دیدن برادران علی‌بیگی و صفری برویم.

بعد از دیدن اینها به اتفاق هم به چادر پور غلامعلی آمدیم. صبح اول فروردین بود، او شربت درست کرد. چیز دیگری نداشت. نشستیم از شهید صالحی صحبت کردیم. از وصیت نامه‌اش، از این‌که انگار شهادت خودش را از قبل می‌دانست، از خصوصیاتش و این‌که مرحلهٔ ایشان، مرحلهٔ شهادت بود و به حق به آرزوی بزرگش هم رسید.

اردوگاه جفیر، نزدیک جزایرمجنون، عملیات بدر (سال ۱۳۶۴)
از راست: پورغلامعلی، عباس لشکری، خودم، صفری، اژدری و محمدرضا علی بیگی

از این که حداقل عید را در این محل هستیم، خوشحال بودیم. در همین احوال برادری دو بسته شیرینی آورد و گفت: اینها سهم چادر شماست.

از تصور این‌که لشکر شیرینی داده، چندان اهمیتی ندادیم، مهم نبود که در این شرایط شیرینی بخوریم؛ ولی دیدیم یک عکس امام و یک عکس آقای خامنه‌ای روی آنهاست و پشت آنها با هم با دقت نوشته شده بود:

– هدیه از جانب مدرسهٔ شهید بخارایی، کلاس یک، اصغر ترک‌زاده.

دیدن این صحنه برایم خیلی شیرین بود. نونهالان میهن، جوانان آینده، آینده سازان فردا عید خودشان را با ما تقسیم کرده بودند و در آرزوی دیدن جبهه‌ها، ما را به فکر بردند؛ فکری عمیق که این امت چطور متحول شده است.

۶۴/۱/۱، بعد از چند روز خبر آوردند که شهدای بدر را در رفسنجان تشییع نمودند؛ ما هم تسویه حساب کردیم و ترخیص شدیم و به رفسنجان رفتیم؛ و بدین طریق کارنامهٔ عملیات بدر هم بسته شد.

عملیات والفجر هشت

بعد از عملیات بدر به رفسنجان آمدم. کار اصلی‌ام در کمیتهٔ امداد امام و خدمت به محرومین

بود. در پایگاه مقاومت و شرکت در جلسات سپاه، برگزاری مانورها و رژه‌ها و تقویت ارتش بیست میلیونی به فرمان حضرت امام خمینی، کلاس آموزش قرآن و پی‌گیری امور قطعهٔ شهدا، فعالیت شبانه‌روزی داشتم. در هر کاری که با اعتقادات و ارزش‌های انقلاب اسلامی ارتباط داشت، شرکت می‌کردم. با این همه، مهم‌ترین دغدغهٔ ذهنی‌ام جبهه و وضعیت آن بود. مرتب اخبار مربوط به جبهه را گوش می‌دادم. منتظر خبر انجام عملیات بودم تا در آن شرکت کنم. هیچ دلیل قانع کننده‌ای برای ماندن در پشت جبهه نبود. در این مدت عملیات محدودی چون «قدس» و «عاشورا» انجام گرفته بود و تا حدودی جبهه‌ها آرام بود. تا این‌که خبری از حسین محمودی فرماندهٔ گردان ۴۱۸ به من رسید، که عملیات بزرگی در پیش است و آمادهٔ حرکت به جبهه باشید.

هیچ عامل بازدارنده‌ای برای رفتن به جبهه وجود نداشت، مگر مادرم که باید رضایت او را جلب نمایم. فکر می‌کردم که او راضی نمی‌شود به جبهه بروم. ولی می‌دانستم که مادرم انسانی معتقد به اسلام و انقلاب است و برای حفظ ارزش‌های آن حاضر است از همه چیزش بگذرد. من هم با استفاده از همین ویژگی، موضوع را با او در میان گذاشتم و او هم رضایت داد و عازم جبهه شدیم.

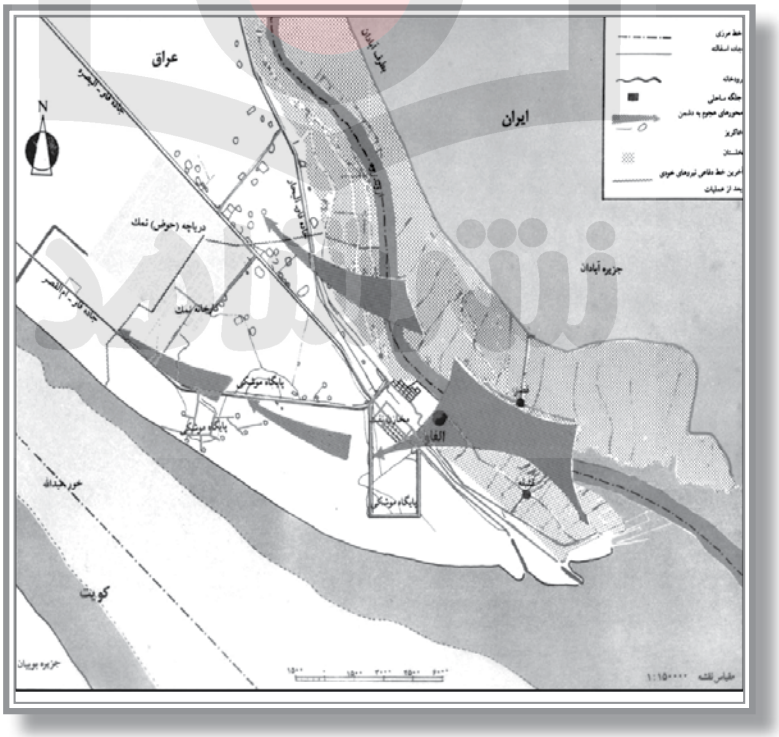

نقشهٔ عملیات والفجر ۸

ارتش بیست میلیونی

بسیجیان پایگاه شهدای کمال آباد (سال ۱۳۶۴)

فرماندهٔ بینا

من با چند نفر دیگر از نیروهای بسیجی، خارج از اعزام نیرو به جبهه، عازم آن‌جا شدیم. زمانی که به لشکر ثارالله در اهواز رسیدیم، من در جستجوی محل گردان ۴۱۸ به فرماندهی حسین محمودی بودم که علی بینا فرماندهٔ گردان ۴۱۴ مرا دید. پرسید: کجا بودی؟ چه کار می‌کنی؟ گفتم: امروز رسیده‌ام، می‌خواهم به گردان حسین محمودی بروم. او گفت: برگهٔ اعزامت را به من بده، من هم آن را از کیفم برداشتم و به او دادم. برگه را گرفت و به دفتر بسیج رفت. کارت و پلاک برایم آورد و گفت: برویم گردان ۴۱۴. نتوانستم با او مخالفت کنم، چون در آن موقع روحیهٔ بسیجی ما آن‌قدر بالا بود که این یا آن گردان برایمان مهم نبود، هدف انجام تکلیف الهی بود؛ چه فرق می‌کرد که در چه گردانی باشیم.

با رضایت به آن گردان رفتم. نام گردان حسین‌بن‌علی(ع) بود. در یکی از گروهان‌های گردان سازماندهی شدم. چند روز مشغول آموزش نظامی در جنگل‌های اهواز بودیم. سپس به دستور لشکر برای آموزش شنا به سرچشمه در کرمان اعزام شدیم.

زمستان بود، شهر سرچشمه و تپه‌های اطراف آن پوشیده از برف بود. چند هفته‌ای آموزش دیدیم. صبح زود در خیابان‌های شهر می‌دویدیم و شعارهای حماسی می‌دادیم؛ فضای جبهه و جنگ شهر را فرا گرفته بود. در حالی که شهر سرچشمه پنجاه کیلومتر با رفسنجان فاصله

داشت، ولی اجازهٔ رفتن به خانه را نداشتم؛ تا این که یک روز مانده به اتمام دورهٔ آموزشی تصمیم گرفتم سری به خانواده‌ام بزنم. چند ساعتی به خانه رفتم. خانواده‌ام خیلی خوشحال شدند. هیچ اطلاعی به آنها در خصوص اعزام به سرچشمه و دورهٔ آموزشی شنا ندادم. برای این‌که دشمن اطلاعی از موقعیت ما نداشته باشد، باید حتی از خانواده هم مسائل و برنامه‌هایمان را پنهان می‌کردیم. بعد با خانواده خداحافظی کرده و به مقر اصلی برگشتم و از آن‌جا به اهواز رفتیم.

یک روز، در جنگل فرماندهٔ گردان ۴۱۸ ابوالفضل العباس(ع) حسین محمودی مرا دید. گفت: کی آمدی؟ کجا هستی؟ گفتم: در گردان بینا هستم. با ناراحتی و تعجب گفت: من به شما و همهٔ بچه‌های رفسنجان خبر دادم که پیش ما باشید. چرا آن‌جا رفتی؟ گفتم: فرقی نمی‌کند. گفت : باید به گردان ما بیایی. من گفتم: الان فرماندهٔ من بینا است. من بدون اجازهٔ او نمی‌آیم. اگر او گفت برو، می‌آیم.

بالاخره ایشان به چادر فرماندهی علی بینا رفت و بعد از مشورت با او، نزد من آمد و گفت: علی بینا رضایت داده، برو تسویه حساب کن و بیا گردان ۴۱۸.

سردار حاج حسین محمودی، فرماندهٔ گردان ۴۱۸، حضرت ابوالفضل(ع)
جنگل اهواز، قبل از والفجر ۸
زمستان ۱۳۶۴

گردان حضرت ابوالفضل(ع)

گردان ۴۱۸ متشکل از سه گروهان «عون»، «جعفر»، «عبدالله» - برادران حضرت ابوالفضل(ع) - بود. از نام گردان و گروهان‌ها خیلی خوشم آمد و آن را به فال نیک گرفتم. این گردان برای انجام عملیات کاملاً آماده بود. من به عنوان معاون گروهان جعفر معرفی شدم. مسؤول گروهان حسین مرادی بود. تمامی نیروهای گردان در حال مناجات و دعا بودند. بیشتر نیروهای گروهان جعفر دانشجویان مرکز تربیت معلم رفسنجان بودند که کلاس‌ها را تعطیل کرده و به جبهه آمده بودند. نیروهای بسیار منظم و شجاعی بودند. اغلب نماز شب می‌خواندند. ما از لحاظ رزمی و عملیاتی آموزش‌های سختی را گذرانده بودیم. بعد از چندین رزم عملیاتی و رزم شبانه در جنگل‌های محوطهٔ اردوگاه از طرف لشکر مأمور به مانور دیگری شدیم.

در حاشیه‌ای از رود کارون که شبیه منطقهٔ عملیاتی بود، مانوری انجام دادیم. وظایف هر نیرو مطابق وظیفهٔ عملیاتی آینده به طور دقیق اجرا شد. چندین رزم شبانه بر اساس مأموریت آینده انجام دادیم. چگونگی کاربرد و به کارگیری تمام سلاح‌ها آموزش داده شد و در منطقهٔ عملیاتی فرضی به کار گرفته شدند. به اندازه‌ای تمرین داده شدیم که هر نیرو در کوتاه‌ترین زمان می‌توانست خود را برای انجام عملیات آماده کند. آن‌چه برای ما مهم بود، کمک خداوند بود. لذا همگی دعا می‌کردیم و از خداوند می‌خواستیم که ما را یاری دهد.

دانشجویان، مرکز تربیت معلم رفسنجان، جنگل‌های اهواز
قبل از عملیات والفجر ۸، زمستان ۱۳۶۴

یک روز از طرف لشکر برای دیدن منطقهٔ عملیاتی ما را به سوی اروند بردند. تا آن موقع رودخانهٔ اروند را ندیده بودم؛ رودخانه‌ای با عرض ۱۵۰۰ تا ۲۰۰۰ متر. با چشم غیر مسلح آن طرف رودخانه به درستی دیده نمی‌شد. باید از آن رودخانه مواج و ناآرام عبور می‌کردیم و عملیات را درون خاک عراق انجام می‌دادیم. بنابرین خودمان را، امیدمان خود را و آینده و موفقیت خودمان را فقط به دست خداوند کریم سپرده بودیم. در غیر این صورت هیچ انسان عاقلی فکر عبور از این رود پرتلاطم را به خود راه نمی‌داد.

ما امیدوار به شکافتن این سیل خروشان به دست روح الهی زمان بودیم. عبور از این رودخانه برایم رؤیا و خواب بود. بعد از دیدن منطقهٔ عملیاتی به مقرمان برگشتیم و منتظر انجام عملیات شدیم.

کامیون‌های سرپوشیده

بالاخره کامیون‌های ده چرخ خوش‌خبر آمدند. این کامیون‌ها کاملاً پوشیده بودند. نیروهای عمل کننده سوار بر کامیون‌ها شدند و به منطقهٔ عملیاتی اعزام شدند.

من در جلو کامیون کنار راننده بودم و کاملاً به اطراف دید داشتم. جاده‌ها کاملاً خلوت و کنترل شده بود. هر ماشین با داشتن کارت عبور می‌توانست در جاده حرکت کند. نیروهای داخل کامیون حق نگاه کردن به بیرون را نداشتند.

هیچ‌کس نمی‌دانست که داخل این کامیون‌ها پر از نیروست. راه طولانی بود و از جهاتی به نیروها سخت می‌گذشت. کامیون‌ها به محلی که قرار بود رسیدندو نیروها پیاده شدند؛ اما آن‌جا محل استقرار ما نبود.

برای این‌که راننده‌های کامیون متوجهٔ منطقهٔ عملیاتی نشوند، باید بقیهٔ مسیر را با وسایل نقلیهٔ مطمئن و کنترل شده‌ای طی نماییم.

چند ساعتی در محل جدید ماندیم تا تاریکی شب فرا رسید. راننده‌ها با ماشین‌هایی که از مدت‌ها قبل در آن منطقه قرنطینه بودند، آمدند. ما را در کنار نهر علی‌شیر یا بلامه مستقر کردند. این‌جا کنار رودخانهٔ اروند پوشیده از نخل بود و نهرهای متعددی داشت. اروند تنها رودخانهٔ مرزی ایران و عراق با قابلیت کشتیرانی بود که در شبانه‌روز چهار مرتبه جزر و مد داشت. انتهای این رودخانه دهانهٔ خلیج فارس قرارداشت.

خانه‌های روستایی و گلی که از مدت‌ها قبل تخلیه شده بودند، محل‌های مناسبی برای ایجاد سنگر و پناه گرفتن بودند. ستاد لشکر از هفته‌ها قبل داخل این خانه‌ها سنگر ساخته بود

و این موانع، دید هواپیماها، رادارها و آواکس‌های دشمن را کور می‌کرد.

در همان شب محل استقرار گروهان‌ها مشخص شد. در طول روز هیچ‌کس حق بیرون رفتن و آفتابی شدن را نداشت. باید کاملاً استتار رعایت می‌شد. آن منطقه تبدیل به قلب ملت مقاوم و پولادین ایران اسلامی شده بود. هر سازمانی سخت مشغول کار و فعالیت و انجام عملیات به موقع خود بود؛ کارهایی مانند استقرار خمپاره‌ها، توپخانه‌ها، اورژانس، تدارکات، مقرسازی لشکر، استقرار گردان‌ها، وسایل ضد زره، ایجاد جاده‌ها و راه‌های مواصلاتی آن هم دور از چشم نامحرمان و دشمنِ در کمین!

ذکر دایم

کارهای سخت و طاقت فرسا بدون هر گونه توقع و فقط برای رضای خدا و حفظ ارزش‌های انقلاب اسلامی ایران انجام می‌شد. هیچ‌کس در انجام کارها سستی نمی‌کرد. اغلب هنگام کار ذکر خدا می‌گفتند؛ الله اکبر، الحمدلله، ولاحول‌ولاقوه‌الاباالله، یا علی یا عظیم...

نیروهای گردان ما دایم‌الذکر شده بودند. همواره صلوات بر زبان آنان جاری بود. برای پیروزی همواره گفتن صلوات را نذر کرده بودیم. چند روزی که در حاشیهٔ رود علی‌شیر مستقر بودیم، کالک عملیاتی به وسیلهٔ فرماندهٔ دلاور، حسین محمودی برایمان توضیح داده شد.

گروهان‌ها و دسته‌ها مأموریت خود را مرور می‌کردند. بعد از مدتی تک تک نیروها مأموریت خود را روی نقشه مشخص می‌کردند. حالا با منطقه کاملاً آشنا شده بودیم. یک عکس هوایی به وسیلهٔ هواپیماهای بدون سرنشین برداشته شده بود. نیروها آن را دست به دست می‌کردند و با ذره‌بین نقاط مختلف آن را می‌دیدند.

کم کم همه چیز برای عملیات آماده می‌شد. آرامش و اطمینان خاصی بین نیروها حکم‌فرما بود. نمی‌توان تصور کرد که این خیل عظیم نیرو خودش را چنین آماده کرده باشد. همه برای عبور از اروند خروشان آماده بودند. اروند مانع غیر قابل عبوری برای هر نظامی بود.

تمام کسانی که این ناحیه را می‌شناختند، باورشان نمی‌شد که عده‌ای بسیجی که تخصص جنگی آن‌چنانی هم ندارند، بتوانند اروند خروشان را آن طور رام خود سازند و در آن درس عشق را به یادگار گذارند.

شب رؤیایی

شب عملیات فرا رسید. بعد از بررسی مجدد تمام آمادگی‌ها، قابلیت‌ها و امکانات و کسب

اطمینان، قایق‌ها از آشیانه‌های خود بیرون آمدند و در حاشیهٔ نهرهای مورد نظر آماده شدند. هوا تاریک شد. نیروها با نظم و ترتیب خاص سوار قایق‌ها شدند.

این قایق ها گنجایش جابه‌جایی هفت نفر را داشتند. از لحظهٔ سوار شدن دگرگونی و تلاطم آب هویدا شد. به تدریج تلاطم زیاد شد و به اوج خود رسید.

باران نم نم می‌آمد. ابرهای سیاه آسمان را پوشانده بود. ما در قایق‌ها به انتظار فرمان حمله نشسته بودیم. نیروهای دلاور غواص در همهٔ محورها به آب زده بودند و خط دشمن را شکسته و در حال نبرد بودند.

گردان غواص ۴۱۰ به فرماندهی حاج احمد امینی مأمور بود تا از دو محور خط را برای بقیهٔ گردان ها شکسته و باز کند.

شهید حاج احمد امینی، فرماندهٔ گردان ۴۱۰ غواص فاطمه‌الزهرا(س)
شهادت: والفجر ۸، بعد از عبور از اروند، بهمن ۱۳۶۴

از محمد کاظمی که از غواصان آن شب عملیات بود، در مورد چگونگی این عملیات پرسیدم. او گفت: "غروب بود، آخرین تدابیر و نکات گفته شد، دعاها و توسلات انجام شد. در چولان‌های بلند نزدیک اروند، با صلوات لباس‌های غواصی بر تن کردیم و آمادهٔ کارزار شدیم. لب اروند رفتیم. امواج پشت سر هم در حرکت بودند. در آن لحظه به قدری نیروی معنوی و انگیزهٔ ما قوی بود که عاشق شنا کردن در سختی‌ها بودیم.

فکر انجام تکلیف و کسب رضایت خداوند همهٔ وجودمان را فرا گرفته بود. پیروزی یا عدم پیروزی رنگ باخته بود و از قبل خود را برای مواجهه با هر گونه سختی آماده کرده بودیم.

من هم مثل بقیهٔ نیروها نگاهی به آب کردم و گفتم: ای رود پرخروش، تو را به جان حضرت زهرای مرضیه(س) امشب با ما مدارا کن و ما را راحت به آن طرف ساحل برسان.

با دستور فرماندهـی به ستون یک داخل آب شدیم، شروع به فیـن‌زدن [کفش غواصـی] کردیم. با یک طناب همگی از نفر اول تا آخر به هم مرتبط بودیم. امـواج به قـدری قـوی و سرکش بودند که نتوانستیم مقاومت کنیم و دست‌هایمان از طناب جدا شد.

هر کس به فکر نجات خود بود. نگه داشتن تجهیزات و مهمات آب بندی شده برایمان خیلی دشوار بود. تعدادی از نیروها وسایل انفجار خط دشمن را رها کردند. هر کس یا زهرا و یا حسین گویان به سمتی پرتاب می‌شد. تشخیص خط دشمن و خودی برایمان نا ممکن شده بود. به ناچار خود را به امواج پر خروش آب سپردیم؛ دقایقی که برایمان ساعت‌ها طول کشید.

زمان و موقعیت به همین منوال می‌گذشت. کم‌کم خروش آب و ارتفاع امواج آب پایین آمد. احساس کردیم زیر پایمان زمین چولان و گل‌های ساحل است. آرام آرام به طرف ساحل رفتیم. به چولان‌های کوتاه رسیدیم. از این که نتوانستم به طرف خط دشمن بروم، یا حتی از رودخانه عبور کنم، خیلی نگران و شرمنده بودم. فکرم به این مسأله خیلی مشغول بود. در همین حال متوجه شدم چند نفر اطرافم هستند. نگاه‌شان کردم، نیروهای گردان خودمان بودند. ناراحتی‌ام بیشتر شد. با خود می‌گفتم عملیات موفق نمی شود و ما مجبوریم با قایق‌های روشن به خط دشمن بزنیم، که مسلماً تلفات سنگینی به دنبال دارد.

در همین لحظه متوجه شدم که نیروها دارند خط را برانداز می‌کنند. حواسم را جمع کردم، متوجه شدم که این خط مثل خط ما نیست. موانع هشت پر و سیم خاردارها را که دیدم، خیلی خوشحال شدم. فهمیدم این همان خط دشمن است...

اروند خروشان با مهربانی ما را به آغوش کشیده و به این سمت آورده بود. چند دقیقه که گذشت، کلیهٔ نیروها را دیدم که به خط شده و هر کس در محل سازمانی خود قرار گرفته و در چولان‌ها نشسته‌اند. آن لحظه فهمیدم که امدادهای الهی نصیب ما شده و این علامت پیروزی ما خواهد بود. با رهنمودهای فرماندهٔ گردان احمد امینی برادران تخریب موانع دشمن را کنار زده و نیروها با سکوت به محل حمله به دشمن رسیداند. حالا صدای نیروهای دشمن را می‌شنیدیم و متوجه فعالیت آنها می‌شدیم.

نیروها در چولان‌ها مخفی شده و با دستور فرماندهی تک تک داخل خط دشمن می‌شدند. بعد از پشت سرگذاشتن چند ردیف سیم خاردار و یک ردیف هشت‌پر بزرگ که با میل گرد ساخته شده بود، یک دیوار ۱/۵ متری از درختان بریده شدهٔ نخل قرار داشت. بعد از آن به سنگرهای بتونی دشمن- که پشت همین دیوار بود- و به نگهبانی سربازان عراقی می‌رسیدیم. در همان محل یک سرباز دایماً در حال نگهبانی بود. وقتی او به سمت راست می‌رفت، یک نیرو

از گروهان به سمت چپ و هر وقت به سمت چپ می‌رفت، یک نیرو از گروهان به سمت راست حرکت می‌کرد. با این روش تمامی نیروها پشت سنگرهای دفاعی دشمن مستقر شدند.

سنگرهای استراحت و خواب سربازان عراقی در ده متری سنگرهای دفاعی و موازی با آن در داخل نخلستان قرار داشت. من (کاظمی) همراه دو نفر دیگر در میان چولان‌ها دراز کشیده بودیم. مأمور سرکشی عراقی همراه یک سرباز از سیم خاردارها و موانع به ما نزدیک شدند. ما بدون هیچ حرکتی روی زمین خوابیده بودیم. نگاهمان به آسمان و آنها بود. آنها نزدیک ما آمدند و ما آیهٔ «وَ جَعَلْنا مِنْ بَيْنِ أَيْديهِمْ سَدًّا وَ مِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْناهُمْ فَهُمْ لا يُبْصِرُون»[1] می‌خواندیم. منتظر هرگونه حادثه‌ای بودیم و تنها به خدا توکل داشتیم.

آن دو نفر آمدند و نزدیک ما ایستادند. دست یکی از نیروهای ما زیر پای آنها بود. نگاهشان به ما دوخته شده بود. مطمئن شدیم که ما را دیده‌اند. در همان لحظه صدای دیگری نظر آنها را جلب کرد. دو نفری به راه خود ادامه داده و از ما دور شدند. آن موقع فهمیدیم که ما را ندیده‌اند.

همهٔ گردان ما پشت سنگرهای دشمن مستقر شدند. فرمانده وضعیت ما را به لشکر اعلام کرد. با هماهنگ شدن کلیهٔ گردان‌ها لشکر دستور حمله را صادر کرد. گردان ما که کاملاً آماده بود، در یک لحظه با نارنجک کل خط و سنگرها را منهدم کرد و خط در تصرف گروهان ما درآمد. بعد مشغول بررسی خط شدیم و مسیر را برای عبور نیروهای بعدی آماده نمودیم."

جانباز قطع نخاع، شهید حاج محمد کاظمی، سال ۱۳۶۴
(مجروحیت:۱۳۶۵- شهادت: ۱۳۸۷)

در آن هنگام که دلاوران غواص مشغول نبرد با دشمن بودند، ما در قایق ها به انتظار دستور حرکت به آن طرف اروند نشسته بودیم. ما می‌بایست از گذرگاهی که آنها ایجاد کرده بودند، عبور

۱- سورهٔ یس، آیهٔ ۹

می‌کردیم و سنگرها را منهدم و خط را به تصرف خود درمی‌آوردیم. چنان‌چه آنها موفق به شکستن و گرفتن خط دشمن نمی‌شدند، ما می‌بایست خط را بشکنیم. بنابراین ما منتظر انفجار سنگرها و نبرد غواصان با دشمن بودیم.

آغاز حرکت قایق‌ها به آن سوی اروند

به دستور فرماندهی مأموریت ما آغاز شد. باید به وسیلهٔ قایق به سرعت به آن طرف اروند می‌رسیدیم. فاصلهٔ ما تا خط دشمن زیاد بود. پیدا کردن خط در تاریکی شب کار سختی بود. قرار بود که نیروهای غواص بعد از تصرف خط با چراغ قوه‌هایی با نور قرمز به ما علامت بدهند.

انفجارهای پیاپی در سنگرهای دشمن فضا را روشن کرده بود. همهٔ ما داخل قایق‌ها به صورت خمیده خود را نگه داشته بودیم. من همان‌طور که داخل قایق نشسته بودم، اروند خروشان وخط دشمن را نظاره می‌کردم. شروع کردم به شعار "الله اکبر" دادن. قایق‌ها هم با سرعت پیش می‌رفتند، هر چه نگاه می‌کردیم نشانی از چراغ قوه‌هایی با نور قرمز نمی‌دیدیم. ما می‌بایست به هر طریق که شده محور خود را پیدا می‌کردیم. رانندهٔ قایق از من پرسید: به کدام جهت بگیرم. من یک نقطهٔ قرمز روبه‌رویمان را نشان دادم و او را به آن سمت هدایت کردم. وقتی به آن نقطه نزدیک شدیم، متوجه شدیم که آن نور از سوختن یک تنهٔ نخل است. ما این را علامت انهدام خط دشمن به وسیلهٔ نیروهای خودی دانستیم. به رانندهٔ قایق گفتم همین جا توقف کن. او توقف کرد و نیروها پیاده شدند. یک ستون شدیم. احتمال دادم که امکان دارد دشمن متوجه شود و ما را به رگبار ببندند. بنابراین به نیروها گفتم: پراکنده شوید. ما به سختی از موانع هشت‌پر و سیم‌خاردار گذشتیم و خود را به خط اول دشمن رساندیم. اولین جسد عراقی را دیدیم و بعد هم نور یک چراغ قوه را.

رمز شب را که گچ و زاپن بود، گفتم. نیروهای خودی جواب دادند. آنها از نیروهای گردان ۴۱۲ بودند که هم‌جوار نیروهای ما قرار داشتند. خط اول کاملاً پاک‌سازی شده بود. ما به سمت راست رفتیم و محور خود را پیدا کردیم. در این مدت دو مرتبه داخل آب کنار نهرها افتادم.

منطقه ناشناس و هوا کاملاً تاریک بود. بی‌محابا و بدون هراس در پی انجام تکلیف بودیم. بالاخره توانستیم منطقه‌ای را که باید تصرف می‌کردیم، پیدا کنیم. تعدادی از بسیجی‌ها هم دنبال من بودند.

بعد از آن به فرماندهٔ گروهان حسین محمودآبادی و تعدادی از نیروها برخورد کردیم. نیروها همه به هم پیوستند و در محور خود مستقر شدند. من با یک نفر آرپی‌جی زن نوک

حمله را انتخاب کرده و با توان و دقت لازم، هر حرکت و صدای ضعیفی را زیر نظر داشتیم. کاملاً احتیاط می‌کردیم که دشمن در آن تاریکی ما را شناسایی نکرده و به ما حمله نکند. با حالت خمیده و آماده پیش می‌رفتیم، بقیهٔ نیروها با فاصلهٔ چند متر پشت سر ما می‌آمدند.

یکی دو ساعت طول کشید تا کل خط دوم را پاک‌سازی کردیم. ما باید بعد از پیمودن و تصرف دژ ب شکل و تصرف یک چهار راه، به گردان۴۱۲ ملحق می‌شدیم. به آن چهارراه که رسیدیم، در آن‌جا به انتظار نیروهای آن گردان ماندیم و در نقطه‌ای حساس موضع گرفتیم. بعد از چند دقیقه اوضاع آرام و رضایت بخش شد. قرار شد که یک بازدید در طول خط داشته باشیم تا از مسائل و مشکلات نیروها آگاه شویم. بقیهٔ نیروها با فاصله از هم قرار گرفتند و مشغول سنگر زنی برای خود شدند. هر نفر مراقب نفر سمت چپ خود بود تا اگر دشمن خواست از مسیر آنها عبور کند، مورد هدف قرار گیرد.

در منطقهٔ ما یک دژ محکم ب شکل به عرض شش متر و به ارتفاع دو متر بود. این دژها از دهانهٔ خلیج فارس تا روبه‌روی خرمشهر که قریب صد کیلومتر بود، ساخته شده بود تا در صورتی‌که خط اول شکسته شود، دشمن بتواند مقاومت و دفاع کند.

خوشبختانه نیروها در آن شب با رشادت خط اول و دوم را به تصرف درآورده و کلیهٔ مقاومت و طراحی‌های دشمن را درهم شکسته بودند. نیروها در استتار و سایهٔ این دژها سنگر می‌زدند. من توانستم طول خط را بررسی کنم، الحمدلله مشکلی نبود؛ البته هر از چند گاهی از درون نخل‌ها به طرف ما تیراندازی می‌شد. اینها همان نیروهای دشمن بودند که فرار کرده و در نخلستان‌ها پنهان شده بودند.

جاده‌ها و چهارراه‌های دشمن در اختیارما بود و ما بر آنها تسلط داشتیم. آن شب حدود یک ساعت طول کشید تا توانستم طول خط را بازدید کنیم و به موضع اول که به چهارراه قشله معروف بود، برگردیم. حالا شب از نیمه گذشته بود. چهارراه قشله خیلی شلوغ بود. نقطه‌ای حساس که در تصرف لشکر ما - ثارالله - بود.

جادهٔ قشله از وسط دژ ما می‌گذشت. پشت این دژ چند عدد تانک بود که هنگام حملهٔ ما، خدمهٔ آنها فرار کردند. من یک نارنجک به داخل یکی از آنها پرتاب کردم، اما آسیبی به آن وارد نشد. یک انبار سولهٔ بزرگ و تعدادی ساختمان هم در اطراف آن وجود داشت و از اطراف آنها گاه‌گاهی به طرف ما تیراندازی می‌شد.

گردان بهرام سعیدی می‌بایست از محل استقرار ما عبور می‌کرد و عملیات بعدی را که تصرف پادگان قشله بود، انجام می‌داد. آنها آمدند و از چهارراه قشله عبور کردند. فرماندهٔ گردان

محمودی هم در همین‌جا استقراریافت. در همین زمان، پیک ایشان، آقای گنجی[1] با بازوی زخمی‌اش آمد. گفتم: چی شده؟ گفت: از داخل نیزارها تیراندازی شد و به من اصابت کرد. چند دقیقه هم بعد یک گلوله به طرف ما شلیک شد، ولی اتفاق خاصی نیفتاد. ناگهان صدای آتش رسام تیربار از انتهای حوزهٔ مأموریت گروهان شنیده شد. طول خط ما یک کیلومتر بود. من برای دومین بار، در طول خط حرکت کردم، با نیروهای حافظ دژ یکی یکی صحبت کردم. هر کدام از نیروها دربارهٔ جهت تیراندازی‌ها نظری می‌دادند. همه در حال سنگر زنی و ایجاد چان‌پناه برای خود بودند. بعضی از نیروها هم در اثر خستگی به خواب خوش رفته بودند. آنها را بیدار کردم و هشدار دادم که دشمن در کمین است، بلند شوید و آماده باشید. یک درگیری مختصری هم روی داد که باعث شهادت عباس احمدی یکی از معاون‌های گروهان شد. دوباره به چهار راه قشله برگشتم. مرتب از خداوند در خواست کمک می‌کردم.

آرزویی که محقق شد

از آن‌جا که گردان بهرام سعیدی از ما عبور کرده و پادگان قشله را هم تصرف کرده بود. تقریباً جلو خط ما آرام بود. در پشت دژ نشستم تا کمی آرامش پیدا کنم. نگاهم به یک تانکر بزرگ زرد رنگ آب به ارتفاع بیست متر افتاد. به نظرم آشنا آمد. یادم آمد همان تانکری است که من قبلاً با دوربین از دور آن را در خاک دشمن می‌دیدم و با خودم فکر می‌کردم آیا می‌شود روزی به آن‌جا برسم؟

حالا آرزوی قلبی‌ام محقق شده و من خیلی خوشحال شدم و خدا را شکر کردم که بالاخره آن روز فرا رسید. هنوز کاملاً آرام نگرفته بودم که متوجه صدای معاون لشکر حاج قاسم میرحسینی شدم. ایشان در حال صحبت‌کردن با بی‌سیم بود. حواسم را متمرکز کردم که او چه می‌گوید؟ او در گزارش خود از اوضاع کاملاً راضی بود. پیامش که تمام شد، از فرماندهٔ گروهان خواست که محور گردان ۴۱۲ را به او نشان دهد. چون من چند بار این مسیر را طی کرده بودم و کاملاً با جهت و اطراف آن آشنا بودم، گفتم: من با شما می‌آیم. ایشان گفت: لازم نیست، من خودم می‌روم. ولی من قبول نکردم، چون مسیر خطرناک بود و نیروها او را نمی‌شناختند. بالاخره راضی شد. مسیر را با هم تا ابتدای محور گردان ۴۱۲ طی کردیم و بعد از ایشان خداحافظی کرده و برگشتم.

سپیده دم با زوال تاریکی، روشنایی اندک‌اندک آسمان اروند را فرا می‌گرفت. صدای غرش

۱- ساکن انار رفسنجان، شغل آزاد

توپخانه‌ها و خمپاره قطع نمی‌شد؛ منظم و شدیدتر هم می‌شد. من با آب قمقمه‌ام وضو گرفتم و نماز خواندم. نیروها هم یکی یکی برای وضو و نماز خواندن می‌آمدند و سپس در جای خود مستقر می‌شدند.

هوا خنک بود و لباس‌ها خیس. هنوز گه‌گاهی صدای تق و توقی از اطراف به گوش می‌رسید. یکی از نیروها آمد و گفت: یک تیربار نزدیک ما کار می‌کند.

یک تیربار کالیبر بزرگ هنوز در خط اول کار می‌کرد، اما ایشان منظورش تیربار دیگری بود. گفتم: کجاست؟ ابتدای جادهٔ قشله را نشان داد. تعدادی سنگر در آن‌جا بود. چند لحظه تأمل کرده و به آن‌جا چشم دوختیم. آسمان حالت گرگ و میش گرفته بود؛ فهمیدم آتش دهانهٔ خمپاره است.

وضعیت خطرناک

وضع را فوق‌العاده خطرناک دیدم. رفتم پیش فرمانده محمودآبادی و وضعیت را گزارش کردم. دشمن با آتشباری خود می‌توانست راه‌های اصلی را ناامن کند و ارتباط بین خطوط اول و دوم ما را قطع کرده و چون نیروهای زیادی از ما در آن‌جا جمع شده بودند، تلفات جدی به نیروهای ما در آن طرف اروند وارد نماید. من خیلی نگران آنها بودم. با کمک نیروها یک آرپی‌چی به طرف آنها شلیک کردم. آتش آنها خاموش شد، اما من هنوز نگران بودم. فاصلهٔ ما تا آنها حدود چهل متر بیشتر نبود. دیدم یکی از نیروهای عراقی به سرعت از داخل نی‌زارها به طرف سنگرها رفت. فکر کردم حتماً آنها در آن‌جا جمع شده تا عملیاتی انجام دهند. بنابراین چاره‌ای ندیدم جز این‌که به هر قیمتی شده به آن‌جا بروم و آن‌جا را پاکسازی کنم.

به همراه یک بسیجی به آن‌جا اعزام شدیم. به بقیهٔ نیروها گفتم: مراقب ما باشید، اگر خطری پیش آمد کمک کنید. با سرعت تمام و با احتیاط به سمت سنگرهای اصلی حرکت کردم. قبل از سنگرها یک سنگر بتونی بود که از آن هراس داشتم. خود را به سرعت به پشت آن رساندم و به داخل آن شلیک کردم؛ خبری نشد. داخل آن را نگاه کردم، کسی آن‌جا نبود. به محل تمرکز سنگرها رفتم. به همراهم گفتم: حواست جمع باشد، هوای مرا داشته باش. به مرکز آنها که رسیدم متوجه شدم که آن‌جا مقر خمپارهٔ ۸۲ دشمن است. در آن‌جا چند سنگر بود که با راهروهای سیمانی و بتونی باریک به هم وصل می‌شدند. من به سمتی رفتم که خمپاره از آن‌جا شلیک می‌شد. سپس وارد راهرو شدم. به اولین سنگر رسیدم، داخل آن را نگاه کردم. پر از مهمات بود. به آرامی به سنگر بعدی رسیدم، یک قبضه خمپاره در آن‌جا بود. یک نارنجک داخل لولهٔ

خمپاره انداخته و آن را ترکاندم، تا اگر شهید شدم دوباره دشمن از آن استفاده نکند.

راهرو را با احتیاط ادامه دادم، تا رسیدم به در سنگر بعدی، که یک گونی به در آن آویزان بود. ضامن یک نارنجک را کشیدم و آمادهٔ پرتاب؛ ولی صبرکردم. گفتم ممکن است کسی داخل آن نباشد و نارنجک به هدر رود...

جراحت پنجم (تیر به دست چپ)

به محض این‌که با رگبار به داخل سنگر شلیک کردم، یک گلوله به دست چپم اصابت کرد. من هم بلافاصله نارنجک را به داخل آن پرتاب کرده و به عقب برگشتم و به سمت راهرو چپ ادامهٔ مسیر دادم. آن‌جا هم یک گونی به در آویزان بود. به طرف آن هجوم بردم و یک رگبار کلاش به درون آن شلیک کردم. متعاقب آن یک آتش شدید از داخل سنگر به طرفم زبانه کشید. خیلی تعجب کردم. زبانهٔ آتش مرا گرفت و هم‌زمان که من عقب گرد کردم، آتش هم عقب نشست و خوشبختانه آسیبی به من نرسید. کمی از موهایم و بخشی از آستینم سوخت. آمدم کنار همراهم و موضع گرفتم. او گفت: دستت زخمی شده. گفتم: خیلی مهم نیست. خون از دستم پایین آمده و صفحهٔ ساعت مچی را پوشانده و به انگشتانم رسیده بود و بر زمین می‌ریخت. گفتم: به نیروها علامت بده بیایند. سه نفر از آنها به کمک ما آمدند. من به زبان عربی گفتم: اخرجوا، اخرجوا، فی امان الاسلام، لاتخف، لاتخف، اخرجوا، اخرجو.

بعد از مدتی از داخل سنگر یک قرآن کریم بیرون آورده شد و بعد از آن یک عدد مهر نماز به بیرون انداخته شد. این نشان آن بود که ما شیعه هستیم. بعد یک نفر، و به دنبال آن سه نفر بیرون آمدند و مقابل ما قرار گرفتند. گفتم: نترسید؛ لاتخف. بعد از آن که متوجه شدند آسیبی به آنها رسانده نمی‌شود، گفتند: دخیل‌الخمینی. و به طرف ما آمدند و ابراز خوشحالی کردند. ما هم با آنها با ملاطفت برخورد کردیم و آنها را به عقب جبهه فرستادیم.

چند نفر هم داخل سنگر کشته شده بودند و من دو نفر از نیروها را در آن‌جا به عنوان نگهبان مستقرکردم تا مجدداً آن‌جا مورد استفادهٔ دشمن قرار نگیرد. به جستجوی علت آن آتش عجیب بودم تا بدانم از کجاست. سرانجام فهمیدم که در آن سنگر مشغول تمیز کردن اسلحه بوده‌اند که گالن بنزین منفجر می‌شود. این حادثه، خاطرهٔ شوش را در ذهن من زنده کرد.

به هر حال، منطقهٔ ما وضعیت عادی پیدا کرد. یکی از امدادگرها آمد و با قیچی آستین مرا از بالای آن برید و اطراف زخم را تمیز و بعد آن را پانسمان کرد. جالب این بود که این تیر به

استخوان دست و رگ‌های اصلی‌ام آسیبی نرسانده بود؛ یعنی رگ‌های اصلی را پاره نکرده بود؛ فقط دو نشانهٔ یادگاری روی دستم گذاشت.

۶۴/۱۱/۲۱ ، آن زخم، سوزش و درد آن‌چنانی نداشت. نیروها به من می‌گفتند: دستت آسیب جدی‌تری پیدا می‌کند، برو عقب. گفتم: نه، مشکلی ندارم. چون خط ما کاملاً استقرار پیدا نکرده بود، همان‌جا ماندیم و به نیروهای دیگری که برای ادامهٔ عملیات می‌رفتند، خسته نباشید، می‌گفتم. باز سر و صدایی در محل تجمع سنگرهایی که نگهبان گذاشته بودیم، به وجود آمد. آنها چند نفر دیگر را که از داخل بوته‌ها و نخل‌ها تسلیم شده بودند، اسیر کرده و آوردند. آنها را هم به پشت جبهه منتقل کردند.

خط تقریباً آرام شد. جنگل و نخل‌ها را از نیروهای دشمن کاملاً پاک‌سازی کردیم. ماشین‌های غنیمتی در حال رفت و آمد بودند. روی دژ بلند منطقه مشغول قدم زدن بودم و می‌خواستم که در روز، یک بار دیگر سرتاسر محور خودمان را بازدیدکنم. برای چهارمین بار دژ را بازدید کردم و خیابان‌ها، نخلستان‌ها و سنگرهای تصرف شده را دیدم و خوشحالی‌ام را با بچه‌ها تقسیم کردم. وقتی دست زخمی‌ام احساس سنگینی کرد و اوضاع آرام شد، با این‌که دلم راضی نمی‌شد منطقه را ترک کنم، به اجبار برای مداوا برگشتم.

در حال برگشت و در خط اول متوجه شدم عراقی‌ها چقدر سنگر و استحکامات ساخته‌اند، تعجب کردم که چطور مورد حملهٔ دشمن قرار نگرفته‌ایم! آنها استحکامات زیادی ساخته بودند. چگونه رزمندگان ما از این موانع عبور کرده و به اهداف بزرگ عملیات دست یافته بودند! به حق باید اذعان کرد که جز لطف و عنایت الهی، هیچ چیز دیگری نبود.

کنار اسکلهٔ کوچکی که قایق‌ها در آن‌جا آماده شده بود، آمدم. سوار یک قایق شدم. کنار نهر علی‌شیر پیاده شدم و به اورژانس خط رفتم. پانسمان را عوض کرده و مرا با آمبولانس به فرودگاه اهواز انتقال دادند. وقت اذان ظهر بود، خواستم پوتین‌هایم را درآورده و وضو بگیرم. به خوبی نمی‌توانستم این کار را انجام دهم. بعد از نماز، مدتی خوابیدم.

از آن‌جا با یک هواپیمای ارتشی C۱۳۰ به شیراز منتقل شدم. مرا از فرودگاه به بیمارستان نمازی بردند. بعد از گرفتن عکس در یکی از بخش‌ها بستری شدم. دستم را یک آتل گچی بستند، دو روز در بیمارستان بودم. از بیمارستان که مرخص شدم، به خانه‌مان در رفسنجان رفتم. نزدیکی‌های منزل که رسیدم، آتل گچی را برداشته و داخل کیفم گذاشتم تا مادرم از دیدن آن، ناراحت نشود.

چند روز گذشت. در بیمارستان مرادی بستری شدم، دستم توسط دکتر بابو (هندی)

مورد عمل جراحی قرار گرفت. در وقت جراحـی مدتی بیهوش بودم، در حال به هوش آمدن، خیال می‌کردم دارم به شهادت می‌رسم. پیش خود می‌گفتم: یا الله، یا الله، یا الله ... وقتی‌که کاملاً به هوش آمدم، اطرافیانم می‌گفتند: تو داشتی رمز عملیات را می‌گفتی!

تعدادی از شهدای گردان ۴۱۸ ابوالفضل(ع):

۱- روحانی شهید قاضی زاده ۲- پرویز موحودی ۳- حسن رشیدی ۴- رمضان کهنوجی ۵- حسین رنجبر کبوترخانی ۶- عباس میرزایی ۷- حسین باقری ۸- عیسی حیدری ۹- عباس احمدی ۱۰- امیر تاجیک ۱۱- رضا مرتضوی ۱۲- حسین رحیمی فر ۱۳- حسین ضیاءالدینی ۱۴- عباس قلی بیگی ۱۵- علی ابولی ۱۶- غلامحسینی.

عملیات کربلای یک[1]

عملیات موفقیت آمیز فاو - والفجر هشت- سبب شد تا عدهٔ زیادی علاقمند به حضور در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل شوند.

شهر مهران توسط نیروهای دشمن اشغال شده و باید آزاد می‌شد. بدین منظور عملیات کربلای یک با رمز "یا ابوالفضل(ع) ادرکنی" طراحی شد.

نوزدهم فروردین سال ۱۳۶۵ بسیجیان جان برکف از شهرها عازم مناطق عملیاتی شدند و من هم همراه آن سیل خروشان، عازم دیار عاشقان سرافراز و سلحشور شدم.

به اردوگاه پشت سد دژ رفتیم. من جزو گردان ۴۱۸ حضرت ابوالفضل العباس(ع) بودم. فرماندهٔ گردان ما سردار دلاور حسین محمودی از شهرستان شهربابک بود. او عرب‌نژاد را به عنوان جانشین گردان و مجید زینلی را به عنوان معاون به نیروهای گردان معرفی کرد.

همچنین مقرر شد که فرماندهٔ گروهان «جعفر»، حسن زارع - در صورتی که حسین مرادی فرماندهٔ گروهان شد- او معاون گروهان باشد و فرماندهٔ گروهان «عبدالله» یدالله اکبری و معاون او حسین مرادی باشد و فرماندهٔ گروهان «عون» حسین محمودآبادی و در غیاب ایشان من به جای او باشم.

هفته‌ها آموزش و مانور انجام شد و چند روز قبل از شروع عملیات حسین مرادی و حسین محمودآبادی[2] آمدند و در جایگاه سازمانی خود مشغول به فعالیت شدند.

۱- عملیات کربلای یک با رمز یا ابوالفضل‌العباس (ع) ادرکنی و با هدف آزاد سازی شهر مهران و ارتفاعات منطقه در ساعت ۲۱/۳۰ دقیقه مورخ ۱۳۶۵/۴/۱۰ به مدت هشت روز و با وسعت منطقهٔ عملیاتی ۳۲۰ کیلومتر مربع به وسیلهٔ نیروی زمینی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی انجام شد.

۲-حسین مرادی و حسین محمودآبادی، هردو در سال ۱۳۶۷به شهادت رسیدند.

هر دو این بزرگواران از نیروهای پاسدار بودند. هر گروهانی شامل سه دسته بود، در گروهان ما، دستهٔ دوم گروهان نسبت به سایر دسته‌ها، به لحاظ رزمی توانمندتر بودند. در این دسته نیروهای چهل و پنج تا شصت ساله هم وجود داشت. اینها همیشه برای انجام وظایف‌شان از دیگران آمادگی بیشتری داشتند. این دسته یک نوع رقابتی بین خود و سایر دسته‌ها ایجاد کرده بود.

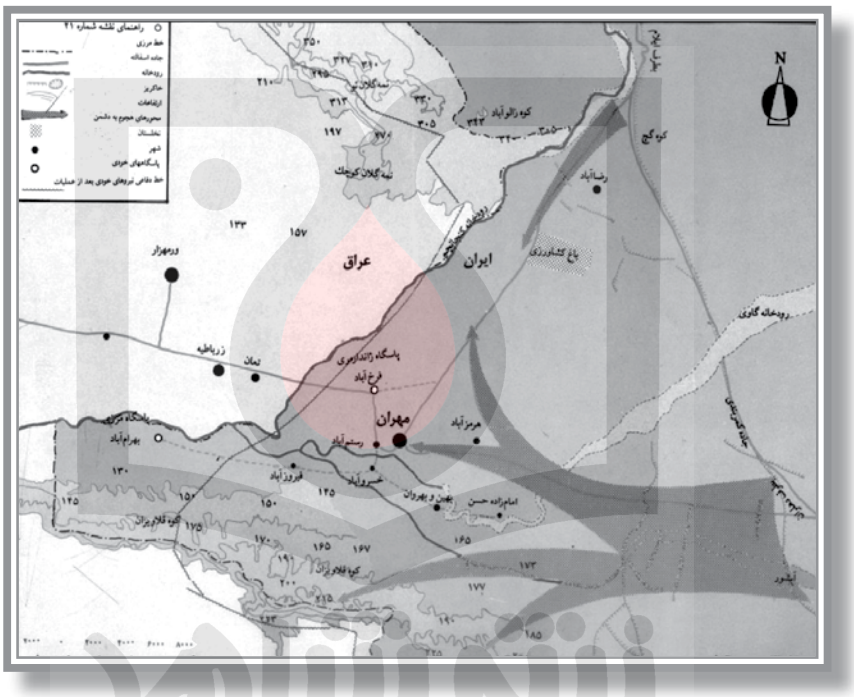

نقشهٔ عملیات کربلای ۱

هر گردان سی الی ۳۰ تا ۳۵ چادر داشت. با یک موتور برق، همهٔ چادرها را برق کشی کرده بودند. ساعت خاموشی و بیدار باش به صورت منظم اجرا می‌شد.

وقتی‌که از فاصلهٔ نسبتاً دور به این چادرها نگاه می‌کردم و دشمن را در مقابل ذهن خود می‌آوردم، یاد اردوگـاه یـاران امـام حسین (ع) می‌افتادم و محزون و اندوهگین می‌شدم و می‌گفتم جای این نیروهای جان بر کف در صحرای کربلا خالی بود.

در طول شبانه روز، آموزش‌های عقیدتی، رزم شبانه، کمک‌های اولیه به ما داده می‌شد. در ایام فراغت به خواندن قرآن، دعا، نماز و... می‌پرداختیم و تمام نیروها از طریق انجام این مسائل عبادی، روحیهٔ معنوی و رزمی بالایی پیدا کرده بودند.

نیروهای آماده و عملیاتی برای فتح مهران، جنگل‌های ایلام، تابستان ۱۳۶۵

از راست: رضایی، رمضانی، مهدوی، غلامی، علی عبدالهی، برادرم حسین اسماعیلی، علی برزگر و علی میرزابیگی
نشسته: رضا عبداللهی، علی یادگاری، شهید حسین جان میمندی، حسین بازمانده،
محمد عبداللهی و علی صادقی

اردوگاه سد، روز قبل از کربلای یک بهار ۶۵، خودم، برادرم حسین
و دامادمان محمدپور جعفری به همراه هم محلی‌هایم

از راست: رضا عبدالهی، میرزایی، ؟، اکبر یوسفی، خودم و غلامی
سال ۱۳۶۵

با به هم پیوستن چند چادر، یک مسجد بزرگ برپا کردیم و در سه نوبت صبح، ظهر و عصر، مغرب و عشا، نماز جماعت خوانده می‌شد. هر صبح بعد از نماز، زیارت عاشورا می‌خواندیم. این زیارت تأثیر عمیقی بر روحیهٔ رزمی ما داشت. به مناسبت‌های مختلف، جلسات جشن و عزاداری هم داشتیم. هر چه زمان می‌گذشت، برنامه‌های آمادگی عملیات بیشتر و سخت‌تر می‌شد و هفته‌ای دو تا سه بار رزم شبانه و بیدار باش داشتیم. برنامه‌ها طوری بودند که ما به تحمل هر گونه سختی عادت کرده بودیم.

نیروهای مخلص و مطیع

نیروها با اخلاص تمام از فرماندهٔ خود اطاعت می‌کردند. برای نمونه، من یک شب به گروهان خودم بیدار باش زدم. آنها را به بالا و پایین تپه‌هایی سبز و خرم بردم. سپس آنها را فراخواندم و به خط کردم. گفتم: بفرمایید بنشینید. در آن هوای لطیف بهاری دربارهٔ مسائل اعتقادی، جنگ و جهاد در راه خدا و مباحث اخلاقی صحبت کردم. نیروها خیلی آرام و بی سر و صدا در مقابل من نشسته بودند، گویی که آنها سراپا به حرف‌های من گوش می‌دهند و مشتاق سخنانم هستند. اندکی به آنها چشم دوخته و دقت کردم. متوجه شدم که اغلب آنها در اثر کار و خستگی زیاد به خواب رفته‌اند. سریع صحبتم را قطع کرده و به آنها گفتم: به استراحتگاه بروید. آنها اعتراضی نکردند و برخاستند.

از رفتار خالصانهٔ آنها نسبت به فرماندهٔ خود متأثر شدم و با خودم گفتم: "هرکاری وقتی دارد." و این خاطره برای همیشه درحافظه‌ام ثبت شد.

بعد از این تمرینات آمادهٔ انجام عملیات در منطقهٔ فاو عراق بودیم، اما نیروهای عراقی یک اقدام سراسری به نام «عملیات متحرک» انجام دادند. در نتیجه نقشه‌ها عوض شد. یک سری پیشروی‌ها توسط نیروهای عراق انجام شد، ولی خیلی مهم نبودند. مهم تصرف و بازپس‌گیری شهر مهران و ارتفاعات مشرف بر آن بود؛ زیرا رسانه‌های غربی، تصرف شهر مهران را آن‌چنان با عظمت جلوه می‌دادند که تا حدودی باعث تقویت روحیهٔ نیروهای دشمن و تضعیف روحیهٔ نیروهای ما شده بود. این مسأله باعث شده بود که ما تصمیم بگیریم هرچه زودتر مهران را از دست اشغال‌گران خارج کنیم.

در همین موقع سردار سرلشکر محسن رضایی به لشکر ثارالله آمد. تمام نیروهای گردان‌ها در یک جا جمع شدند و ایشان دربارهٔ موقعیت ما و دشمن در منطقه و جهان صبحت‌کرد. در همان‌جا با خدا میثاق بستیم که تا آن‌چه در توان داریم برای دفاع از انقلاب و اسلام به کار گیریم. من همان‌جا با خدای خود عهد کردم که تا آخرین لحظهٔ زندگیم در این دنیا و تا پایان جنگ و دفاع مقدس در جبهه‌ها حضور فعال داشته باشم و از ارزش‌های انقلاب اسلامی و دین ناب محمدی(ص) دفاع کنم.

تجمع گردان‌ها برای شنیدن سخنرانی سردار محسن رضایی
فرماندهٔ کل سپاه- قبل از فتح مهران- تابستان ۶۵

در این عملیات هم تعداد زیادی از روحانیون معظّم و طلاب در گردان ما حضور داشتند. سردار سلیمانی فرماندهٔ لشکر هم هرچند وقت یک بار به گردان ما سر می‌زد.

از راست: عبداللهی، عبدالله باب، سردار حاج قاسم سلیمانی فرماندهٔ لشکر ثارالله، خودم، عبدی، پشت سر شهید ملاحسینی و ریاحی
اردوگاه سد دز، اردیبهشت ۱۳۶۵، قبل از عملیات کربلای ۱

جمعی از دلاوران روحانی رزمی گردان، دی ماه ۱۳۶۴

چند روزی گذشت. منطقهٔ عملیاتی مشخص شد. هدف عملیات آزاد سازی شهر مهران

و ارتفاعات مشرف بر آن بود، اتوبوس‌های حمل نیروها آمدند، ما سوار بر آنها شدیم و به غرب کشور اعزام شدیم. به جنگل‌های بلوط و مناطق کوهستانی ایلام رسیدیم و در محل استقرار لشکر ثارالله پیاده شدیم. کمتر از یک روز اردوگاه جدید برپا کردیم و مجدداً آموزش‌ها آغاز شد.

ورزش صبحگاهی زیاد خسته کننده و نفس‌گیر بود و بعضی‌ها نمی‌توانستند تا آخر ادامه دهند؛ اما روی هم رفته همه راضی بودند، چون تا حدود زیادی آمادگی رزمی و روحی لازم به وجود آمده بود. مرحلهٔ بعدی کار ما، شناسایی و بازدید از خط مقدم و نحوهٔ استقرار نیروهای دشمن و وضعیت سنگرهای آنها بود، که این مهم هم به نحو مطلوب انجام شد.

خط مقدم ما در اختیار نیروهای ارتش بود. این خط که چند روز قبل در تصرف دشمن بود، به وسیلهٔ رزمندگان اسلام آزاد شده بود. دشمن در ارتفاعات بالا و مشرف بر نیروهای ما قرار گرفته بود و وقتی که ما از خط بازدید می‌کردیم و داخل سنگرها و کانال‌های آنها می‌رفتیم، آنها خیلی برآشفته و ناراحت می‌شدند و به ما می‌گفتند: خط را به هم می‌زنید، مدتی آرامش این‌جا به هم خورده است. خط وضعیت خطرناکی پیدا کرده و ما در دید و تیررس دشمن هستیم، باید بیشتر مراقبت باشیم.

اعزام از جنوب به ایلام با آمادگی کامل و تجهیزات لازم:
کوله بار، اسلحه و مهمات، برای فتح مهران، تابستان ۱۳۶۵

بعضی از آنها کسل و درهم بودند. اما وقتی روحیهٔ نیروهای ما را دیدند، تا حدودی نشاط و آرامش یافتند. در همین حین دشمن یک ماشین لندکروزر ما را که در پشت تپه‌ای مستقر

شده بود، موردهدف قرار داد. یک گلوله به یکی از لاستیک‌های عقب آن اصابت کرد و پنچر شد. نیروهای ارتش اعتقاد داشتند که تا شب نمی‌شود آن را آورد. ما مطمئن بودیم که اگر صبر کنیم، با خمپاره آن را منهدم می‌کنند.

راننده گفت: من ماشین را سریع به عقب می‌برم. او به سرعت دوید و خودش را به پشت فرمان ماشین رساند. در حالی که زیر رگبار گلوله‌های دشمن بود، ماشین را روشن کرد و سریع آن را به بندهای عقب‌تر که امن بود، انتقال داد. ما هم بعد از بازدید از آن‌جا، به منطقهٔ دیگر رفتیم و در سنگرهای گروهی مستقرشدیم.

می‌بایست به صورت انفرادی از سنگر اجتماعی بیرون می‌رفتیم و داخل سنگر کمین شده و از داخل آن موقعیت دشمن را شناسایی می‌کردیم. ابتدا فرماندهان گروهان‌ها و معاونان، شناسایی را انجام دادند، سپس ما یکی یکی داخل سنگر دیدگاه رفته و توجیه می‌شدیم.

ایستاده از راست: منگالی، میرزایی، رضایی، یادگاری، حاج محمدکریمی، اناری، شهید میمندی، خودم، یوسفی و خراسانی
نشسته: عبداللهی، رضا عبداللهی، پورابراهیمی، حسین زاده، صادقی و حسین بازمانده
عملیات فتح مهران، جنگل‌های ایلام، بهار ۱۳۶۵

شهادت حسین‌جان زینلی

تقریباً عمل شناسایی در حال انجام بود که خمپاره‌ای در نزدیکی سنگر دیده‌بانی فرود آمد و حسین جان‌زینلی را به شهادت رساند.

شهید حسین جان زینلی
(شهادت: قبل از کربلای یک، تابستان ۱۳۶۵)

در همین حال، محمدپورجعفری هم از ناحیهٔ ابرو ترکش کوچکی خورد و قطره‌ای از خونش بر زمین چکید. بلافاصله شهید به عقب انتقال داده شد من هم یک پارچه به پیشانی پورجعفری بستم و به او گفتم: این اولین قطرهٔ خون توست که بر زمین جبهه و برای خدا و یاری اسلام و انقلاب ریخته شد. آخرین قطرات خون حسین جان زینلی هم بر این زمین ریخته شد. روحش با روح سیدالشهدا(ع) محشور باد. سپس همهٔ ما با آن شهید بزرگوار به عقب برگشتیم.

آن شب را برای شهید عزیر، عزاداری برپا کردیم. مجید زینلی برادر آن شهید، بدون ریختن قطرهٔ اشکی در جمع ما حاضر شد و دربارهٔ وظایف، مسؤولیت و قبول شهادت، سخنان زیبا و پرمحتوایی را بیان کرد و ما را به انجام هر چه بهتر وظایفمان تشویق و ترغیب نمود.

وقتی که متوجهٔ روحیهٔ ایثار، فداکاری، اخلاص و استقامت سترگ او شدیم، همه‌مان گریستیم و روحیهٔ ایثار در ما به شدت تقویت شد. او را تحسین کردیم و از او درس نیکو زندگی کردن را آموختیم.

از راست: محمدرضا حاج محمدکریمی،
سردار محمودی، محمدپور جعفری

شهید حسین جان زینلی و نیروهایش،
جنگل‌های ایلام، قبل از فتح مهران،
تابستان ۱۳۶۵

حاج اکبر زینلی، پدر بزرگوار شهید حسین جان زینلی هم در عقبهٔ لشکر بود. بدون این که ایشان از شهادت فرزندش با خبر شود، از طرف فرماندهی به او توصیه شد تا چند روز برای انجام مأموریتی به رفسنجان برود؛ ولی در حقیقت می‌خواستند او در تشییع جنازهٔ فرزندش حاضر باشد.

مجید زینلی هم مأموریت یافت که در تشییع جنازهٔ برادرش شرکت کند و زود به جبهه برگردد.

بعد از این حادثهٔ غمناک، نیروهای گردان ما تجهیزات لازم را دریافت کردند و همان شب عازم محل عملیات شدند و ما در محل مورد نظر مستقر شدیم.

تا صبح خبری نشد، فردای آن روز اطلاع یافتیم که بحمدلله دشمن از آن منطقه و ارتفاعات عقب نشینی کرده است. در نتیجه آن عملیات لغو شد.

البته چند عملیات محدود انجام گرفت، ولی عملیات اصلی که می‌بایست منجر به آزادسازی مهران و ارتفاعات آن بشود، هنوز انجام نگرفته بود. ما همه خوشحال شدیم که بدون دادن تلفات منطقه آزاد شده است.

نیروها می‌گفتند: خون شهید حسین جان زینلی باعث این پیروزی شده است.

بعد به محل استقرار خود در تپه‌های ایلام برگشتیم. نیروهای ارتش بسیار متعجب بودند که نیروهای بسیجی چرا این‌قدر سرحال و با روحیه‌اند.

از راست: حاج اکبر زینلی پدر بزرگوار شهیدان: حسین جان و حاج مجید زینلی
حاج محمدزینلی پدر بزرگوار علی‌رضا زینلی
اردوگاه سد دز، قبل از کربلای یک، بهار ۱۳۶۵

ایستاده از راست: علی حسین زاده، محمدرضایی، علی غلامی، علی یادگاری، محمدپور جعفری، خودم، حسین اسماعیلی (برادرم) رضا عبدالهی و اکبر یوسفی
نشسته: محمد عبداللهی، حاج علی اکبر عربی، علی صادقی، حسین بازمانده، شهید حسین جان میمندی و میرزایی
اردوگاه سد دز، هم‌رزمان و هم محلی‌هایم، بهار ۱۳۶۵

نماز سریع

این زمان مصادف با روزهای ماه مبارک رمضان بود. این ماه تأثیرات عمیق و وسیعی در روحیهٔ معنوی نیروهای ما به وجود آورده بود. در این ماه یک حادثهٔ جالب و به یادماندنی برایم رخ داد. داستان از این قرار بود: مراسم احیای یکی از شب‌های قدر بود. قرار شد که امام جماعت نمازهای احتمالی یک هفته قضا شده را به جماعت بخواند. چند روحانی در گردان ما بودند. آنها عملیاتی که نزدیک می‌شد، خود را به لشکر می‌رساندند و در قسمت‌های مختلف جنگ مشارکت جدی می‌کردند.

امام جماعت، شجاع حیدری شد. او نماز جماعت را از نماز ظهر شروع کرد و ...

همه خوشحال بودیم که خداوند فرصت مجدد انجام فرایض ماه رمضان را به ما داده است. همه می‌کوشیدیم تا از فضایل این ماه برای تعالی و تربیت الهی خودمان بهرهٔ لازم را ببریم و از سربازان امام زمان (عج) باشیم. لذا در اوقات فراغت مشغول قرائت قران و تدبّر در آیات الهی و خواندن زیارات و ادعیه بودیم و تلاش می‌کردیم که روحیهٔ ایثار و فداکاری، تقوا و پرهیزگاری نسبت به یکدیگر داشته باشیم. یک معنویت، وحدت و یگانگی خاصی در همهٔ ما به وجود آمده بود، به طوری که خود را در محضر خدا و ربوبیت او می‌دیدیم و مقهور عظمت او می‌شدیم.

هدف مهم ما، آزادسازی شهر مهران بود. بنابراین چندین مرتبه برای شناسایی به منطقه رفتیم تا امکانات دشمن را از دور بررسی کنیم. یک جاده را در فاصلهٔ دور به ما نشان دادند که می‌بایست در شب اول عملیات روی آن پدافند کنیم. برای ما خیلی سخت و مشکل بود که بتوانیم شب اول در آن محل توقف کنیم؛ چرا که ارتفاعات آن منطقه در تصرف دشمن بود. برای همهٔ فرماندهان کالک عملیاتی توضیح دادند و همه چیز برای آنها مشخص شد.

همان روزها آزمون کنکور بود و ما می‌بایستی در شهر ایلام امتحان بدهیم. وقت آزمون هم‌زمان شد با روزی که می‌بایست نقشهٔ عملیاتی برای نیروها تشریح شود.

قرار شد بعداً برای نیروهایی که می‌بایست در کنکور شرکت نمایند، کالک عملیاتی توضیح داده شود. به همراه چند نفر به ایلام رفتیم. وقتی رسیدیم، سؤال‌ها توزیع شده بود، ولی هر طور بود، امتحان دادیم و به منطقه برگشتیم.

همان شب، شب وداع برگزار شد. فرماندهٔ گردان حسین محمودی، توضیحات لازم را داد. سپس جلسهٔ دعا و نیایش برگزار شد. در پایان یکدیگر را در آغوش گرفتیم و از هم‌دیگر حلالیت خواسته و طلب شفاعت کردیم. قرار گذاشتیم تا هر کدام از ما که شهید شد، در پیشگاه خداوند برای دیگری شفاعت بخواهد. بعد از مراسم، وسایل و مهمات خود را تحویل گرفته و

منتظر دریافت دستور بعدی خود ماندیم. ماشین‌ها آمدند و سوار شدیم و تا فاصله‌ای از خط مقدم پیش رفتیم.

شب وداع، عملیات فتح مهران، جنگل ایلام،
خودم، اکبری، حاج محمد کریمی و برادرم حسین
تابستان ۱۳۶۵

چند کیلومتری پیاده روی کردیم تا به خط مقدم رسیدیم. برای این که دشمن متوجه ما نشود، می‌بایست شب در آن‌جا مستقر می‌شدیم.

روز بعد هم در استتار کامل، خود را از دید دشمن دور نگه می‌داشتیم و شب بعد عملیات می‌کردیم. منطقهٔ عملیاتی جلو ما دشت بود. رساندن همهٔ نیروها به پشت خاک‌ریزهای دشمن و تهیهٔ امکانات و تدارکات لازم آن هم در دل شب و بدون اطلاع دشمن، کاری بسیار سخت و دشوار بود.

توفانی که لطف حق بود

در همان روز اول گرد و غبار غلیظی آسمان را فرا گرفت. باد بسیار شدیدی می‌وزید و از خاک‌ریزهای تازه احداث شده، گرد و خاک عجیبی به هوا بر می‌خاست.

سر و چشم و گوش ما کاملاً خاک‌آلود شده بود. نیروها ابتدا به این باد و خاک به عنوان مزاحم عملیات نگاه می‌کردند، اما فرماندهان بسیار خوشحال شدند و آن را از امدادهای غیبی می‌دانستند؛ چرا که نیروهای بسیجی می‌بایست ساعت‌ها در یک سنگر چمپاتمه بزنند و یا

بنشینند.

همچنین آنها به راحتی نمی‌توانستند بیرون بروند و قضای حاجت کنند. پاهای نیروها در داخل سنگرها به علت عدم تحرک ورم کرده بود و به خاطر صاف و یکنواخت بودن منطقهٔ عملیاتی، حرکت به سوی دشمن به دشواری انجام می‌گرفت؛ اما وقتی گرد و خاک فضا را فرا گرفت، دید دشمن نسبت به ما تقریباً کور شد و نیروهای ما با آزادی کامل می‌توانستند مسائل و مشکلات خود را حل کنند و آمادگی بیشتری برای صحنهٔ نبرد داشته باشند.

در آن شرایط حتی هواپیماهای دشمن نمی‌توانستند پرواز کنند و فضای غبارآلود به ما امکان می‌داد که مقدمات عملیات را به راحتی فراهم نماییم و امکانات لازم را منتقل کنیم.

جالب این بود که هرچه به شب نزدیک‌تر می‌شدیم، نقل و انتقالات آسان‌تر و مطمئن‌تر انجام می‌شد.

در وقت نماز باد شدید تبدیل به نسیم خنک ملایم شد. وضو گرفتیم. نماز برگزار شد و بعد از صرف شام، آمادهٔ انجام دستور عملیاتی فرمانده‌مان شدیم.

ابتدا باید گردان ۴۱۲ به خط دشمن می‌زد تا بعد از تصرف خط اول، گردان ما در عمق هشت کیلومتری حرکت کند، روی چهار راه اصلی دشمن پدافند نماید و تا صبح مقاومت کند؛ مأموریت گردان‌های بعدی هم باید در روز بعد انجام می‌شد.

شهید ماشاءالله رشیدی، فرماندهٔ گردان ۴۱۲
اهل زرند کرمان و معاون گردان ۸۱۴ ابوالفضل(ع)، عملیات کربلای یک
شهادت: کربلای پنج ۱۳۶۵

قبل از شروع عملیات فرماندهٔ گردان ۴۱۲ حاج علی محمدی، در اثر انفجار خمپارهٔ شصت

دشمن مجروح شد و به پشت جبهه انتقال یافت و فرماندهی آن گردان به دستور فرماندهی لشکر به عهدهٔ فرماندهٔ گردان ما گذاشته شد.

ایشان هم در غیاب خود فرماندهـی گـردان ۴۱۲ را به ماشاءالله رشیدی با معـاونت مجید زینلی سپرد.

شهید ماشاءالله رشیدی و شهید عطایی در جمع رزمندگان
قبل از فتح مهران، تابستان ۱۳۶۵

تاریکی شب فرا رسید. نیروها به جنب‌وجوش افتادند و همه به دستور فرماندهانشان در محل مناسب مستقر شدند. تذکرات لازم داده شد. ابتدا نیروهای تخریب و اطلاعات عملیات، کار خود را شروع کردند. گردان ۴۱۲ از خاک‌ریز خود جدا شد و به سمت موانع دشمن حرکت کرد. دقایقی نگذشته بود که شلیک‌های بی‌هدف تیرها، خمپاره‌ها و منورهای دشمن به صورت پراکنده شروع شد. به نظر می‌رسید این واکنش‌های آنها علامت وحشت و ترس‌شان از حملهٔ احتمالی نیروهای ما باشد.

میادین گستردهٔ مین

با این‌که دشمن میادین گستردهٔ مین و سیم خاردار در جلو ما ایجاد کرده بود، باز هم دچار ترس و وحشت بود. آنها در منطقهٔ عملیاتی ما، موانع خطرناک و به نظر خودشان نفوذناپذیر و هشدار دهنده ایجاد کرده بودند؛ سیم خاردارهای حلقوی، مین‌گذاری منطقه به عمق بیش از

صد متر، کارگذاری تله‌های انفجاری در عمق و وسعت قابل توجه، خالی گذاشتن منطقه از مین و تله برای گمراه ساختن ما از موانع بعدی، مین و تله گذاری در دنبالهٔ مسیر، ایجاد سنگرهای کمین- آن‌هم در دل زمین و با ارتباط تلفنی با خط مقدم- توزیع سیم خاردارهای گسترده و حلقوی، رها کردن منطقه و ایجاد فضای خالی مجدد و سرانجام خاک‌ریز دشمن و انبوه سنگرهای مستحکم و کانال های مرتبط پیش از خط مقدم، از جمله فعالیت‌های دشمن بود.

دشمن هر جا پدافند می‌کرد، موانع مصنوعی مجهز و محکمی می‌ساخت؛ برخلاف خطوط ما که اصلاً موانع نداشت. موانع پدافندی ما فقط یک خاک‌ریز بود. چون ما می‌خواستیم آنها را از سرزمین‌مان بیرون کنیم، ولی آنها مصمم بودند که به اشغالگری خود ادامه دهند.

نوبت به نیروهای عمل کننده و خط‌شکن رسید. طی این عملیات نیروهای اطلاعات عملیات، ما را تا پشت موانع دشمن هدایت کردند. سپس واحد تخریب شروع به برداشتن موانع متعدد،[1] از جمله مین‌ها و سیم‌های خاردار با عرض دو متر کرد.

این نیروها با احتیاط و دقت کامل و دور از دید دشمن، این مأموریت بسیار سخت و خطرناک را انجام می‌دادند. حرکت به سمت آنها به صورت سینه‌خیز و در یک ستون بود. آنها معبر ایجاد می‌کردند و به محض این که دشمن منور می‌زد، می‌بایست در پشت بوته‌ها پنهان می‌شدند تا دشمن نتواند آنها را مشاهده و شناسایی کند. دشمن‌می‌دانست که عملیاتی در این جبهه توسط ما انجام خواهد شد، به همین دلیل همواره به صورت پراکنده تیراندازی می‌کرد؛ گاهی هم خمپاره و تیربارش را به کار می‌انداخت و گلولهٔ منور می‌زد.

این حرکت دشمن به تدریج شدیدتر می‌شد، به طوری که ما خیال کردیم که متوجه عملیات قریب‌الوقوع ما شده است؛ اما چنین نبود.

شهید علی عرب نصرت‌آبادی

۱- نیروهای تخریب شب‌های متوالی یک معبر مطمئن را آماده کرده بودند، چاشنی مین‌ها را برداشته و فقط آنها را کاشته بودند و امشب می‌بایست آنها را از خاک بیرون آورده و به کناری می‌گذاشتند.

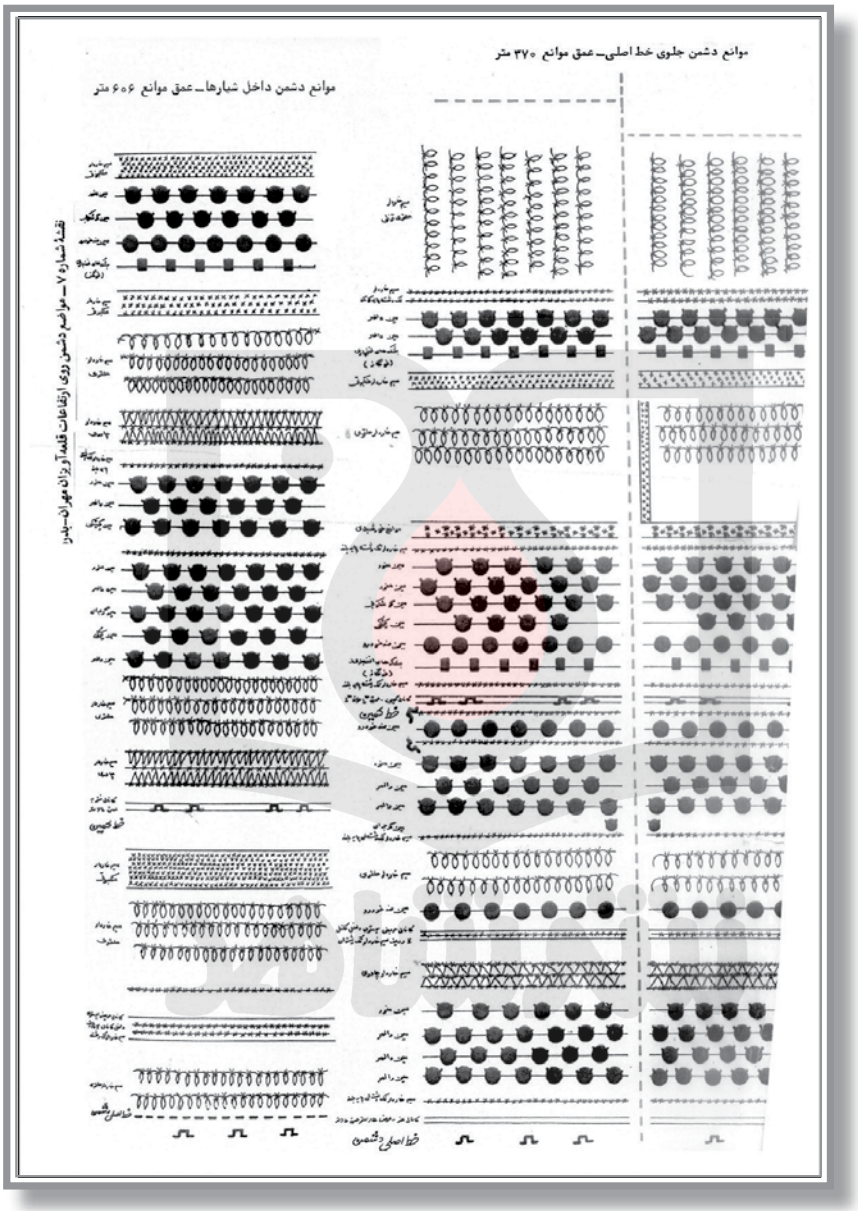

ایثار شهید علی عرب

در همین زمان یکی از با شکوه‌ترین حوادث صحنهٔ جنگ رخ داد. یکی از تیرهای بی‌هدف دشمن به خرج موشک آرپی‌چی علی عرب- اهل زرند- اصابت کرد. کوله پشتی او شروع به سوختن کرد، باروت‌ها مشتعل می‌شدند و جرقه می‌زدند و نور خیره‌کننده‌ای را به وجود آوردند.

این بسیجی به صورت درازکش ثابت ماند تا دشمن متوجه وجود نیروها در آن‌جا نشود و احساس کند که یک تلهٔ انفجاری، خود به خود منفجر شده و بعد هم خاموش می‌شود.

هم‌رزمان عرب به صورت سینه‌خیز آمدند و هر چه تلاش کردند، نتوانستند آتش را خاموش کنند. آتش بدن عرب را فرا گرفت. سوزش شدید آتش، می‌خواست طاقت سکوتش را بشکند؛ اما او فقط درخواست می‌کند که یک دستمال یا چفیه داخل دهانش قرار دهند تا صدای جیغ و دادش به گوش دشمن نرسد. این امر انجام شد. بدن او به تدریج سوخت و بوی گوشت سوختهٔ او فضای آن‌جا را پر کرد و همراه با آن، صدای خفیف و ضجه و نالهٔ عرب هم به تدریج کاهش یافت و به سکوتی ابدی پیوست. روح او به اعلا علیین پرواز کرد و کلام خدا که فرمود: «فَتَبارَکَ اللهُ أَحْسَنُ الْخالِقین»[1]، برای همهٔ فرشتگان و عرشیان اثبات شد.

هنوز دشمن نتوانسته بود محور عملیاتی ما را شناسایی کند. ما هم پشت خاک‌ریز در حال دعا بودیم تا با کمترین تلفات، خط شکسته شده و شر متجاوزان از سر این مملکت اسلامی کوتاه شود. نیروها به تدریج پیش رفته و موانع را حذف می‌کردند؛ تا این‌که به آخرین میدان مین و سنگر کمین دشمن می‌رسند. در این‌جا دشمن متوجه شده و عملیات لو می‌رود.

نیروهای ما با سرعت بیشتری، بقیهٔ موانع را برداشتند و مین‌های سر راه و کانال ارتباطی دشمن را خنثی کرده و به خط دشمن رسیدند. به خط یورش برده و خط را شکستند. یک دسته به سمت چپ و یک دسته به سمت راست سرپل اول را تصرف کرده و بقیهٔ گردان تمام خط را گرفتند. نیروهای دشمن سراسیمه به همه طرف شلیک می‌کردند. اما نتوانستند مانع پیشروی رزمندگان جان بر کف ما شوند.

نیروهای ما عبور کرده و سرتاسر خط را گرفتند و آن را تقریباً پاک‌سازی نمودند. با علایم و رمز ارتباط بی‌سیم بقیهٔ نیروهای خودی را به کمک فراخواندند. نیروهای تخریب هم به عریض کردن معبر پرداختند تا نیروهای خودی با تعداد بیشتر و آسان‌تر وارد عمل شده و دشمن را قبل از آن‌که مجدد سر و سامان یابد، از بین ببرند.

برای این که نیروها روی مین‌های اطراف محور نروند، یک نوار سفید در طول محور بر زمین میخ‌کوب شد و در بعضی جاها هم به بوته‌ها دوخته شد. معبر که به درستی باز شد، نیروهای تخریب مشغول باز کردن یک محور در عمق خط دشمن شدند.

دستور حرکت به ما داده شد. فاصلهٔ ما تا خط دشمن بیش از پانصد متر بود. ما باید این مسیر را به حالت دو طی می‌کردیم. آتش خمپاره‌های دشمن در این فاصله با شدت بیشتری

۱- سورهٔ مؤمنون، آیهٔ ۱۴

عمل می‌کرد.

نیروهای گردان ۴۱۲ مأموریت داشتند که پس از تسخیر خط، جاده‌ای را که به عمق مواضع دشمن مرتبط می‌شد، شناسایی و پاک‌سازی کنند. چند نیروی مجرب و زرنگ هم از گردان ما به همراه آخرین نفرات آنها رفتند تا جاده را شناسایی نموده و همان‌جا بمانند تا به محض این که گردان ما به خط رسید، آنها را به طرف جاده هدایت و راهنمایی کنند؛ از جملهٔ این افراد شیخ علی تیز هوش بود که نقش راهنمای اصلی ما را در آن جاده به عهده داشت.

چادر گردان، سد دز،
ایستاده از راست: پورمحمدی، اکبری و خودم
نشسته: تیزهوش و حیدری هند
(پاییز ۱۳۶۶)

نشر شاهد

حرکت در عمق

بالاخره دستور حرکت به گردان ما داده شد. در یک ستون به سمت خط دشمن حرکت کردیم. نیروهای اطلاعات و عملیات ما را تا ابتدای محور و میدان مین دشمن هدایت کردند. از آن‌جا روی محور عبور، یک نوار سفید رنگی گذاشته بودند و ما روی آن حرکت می‌کردیم. گروهان ما اولین گروهان در این مسیر بود.

من با دستهٔ دوم حرکت کردم. فرماندهٔ گروهان با دستهٔ اول حرکت می‌کرد. سرعت پیشروی نیروهای ما زیاد بود. همین طور که جلو می‌رفتیم در وسط میدان مین نوار سفید کمرنگ شد

و اتصال قطع شد؛ قطع نوار در اثر انفجار خمپاره بود.

ما کمی دچار اضطراب شدیم و احساس خطر کردیم. ولی خوشبختانه صدایی از داخل میدان مین ما را راهنمایی کرد که می‌گفت: بیایید جلو. همین طور که جلو می‌رفتیم، مسیر پیدا شد و ما راهمان را ادامه دادیم. صدای نجوای نیروهای زخمی در نزدیکی سنگر کمین دشمن شنیده می‌شد. توجه همهٔ ما به آن جلب شد. آنها از نیروهای ما بودند که با روحیهٔ عالی در حال دعا و مناجات بودند. از هیچ‌کس توقع کمکی نداشتند. همین‌ها بودند که ما را راهنمایی و هدایت می‌کردند. نیروهای امداد بلافاصله به یاری آنها شتافتند. ما وظیفه داشتیم که مأموریت خودمان را انجام دهیم.

آن شب برای من بسیار غرورآفرین و قابل تحسین بود؛ از این‌که می‌دیدم عده‌ای جوان زخمی با پای قطع شده و در حال خون‌ریزی- که حتی امکان داشت تا لحظاتی دیگر به شهادت برسند- آرام و با شکوه در دل خطر و آتش دشمن، مناجات می‌کردند و بدون این‌که شکوه‌ای داشته باشند، ما را داخل میدان مین هدایت کردند و حتی می‌گفتند: با قدرت به پیش بروید که پیروزید.

ما در تاریکی شب و در گرد و غبار ناشی از انفجار، با سرعت زیاد به جلو می‌رفتیم. به محلی رسیدیم که شیخ علی تیزهوش در آن‌جا منتظر ما بود. او ما را به جلو راهنمایی کرد. جادهٔ محل مأموریت ما پیدا شد. روی آن به سمت جلو پیش رفتیم. در ابتدای درگیری با مقاومت چندانی از سوی دشمن روبه‌رو نشدیم. با سرعت و فشرده مسیر را ادامه دادیم. صدای لغزش ریگ‌های جاده در زیر کفش‌های ما، جابه‌جایی کلاه آهنی و برخورد اسلحه و تجهیزات با یکدیگر تا حدودی باعث ناامنی و دلواپسی ما شده بود. در این فکر بودم که اگر دشمن متوجه ما شود، حتماً تعداد زیادی کشته می‌شویم. برای جلوگیری از چنین حادثه‌ای، با هماهنگی فرماندهٔ گروهان قرار شد که دستهٔ اول از سایر دسته‌ها فاصله بگیرد. من با دستهٔ اول و محمودآبادی با دستهٔ دوم حرکت کردیم. در طول راه چندین ماشین واژگون شدهٔ بدون سرنشین مشاهده کردیم؛ معلوم بود که دشمن با سرعت و شتاب‌زده فرار کرده است.

در حالی که پیش می‌رفتیم، ناگهان از پشت تپه‌ها یک جیپ عراقی، در زیر نور منور و در پنجاه متری ما ظاهر شد. تعدادی از نیروها به طرف آن شلیک کردند، اما ماشین با سرعت فرار کرد و در تاریکی گم شد. جلوتر به یک تفنگ هشتادویک برخورد کردیم که داخل سنگرِ رو باز و روی سه پایه نصب شده بود. نیروهای دشمن داخل سنگر مخفی شده بودند. با عنایت الهی، آنها موفق به شلیک به طرف ما نشدند. یکی از نیروها گفت: عراقی‌ها داخل سنگر پنهان شده‌اند.

من بدون تأمل و درنگ به سمت آن سنگر رفتم و داخل آن را به رگبار بستم. گلوله به خرج‌های باروتـی تفنـگ هشتادویک اصابت کرد و آنها را شعلـه‌ور نمود. من به سـرعت عقب کشیدم. شعله‌های آتش سنگر را فرا گرفت و دشمن را نابود کرد. موشک داخل تفنگ هشتادویک هم مشتعل شد و اسلحه منهدم گردید. خیال‌مان از خطر این محل راحت شد. با انفجارهای متعدد، منطقه کاملاً روشن شده بود. سرخی چهرهٔ نیروها کاملاً مشخص بود. حتی می‌توانستم آنها را بشمارم. اما دشمن نتوانست نیروهایش را سازماندهی کند و ضربه‌ای به ما وارد کند. دشمن منور زیادی می‌زد و منطقه کاملاً روشن بود و دشت وسیع آن منطقه کاملاً با چشم دیده می‌شد.

در سمت راست و در فاصلهٔ صد متری ما یک تانک ظاهر شد. نیروهای ما به خیال این که تانک دشمن است، به سمت آن شلیک کردند. نفرات روی تانک شروع به علامت دادن کردند. من متوجه شدم که تانک خودی است. گفتم: تیراندازی نکنید. اکثر آنها شلیک را متوقف کردند، نگاهم به کریم قاسمی افتاد که با آرپی‌چی تانک را نشانه می‌گرفت. من با سرعت به طرف او رفتم، با دست محکم به شانهٔ او کوبیدم و گفتم: داری چه کار می‌کنی؟ تانک از خودمان است. او با تعجب گفت: این موقع تانک خودی این‌جا چکار می‌کند؟ گفتم: من هم نمی‌دانم. حتماً بسیجی ترمز بریده است. هر چه هست نفرات سوار بر آن از نیروهای خودمان هستند. او خدا را شکر کرد که شلیک نکرده. طبق روال حرکت نیروها، در عملیاتِ شب برخلاف عملیات روز، می‌بایست تانک بعد از نیروی پیاده حرکت می‌کرد؛ در حالی که این مسأله این‌جا صدق نمی‌کرد.

بعد از این مرحله یک درگیری مختصری هم با چند نیروی عراقی داشتیم که منجر به مجروح شدن علی حسین زاده از اهالی کمال آباد رفسنجان شد.

دکتر محمدرضا پورابراهیمی (نمایندهٔ فعلی مردم کرمان)، علی حسین زاده، خودم
ایلام، قبل از فتح مهران ، بهار ۶۵

تصرف هدف

از آن به بعد بدون دردسر به پیشروی خود ادامه دادیم و به چهار راه محل مأموریت خود رسیدیم. وقتی که به فرماندهی اطلاع دادیم که محل مورد نظر رسیده‌ایم، باور نمی‌کردند. دستور داده شد که در همان محل پدافند کنید تا بولدوزرها و لودرها بیایند و خاک‌ریز بزنند. ما هم در آن محل مستقر شدیم و برای تأمین آن چهارراه، یک دسته در چپ، یک دسته در راست و یک دسته هم در عمق قرار گرفتیم. دو دسته از گروهان دیگر هم از دستهٔ سمت چپ عبور کرده و در همان سمت پدافند کردند. قرار شد که گردان ۴۱۵ هم در سمت راست جاده مسقر شده و با لشکر محمد رسول الله(ص) الحاق کند. دستهٔ سمت راست را من به محل حفر سنگر هدایت کردم. نیروها در فاصلهٔ ده تا بیست متری به طور یک نفر یک نفر یا دو نفر در طول جاده مستقر شدند و به آنها تفهیم کردم که بدون سر و صدا و با دقت تمام مراقب رفت و آمد دشمن باشند.

احمد زارع فرماندهٔ دسته هم با ما همکاری داشت. ما دو نفر در حال بررسی موقعیت خود بودیم. یکی از نیروها آمد و گفت: صدای یک ماشین از سمت راست می‌آید. ما ابتدا متوجه آن نشدیم، لحظاتی بعد یک ماشین با سرعت کم و چراغ خاموش به ما نزدیک شد. ما واکنشی نشان ندادیم، صبر کردیم که به طور کامل روبه‌روی ما قرار گیرد تا آن را مورد هدف مستقیم قرار دهیم. خیلی طول نکشید، ماشین روبه‌روی ما قرار گرفت و در بیست متری، قبل از این که از جلو ما بگذرد، من دو رگبار روی درِ سمت راست آن خالی کردم. احمد زارع هم به طرف آن تیراندازی کرد. جرقه‌ای در بدنهٔ ماشین به وجود آمد که در آن تاریکی نشان از اصابت گلوله به آن بود. سر و صدایی از درون ماشین بلند شد. در حالی که حرکت می‌کرد، از جاده خارج شد و در کنار توقف کرد. به ماشین نزدیک شدم. ریو ارتشی بود. گفتم: اخرجوا! یک عراقی "الدخیل" گویان از سمت راننده از ماشین خارج شد و به طرف ما آمد. او را بررسی کردیم، چیزی نداشت. راننده بود. کسی دیگر بیرون نیامد. زارع به طرف آن رفت و آن را بررسی کرد.

یک نفر عراقی روی صندلی نشسته بود و حرف نمی‌زد. تعجب کردم. به او گفتم: اخرجوا! خارج نشد. دست او را گرفتم. خواستم اورا پایین بکشم، اما او به سختی مقاومت می‌کرد. فهمیدم باید زخمی شده باشد. بدن او را لمس کردم، متوجه شدم استخوان ران راستش به سختی شکسته و ورم کرده است. از آن‌جاکه نمی‌توانستم در شب اسیری که مانع فعالیت‌مان شود، بگیرم، به همراهم گفتم: در این حال و احوال نمی‌توانیم فکری برای سلامتی او بکنیم و این‌طور هم نمی‌توانیم رهایش کنیم؛ که دیدیم بعد از یک نفس عمیق، روی ماشین خم شد.

ماشین را رها کرده و به طرف نیروهای خودی رفتیم. نیروی اسیر را هم به عقب فرستادیم

و نیروها را توجیه کردیم که بیشتر مواظب باشند.

در سمت راست ما هنوز نیروهای دشمن بودند. بعد از مدتی گردان ۴۱۵ رسید و خیال ما را از حملهٔ دشمن از آن سمت راحت کرد. آنها سمت راست ما را پوشش می‌دادند و می‌بایست به لشکر هم‌جوار ما ملحق شوند.

هنوز از حملهٔ دشمن واهمه داشتیم، چون هشت کیلومتر در عمق پیشروی کرده بودیم و ممکن بود محاصره شویم. ولی همهٔ لشکرها به گونه‌ای عمل می‌کردند که دشمن نتواند کاری از پیش ببرد.

بعد از استقرار گردان ۴۱۵ به چهارراه رفتم تا وضعیت را بررسی کنم. بحمدالله خوب بود. فرماندهٔ گردان با فرماندهٔ لشکر در تماس بود. اوضاع روبه‌راه به نظر می‌رسید. مجید زینلی معاون گردان به من گفت: برای دسته‌ای که در عمق شما قرار گرفته، اتفاقی افتاده، برو اوضاع را بررسی کن. رفتم. نیروهای آن دسته که در عمق خط بر روی جاده مستقر بودند، با آرپی‌جی به یک ماشین شلیک کرده و آن را متوقف کرده بودند؛ اما کسی به سمت آن نرفته بود و از داخل آن خبری نداشتند. ماشین در فاصلهٔ بیست متری آنها بود. همهٔ نیروها روی زمین دراز کشیده بودند. خواستم یکی دو نفر از آنها را به سمت ماشین بفرستم، اما منصرف شدم. خودم به اتفاق پیکم از سمت عقب ماشین به طرف آن رفتم. داخل آن کسی نبود، اما پر از جعبه‌های مهمات بود. خیلی خوشحال شدم. دو نفر عراقی چندمتری ماشین دراز کشیده بودند. تصور کردم که در کمین ما و آماده برای تیراندازی به طرف ما هستند. به سرعت آنها را به رگبار بستم، نمی‌دانم شاید از ترسشان بود که آنها شلیک نکردند؛ به هر حال شب بود و ما به جز پاک‌سازی دشمن کار دیگری نداشتیم.

سپس دو نفر از نیروها را نگهبان ماشین گذاشتم و بعد از تقویت روحیهٔ نیروهای دسته، دوباره به طرف چهار راه برگشتم.

احداث خاک‌ریز

تعدادی لودر و بولدوزر برای زدن خاک‌ریز به طرف چهارراه می‌آمدند. با آمدن آنها وضعیت خیلی فرق کرد. چون آنها در آن دشت صاف خاک‌ریز زدند و به این ترتیب تا حدود زیادی ما از دید دشمن پنهان می‌شدیم. از طرفی هیکل بزرگ لودرها و سر و صدای بلندشان موقعیت ما را به دشمن نشان می‌داد. از این لحاظ کمی روحیهٔ ما را ضعیف می‌کرد و ممکن بود دشمن به داخل ما نفوذ کند. بنابراین باید کاملاً هوشیار می‌بودیم و تا هوا روشن نشده و خاک‌ریز کاملاً

آماده نشده، شدیداً مراقبت می‌کردیم.

بدون خاک‌ریز، پدافند در مقابل دشمن امری غیر ممکن بود. هنوز وقت زیادی تا روشن شدن هوا بود. آنها می‌توانستند خاک‌ریز را تمام کنند. عملیات ما ساعت ده و سی دقیقهٔ شب با رمز یا ابوالفضل‌العباس(ع) شروع شد. تا این زمان چند ساعتی از شروع آن نگذشته بود. تعداد لودرها و بولدزرها به سیزده رسیده بود. جانانه و از دل و جان کار می‌کردند، هر ساعت که کار می‌کردند، کلی کار پیش می‌رفت. در همان موقع سیدمحمود وقاری با یکی از لودرها مهمات را از داخل ماشین عراقی، تخلیه کرد تا آنها را برای استفاده در مقابل پاتک عراقی‌ها ببرد. ما می‌دانستیم به محض این‌که هوا روش شود، پاتک‌های دشمن شروع می‌شود. بنابراین هرچه زدن خاک‌ریز پیشرفت می‌کرد، ما آرامش بیشتری حس می‌کردیم.

رانندهٔ یکی از لودرها برعکس بقیه، پشت به دشمن کار می‌کرد. من به سوی او رفتم. گفتم: شما باید در موازی دیگر لودرها و از آن طرف خاک‌ریز بزنید. او گفت: گرد و غبار حاصل از وزش باد چشم‌هایم را اذیت می‌کند. گفتم: اگر از آن طرف که خاک‌ریز بزنید، دید دشمن به ما کمتر می‌شود، از طرفی ممکن است خودتان مورد هدف قرار بگیرید، چون پشت به دشمن کار می‌کنید و محافظی ندارید.

بالاخره قبول کرد. او را تحسین کردم. آن موقع فهمیدم که این جهادگر پر توان ایلامی نمی‌داند که دشمن و نیروهای خودی در کدام طرف قرار دارند.

اعزام نیرو
شهید سیدمحمود وقاری (جلوترین فرد با پیشانی بند سبز)

پاتک دشمن

با روشن شدن هوا، کار احداث خاک‌ریز هم تمام شد و آنها به سرعت به عقب برگشتند. هنوز آفتاب بیرون نیامده بود که سر و کلهٔ تانک‌های دشمن پیدا شد. آنها در چند صد متری ما قرار گرفتند و شروع کردند به شلیک کردن. هر گلولهٔ آنها که به خاک‌ریز می‌خورد، ارتفاع خاک‌ریز را کم می‌کرد. شلیک‌های مداوم آنها باعث ایجاد رخنه در خاک‌ریز شد. این خاک‌ریزها چندان مقاوم نبودند. تانک‌ها هم در تیررس آرپی‌جی نبودند. کاری از دست ما بر نمی‌آمد. آنها به راحتی به‌طرف ما شلیک می‌کردند، ولی جلو نمی‌آمدند و مرتب به‌طرف خاک‌ریز شلیک می‌کردند. کم‌کم انفجار خمپاره‌ها در اطراف ما شدیدتر شد. منتظر بودیم تا آنها جلو بیایند و وقتی در تیررس ما قرار گرفتند، به آنها حمله کنیم. وظیفهٔ اصلی ما مقاومت در مقابل نیروهای دشمن تا رسیدن نیروهای عمل کنندهٔ سایر گردان‌ها بود.

یک تپهٔ کوتاه در نزدیکی تانک‌های دشمن بود. تعدادی از نیروهای آرپی‌چی‌زن به پشت آن تپه هدایت شدند تا به تانک‌ها حمله کنند. در همین موقع گروهان عبدالله متوجه شد که تانک‌ها در دره و دشت وسیع سمت چپ در حال پیشروی هستند و قصد محاصرهٔ ما را دارند. نیروهای ما بی‌محابا به سمت آنها یورش بردند و تا حدی جلو آنها را گرفتند. تانک ها کمی عقب‌نشینی کردند و ما نفس راحتی کشیدیم. ما به سلاح سنگین مجهز نبودیم. سمت چپ ما هم خالی بود و آنها متوجه این ضعف ما شده بودند. در همان حملهٔ اولیهٔ تانک‌ها و نیروهای دشمن، دو نفر از نیروهای گروهان عبدالله شهید شدند که یکی از آنها جعفر بلوچی بود. چند نفر هم زخمی شده بودند. ساعتی نگذشت که تانک‌های دشمن دوباره حمله کردند. ناگهان متوجه شدیم که از پشت سرمان هم صدای تانک می‌آید. دچار وحشت شدیم، طولی نکشید که دیدیم اینها تانک‌های خودی هستند که مثل فرشته‌های نجات به داد ما رسیدند و روحیهٔ رزمی ما را قوی نمودند. تانک‌های ما از فاصلهٔ زیاد شروع به شلیک کردند تا تانک‌های دشمن را متوجه خود کنند. بعد به سرعت خود را به خاک‌ریز رساندند و شروع به شلیک کردند.

پاتک دشمن شکست خورد و گردان ۴۱۶ از خاک‌ریز ما گذشت و به تعقیب دشمن پرداخت. تانک‌های مسقر درخط ما هم به دنبال آنها رفتند.

مهران آزاد شد

ارتفاعات قلاویزان ایران که بعد از این دشت وسیع قرار می‌گرفت، در دست عراقی‌ها بود. گردان ۴۱۶ مأموریت داشت تا این ارتفاعات را به تصرف خود درآورد. ساعاتی بعد خبر رسید که

ارتفاعات تصرف شده و شهر مهران آزاد شده است. ما شروع کردیم به تکبیر گفتن. با تکمیل عملیات، پاتک‌های دشمن کارآمدی خود را از دست داد و ما در همه جا مشرف بر آنها بودیم؛ حتی ارتفاعات قلاویزان عراق هم به تصرف ما درآمد.

عصر آن روز تعدادی از اسرا را به عقب بردند. برادرم حسین رفت که از آنها عکس بگیرد. بدن‌های نیمه عریان آنها، وضع ظاهریشان را بد ترکیب کرده بود. به نظر من عکس‌برداری جالبی نبود... خورشید آرام آرام غروب می‌کرد که اعلام کردند بار و بندیل خود را جمع نموده و به طرف اردوگاه حرکت کنید. خطوط دوم، سوم و چهارم عراق تصرف شده و مأموریت ما هم تمام شده بود. در این عملیات گردان ما فقط سه نفر شهید داشت: شهید حسین جان‌زینلی، شهید جعفر بلوچی و شهید علی محسن بیگی.

چند روزی در اردوگاه ماندیم تا منطقهٔ آزاد شده تحت کنترل کامل درآید و خطوط پدافندی مستحکم شده و جلو پاتک‌های دشمن گرفته شود. تمامی این اقدامات در مدت ده روز انجام شد و لشکرها در آن‌جا مستقر شدند. در مدتی که در اردوگاه بودیم یکی از نیروها به شهر رفت تا از حسین زاده عیادت نماید. الحمدلله حالش خوب شده بود. می‌گفتند: علی حسین زاده در بیمارستان در حالت نیمه بیهوشی این جمله را گفته است: «مهران آزاد شد، امام لبخند زد؟» این لبخند برای رزمندگان بسیار اهمیت داشت.

پس از آن ما را به مرخصی فرستادند. ماشین‌ها آمدند و عازم رفسنجان شدیم. در این مدت به تقویت پایگاه مقاومت، رژهٔ نیروها، تشکیل جلسات و تقویت ارتش بیست میلیونی و اعزام نیرو می‌پرداختیم.

رژهٔ بسیجیان، پایگاه شهدای کمال آباد، روز جهانی قدس، ۱۳۶۵
(مرحوم پدرم صف اول و برادرم حسین در صف سوم)

مراسم رژهٔ بسیجیان، پایگاه شهدای کمال آباد (رفسنجان، سال ۱۳۶۵)

حالت اسلحه نگون فنگ، به احترام
مراسم تشییع شهید احمد شهنازی، رفسنجان ۱۳۶۵

ما با ولایت زنده‌ایم تا زنده‌ایم، رزمنده‌ایم
تعدادی از اعضای پایگاه شهدای کمال آباد – رفسنجان
بعد از تشییع جنازهٔ شهید احمد شهنازی، ۱۳۶۵

بسیجیان گردان شهدای کمال آباد - برادرم محمد و خودم صف اول - سال ۱۳۶۵

عملیات کربلای ٤ (ام‌الرصاص)

عملیات کربلای یک با موفقیت به پایان رسید. برای استراحت به شهرمان رفسنجان برگشتم. تابستان هم فرا رسید. معمولاً در تابستان عملیات گسترده‌ای انجام نمی‌شد و تا حدودی جبهه‌ها آرام بود.

عملیات کربلای دو و سه از جمله عملیات‌هایی بودکه در این زمان در محدودهٔ کوچکی توسط یک یا دو لشکر انجام شد. مدتی از عملیات کربلای یک گذشته بود، من حسابی دلم برای جبهه تنگ شده بود، از ماندن در شهر راضی نبودم. فضای معنوی و معطر جبهه را با هیچ جای دنیا عوض نمی‌کردم. در شهر هم همهٔ فکرم به جبهه بود. در مساجد، حسینیه‌ها، اجتماعات و مراسم شهدا شرکت کرده و با سخنرانی‌های داغ و آتشین، جوانان را برای حضور در جبهه تشویق و دعوت می‌کردم.

کادر گردان ۴۱۸ ابوالفضل‌العباس(ع) کامل شده و دومین عملیات پیروز و کامل خود را انجام داده بود. به همین دلیل هر چند وقت یک‌بار به حسب ضرورت جلسه‌ای داشتیم. بعد از عملیات فتح مهران، فرماندهٔ گردان در یکی از این جلسات مرا به سمت معاونت گردان منصوب کرد.

در جلسه‌ای دیگر، اعلام شد که اعزام نیرو نزدیک است و باید شرایط پذیرایی بسیجیان در قرارگاه اهواز فراهم شود و فرماندهٔ گردان، مرا مأمور انجام این مهم کرد. بی‌درنگ این مسؤولیت را پذیرفتم. این زمان مصادف با بیماری پدرم شد.

فرماندهٔ گردان، معاونین و فرماندهٔ گروهان‌های گردان ۴۱۸ حضرت ابوالفضل (ع)
ایستاده از چپ: شیخ علی تیزهوش، خودم، سردار محمودی، گنجی، سردار شهید حاج مجید زینلی،
سردار شهید شعبان کهنوجی، یدالله اکبری، محمد مرادی و محمد پورجعفری
نشسته از چپ: علی یادگاری، امینی، نامش را نمی‌دانم، شهید بهرام افتخاری و حسین بازمانده
اردوگاه سد دز، پاییز ۱۳۶۵

بیماری پدر و مادر

پدرم شصت و هشت سال داشت، او را نزد دکتر بردم. گفت: بیماری پروستات دارد و باید عمل کند. به بیمارستان معرفی شد و عمل با موفقیت انجام شد. روی تخت بیمارستان بود که موضوع را با او در میان گذاشتم و گفتم باید بروم جبهه. او با عشق و علاقه پذیرفت و گفت: برو، خداوند یار و نگه‌دار تو باشد.

من باید به اهواز می‌رفتم و از نیروهای پاسدار وظیفه در اهواز کمک گرفته و امکانات لازم را به اردوگاه پشت سد دز می‌بردم.

بنابراین چادرها را بر پا کرده و شرایط پذیرایی از بسیجیان را فراهم کردم.

پدرم روی تخت بیمارستان بود. با او خداحافظی کردم. حضور در جبهه و مبارزه با دشمن را بر همه چیز ترجیح می‌دادم. از نزدیکان و دوستان خداحافظی کردم، می‌بایست عصر آن روز شهر را به طرف اهواز ترک می‌کردم که حال مادرم به هم خورد. او را در بخش قلب(ccu) بستری کردند. به احترام مادرم هم دو روز ماندم تا حالش بهترشد. او هیچ وقت مرا از رفتن به جبهه منع نمی‌کرد. می‌گفت: اگر بگویم به جبهه نروید، می‌ترسم نزد حضرت فاطمهٔ زهرا(س) شرمنده شوم.

اغلب آشنایان به خاطر وضعیت بیماری پدر و مادرم، مرا از رفتن به جبهه نهی می‌کردند.

پدر و مادر بزرگوارم

لطف خدا و تحول روحی مادر

مادرم متوجه شد که من در منطقهٔ جنگی وظیفه‌ای دارم. با روحیهٔ بسیار عالی و حتی بهتر از قبل، گفت: فرزندم برو جبهه و از انقلاب و اسلام دفاع کن. از این تحول روحی او در شگفت ماندم. قبلاً ایشان طوری دیگر برخورد می‌کرد. به من می‌گفت: تو در جبهه چه کار می‌کنی؟ می‌گفتم: من هم مثل بقیه یک تفنگ دارم و به نظام خدمت می‌کنم. او می‌گفت: تو خدمت خودت را کرده‌ای. حالا نوبت دیگران است. تو دیگر مسؤولیتی نداری. امروز پدر پیرت به کمک تو نیاز دارد. همین‌طور خواهرانت؛ اینها هم خدمت است، این‌جا هم جبهه است. اما این دفعه طوری دیگر صحبت می‌کرد. این بار مادرم در حالی که تسبیح در دست داشت و ذکر می‌گفت، رو به من کرد و گفت: عباس من فکر می‌کردم که تو در جبهه مسؤولیتی نداری و نیروی ساده‌ای هستی و مثل تو نیرو فراوان است. حالا که فهمیده‌ام مسؤولیت داری، هرگز تو را از رفتن به جبهه منع نمی‌کنم. از الان آزاد هستی، هر لحظه خواستی، به جبهه برو. چه طور من جلو تو را بگیرم، در حالی که اسلام به تو نیاز دارد؟ برو مادر، خدا پشت و پناهت. ما را به خدا بسپار. قلبم دیگر مریض نیست. بسیار آرام و قوی است. خیلی خوشحالم که فرزندم سرباز امام زمان(عج) است.

قبل از این، هر وقت به جبهه می‌رفتم، به مادرم می‌گفتم: من در عقب جبهه هستم، آن‌جا خطر چندانی نیست. یکی از آشنایان به او گفته بود که عباس فرمانده است، همیشه در خط

مقدم است، حتماً شهید می شود، خیلی بی‌کله و بی‌خیال است و هر کار سختی که به نیروها ابلاغ می‌شود، عباس اولین نفری است که داوطلب می‌شود. حالا که خودتان بیماری قلبی دارید، او را از رفتن به جبهه منع کنید، به او بگویید اگر به جبهه بروی من می‌میرم و تو تا آخر عمر نادم و پشیمان می‌شوی و رنج می‌کشی. اما مادرم به حرف‌های او گوش نداد و مرا به جبهه رفتن تشویق کرد. خداوند هم او را شفا داد.

خانهٔ پدری
خودم به همراه مادر مهربانم - سال ۱۳۹۱

سرانجام عزمم را برای رفتن به جبهه جزم کردم و پدر و مادرم را به خدا سپردم. به واحد اعزام پادگان لشکر در کرمان رفتم و از آن‌جا به اهواز اعزام شدم. مسیر کرمان تا اهواز برایم تکراری، ولی آرام‌بخش بود و رسیدن به یک موفقیت جدید را نوید می‌داد.

به اهواز رسیده و وارد فضای معنوی قرارگاه لشکر شدم. وقتی که به در دژبانی رسیدم، انگار درِ بهشت به رویم باز شد. داخل پادگان شدم. دوستان و هم‌رزمانم را دیدم؛ آنها برایم فرشته‌های زمینی بودند. صحبت‌هایمان حکایت از صمیمیت قلبی‌مان داشت. شوخی‌هامان تعالی بخش بود و مصافحه‌مان اوج ارادتمان را نشان می‌داد.

پس از احوالپرسی با دوستان یک‌سره به تدارکات لشکر رفتم. گفتم مأمورم که عقبهٔ گردان را به سد دز منتقل کنم و اردوگاه را برای پذیرش نیروهای اعزامی گردان ۴۱۸ ابوالفضل(ع) از کرمان آماده نمایم. تمامی یگان ها برای انجام این کار مهیا بودند. این مأموریت همهٔ گردان‌های لشکر بود. بعد به سولهٔ گردان ابوالفضل(ع) رفتم، در آن‌جا نیروهای پاسدار وظیفه مستقر بودند. به آنها گفتم: آماده باشید، تا ساعتی دیگر ماشین‌ها می‌آیند، باید عقبهٔ گردان را جمع

کنیم و به سد دز برویم.

انگار که آنها از بیکاری حوصله‌شان سر رفته باشد، شور و ولوله‌ای خاص در آنها ایجاد شد. هر کس مشغول‌کاری شد تا برای رفتن به اردوگاه جدید آماده شوند.

اردوگاه سد دز

ماشین‌ها آمدند. به آنها گفتم: سریع بارگیری کنید، باید به اردوگاه سد دز درمنطقهٔ دزفول منتقل شویم. ماشین‌ها پر از چادر شد. جرثقیل آمد و کانکس‌ها و مهمات را روی کامیون‌های ده چرخ بارگیری کردند. من هم سوار لندکروزر گردان شدم و با نظمی خاص به سوی مقصد حرکت کردیم. جادهٔ اهواز – اندیمشک را پشت سر گذاشته و بعد از اندیمشک و به سمت مقصد حرکت کردیم. از تپه‌های کوچک و بزرگ، راه‌های فرعی و خاکی پیچ در پیچ، شیب‌های ملایم و تند، آبراه‌های کوچک و بزرگ عبور کردیم و به یک درهٔ کوچک و بسیار زیبا رسیدیم که محل استقرار گردان ما در آن‌جا تعیین شده بود؛ هر چند علف‌زارهایش خشک شده بود، اما زیبایی و صفای خاصی داشت.

محل را به سه منطقه تقسیم کردم. هر منطقه چند تپه ماهور داشت که به هر گروهان اختصاص دادم. من با لندکروزر زودتر به منطقه رسیدم، اندکی استراحت کرده و منطقه را تماشا نمودم. ماشین‌های بار، یکی پس از دیگری می‌رسیدند. چادرها را پیاده کردند، دو چادر بیست نفری متعلق به یک دسته بود. فرماندهی هم یک چادر داشت که در بلندترین نقطه به پا می‌شد.

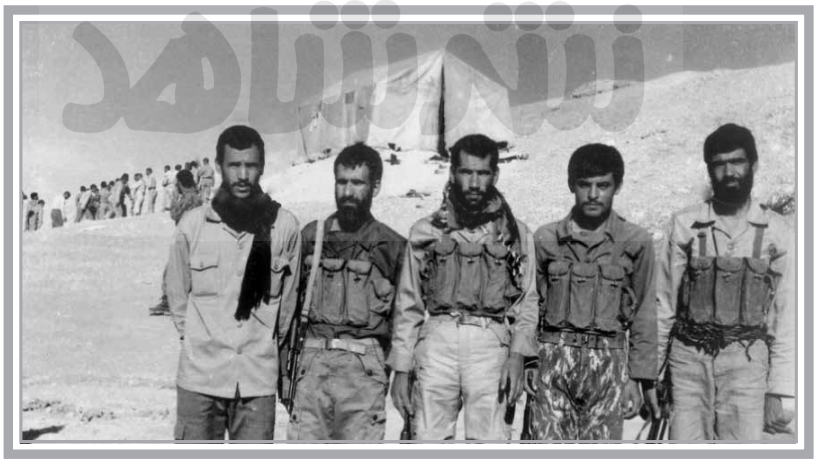

از راست: شهید غلامرضا آخوندی، امان الله جرنگ، سالاری، امینی و سردار شهید حاج مجید زینلی

قبل از عملیات کربلای ۴- سال ۶۵

پاییز ٦٥

نمازخانه‌مان از چندین چادر متصل به هم درست می‌شد. برای انجام تمام کارها، هر گردان حدود سی چادر داشت. چادرها را به محل نصب آنها حمل کردیم و جای آنها را روی نقشهٔ خاصی مشخص کردیم؛ سپس شروع به کندن بوته‌ها و دور ریختن قلوه سنگ‌ها و هموار کردن زمین کردیم. چند روزی مشغول این کار نسبتاً سخت و دشوار بودیم. هر روز لباس‌هایمان در اثر بیل زدن خیس عرق و چهره‌مان غبار آلود و خسته می‌شد، تا این که موفق شدیم همهٔ چادرها را بر پا کنیم. بعد از پایان کار، همگی صلوات می‌فرستادیم و می‌گفتم: کی خسته است؟ نیروها هم صدا جواب می دادند: دشمن.

ورود بسیجیان

حالا منتظر ورود جوانان بسیجی بودیم تا پذیرای آنها باشیم. چند روزی طول کشید که کادر گردان رسید و مجید زینلی خبر رسیدن نیروها را داد. صدای ورود اتوبوس‌های مملو از جوانان بسیجی به گوشمان رسید. بیرون آمدیم، نگاهمان به جاده بود. اتوبوس‌ها از بالای گردنه دیده شدند. شور و شوق وصف ناپذیری در اردوگاه به وجود آمد. نیروها رسیدند و از ماشین پیاده شدند، ما آنها را به چادرهای مخصوص راهنمایی کردیم. حالا اردوگاه از جوانان مؤمن و مبارز پر شده بود و معنویت خاصی فضای اردوگاه را فرا گرفت.

تعدادی از دلاوران گردان ۴۱۸ حضرت ابوالفضل(ع)
به یاد سرداران شهید: حاج مجید زینلی، شعبان کهنوجی و شهیدان: عطایی و خواجه عرب
پاییز ۱۳۶۵، سد دز

همه برای انجام رزمی بزرگ آماده بودند. ولی معلوم نبود که چه کسانی از بین آنها گلچین می‌شوند و برای دفاع از انقلاب و اسلام، در راه خدا شهید می‌شوند.

اغلب نیروهای کادر آن، بسیجی گردان ۴۱۸ ابوالفضل(ع) سابقه‌دار و مجرب بودند. در خیلی از عملیات‌ها شرکت کرده و فنون نظامی را می‌دانستند. بعضی از نیروهای رزمی نیز جدید بودند. از روز دوم آموزش نیروها شروع شد. آموزش انواع سلاح‌ها، مین‌ها، تاکتیک‌ها، رزم شبانه و... آموزش‌ها برای مدت یک هفته و به صورت منظم و پرمحتوا انجام می‌شد. برای آموزش نیروهای جدید باید بیدارباش شبانه با عملیات انفجاری می‌داشتیم.

بیدارباش‌های شبانه

بیدار باش ما بدون تیراندازی بود. یک شب هم عملیات با تیراندازی، انفجار و پرتاب موشک آرپی‌چی انجام شد. بیدار باش شبانه به این صورت بود: در پاسی از شب، به نیروها اعلام بیدارباش می‌شد: یعنی آماده باشید، دشمن حمله کرده، خود را آماده کنید. آنها می‌بایست در اسرع وقت، لباس پوشیده و همراه با تجهیزات لازم، در میدان صبحگاه و در تاریکی شب، منظم به خط شوند و فرماندهٔ گردان از آنها بازدید کند. این بازدیدها خیلی جالب و حتی خنده‌آور بود. بعضی از نیروها نمی‌توانستند در آن مدت زمان کوتاه خود را آماده کنند. بعضی با دمپایی، لباس ناقص و تجهیزات از چپ بسته، وارد صف می‌شدند؛ البته این وضعیت شامل بیشتر نیروها نمی‌شد، تعداد این افراد کم بود، ولی جالب این بود که آنها با همان وضعیت در صحنه حاضر می‌شدند.

در این بیدار باش ها تا حدودی نیروهای توانا و آمادهٔ نبرد مشخص می‌شدند و آنهایی که توان لازم برای انجام این کار را نداشتند، خودشان کنار می‌رفتند. در صبحگاه هم فرمانده اعلام می‌کرد که هر کس آمادگی ندارد و کار دارد، می‌تواند برگ تسویه حساب بگیرد و به شهرستان برگردد.

نیروی عملیاتی باید توانا و علاقه‌مند باشد. بعضی‌ها بر می‌گشتند و بعضی‌ها هم به واحدهای تدارکات و پشتیبانی لشکر که خطر کمتری داشت، منتقل می‌شدند.

تمرین‌های ما بسیار محکم، جدی، سنجیده و پیچیده بود و دوندگی‌ها و راهپیمایی‌های صبحگاهی نفس‌گیر. آموزش‌ها تا حدی بود که توانایی عملیاتی نیروها مشخص می‌شد. بعد از این دورهٔ آمادگی، مرحلهٔ آشنایی با کالک‌های عملیاتی و مانورهای شبه عملیاتی می‌رسید. این یعنی عملیات نزدیک است. بیشترین وقت گردان را مانورهای شبه عملیاتی می‌گرفت. در مانورهای شبه عملیاتی، کاملاً مشخص می‌شد که نوع عملیات، خاکی یا آبی خاکی و یا عبور از رودخانه و رسیدن به مواضع دشمن است.

در این آموزش‌ها توصیه‌های امنیتی هم داشتیم. صحبت کردن دربارهٔ محتوای آموزش، مانورها و غیره ممنوع بود. بدین ترتیب نیروها به سؤال‌های مربوط به جنگ مخصوصاً به غریبه‌ها هیچ‌گونه پاسخی نمی‌دادند. در همین زمان یکی از نیروها به صورت انفرادی اعزام شده بود و با ماشین‌های لشکر تا سد دز آمده بود. از هر کس سؤال کرده بود که آدرس گردان ۴۱۸ ابوالفضل(ع) را بگیرد، هیچ کس جواب او را نداده بود. او خسته و ناامید کنار جاده نشسته بود تا این که یکی از نیروها او را می‌شناسد و به محل گردان هدایتش می‌کند. بدین صورت آنها با دقت تمام مسائل اطلاعاتی را رعایت می‌کردند.

نیروها از نظر معنوی، کاملاً تقویت می‌شدند. قبل از نماز صبح هر وقت به چادر نمازخانه می‌رفتم، تمام نیروها در حال عبادت بودند. بیشرشان نماز شب می‌خواندند. چهره‌های نورانی جوانان هر روز پاک‌تر و نورانی‌تر می‌شد. در ایام فراغت، قرائت قرآن، دعای توسل، کمیل و زیارت عاشورا را فراموش نمی‌کردند و مرتب با ذکر صلوات و تسبیحات، ارتباط خود را با خدا مستحکم می‌کردند تا ایمان بیشتری را در خود متجلی شوند. این فعالیت‌های معنوی به جد انجام می‌گرفت. شب‌ها هر وقت که به چادر نماز می‌رفتم، صدای نوجوانان، جوانان و میان‌سالان را می‌شنیدم و می‌دیدم که چه ارتباط خالصانه‌ای با خدا داشتند. درک عظمت و قدرت خداوند، آن‌چنان در جان‌شان نشسته بود که تواضع در تمامی حرکات روزمرهٔ آنها به خوبی دیده می‌شد.

در یکی از سحرها به نمازخانه رفتم، یکی از نیروها در تاریکی چادر ایستاده بود و یک دست را به حالت قنوت و در دست دیگرش تسبیح بود؛ فهمیدم که در قنوت نماز وتر است. وقتی از کنار او عبور می‌کردم، دیدم با حالت خاصی در حال تضرع به درگاه ایزد یکتاست. خاضعانه و ملتمسانه دعا می‌کرد. از حال او خوشم آمد، آرزو کردم من هم چنین حالی پیدا می‌کردم. جلوتر رفتم و آرام گفتم: التماس دعا، خوش به حالت. در تاریکی شب قطرات اشک را در صورتش می‌دیدم. تا آن لحظه متوجه من نشده بود، کاملاً در عالم دیگری بود. متأسفانه او را از آن حال خوش خارج کردم. او فرماندهٔ گروهان جعفر، محمدرضا حاج محمد کریمی بود.

زمستان آن سال باران‌های شدیدی می‌بارید و سرمایی جان‌سوز می‌وزید، اما با وجود نیروی ایمان قوی این مجاهدان، رزم شبانه هیچ‌گاه تعطیل نشد. آنها تمرین رزم می‌نمودند و می‌خواستند در مقابل متجاوز جهاد کنند، دشمن را سر جایش بنشانند و ریشه‌های تجاوز را بخشکانند. این مبارزه به عنوان یک فریضهٔ الهی و در سایهٔ ولایت و رهبری انجام می‌گرفت. فرمانده در عین حال که به لحاظ نیروی رزمی توانمندتر از سایر نیروها بود، بر قلب‌های افراد تحت رهبری خود

حکومت می‌کرد. بدین معنا که همه نگاهی معرفتی و الهی به وظایف خود داشتند. همهٔ نیروها بدون تذکر فرمانده، مسؤولیت‌های خود را می‌شناختند و به نحو نیکو عمل می‌کردند. وحدت در عقیده و عمل، آن هم در سایهٔ ولایت تجلی می‌یافت؛ به طوری که تمام نیروها مقام و عزّت الهی پیدا کرده بودند.

عقد اخوت

یکی از اعمال بسیار خوب که خیلی طرفدار داشت، بستن عقد اخوت بود. این کار خوب از طلبه‌ها شروع شد و در هر عملیات رونق بیشتری می‌گرفت. معمولاً کسانی که بیشتر با هم دوست و هم صحبت بودند، عقد اخوت می‌بستند.

روزی حاج مجید زینلی به طرفم آمد و گفت: برادر من می‌شوی؟ گفتم: با کمال افتخار. بعد دست در دست یکدیگر این خطبه را خواندیم.

بسم الله الرحمن الرحیم

وَاخَیْتُکَ فِی‌اللهِ وَ صَافَیْتُکَ فِی‌اللهِ وَ صَافَحْتُکَ فِی اللهِ وَ عَاهَدْتُ اللهَ وَ مَلائِکَتَهُ وَ کُتُبَهُ وَ رُسُلَهُ وَ أَنْبِیَائَهُ وَ الْأَئِمَّةَ الْمَعْصُومِینَ عَلَیْهِمُ السَّلامُ عَلَی أَنِّی إِنْ کُنْتُ مِنْ أَهْلِ الْجَنَّةِ وَالشَّفَاعَةِ وَ أُذِنَ لِی بِأَنْ أَدْخُلَ الْجَنَّةَ لا أَدْخُلُهَا إِلا وَ أَنْتَ مَعِی

گفتم:

قَبِلْتُ

بعد ایشان گفت:

اَسْقَطْتُ عَنْکَ جَمیعَ حُقُوقِ الاخوّهَ لاخلاَ الشَفاعَهَ والدّعاءِ وَالزِیاره[1]

بعد از حاج مجید، با حاج حسین محمودی و معاون‌هایش: یدالله اکبری و شیخ علی تیزهوش هم عقد اخوت بستم.

قبل از عملیات کربلای ۴ با نعمت الله افشار و جلال مقبلی، قبل از عملیات کربلای۸ با عباس علیدادی، در تاریخ ۶۶/۱۰/۲۵ (در منطقهٔ اروندکنار) با مهدی مقیمی، حاج علی اکبر عربی، محمدحیدری و عبدالباسط محقق و قبل از عملیات والفجر ۱۰ با شعبان کهنوجی و جواد پورمحمدی برادر و هم‌پیمان شدم.

۱- مستدرک‌الوسائل از کتاب «زاد الفردوس» - در راه خدا برادرت شدم و در راه خدا دوست با صفایت گشتم و در راه خدا با تو دست دادم و با خدا و فرشتگان و کتاب‌هایش و رسولان و پیامبرانش و امامان معصوم(درود بر آنان) عهد کردم بر این‌که اگر از اهل بهشت و شفاعت بودم و به من اجازه داده شدکه وارد بهشت شوم به بهشت وارد نشوم مگر این‌که تو هم با من باشی. آن‌گاه برادر مؤمن بگوید: پذیرفتم. سپس بگوید: همهٔ حقوق برادری را از تو ساقط کردم به جز شفاعت، دعا و زیارت.

خلاصهٔ این پیمان این است: اگر شهید شدم و خواستم به بهشت بروم، بدون تو نمی‌روم.

همه به یک هدف مقدس و الهی توجه داشتند و در تحقق آن، همهٔ وسع و توان خود را به کار می‌گرفتند و به ریسمان الهی چنگ می‌زدند. اما سؤال مطرح این است که عامل اصلی این وحدت و انسجام چه بود؟ به نظر من ایمان به خدا و ولایت الهی عامل این وحدت و انسجام بود. نیروها با اختیار و فهم خود به جبهه می‌آمدند و مجاهدت می‌کردند. من هم یکی از این هزاران نفر بودم.

آنها از همهٔ اقشار بودند؛ معلم، دانشجو، دانش‌آموز، کشاورز، کارگر، بنا، کارمند، مغازه‌دار، مهندس، کاسب، پزشک، استاد و... همه برای مبارزه با دشمن تربیت شده بودند. وقتی که مبارزه آغاز می‌شد، رزمندگان بسیجی شناخته می‌شدند.

سردار شهید حاج مجید زینلی، نفر اول: ایستاده شهید شعبان کهنوجی فرمانده گروهان تدارکات و پاسدار وظیفه‌های گردان، پاییز ۶۵

همراه با برادرم سردار شهید حاج مجید زینلی
مهاباد، پارک آهوان، قبل از عملیات نصر ۴ تابستان ۱۳۶۶

گروهان جعفربن علی(ع) و فرماندهان گروهان قبل از عملیات کربلای ۴ - پاییز ۱۳۶۵

شهید غلامرضا اخوندی(پشت کلاه روی زمین) فرماندهٔ گروهان عبدالله و رزمندگان گروهان، پاییز ۱۳۶۵

نیروهای پاسدار وظیفه به فرماندهی شعبان کهنوجی کار تدارکات گردان ما را انجام می‌دادند. همه در کارخود حرفه‌ای و انسانی عمل می‌کردند. با این ویژگی‌ها، ما آمادهٔ حضور در یک عملیات جدید می‌شدیم و به تدریج زمان عملیات نزدیک می‌شد. یک تعداد نیروی تلفنی بود که چند روز مانده به عملیات، از طریق فرماندهان گردان‌ها برای شرکت در عملیات دعوت می‌شدند.

شهید نعمت الله افشار دلاور گران ابوالفضل ۴۱۸
شهادت کربلای ۴، جزیرهٔ ام‌الرصاص، ۱۳۶۵

اروند کنار، اسکلهٔ شهید حاج احمد امینی
از راست: غفاری،مقیمی، خودم، روحانی و مهرابی، بهمن ۱۳۶۶

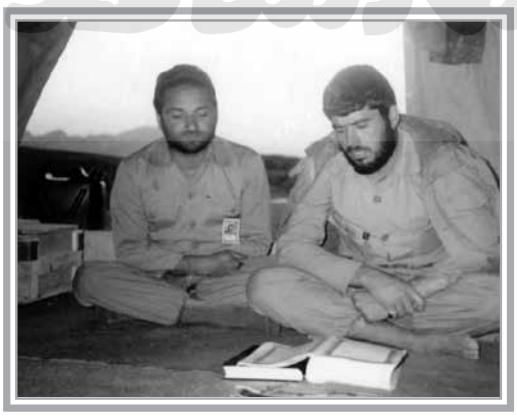

جانباز محمد حیدری هند که بیشتر اوقات به کلام الهی گوش می‌داد، زمستان ۱۳۶۶

از راست: عبدالباسط محقق، خودم، محمدجواد پورمحمدی، شهید شاپور افتخاری و محمدحسین رجبیان
جنگل اهواز، زمستان ۱۳۶۵

نیروهای تلفنی رزمندگانی بودند که تجربیات اطمینان بخشی در صحنه‌های نبرد با دشمن داشتند. آنها را در زمان نزدیک به عملیات فرامی‌خواندند؛ می‌آمدند و در گردان‌ها سازماندهی می‌شدند. معمولاً اینها جزو فرماندهان، معاونین گروهان‌ها و یا دسته‌ها بودند.

همه چیز از نظر ما مهیا بود و بی‌صبرانه منتظر عملیات بودیم؛ تا این‌که یک روز از طرف لشکر، فرماندهان و معاونین گردان آنها را دعوت کردند. با خوشحالی به ستاد لشکر رفتیم. همه با چهره‌های بشاش و خوشحال منتظر دیدن کالک عملیات بودند. می‌خواستند بدانند این‌بار از کدام موضع باید خط دشمن را درهم بکوبند.

جلسه تشکیل شد. پس از ذکر آیاتی از کلام الله مجید و خیرمقدم گویی توسط مسؤولان ردهٔ بالای لشکر، کالک عملیاتی تشریح شد. مأموریت هر گردان مشخص گردید. عملیات بسیار پیچیده و سخت‌تر از عملیات‌های گذشته بود. ساعت‌ها بحث شد. فرماندهان سؤال‌هایی داشتند، ولی بعضی از پاسخ‌ها قانع کننده نبود؛ تنها در محل عملیات و به صورت عملی باید نتایج را می‌دیدیم.

جلسه تمام شد. طبق توصیه‌های گذشته، فرماندهان و معاونان آنها حق انتقال اطلاعات جلسه را به هیچ کس نداشتند.

بعد از جلسه به محل استقرار آمدیم. نیروها از ما دربارهٔ عملیات آینده سؤال کردند، ما به آنها پاسخی ندادیم، نهایتاً گفتیم: فعلاً خبری نیست. مجدداً کادر گردان به لشکر فراخوانده شد. وقتی به آن‌جا رفتیم. گفته شد که برای شناسایی موقعیت فعلی دشمن باید به محلی در نخلستان‌های اروند بروید و ما بلافاصله به آن محل اعزام شدیم.

یاد نخلستان‌های کوفه

نخلستان‌های آبادان ما را به یاد نخلستان‌های کوفه و غربت حضرت علی (ع)- آن ابرمرد تاریخ- می‌انداخت. دلم گرفته بود. در زیر نخل‌ها قدم می‌زدم و جلو می‌رفتم. کمی جلو رفتم. دیدم احمد محمدی زیر نخلی نشسته، نم اشکی بر گونه و کتابی در دست داشت. گفت: مایلی دعایی بخوانیم. با اشتیاق لبخندی زدم. دو نفری دعای توسل را خواندیم و یک یک معصومین را صدا زده و توسل جستیم. عجب حال و هوایی پیدا کردیم. اشک‌ها بی‌اختیار سرازیر بودند. حسابی سبک شدیم. این دعا بهترین، عالی‌ترین و معنوی‌ترین دعای عمرم بود. شاید آن روز اشک نخل‌ها را هم درآوردیم.

نخل‌های سربریده

روز بعد قبل از طلوع آفتاب، دو و نرمش را شروع کردیم. زیر نخل‌های سربریده و در خیابان‌های نخلستان، دویدن صفای خاصی داشت. بعضی از قسمت‌های نخلستان جزر و مد اروند، آب را شبانه‌روز به آن‌جا وارد می‌کرد و زمین حالت باتلاق پیدا کرده بود. فرمانده محمودی گفت: باید حرکت در باتلاق را تمرین و تکرار کرد.

یک قسمت آموزش عبور از باتلاق با وسایل و تجهیزات بود. با این که نیروها حسابی ورزیده شده بودند، اما واقعاً حرکت سختی بود. پاها تا زانو در گل و شل فرو می‌رفت و بیرون آمدن از آن کمی مشکل بود. چقدر پوتین‌ها که در گل می‌ماند و پاهای برهنه بیرون می‌آمد! چقدر تیغ‌های تیز و بلند نخل که به پاهای رزمندگان فرو می‌رفت! بعد از هر تمرین، کلی گِل و شلی را می‌بایست از لباس‌ها و سر و صورتمان می‌شستیم! اما همهٔ اینها لذت داشت. ولی دیدن نخل‌های سربریده غم‌انگیز بود.

نخل‌های سربریدهٔ خرمشهر؛ مظلوم و بی پناه

مأموریت گردان۴۱۸ عبور از اروند بود. ما باید بعد از طی کردن چند کیلومتر در طول اروند و گذشتن از گذرگاهی که دو طرف آن در دست دشمن بود- و قبل از حرکت ما توسط نیروهای دیگری پاک‌سازی می‌شد- به ساحل دشمن برسیم. آن‌گاه خط را بشکنیم و به شهرک پتروشیمی وارد شده و آن را تصرف کنیم. مأموریتی بسیار بلند پروازانه که در ابتدا غیرممکن به نظر می‌رسید. اما ما یاد گرفته بودیم که کارهای به ظاهر محال را هم با فکر، تدبیر و توکل بر خدا می‌توان انجام داد. چنین اهدافی در عملیات والفجر ۸ تحقق یافت. توانستیم به خواست خداوند از اروند خروشان عبور کنیم و موانع سخت دشمن را هم پشت سر بگذاریم و به اهداف از پیش تعیین شده دست یابیم. این تجربه به ما می‌آموخت که به فضل الهی و توکل بر عنایت او می‌توانیم آن‌چه برنامه‌ریزی شده، انجام دهیم.

رصد دشمن بر فراز دکل ۶۰ متری

در محل مورد نظر دکلی به ارتفاع ۶۰ متر ساخته شده بود. به صورت انفرادی به بالای آن دکل می‌رفتیم و به کمک راهنما مواضع و عقبهٔ دشمن را مشاهده می‌کردیم. رفتن روی این دکل سخت‌تر از پایین آمدن بود و باید در رفت و برگشت بسیار محتاط و دقیق عمل می‌کردیم.

چند نفر داخل آن بودند و یک دوربین بزرگ هم روی آن نصب بود که به وسیلهٔ آن، مواضع و عقبهٔ دشمن به راحتی دیده می‌شد. مواضع اول دشمن به وسیلهٔ نخل‌ها پوشانده شده بود و به جز نخل‌های فشرده به هم چیزی دیده نمی‌شد. اما در خطوط بعدی سنگرهای متعدد، سلاح‌های سنگین و تدارکات وسیع قابل مشاهده بود.

مدتی که بالای دکل بودم، چند بار خمپاره‌های دشمن اطراف دکل فرود آمدند و آنهایی که نزدیک دکل فرود می‌آمد، باعث لرزش دکل و اختلال در دید دوربین ما می‌شد. مسؤول دیدگاه دکل می‌گفت: خمپاره‌ها و توپ‌هایی که پایین دیدگاه اصابت می‌کنند، مشکلی ایجاد نمی‌کنند، ولی توپ‌های ضد هوایی که در اطراف برجک منفجر می‌شوند، خطر زیادی دارند. سؤال‌های زیادی داشتم که ایشان هم به خوبی جواب داد. پس از اتمام کار از دکل پایین آمدم تا دیگران هم بتوانند مواضع دشمن را ببینند. بعد همه سوار ماشین‌ها شدیم و بازگشتیم. در طول مسیر از وضعیت دشمن، استحکامات آن و چگونگی عبور از اروند، شکستن خطوط مستحکم آنها و رسیدن به اهداف، صحبت می‌کردیم. اما آن‌چه برای ما مهم بود، انجام تکلیف بود نه شکست یا پیروزی. لذا ما طوری خود را آماده کرده بودیم که هیچ قدرتی ما را به وحشت نمی‌انداخت. و با هم می‌گفتیم که مثل عملیات والفجر ۸، این‌جا هم با توکل الهی هم پیروز خواهیم شد.

به مقرمان رسیدیم. روز بعد فرماندۀ گروهان‌ها با کادرگردان به چادری دعوت شدند. هنوز فرماندۀ تیپ نیامده بود و ما روی تپه نشسته بودیم. یک مرتبه غلامرضا آخوندی فرماندۀ گروهان عبدالله آمد و بی مقدمه گفت: من دلم می‌خواهد در این عملیات شهید یا مفقود بشوم. گفتم: چرا؟ گفت این طور بهتر است. گفتم: مگر مادر ندارید؟ گفت: دارم، گفتم: او چی؟ اندکی مکث کرد. باز گفت: این طور بهتر است.

سردار شهید غلامرضا آخوندی، فرماندۀ گروهان عبدالله، گردان ۴۱۸

قبل از کربلای ٤ (پاییز ١٣٦٥)

آقای خوشی فرماندۀ تیپ آمد. جلسه تشکیل شد. پس از احوالپرسی و ذکر نام خداوند کالک عملیات را باز کرد و بار دیگر با هم مأموریت‌ها را مرور کردیم. موقعیت هر گروهان کاملاً تشریح شد. بعد از پاسخ به سؤال‌ها به مقر گردان بازگشتیم. همگی خوشحال بودیم که عملیات نزدیک است. صندوق‌های مهمات، موشک‌های آرپی‌جی، نوارهای تیربار و تجهیزات دیگر به گردان آورده شد و بین نیروها تقسیم گردید. همه مجهز به سلاح‌های مورد نیاز خود شدند و منتظر حرکت به سوی اهداف از پیش تعیین شده بودند.

مرخصی‌ها لغو شد. لحظه شماری می‌کردیم تا این که کامیون‌ها رسیدند. نیروها با شوق سوار کامیون‌ها شدند. چادر روی کامیون‌ها کشیده و حرکت آغاز شد. نیمی از مسیر را طی نکرده بودیم که دستور توقف داده شد و ما پیاده شدیم. این ماشین‌ها برگشتند، کامیون‌های جدید آمدند، سوار آنها شدیم. مسیر طولانی بود، بعضی از نیروها احتیاج به دستشویی داشتند و امکان پیاده شدن نبود. به ناچار داخل جلد موشک آرپی‌جی قضای حاجت کرده و به بیرون پرتاب می‌کردند. بالاخره به سنگرهای مقر اصلی‌مان بیرون از خرمشهر و نزدیک اروند رسیدیم. یک شبانه‌روز در آن‌جا مستقر بودیم و ما فکر می‌کردیم که دشمن هیچ‌گونه اطلاعی از وضعیت ما ندارد. اما نزدیک غروب وقتی که پرواز هواپیماهای دشمن را در سطح پایین و بمباران سنگرهای

نزدیک ما - حوالی پل نو خرمشهر - دیدیم، تازه متوجه شدیم که دشمن از عملیات ما اطلاع دارد. بنابراین کمی نگران شدیم. لغو عملیات برای ما سنگین بود، چون تمرینات لازم انجام گرفته و تمامی مقدمات برای انجام عملیات آماده بود.

شروع عملیات

ساعت سه نیمه شب اعلام شد که عملیات حتماً انجام می‌شود. نیروهای غواص عملیات را شروع کردند. از همان ابتدا منورها و تیربارهای دشمن با شدت هرچه بیشتر شروع به کار کردند. این نشان می‌داد که دشمن غافلگیر نشده و عملیات لو رفته است. همهٔ ما نگران غواص‌ها شدیم و برای موفقیت و سلامتی آنها دعا می‌کردیم. من که از وضعیت دشمن آگاهی داشتم، باورم نمی‌شد که با آتش سنگین دشمن و با تجهیزات کامل و تعداد نیروهای آنها بتوانیم خط را بشکنیم و به اهدافمان برسیم؛ گرچه این موضوع را به نیروها نمی‌گفتم، ولی به کادر گردان گفتم. آن شب، شب بحرانی برای ما بود، خواب از چشمانمان رفته بود. فقط دعا می‌کردیم. نمی‌دانستیم بر سر غواصان چه آمده وتا الان چه کار کرده و به کجا رسیده‌اند؟!

مدتی بعد خبر رسید: بعضی از قسمت‌های خطوط اول، توسط نیروهای غواص شکسته شده است؛ اما این موفقیت کافی نبود.

به سوی ام‌الرصاص

آسمان در حال روشن‌شدن بود که گردان ما را برای ادامهٔ عملیات صدا زدند. نیروها به خط شدند. با روحیهٔ عالی و آمادهٔ رزم به سمت قایق‌های مستقر در نهرهای منتهی به اروند راه افتادیم. رسیدیم. نهرهای جدیدی احداث شده و قایق‌های زیادی در کنار این نهرها با شاخه‌های نخل استتار شده بودند. نیروها دسته دسته سوار قایق‌ها شده و آمادهٔ حرکت به سوی دشمن شدیم. مهندس مصطفی مؤذن زاده، راهنمای نیروها بود. او به ما - معاونین گردان‌ها- گفت: به نیروها بگویید مأموریت شما تغییر یافته، مسیر به طرف پتروشیمی نیست، باید به جزیرهٔ ام‌الرصاص بروید. شما به نیروها کمک کنید، زیرا دشمن به آن‌جا فشار زیادی وارد کرده و قصد دارد آن‌جا را بگیرد.

با خودم گفتم ای داد و بیداد، پتروشیمی کجا و ام‌الرصاص کجا؟

نقطهٔ تمرکز روی پتروشیمی بود. نسبت به جزیرهٔ ام‌الرصاص آگاهی کلی داشتیم. معلوم شد که عملیات محدود شده و مسؤولین از حرکت به سوی هدف اصلی منصرف شده‌اند. ظاهراً

نقش پیشمرگ بقیهٔ گردان‌های لشکر را داشتیم، چون دیدم سایر گردان ها به سمت عقبهٔ خط در حال حرکتند و این ما هستیم که در دل آتش دشمن می‌رویم.

به هر حال مأمور به انجام تکلیف خود بودیم. نیروها همراه با فرماندهان خود با قایق به سمت جزیرهٔ ام‌الرصاص می‌رفتند. مؤذن زاده گفت: نیروها در اسکلهٔ ام‌الرصاص پیاده شده و داخل جزیره شوند. سریع پیش برانید، احتیاج به کمک است.

این اسکله به وسیلهٔ نیروهای خودی و بعد از شکستن خط در همین شب نصب شده بود. باید دقت می‌کردیم اسکله را در خط دشمن پیدا کنیم.

مسؤولیت قایق‌های گروهان اول به عهدهٔ من بود، باید با پیدا کردن اسکله، بقیهٔ قایق‌ها را هم به آن‌جا هدایت می‌کردم. از نهر عبور کردیم و به اروند رسیدیم. عرض آب زیاد بود. مه سطح آب را فرا گرفته بود. هوا کاملاً روشن شده بود؛ اما پوشش مه سبب شد که ساحل دیده نشود. بنابراین برای این‌که بتوانیم ساحل دشمن و اسکلهٔ تازه احداث شده را پیدا کنیم، باید نزدیک موانع دشمن حرکت می‌کردیم. سیم خاردارها و موانعی با میل‌گردهای خورشیدی در طول ساحل ایجاد شده بود. حرکت خود را به موازات آنها شروع کردیم و پیش رفتیم. هیچ چیز دیده نمی‌شد. نه از دشمن خبری بود و نه از نیروهای خودی.

مه غلیظ و جوش و خروش اروند با آن ابهتش ما را مبهوت کرده بود. سیم خاردارها، چولان‌ها، نخلستان‌ها، آتش خودی و دشمن و... توجه ما را جلب نمی‌کرد. همهٔ حواسمان به ساحل بود تا هر چه زودتر به اسکله برسیم و به کمک نیروهای داخل جزیره بشتابیم.

عبور از خطر

در حال پیشروی بودیم که ناگهان یک موشک آرپی‌چی از سمت ساحل دشمن به سمت ما شلیک شد. با خودم گفتم: یا ابوالفضل(ع)! هنوز خط اول هم پاک‌سازی نشده، مثل این‌که آنها از داخل مه قایق‌های ما را روی آب می‌بینند، ولی ما نیروهای سنگر گرفتهٔ دشمن را نمی‌بینیم، این یعنی صد درصد خطر!! ولی این مسأله چیزی از عزم و ارادهٔ ما کم نمی‌کرد. به موتورچی گفتم: کمی از ساحل فاصله بگیر. او هم با خوشحالی قایق را به وسط اروند هدایت کرد. بعد گفتم: فاصله‌ات از ساحل زیاد نشود، فقط چند متری دور شو تا دشمن در مقابل مه غلیظ‌تری قرار گیرد و ما را نبیند. همین طور که پیش می‌رفتیم، با خودم فکر می‌کردم این اسکله کجاست که دیده نمی‌شود. لحظه‌ها و ثانیه‌ها برایم ساعت‌ها طول می‌کشید و زمان به کندی می‌گذشت.

بالاخره به سیم خاردارها و هشت پری‌ها رسیدیم و اسکلهٔ مورد نظر پیدا شد. خوشحال

شدیم. موتورچی به سمت اسکله رفت، اسکلهٔ کوچکی بود که با اتصال چند قطعه شناور درست شده بود. به سرعت پیاده شدیم و به سمت ساحل دشمن رفتیم. اولین مانع، دیوار یک و نیم متری از تنه‌های نخل بود. غواصان که با لباس‌های خیس از این دیوار بالا رفته بودند، حسابی دیوار و اطراف آن را خیس و گِلی کرده و بالا رفتن از آن سخت شده بود. تجمع نیروها پشت دیوار زیاد بود. بالا که می‌رفتید، سُر می‌خوردید و پایین می‌افتادید. با تلاش و همکاری همه از این مانع عبور کردیم. آن سوی دیوار راهرویی بود که دو طرف آن سنگرهای دشمن قرار داشت. داخل راهروها هم خیس وگلی بود و راه رفتن همراه با تجهیزات دشوار. چند لحظه‌ای در راهرو توقف‌کردیم تا همهٔ نیروها به این طرف دیوار بیایند. همه به راه افتادیم، در مسیر راه سنگرهای بتونی و بلوکی زیادی مشاهده کردیم. جنازهٔ نیروهای عراقی نظر ما را جلب کرد.

زخمی‌های خودی، به سنگرها منتقل شده بودند. تعدادی شهید بین جنازه‌های عراقی به چشم می‌خورد. هر گوشه‌ای جسدی بود؛ و عبور از روی جنازه‌ها خوشایند نبود.

همین‌طور که پیش می‌رفتیم به یک جادهٔ بزرگ و عریض رسیدیم؛ اوضاع در هم و برهم بود، نمی‌دانستیم که باید به چه کسی کمک کنیم، نمی‌دانستیم دشمن کجاست و نیروهای خودی کجا؟ رسیدیم به یک چهارراه، در آن‌جا ده نفر شهید غواص در کنار هم آرمیده بودند. هرچه به قیافهٔ آنها نگاه کردم، هیچ‌کدام از آنها را نشناختم. ظاهراً از لشکر دیگری بودند.

سر دادن شعارهای حماسی

برای این که روحیهٔ نیروها تضعیف نشود، شروع کردم به رجزخوانی و شعاردادن. گفتم: سربازان امام زمان(عج) قوی باشید، ترس و ضعف به خود راه ندهید. با تمام توان با دشمن بجنگید. خدا با ماست. در همین زمان نیروهای اطلاعات عملیات و ستاد لشکر ما را دیدند. خیلی خوشحال شدند و گفتند: شما از کدام گردان هستید؟ گفتیم: از گردان ۴۱۸. ما را به یک خیابان که به عمق جزیره می‌رفت، هدایت کردند. گفتند که نیروهای خودی در این خیابان هستند، به کمک آنها بروید و جزیره را تا آخر پاک‌سازی کنید.

یک دسته از نیروهای ما که دستهٔ ویژه- به فرماندهی حمدالله رضازاده بود- به سمت راست هدایت شد. دو دستهٔ دیگر به ستون یک حرکت کرده و من در نوک دستهٔ بودم. نعمت‌الله افشار پیک گردان همراه من بود، او از نیروهای با کیفیت و ورزیده بود که جانانه می‌جنگید. حالت هجومی داشتیم وکاملاً آمادهٔ شلیک بودیم. اما هرچه پیش می‌رفتیم نه از نیروهای خودی خبری بود و نه از نیروهای دشمن. رسیدیم به یک چهار راه. در آن‌جا چند نیروی تأمین

گذاشتیم، بقیه‌مان به سمت عمق جزیره حرکت کردیم. چند متری جلو رفتیم که یک کامیون (ایفای) عراقی دیدیم که حدود بیست نفر سرباز اطراف آن بودند، لباس‌های آنها مثل لباس‌های بسیجی‌ها بود. هیچ‌کدام لباس پلنگی عراقی نداشتند. خوشحال شدیم که به نیروهای بسیجی خودی رسیده‌ایم. یکی از نیروها گفت: اینها عراقی‌اند یا خودی؟ گفتم: فعلاً دست نگه‌دارید، به نظرم خودی باشند. اما خیلی دقت کنید، ممکن است نباشند. آنها هم به سمت ما شلیک نمی‌کردند.

تعدادی از دستهٔ ویژه – نفر دوم ایستاده از راست طلبهٔ شهید محمدمهدی غروی
بیشتر این رزمندگان، طلبه‌های حوزهٔ علمیهٔ قم بودند.
اردوگاه سد دز، قبل از کربلای ۴، پاییز ۱۳۶۵

به سرعت پیش می‌رفتیم، آنها نه پناه می‌گرفتند و نه شلیک می‌کردند. همان طور که جلو می‌رفتیم یکی از نیروهای ما داد زد: اینها عراقی‌اند. در این لحظه عراقی‌ها هم فهمیدند که ما ایرانی هستیم. فرصت حرکت و جاگیری ندادند، فوری ما را به رگبار گلوله بستند. ما به سرعت به دو طرف جاده که پوشیده از نیزارها بود. پراکنده شدیم. آنها هم به شدت به سمت ما تیراندازی می‌کردند. تیرها از بالای سر، سمت چپ و راست حتی از زیر بغلم عبور می‌کردند و متوجه نشدم که تیری به بدنم اصابت کرده باشد.

به داخل نیزار سمت راست رفتم. فشردگی نیزارها مانع از رفتنم می‌شد. یک کابل تلفن ضخیم به بلندی حدود یک متر و نیم در جلو من قرار گرفت و مانع از این شد که به راحتی خودم را از شر تیرهای دشمن خلاص کنم.

به دشواری از آن عبور کردم و از دید عراقی‌ها پنهان شدم، داخل گودال کوچکی که نیزارهای آن قطع شده بود، نشستم. در آن‌جا اوضاع خودم را بررسی کردم. یک تیر به ساق پای چپم اصابت کرده بود، ولی آسیبی به استخوان پایم نرسیده بود.

از راست: شهید نعمت‌الله افشار[1] پیک گردان، جانباز حمدالله رضازاده فرماندهٔ دستهٔ ویژه اردوگاه سد دز، قبل از کربلای ۴، پاییز ۱۳۶۵

جراحت ششم

این ششمین جراحت من بود. هنوز تیراندازی ادامه داشت. از داخل نیزارها به داخل خیابان نگاه کردم، سلیمانی فرماندهٔ دسته، محمود محمدی،باقری فرماندهٔ دسته دوم و چند نفر دیگر افتاده بودند، عراقی‌ها مرتب به طرف آنها شلیک می‌کردند. حسین علی زاده فرماندهٔ گروهان هم پشت یک نخل یک متر و نیمی پناه گرفته بود و دشمن مرتب به طرف او شلیک می‌کرد.

او خودش را به داخل نیزارها رساند و از شر دشمن خلاص شد. عراقی‌ها کاملاً اوضاع را در دست گرفته و در سنگرهای خود در انتهای جزیرهٔ ام‌الرصاص مستقر بودند و به هر جنبنده‌ای شلیک می‌کردند. تیراندازی مستمر دشمن به نیزارها قطع نمی‌شد. احتمال اصابت تیرهای مستقیم و مورب به نیروهای داخل نیزارها وجود داشت.

سمت چپ راه عبور داشت، اما در سمت راست که من بودم، حرکت به کندی صورت می‌گرفت. تصمیم گرفتم که در یک موقعیت مناسب به آن طرف بروم تا شاید بتوانم کاری انجام دهم. به آرامی نی‌ها را به این طرف و آن طرف خواباندم، سیم کابل را به کف زمین چسباندم و مسیر عبور را آماده کردم. پیش خودم می‌گفتم با حالت هجومی از نیزارها بیرون می‌آیم و با یکی دو رگبار به سمت دشمن، تیراندازی آنها را قطع خواهم کرد.

به سرعت به وسط جاده رفته و از وسط آن به طرف دشمن شلیک کردم، اما اسلحه‌ام گیر کرد و بیش از یک تیر شلیک نشد. حال در وسط جاده گیر کرده و نمی‌توانستم به سمت چپ یا راست بروم. با توکـل به خـدا سریع به سمت چپ رفتم و یا حسین(ع) و یاابوالفضل(ع)

۱- دلاور گران۴۱۸ ابوالفضل(ع)، شهادت کربلای۴، جزیرهٔ ام‌الرصاص ۱۳۶۵

گویان در حالی که روی من آتش گشوده شده بود، غلتیدم و به داخل نیزارها رسیدم؛ بحمدالله آسیبی به من نرسید.

اسلحه‌ام را بررسی کردم. متوجه شدم یک تیر به خشابم اصابت کرده و عمل نمی‌کند. خشاب را عوض کردم، اسلحه‌ام آمادهٔ کار شد. یک رگبار به سمت دشمن گرفتم، اسلحه‌ام به خوبی کار می‌کرد و مشکلی نداشت. دشمن داخل سنگرهایشان همه چیز را زیر نظر داشتند و ما داخل نیزارها زمین‌گیر شده بودیم. نگاهی به آن طرف انداختم. یک تیر بارچی کنار نیزار به حالت شلیک نشسته و کمکی‌اش پشت سر او و محمدرضا حسنی هم کنار آنها در چاله‌ای نشسته بود. گفتم: تیر بارچی چرا شلیک نمی‌کنی؟ بزن! محمدرضا حسنی گفت: تیر بارچی شهید شده است. به کمکی او گفتم: بزن. باز حسنی گفت: او هم شهید شده است.

از راست: خودم، محمدرضا حسنی و محمدرضا حاج‌محمدکریمی
جنب سیمینه رود، قبل از نصر ۴ ، تابستان ۱۳۶۶

آنها که با حالت نشسته شهید شده بودند. از فاصلهٔ دور به نظر می‌رسید که سالم‌اند، فشردگی نیـزار مانع از افتـادن آنها شده بود. حالا دشمن کمتر و دقیق‌تر تیراندازی می‌کرد. نیروهای ما هم در چاله‌های نیزارها سنگر گرفته بودند. هیچ‌کاری از دست کسی برنمی‌آمد. آنها جاهای مشکوک را با تیر سرخ و آتشین رسام هدف قرار می‌دادند و من به خاطر مسؤولیتی که داشتم، فکر می‌کردم که در این وضعیت بحرانی چه کار مؤثری می‌توانم انجام دهم؟

تیری که به پای راستم نشست

در حال حرکت بودم و به اطراف نگاه می‌کردم که دیدم یک تیر رسام به سرعت به من نزدیک و از من دور شد و بلافاصله از ساق پای راستم قدری خون به شلوارم پاشید. یکی از نیروها در چند متری من بود، تیری که از پای من گذشته بود، به پهلوی او خورد. من پایم را تکان دادم و آن را

محکم به زمین زدم، متوجه شدم که استخوان پایم کاملاً سالم است، خدا را شکر کردم. در فکر چاره‌ای بودم که امدادگر آمد و متوجه شلوار خونی‌ام و اصابت تیر به پایم شد. گفت: اسماعیلی پایت مجروح شده، بیا پانسمانت کنم. گفتم: الان فرصت نیست، صبر کن ان‌شاءالله بعد. در همین هنگام چشمم به قربانی آرپی چی زن افتاد. بسیار خوشحال شدم. گفتم: قربانی بیا این‌جا کارت دارم. آمد. گفتم: چند موشک به سمت سنگرهای دشمن بینداز. او گفت: به محض این‌که از نیزارها بیرون بروم و بخواهم نشانه‌گیری کنم، آنها فرصت نمی‌دهند و فوری مرا هدف قرار می‌دهند. گفتم: من می‌پرم بیرون نیزار و سنگرهای آنها را به رگبار می‌بندم تا فرصت سر بالا آوردن نداشته باشند. شما هم پشت سر من بیا و به سنگرهای آنها چند موشک شلیک کن. گفت: باشد.

خودمان را آماده کردیم. من به صورت هجومی از نیزار بیرون آمدم و سنگرهای آنها را به رگبار بستم. قربانی هم آمد و بعد از نشانه‌گیری شلیک کرد. به محض شلیک، من فوری به داخل نیزار برگشتم. این کار چند بار تکرار شد که حسین محمودی فرماندهٔ گردان با آرپی‌چی سر رسید. او هم شلیک کرد. آتش نیروهای دشمن خاموش شد. نیروها از نیزارها بیرون آمده و شروع به تیراندازی و پیشروی کردند و در یک لحظه همه چیز به نفع ما و به ضرر دشمن برگشت.

ما به انتهای جزیره رفتیم، دشمن فرار کرده بود. ما از اطراف خود خبر نداشتیم، روبه‌روی ما یک دژ بلند بود، نمی‌دانستیم پشت آن چه خبر است.

ابتدا چند سنگر نظر مرا جلب کرد. من برای پاک‌سازی، سریع به طرف آنها رفتم. به اولین سنگر که رسیدم یک رگبار به داخل آن بستم، بعد متوجه شدم که خالی است. سنگر دوم را پاک‌سازی کردم و وقتی همهٔ سنگرها را کنترل نمودم، با خود گفتم: امن‌ترین‌جا همین جاست.

داخل یکی از سنگرها مستقر شدم و اوضاع را بررسی کردم. در سمت راست و در فاصلهٔ پنجاه متری سنگرهای بزرگی بود که عراقی‌ها داخل آن بودند. آنها را می‌دیدم، کلاه آهنی آنها مشخص بود و من از داخل همین سنگر به طرف آنها تیر اندازی می‌کردم. در سمت چپ ما هم گروهی سرباز با کوله پشتی و لباس‌های ایرانی دیده می‌شد. آنها به سمت ما شلیک نمی‌کردند و ما هم به آنها شلیک نمی‌کردیم. اطمینان داشتیم که آنها نیروهای خودی هستند. می‌گفتیم خدا را شکر که این جناح هم به آخر جزیره رسیده است. با این حال احتیاط می‌کردیم؛ چون ممکن بود مثل دفعهٔ قبل نیروهای دشمن باشند و برای فریب ما این لباس را پوشیده باشند. مأموریت ما تا همین‌جا بود و تداوم پیشروی بر عهدهٔ گردان‌های دیگر؛ بنابراین مأموریت ما که تثبیت نقاط تصرف شده بود. انجام شد و من در سنگر تلاش می‌کرد تا همه جا را زیر نظر داشته باشم.

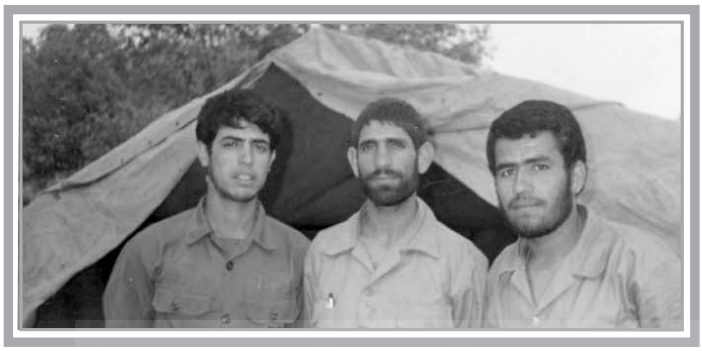

از راست: محمدرضا حاج کریمی، سردار محمودی و محمد پورجعفری

سخت‌ترین عملیات

فکر می‌کردیم منطقه امن باشد، ناگهان یک نارنجک از داخل نیزار به سمت نیروهای کنار خیابان پرتاب شد. آن وقت متوجه شدم که داخل نیزارها توسط دشمن سنگر کمین احداث شده و دشمن آمادهٔ رویارویی با ماست. از درون سنگر به نیروها اطلاع دادم که مواظب کمین دشمن در نیزارها باشید. یک هلی‌کوپتر شناسایی دشمن در ارتفاع بالا برای شناسایی ما و دادن اطلاعات به پشت جبهه پرواز می‌کرد. در همین لحظه نیروهای سمت چپ که تا حالا به سمت ما شلیک نمی‌کردند، ما را با آرپی‌جی و تیربار هدف قرار دادند. ما هنوز با این احتمال که آنها نیروهای خودی هستند، به طرف آنها تیراندازی نمی‌کردیم، اما مشخص شد که آنها نیروهای دشمن‌اند. معلوم بود که منافقین و آواکس‌های عربستان، اطلاعات کاملی از ما را به دشمن داده و آنها توانسته‌اند جلو عملیات ما را سد کنند. این سخت‌ترین و محدودترین عملیاتی بود که من تا آن زمان در آن شرکت داشتم، به طوری که عملیات با آن گستردگی و دامنهٔ بسیار، محدود شده بود به یک جزیره و از ادامهٔ آن خبری نبود. از دریچهٔ سنگر حسین محمودی، فرماندهٔ گردان را دیدم. اورا صدا کردم و گفتم: بیا داخل سنگر، این‌جا امن‌تراست. او هم آمد، حال و احوالی کردیم. از دریچهٔ سنگر بیرون را نگاه کرد و گفت: عباس این سمت چپ که ما را می‌زنند، خودی هستند یا دشمن؟ من گفتم: من هنوز مطمئن نشده‌ام که از نیروهای دشمن باشند، بهتر است که آنها را نزنیم. ممکن است نیروهای خودی باشند. در ضمن آنها به ما نزدیک نشده‌اند تا مورد شناسایی قرار گیرند. از او پرسیدم: اطلاعات لشکر چه می‌گوید: گفت: می‌گویند به جز شما نیروهای دیگری به آخر جزیره نرسیده‌اند. گفتم: پس لعنتی‌ها دشمن‌اند!!

انفجار نارنجک (سه بار مجروحیت در یک ساعت)

در همین موقع انفجاری روی سنگر ما رخ داد، گرد و خاک همه جا را فرا گرفت و فضای

جلو من کاملاً تاریک شد. صدا زدم: محمودی، محمودی! اطراف و راهروهای سنگر را بررسی کردم. ابتدا خبری نشد، بعد صدای او از بیرون سنگر و کنار نیروها به گوشم رسید. او به مجید زینلی که جانشین گردان بود، گفت : من زخمی شده‌ام، می‌روم عقب.

وضعیت خودم را بررسی کردم، دیدم پشت دستم ورم کرده و رگ آن پاره شده است. خون بافوران و بدون وقفه روی زمین می‌ریخت. از سنگر بیرون آمدم. مجید گفت: تو هم برو عقب. گفتم: من می‌مانم. گفت: با این اوضاع ماندن ما هم جای شک است. تو از چند ناحیه زخمی شده‌ای، خون از بدنت می‌رود، کاری دست خودت می‌دهی. حسین هم از نیمهٔ چپ صورتش زخمی شده بود و به عقب رفت. تو هم برو. پایت تیر خورده و دستت آسیب دیده است. فکر می کنم نارنجک تفنگی از راه دور روی شما پرتاب شده باشد.

متوجه شدم که دیگر ماندنم جایز نیست. هیچ وسیلهٔ نقلیه‌ای نبود، لنگ لنگان به سمت عقب برگشتم. یکی از نیروها گفت: اسلحه و نارنجک‌هایت را به ما بده، این‌جا بیشتر به درد می‌خورد. به او گفتم: نه برادر، این راه برگشت هم کم خطرتر از این‌جا نیست، هر آن ممکن است از داخل نیزار سر و کلهٔ دشمن پیدا شود و شلیک کند، لازم است که یک وسیلهٔ دفاعی داشته باشم.

در برگشت متوجه شدم که نیروها کاملا جاده را تأمین کرده و مواظب داخل نیزارها هستند. آنها روحیهٔ بسیار عالی داشتند. در مسیر به پیکر شهید سلیمانی فرمانده دسته اول رسیدم که آرام خفته بود. او اهل انار بود، محاسن پرپشت و قشنگی داشت. به یاد توصیه‌های او قبل از عملیات افتادم که به نیروهایش می گفت: اگر من شهید شدم، درنگ نکنید. اگر لازم شد پا روی جنازهٔ من بگذارید و به دشمن حمله کنید و امانش ندهید؛ اما کسی پا روی جنازهٔ او نگذاشت و بدون تأمل و بی‌درنگ از کنار جنازهٔ شهید عبور کرده و به دشمن یورش می‌بردند.

شهید دلاور حسین سلیمانی - اردوگاه سد دز، پاییز ۱۳۶۵
شهادت: ام الرصاص عراق، کربلای ۴

لبخند مسعود

لحظه‌ای به پیکر افتادهٔ مسعود باقری خیره شدم، آرام آرام چشم‌هایش را گشود و به من نگاه کرد. خوشحال شدم. او هم لبخند ملایم و ملیحی بر لبانش نشست. گفتم: مسعود بلند شو، برویم عقب. به آرامی گفت: نمی‌توانم. گفتم: تو که سالمی. گفت: نمی‌توانم. لباس‌هایش خونی نبود. متوجه شدم بادگیر پلاستیکی‌اش مانع از خون‌ریزی او به بیرون شده و احتمالاً تیر به نزدیک قلب و ریهٔ او اصابت کرده؛ چون کاملاً بی‌حال و بی‌رمق بود. دو نفر از نیروها را صدا زدم. گفتم: او را بلند کنید و به عقب ببرید. گفتند: ما تأمین این‌جا هستیم. گفتم: اشکال ندارد، به دیگر نیروها می‌گویم بیشتر مواظب باشند. آنها آمدند و آرام آرام او را به عقب آوردیم و به مقر امدادگران رساندیم. چند نفر مشغول پانسمان مجروحین بودند. مسعود را به آنها سپردم و روانهٔ عقب جزیره شدم.

یکی از نیروهای امدادگر گفت: بیا تا روی زخم‌هایت را پانسمان کنیم. چون خون‌ریزی دست و پایم قطع شده بود، گفتم: نمی‌خواهم. وسایل این‌جا باشد، بیشتر نیاز است.

خداحافظی کردم و به عقب آمدم.

شهید حاج محمد میرزا بیگی، جانباز حاج علی شریفی و ...
نشسته از راست: شهید مسعود باقری، اسدی و ...
اردوگاه سد دز، قبل از عملیات کربلای ۴، پاییز ۱۳۶۵

هرچه به ابتدای جزیره نزدیک‌تر می‌شدم، انسجام و نظم نیروها بیشتر می‌شد. از چهار راه اول به بعد همه چیز در کنترل ما بود و اوضاع عادی. بعد شنیدم که مسعود باقری شهید شده است. نزدیک به یک کیلومتر از جزیره را طی کردم که به دیوار اول جزیره رسیدم، چند قایق در اسکله بودند، یکی از آنها با شلیک دشمن آتش گرفته بود، قایق‌ها مهمات می‌آوردند و زخمی‌ها را منتقل می‌کردند. اسلحه و نارنجک را تحویل یکی از نیروها دادم، گفتم: این‌جا

بیشتر به کار می‌آیند. با هر زحمتی بود از دیواره‌ای که در مرحلهٔ اول ورود به جزیره از آن به سرعت عبور کرده بودم، گذشتم و از داخل گِل و سیم خاردار عبور کردم.

گِل و خون

به قایق حمل مجروحان نزدیک شدم. آب اروند پایین رفته بود و قایق با ساحل فاصله داشت. مجبور بودم که چند متر داخل آب بروم تا به قایق برسم. می‌ترسیدم که آبِ آلوده به زخم‌هایم برسد و مشکلات بیشتری برایم فراهم شود. مواظب بودم که آب به آنها نرسد، ولی وقتی داخل آب شدم، آب و گل و لای زخم‌هایم را پوشاند. پیش خودم گفتم: طوری نیست، در نهایت یک عفونت زخم در پیش دارم. به قایق رسیدم و با زحمت فراوان سوار شدم. چند زخمی هم کف قایق افتاده بودند، ولی وضع من از آنها بهتر بود. نشستم و اروند را تماشا کردم. در یک لحظه جزر و مد اروند با ابهت ساحل آن، سیم‌های خاردار، سنگرهای دشمن، دیوارهای نخلی، نخل‌ها، نیزار به هم فشرده، عبور قایق‌ها از اروند، فعالیت و تلاش غواصان و نیروهای گردان و شهدا مثل نوار از جلو چشمم گذشت. با خود گفتم: برای حفظ و نگه‌داری انقلاب و استقلال کشور، تلاش‌هایی بیشتر از این نیاز است و ما برای همیشه مدیون ایثارگری این مجاهدان هستیم. باید راه آنها را در همهٔ عرصه‌های استقلال و پیشرفت ادامه دهیم. در افکار خود غوطه‌ور بودم که ناگهان انفجاری در وسط آب صورت گرفت و موجش به سمت ما آمد. موتورچی نگاهی به آسمان کرد و گفت: هلی‌کوپترهای دشمن از دور ما را نشانه می‌گیرند و می‌زنند. باید احتیاط کنیم؛ و سرعتش را بیشتر کرد. به ساحل خودی رسیدیم، چند نفر به استقبال ما آمدند و به کمک آنها پیاده شدیم. سریع همهٔ زخمی‌ها را با آمبولانس به اورژانس صحرایی بردند. ابتدا مشخصات و آمار ما را به طور کامل گرفتند. آن‌جا پر از زخمی بود. دکترها و پرستارها با تمام وجود مشغول مداوای مجروحان بودند. همهٔ امکانات پزشکی داخل این اورژانس بود. چندین اتاق عمل داشت. لباس‌های من را در آوردند، زخم‌ها را مرتب شستشو دادند و پانسمان کردند. مجروحانی که وضعشان وخیم بود، با هلی‌کوپتر به بیمارستان‌های دیگر منتقل می‌شدند. بعضی از مجروحان هم با آمبولانس یا اتوبوس‌هایی که صندلی آنها را برداشته بودند و برانکارد داشتند، منتقل می‌شدند.

من هم با اتوبوس به فرودگاه منتقل شدم و روی برانکارد خوابیدم. چند نوجوان آمدند و مشخصات روی سینهٔ مجروحان را می‌خواندند. به من که رسیدند، یکی از آنها گفت : نگاه کن این آقا معاون گردان است.

خوشحال شدند و با من حرف زدند. یکی از آنها گفت: بیا ایشان را جلو ببریم. تا خواستم بگویم نه، آنها مرا به آن‌جایی که خودشان می‌خواستند بردند. سپس خداحافظی کردند و رفتند.

آمبولانس هوایی

سرانجام ما را با هواپیمای ارتشی c۱۳۰ -که باربری بود و مجروحین را حمل می‌کرد- به شیراز بردند. از فرودگاه با آمبولانس به بیمارستان ۵۰۱ ارتش انتقال دادند. چند روزی آن‌جا بستری بودم، سپس برای ادامهٔ درمان با اتوبوس به شهر خودم رفسنجان رفتم. وقتی به خانه رسیدم، مادرم بسیار خوشحال شد. او رو به من کرد و گفت: حتماً زخمی شده‌ای. گفتم: بله، پا و دستم مجروح شده و الان خوب هستم و مشکلی ندارم. پرسید: استخوان‌های پایت سالم است؟ گفتم: بله، تیر به آن اصابت نکرده، فقط کمی از درشت نی ساق پایم ساییده شده که آن هم ترمیم شده است.

روز بعد به بیمارستان علی‌بن ابی‌طالب(ع) رفتم. دکتر بابو بعد از معاینه مرا بستری کرد. در بیمارستان به عیادت جانبازان دیگر می‌رفتم. هنوز گردان از جبهه بر نگشته بود، خبر رسید که عملیاتی در پیش است.

من از بیمارستان مرخص شدم و برای اعزام نیرو به جبهه، فعالیتم را شروع کردم. تلگرافی به گردان زدم. متن آن این بود: "اگر جماعت برقرار است، اقتدا کنم."

از جبهه خبری نداشتم، ناگاه مارش عملیات از رادیو به گوش رسید، مثل این‌که عملیات کربلای۵ شروع شده بود.

تأثیر دعای مادر و خواهر

با شنیدن مارش عملیات مادرم همان لحظه به سجده رفت و خدا را بارها و بارها شکر کرد. بعد از دیده بوسی و حال و احوال و ابراز خوشحالی خواهرانم: بتول، صدیقه، زهرا و مرضیه به اتاق مجاور رفتند و دسته جمعی شروع کردند به قرائت قرآن. مادرم گفت: دارند سورهٔ نجم را دسته جمعی می‌خوانند.

قرائت سوره نجم تمام شد، ولی دوباره تکرار کردند؛ چند بار تکرار این سوره طول کشید. تعجب کردم که چرا هنوز ادامه می‌دادند.

کنار آنها رفتم، گفتم: جریان چیست؟ خواهرم گفت: از وقتی که عملیات شروع می‌شود، ما

نذر می‌کنیم سورهٔ نجم را بخوانیم و موقع قرائت آیهٔ سجده‌دار سجده می‌کنیم. ۳ شب جمعه هر بار ۷ بار جمعاً ۲۱ مرتبه می‌خوانیم و سجده می‌کنیم تا تو سلامت برگردی و عملیات پیروز شود. مادر هم یک‌سره ختم قرآن، صلوات و نماز شب دارد.

گفتم: خوب پس این دعاهای شماست که این همه تیر و ترکش را از من دور می‌کند، و اگر اصابت کند، باز روی پا و سلامت هستم.

گفتم: خدایا! شکرت که این‌گونه جبهه و پشت جبهه با هم گره خورده‌اند.

مادرم، همسرم و خواهرانم
سال ۱۳۹۱

عملیات کربلای ۵

یک هفته از عملیات کربلای ۴ گذشته بود که من به شهرم رفسنجان آمدم و برای معالجهٔ مجروحیتم در کربلای چهار چند روزی در بیمارستان علی‌بن ابی‌طالب(ع) بستری شدم. حالم که بهتر شد، دکتر بابو مرخصم کرد و به منزل آمدم. مثل همیشه رادیو را روشن کردم تا اخبار جنگ را بشنوم. مارش عملیات پخش می‌کرد. باورم نمی‌شد، دو هفته بعد از عملیات کربلای ۴ دوباره عملیات شده بود. آن لحظه هیجان زیادی وجودم را فرا گرفت، خیلی حساس شدم، حواسم را متمرکز کردم تا بفهمم چه خبر جدیدی است! پیام می‌داد رزمندگان اسلام از شرق بصره به دشمن حمله کرده‌اند، خط را شکسته‌اند و سنگرهای دشمن را فتح نموده و آنها را پاک‌سازی کرده‌اند.

من جای خودم را در جمع رزمندگان و بسیجیان بسیار خالی دیدم. دلم هوای جبهه کرد و دنبال فرصتی بودم که به جبهه بروم.

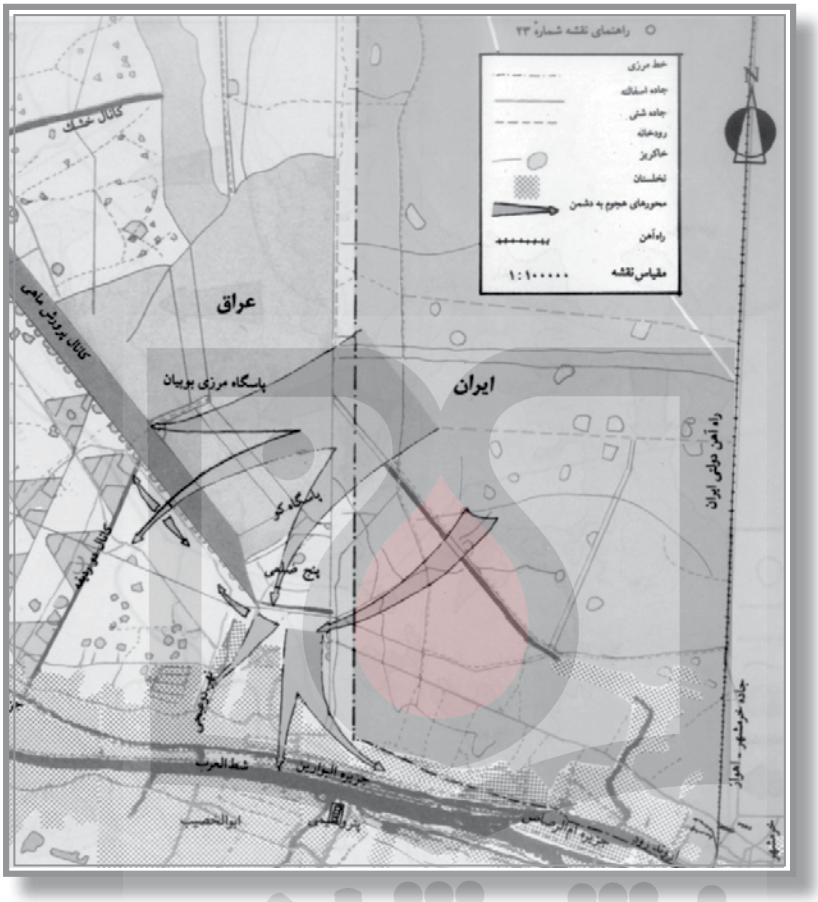

نقشهٔ عملیات کربلای ۵

شریف رضایی

از منزل خارج شدم، داخل شهر رفتم، چشمم به شریف رضایی افتاد. وقتی مرا دید، هیجان‌زده گفت: عملیات شده. گفتم: من هم از رادیو شنیدم، حاضری با هم برویم. گفت: تو مشکلی نداری؟ کی از بیمارستان مرخص شدی؟ گفتم: دکتر بابو دیروز مرا مرخص کرد. الان حالم خوب است. اگر تو حاضری، من هم حاضرم. او گفت: مانعی ندارد. قرار شد تا در اولین فرصت آماده شویم و برویم. همان روز با هم به کرمان آمدیم و به لشکر ثارالله رفتیم. یک ماشین گرفتیم و به سمت اهواز حرکت کردیم. به قرارگاه لشکر که رسیدیم، درخواست ماشین کردیم، پس به تدارکات رفتیم، لباس نظامی گرفتیم و پوشیدیم. بحمدالله ماشین هم مهیا شد. شب به سمت خط مقدم و مقر گردان به راه افتادیم. دوازده شب به آن‌جا رسیدیم، من به گردان۴۱۸ و شریف رضایی به گردان۴۱۵ رفت. من خیلی خوشحال شدم که به موقع رسیدم. گردان ما در کربلای۴ وارد

عمل شده بود و در کربلای۵ مأموریتش به آخر عملیات محول شده بود. کادر گردان به خصوص مجید زینلی از آمدن من خیلی اظهار خوشحالی کردند. از او دربارهٔ عملیات پرسیدم. گفت: بحمدالله، اوضاع رو به راه است. جبران شکست کربلای۴ شده است. از چگونگی تمام شدن کربلای۴ پرسیدم. گفت: آن روز که شما مجروح شدید و به عقب برگشتید، ما تا عصر در جزیره ماندیم تا این‌که خرمشهر از نیروهای خودی تخلیه شود. بعد آن‌جا را ترک کردیم.

خوشبختانه حاج حسین محمودی هم خود را از بیمارستان مرخص کرده و باندپیچی شده، یک‌سره به جبهه آمده بود. آن شب جای استراحتی پیدا کردم و خوابیدم، صبح وقت نماز بیدار شدم، وضو گرفتم و نمازم خواندم. هوا کاملاً روشن شده بود و منطقه و خط کاملاً دیده می‌شد. منطقه، شلمچه و دژ مرزی ایران و عراق بود. تا حدودی با آن منطقه آشنا بودم. قبل از عملیات بدر با فرماندهٔ گردان ۴۱۴ علی بینا به این‌جا آمده بودم. منطقهٔ بسیار آرامی بود. ما به راحتی به روی دژ می‌رفتیم و هیچ اتفاقی هم رخ نمی‌داد، چون با دشمن خیلی فاصله داشت. این فاصلهٔ زیاد پر از آب بود. بعد از عملیات رمضان که نیروهای خودی از پاسگاه زید عبور کرده بودند و به دریاچهٔ ماهی عراق رسیده بودند، دشمن برای جلوگیری از تهاجم نیروهای ما، از طریق چند کانال از دجله و فرات آب را به این منطقه سرازیر کرده بود. در نتیجه کل این منطقه، اعم از سنگرها و جاده‌ها زیر آب رفته بود. بدین ترتیب دژ مرزی عراق را آب فرا گرفته بود. عرض این منطقه چند کیلومتر بود. فقط در یک نقطه، فاصلهٔ کم‌عرضی در حدود صد متر با دشمن داشتیم که این هم با موانع متعدد از جمله سیم خاردار و مین گذاری توسط دشمن مسلح و سد شده بود. احتمال عملیات در این منطقه کم بود. به همین خاطر نیروهای عملیاتی در این جا آزادانه عمل می‌کردند. حالا این منطقهٔ آرام جولانگاه نیروهای زیادی شده بود. هر جا نگاه می‌کردی، مقر یک گردان شده بود و در هر گردان، نیروهای مؤمن و رزمندهٔ جان بر کف و آماده برای سخت‌ترین عملیات وجود داشت. من خودم را نسبت به آنها قطره‌ای از دریا می‌دانستم.

از سمت راست، شهیدان دلاور: تاجیک فرمانده گردان۴۱۵ و شریف رضائی معاون گردان / ۱۳۶۵

خورشید طلوع کرد و با خود زیبایی خاصی را به همراه آورد. خود را غرق در عظمت الهی

می‌دیدم. داخل سنگر رفتم. بعد از صرف صبحانه و طی‌کردن طول خاک‌ریز به وسیلهٔ ماشین، با بیشتر نیروهای گردان احوالپرسی کردم. آنها با نشاط و سر حال بودند. همه از پیروزی سخن می‌گفتند.

حرکت به خط اول

عصر آن روز اعلام کردند آماده باشید. نزدیک غروب لندکروزرها آمدند، نیروها طبق سازمان خود، سوار آنها شدند و به سمت خط مقدم حرکت کردند. به خط مقدم - دژ قبل از عملیات- رسیدیم. آب کل منطقه را فرا گرفته بود. همه متعجب بودند که چه طور نیروهای خط‌شکن از این همه آب گذشته و دشمن را غافلگیر کرده‌اند و خط را به تصرف در آورده‌اند. عرض منطقهٔ آب گرفته چند کیلومتر بود، در بعضی جاها نیم‌متر و در بعضی جاها یک متر عمق داشت، نه قابل غواصی بود و نه می‌شد در آن قایق‌رانی کرد. از طرف دیگر یک کانال هم ما باز کرده بودیم که آب را به داخل کارون هدایت می‌کرد، که این کانال هم شب قبل از عملیات بسته شده بود، درنتیجه آب بالا آمده و می‌شد در آن قایق‌رانی کرد.

دشمن موانع بسیار مستحکم ساخته بود. ماه‌ها قبل، از خبرنگاران متعدد جهان دعوت کرده بود تا از این موانع بازدید به عمل آورند و گزارش تهیه کنند. رادیو بی‌بی‌سی گزارش داد که هیچ نیرویی قادر به عبور از این همه موانع مستحکم و متعدد نیست. اما بسیجیان از این موانع - به اصطلاح نفوذ ناپذیر- عبور کرده و خطوط دشمن را در هم شکستند.

خطوط اول، دوم و سوم در تصرف ما بود. نیروهای ما ضمن استفاده از استحکامات دشمن، مقرهای مناسبی برای خود احداث کرده و واحدهای: بهداری، تدارکات موتوری، توپخانهٔ ادوات مهندسی، زرهی و ضد زره مستقر شده بودند. آتشباری دشمن فعال بود، امّا وجود سنگرها، دژها و خاک‌ریزهای متعدد، آتش دشمن را کم اثر کرده بود. صدای غرش آنها برای ما عادی شده بود. شهادت در راه خدا برای ما غایت افتخار و آرزو بود. بعضی نیروها از قبل از شهادت خود سخن می‌گفتند. نیروهای گردان ۴۱۲ نقل می‌کردند که حاج علی محمدی گفته بود که من در ساعت اول عملیات داخل سیم خاردارها قبل از رسیدن به دژ با اصابت گلوله به سر یا سینه‌ام شهید می‌شوم.[1] شما به راه خود ادامه دهید که خط به راحتی شکسته می‌شود و دشمن شکست می‌خورد. نتیجهٔ عملیات هم همین شد.

عشق به شهادت و نیل به لقای محبوب در یادداشت‌ها و وصیت نامهٔ این دلاور به خوبی

۱- در همان عملیات در موانع با اصابت یک تیر به سرش به شهادت می‌رسد.

مشهود و گویاست.[1]

ما سوار بر ماشین پیش می‌رفتیم. با راه بندان مواجه شدیم. هواپیماهای دشمن مسیر را بمباران کرده بودند. چند ماشین در حال سوختن بود و لودرها مشغول خاموش کردن آنها بودند. عده‌ای هم ماشین‌های خراب را تعمیر می‌کردند تا از جاده خارج کنند. احتمال بمباران مجدد نیروهای در حال پیشروی در سطح جاده وجود داشت، به همین علت لندکروزهای حامل نیروها راه دیگری را انتخاب کردند؛ که راه خلوت و دست نخورده‌ای بود.

شهید حاج علی محمدی فرماندهٔ گردان ۴۱۲ فاطمه الزهرا(س)
شهادت: کربلای ۵

در مسیرمان چاله‌های زیادی وجود داشت که در اثر انفجار گلولهٔ سلاح‌های خودی و دشمن به وجود آمده بود. در اطراف جاده جز سلاح‌های پراکندهٔ دشمن چیز دیگری نبود. وجود چاله‌ها، سرعت حرکت ماشین‌ها را گرفته و هوا هم در حال تاریک شدن بود.

دست‌انداز عجیب

ماشین از روی دست‌اندازهای عجیب و غریبی عبور می‌کرد و تکان‌هایی شدید به‌وجود می‌آورد. دست اندازها هرچندمتری یک‌بار تکرار می‌شدند. یکی از نیروها کنجکاو شد. به راننده گفت: نگه دار، نگه دار! راننده هم نگه داشت. او پیاده شد، نگاهی به جلو و اطراف انداخت و فوری سوار شد. گفت: حرکت کن، نیروها پرسیدند چه بود. با حالتی گرفته گفت: اینها جنازه‌های صدامیان هستند که روی جاده و اطراف آن پراکنده شده و پاکسازی نشده‌اند.

خوشبختانه خیلی زود از این وضعیت خارج شدیم. هرچه جلوتر می‌رفتیم، استحکامات دشمن بیشتر می‌شد. این که دشمن گفته بود موانع نفوذ ناپذیری ساخته است، دروغ نگفته بود. اما آنها از قدرت و عنایت خداوند غافل بودند.

۱– در دست نوشته‌های این عزیز آمده است: ای مرگ چه پر بها شده‌ای که از من سراغی نمی‌گیری، یا این که من کم ارزش شده‌ام. بیا ای دوست خوب! مرا در آغوش بگیر و از این قفس دنیا نجات بده.

به دریاچهٔ ماهی رسیدیم. این دریاچه در زمان صلح محل پرورش ماهی و در زمان جنگ مانع مصنوعی دشمن در مقابل ما شده بود. طول آن سی کیلومتر و عرض آن یک کیلومتر و نوک آن باریک و شمشیری بود. برای دفاع از بصره، دو طرف آن دژ بزرگی به ارتفاع چند متر ساخته شده بود و در وسط آن کانالی برای تردد نیروها قرار داشت؛ یک دژ کاملاً نظامی و تمام عیار. چندین پل در طول آن نصب شده و در دو طرف این دریاچه انواع موانع پنج ضلعی و سنگرهای نونی[1] زیادی ساخته شده بود. ماشین‌های ما که به این دریاچه رسیدند، از پل روی آن عبور کردند. اطراف پل تعداد زیادی خودرو منهـدم شده بود که به داخل دریاچه پرت شده بودند. نرسیده به یک سه راهی پیاده شدیم. این سه راهی در دید کامل دشمن بود، در روز هر کس از آن عبور می‌کرد، مورد حمله قرار می‌گرفت و شهید می‌شد، به همین خاطر «سه راهی شهادت» نام گرفته بود.

قبل از این سه راهی به سرعت پیاده شدیم. ماشین‌ها با سرعت تمام به عقب برگشتند و ما در پشت دژ دریاچه پناه گرفتیم. آن‌گاه به ستون یک از کنار دژ به جلو رفتیم و داخل کانالی که در وسط دژ و آن سوی دریاچه احداث شده بود، مستقر شدیم و به جز نگهبان، بقیه استراحت کردیم. وقت نماز بیدار شدیم و تیمم گرفتیم. با پوتین و نشسته نماز خواندیم و در مدتی که آن‌جا بودیم، پوتین‌ها را از پایمان در نیاوردیم. خورشید که بالا آمد، منطقه را به خوبی مشاهده کردیم، دیوار کانال در چند جا فرو ریخته بود. جای اصابت گلوله‌های خمپاره در آن به خوبی معلوم می‌شد. قبل از طلوع آفتاب آتش خمپاره‌های دشمن بر روی دژ، داخل آب و اطراف کانال فعال بود، اما به داخل کانال به ندرت اصابت می‌کرد. ما شروع به ساختن سنگر درون کانال کردیم تا از خسارات احتمالی خمپاره‌های دشمن به داخل کانال جلوگیری کنیم. تعدادی از نیروهای واحد تعاون، بخشی از کانال را که فرو ریخته بود، با بیل خاک‌برداری کردند و دو جنازهٔ شهید از زیرخاک‌ها بیرون آمد.

آتش دشمن روی کانال خیلی زیاد بود و ما از آتش زیاد آنها خسته شده بودیم. هوا رو به تاریکی می‌رفت. ما به ستون یک شدیم و به یک کانال دژ دیگر که به موازات این کانال و به فاصلهٔ

۱– موانع مثلثی و نونی شکل، موانع سختی در عملیات کربلای پنج بود. اشکال هندسی که به صورت مثلث بود و هلال یا نونی شکل. این سنگرها به لحاظ وسعت می‌توان گفت تقریباً از نظر سازمان یک گردان نیروی رزمی را در خود جای می‌داد و از نظر مانع ارتفاع آن به چهار تا شش متر می‌رسید و دور تا دور آن موانع ایجاد شده بود. ازنظر تغذیه و مهمات می‌توان به میزان چند روز تجهیزات و آذوقه را در آن جای داد. یعنی اگر هر یک از این سنگرهای نونی شکل به محاصره درمی‌آمد افراد آن این توانایی را به لحاظ آذوقه و مهمات داشتند که به مدت سه تا چهار روز مقاومت بکنند و این مقاومت هم در یک ارتفاع چهار تا شش متری از سطح زمین صورت می گرفت. یعنی نیروهای خودی زیر این ارتفاع تا چند روز باید بجنگند تا بتوانند کاری از پیش ببرند و این در حالی است که موقعیت دشمن در این درگیری بسیار ترجیح دارد. دشمن در محاصره حتی امکان موفقیت بیشتری نسبت به ما داشت و اینها همه ناشی از همین مهندسی بود. سنگرهای مثلثی شکل خاصه یگان‌های زرهی و مکانیزه بود و سنگرهای نونی یا هلالی شکل بیشتر خاصه پیاده ها بود که در شلمچه ایجاد شده بود.

پانصد متر بود، رفتیم. سمت راست این دژ، دژ قبلی و سمت چپ آن صحرا بود که چند تانک سوختهٔ دشمن در آن دیده می‌شد. یک خاک‌ریز دو جداره هم در وسط دشت به وسیلهٔ لودرهای ما احداث شده بود. روز بعد آتش خمپارهٔ دشمن روی ما کم شد و ما سنگرهایی درون این کانال برای خودمان احداث کردیم.

سنگر شهید حاج محمد میرزابیگی

سنگر حاج محمد میرزا بیگی از همهٔ سنگرها بهتر بود. دو روز در این کانال بودیم. یک گروهان هم از گردان ما پشت کانال زوجی مستقر شده بودند. کانال زوجی دو نهره، آب را از رودخانهٔ دجله به داخل کانال پرورش ماهی می‌آورد و از آن‌جا به مواضع ما در شلمچه منتقل می‌کرد. آتش دشمن در شب زیاد می‌شد، ما هم به آنها عادت کرده بودیم و برایمان آزار دهنده نبود؛ ولی اگر آتش کمتر می‌شد، تعجب می‌کردیم. چیزی که در این کانال‌ها برای ما سخت بود، این بود که در روز نمی‌توانستیم از آنها بیرون بیاییم و به دستشویی برویم. منتظر می‌ماندیم تا شب شود و ما از تاریکی شب برای رفع این مشکل استفاده کنیم. سعی می‌کردم غذا کمتر بخورم تا به دستشویی نروم. اغلب اوقات بیسکویت با آب میوه می‌خوردم.

بچه‌های تخریب یکی از لشکرها به جمع ما در کانال پیوستند تا پل روی کانال زوجی را منهدم کنند و ارتباط دو طرف کانال قطع شود؛ اما به دلایلی این عملیات لغو شد. آن شب، شب شلوغی بود. در همان شب یک تیر به زیر کتف شیخ علی تیزهوش اصابت کرد و بلافاصله روانهٔ بیمارستان شد. حمل مجروح در شب آسان بود، اما در روز آمبولانس به ندرت می‌آمد، زیرا مورد حملهٔ دشمن قرار می‌گرفت. آمبولانس می‌بایست از سه راه شهادت عبور کند و این سه راه خطرناک بود و کمتر ماشین و یا کسی سالم از آن‌جا عبور می‌کرد. ما داخل کانال بودیم و از همه جای آن با خبر نبودیم.

قرائت قرآن زیر منور

غلامحسین اناری نقل کرد که محمد میرزابیگی داخل کانال زیر نور منور در حال قرآن خواندن بود. به او گفتم در این نور کم چرا قرآن می‌خوانی؟! گفت: خوابی دیدم که ممکن است شهید بشوم، دلم برای سه دخترم تنگ شده و می‌خواهم قرآن بخوانم تا شیطان فریبم ندهد.

او داخل سنگری که در کانال احداث کرده بود و چند گونی خاک روی آن گذاشته بود، رفت، کلاه آهنی‌اش را روی صورتش گذاشت تا بخوابد. آتش دشمن زیاد شد، من به سنگر خودم رفتم. یک خمپاره جلو سنگر او فرود آمد و ترکش آن، کلاه آهنی محمد را سوراخ کرد و به صورت او اصابت نمود و به شهادت رسید. آن‌چه را که او در خواب دیده و به انتظارش بود،

به وقوع پیوست.

سمت راست شهید حاج احمد امینی فرماندهٔ گردان غواص- شهادت: والفجر ۸، بهمن ۱۳۶۴
سمت چپ: شهید حاج محمد میرزا بیگی- شهادت: شلمچه ۱۳۶۵

انفجار بسیار شدید

درون کانال برای ما خسته‌کننده بود؛ ولی ما سختی‌ها را تحمل می‌کردیم، چون اگر عملیاتی در آن‌جا از طرف دشمن می‌شد، رساندن نیروی کمکی به آن منطقه بسیار مشکل بود. بنابراین لازم بود که نیروهای آمادهٔ دفاع در آن جا باشند.

شب بعد باز همان لشکر قبلی- که اسمش از خاطرم رفته است- برای انفجار پل روی کانال زوجی آمدند. نیروهای تخریب با کوله پشتی مملو از خرج گود[1] به کانال ما آمدند و از آن‌جا به محل عملیات رفتند. بعد از مدتی انفجار شدیدی در فاصلهٔ صد متری ما به وقوع پیوست، انفجاری که مقدمهٔ ده‌ها انفجار پیوسته و متوالی بود. اتفاقی عجیب بود و من تا آن زمان چنین انفجاری را ندیده بودم؛ بسیار دقیق و منظم بود. کنجکاو شدم، متوجه شدم که یک گلولهٔ خمپاره کنار نیروهای تخریب منفجر شده و متعاقب آن کوله پشتی‌های مملو از مهمات و تی‌ان‌تی، یکی پس از دیگری منفجر شده و چنین صحنه‌ای را پدید آورده‌اند.

آن شب هم عملیات انجام نگرفت. فردای آن روز، بعد از نماز صبح همگی آماده شدیم و با تجهیزات کامل به یک ستون به سمت کانال زوجی حرکت کردیم؛ گرچه حرکت ما در کانال بسیار کند بود.

عبور از میان شهدا

نیروهای جلوتر از ما به کانال خیره شده بودند و قدمی پیش نمی‌رفتند. من به سرعت جلو رفتم تا ببینم چه خبر است. قسمتی از کانال تخریب شده بود. بقیهٔ کانال هم مملو از پیکر شهدا

۱- خرج گود قدرت انفجاری زیاد دارد.

بود. حدود بیست الی سی شهید چنان تکه تکه شده بودند که بعضی از آنها قابل شناسایی نبودند. بعضی از اعضای آنها از بدن‌هاشان جدا شده و با هم قاطی شده بود و تکه‌هایی از اعضای عزیزان ما به دیوارهٔ کانال چسبیده بود. خون همه جا را فرا گرفته بود. نه می‌توانستیم از روی پیکر مقدس شهدا عبور کنیم و نه از کانال بیرون برویم، چون دشمن کاملاً روی کانال دید داشت و به راحتی می‌توانست نیروها را تار و مار کند.

صحنهٔ بسیار ناراحت کننده‌ای بود، ما چاره‌ای نداشتیم، با هر زحمتی که بود پاها را جایی می‌گذاشتیم که پیکر شهید در آن‌جا نباشد. برای این‌که روحیهٔ نیروها ضعیف نشود، به آنها می‌گفتم: همهٔ اینها به سوی خدا رفته‌اند و سرانجام ما هم باید برویم...

هر چند روحیهٔ آنها بسیار عالی بود، ولی این صحنهٔ دلخراش بسیار تأثیرگذار بود. هر طور بود این کانال را طی کردیم و به کانال زوجی و نهر دو قلو رسیدیم. این نهر هم دژ محکم و بلندی داشت. لودرها داخل آن سنگر احداث کرده و نیروها هم سنگرهای انفرادی ساخته بودند. سرانجام نیروها به ترتیب و دسته دسته در سنگرها مستقر شده و از آن کانال تنگ و باریک نجات پیدا کردند. کنار یکی از نیروهایی که قبل از ما در آن‌جا عملیات کرده بودند، رفتم تا با منطقه آشنا شوم. او تا حدودی مرا توجیه کرد. من با احتیاط و آرام سرم را از سنگر بیرون آورده و آن طرف دژ را نگاه کردم. کانال خروجی را دیدم؛ مثل یک رودخانهٔ بزرگ بود. روی رودخانه پلی بود که منفجر شده و یک تانک دشمن هم به وسیلهٔ نیروهای ما روی آن منهدم شده بود. آن طرف کانال هم یک دژ بود که عراقی‌ها آن‌جا مستقر بودند.

در سی متری دشمن

فاصلهٔ ما تا عراقی‌ها حدود سی‌متر بود، ماصداهای آنها را می‌شنیدیم، لابد آنها هم صداهای ما را می‌شنیدند. روبه روی ما و جلو دژ جسد چند شهید دیده می‌شد. حضور این شهدا علامت این بود که نیروهای ما تا آن طرف دژ و در موانع و استحکامات مثلثی رفته و جنگیده‌اند و جنگی بسیار سخت هم روی داده و مواضع بسیار حساس و مهمی از دشمن تصرف شده است.

خطوط اول دشمن و سنگرهای آنها اصلاً پیدا نبود، اما مواضع عقب آنها و جادهٔ ارتباطی با عبور ماشین‌ها از آن‌جا دیده می‌شد. این جاده تا پل‌های دوقلو امتداد داشت؛ همان پل‌هایی که قرار بود توسط نیروهای تخریب منفجر شود. تک تیراندازان دشمن در این منطقه فعال بودند و با تفنگ‌های دوربین‌دار و از دور خط ما را می‌زدند. زیاد نمی‌شد سر را بالا گرفت، زیرا سریع می‌زدند.

دشمن در روز نمی‌توانست از روبه‌رو حمله کند، چون پل مسیر حملهٔ آنها منفجر شده بود و به جز آتش خمپاره‌ها کار دیگری نمی‌توانست انجام دهد. عملیات در شب هم کار آنها نبود، چون آنها حملات خود را با پشتیبانی آتش توپخانه و زرهی انجام می‌دادند. اما سمت چپ دژ، دست عراقی‌ها بود. آنها از سینهٔ دژ و طرف آب به صورت غافلگیرانه می‌توانستند به ما حمله کنند. اگر از این سمت نفوذ می‌کردند، ما در محاصره قرار می‌گرفتیم و اطلاعی که از این موضوع داشتیم باعث می‌شد که دقت کافی در محافظت از آن سمت داشته باشیم.

به نیروها توصیه کردیم که سنگرهای خود را مستحکم کنند و در روز بیشتر استراحت کرده و در شب کاملاً بیدار و هوشیار باشند. خط کمی شلوغ شده بود و دشمن مواضع ما را بیشتر می‌زد. در سمت چپ ما یک تیپ مستقر بود که دشمن بیشتر به آن حمله می‌کرد. یک گروهان از گردان‌های آنها شهید و زخمی شده و شب گذشته هم ناگزیر مجبور شدند یک گروهان دیگر وارد کنند.

اولین شب فرا رسید و ما دایم به نگهبانان سر می‌زدیم و مواظب بودیم تا غافلگیر نشوند.

شب دلهره و احتیاط

نورافکن‌های دشمن خط را روشن می‌کردند. آنها از چند کیلومتری با نورافکن‌های قوی روی خط ما دید داشتند و هر چند وقت یک بار، طول خط ما را بدین وسیله تماشا می‌کردند. آنها از حملهٔ ما می‌ترسیدند. ما از دوطرف با دشمن خط داشتیم: یکی همین دژ کانال زوجی و دیگری ادامهٔ کانال زوجی که در دست عراقی‌ها بود.

آن شب را با دلهره و احتیاط به صبح رساندیم. صبح قدری خیالمان راحت شد و نیروها نفس راحتی کشیدند. بیرون رفتن از سنگر برای ما سخت بود، چون دشمن با دوربین‌های قوی ما را می‌دید. از جلو و سمت چپ متمایل به عقب در معرض دید دشمن بودیم. راه ارتباطی ما هم «سه راه شهادت» بود که در روز کمتر ماشینی می‌توانست از آن‌جا عبور کند. خلاصه خطی داشتیم با جمیع مشکلات و باید با تمام توان آن‌جا را حفظ می‌کردیم.

تیر مستقیم تانک

روز دوم، آتش دشمن دقیق‌تر عمل کرد و بیشتر سمت چپ و تیپ مستقر هم‌جوار ما را می‌زد. بعد فهمیدیم که این آتش خمپاره نیست، بلکه تانک‌های دشمن هستند که با تیر مستقیم ما را نشانه گرفته‌اند. یک بار هم تانک‌های آنها تمام سنگرهای ما را زیر آتش گرفت

که تعدادی زخمی و شهید شدند.

حسین محمودی، فرماندهٔ گردان به من گفت: به نیروهای سمت چپ نمی‌توان خیلی اعتماد کرد، هر روز تعویض می‌شوند، آنها نسبت به منطقه توجیه نیستند، می‌ترسم که آن‌جا را از دست بدهند، برو قاطی آنها بشو و ببین چه خبر است. اگر خطری بود، سریع به من اطلاع بده.

به آخرین نقطهٔ خط سمت چپ در نزدیکی دشمن رفتم. آن‌جا یک خاک‌ریز کوچک و عمود بر دژ احداث شده بود و با گونی، چند سنگر دیگر پشت آن ساخته بودند و نیروها داخل آنها بودند. توصیه‌های لازم را به آنها کردم و به آنها گفتم: مواظب باشید که تنها راه نفوذ دشمن در این منطقه سینهٔ دژ از سمت آب است که در حالت عادی اصلاً دیده نمی‌شود. آنها را هوشیار کردم، ولی با همهٔ مراقبت‌ها این خط وضعیت خوبی نداشت. آتش خمپاره، توپخانه و آتش مستقیم تانک‌های دشمن آن‌جا را به طور مرتب و مداوم هدف قرار می‌داد. سنگری که من درآن مستقر بودم، از دو طرف با گونی ساخته شده بود؛ یک طرف آن دژ و طرف دیگر آب بود. یک پلیت هم به عنوان سایه‌بان روی سقف آن قرار داشت و اگر یک گلولهٔ خمپاره روی آن می‌خورد، همهٔ نیروهای داخل آن شهید می‌شدند. ابتدا نگران این موضوع بودم، ولی بعد خودم را قانع کردم که احتمال اصابت گلولهٔ دشمن روی آن بسیار کم است.

خمپارهٔ وسط سنگر

هر چند مدت، سری به این نیروها می‌زدم و به آنها توصیهٔ لازم را می‌کردم، مخصوصاً تأکید داشتم از سنگرها بیرون نیایند و خط را شلوغ نکنند. یک بار از سنگرم بیرون آمدم، وقتی‌که برگشتم، دیدم گلولهٔ خمپاره روی سایه‌بان سنگر من فرود آمده و دو نفر از نیروها را شهید کرده است. با خودم گفتم همان احتمال کم هم صورت گرفت. ولی باز خود را قانع کردم و گفتم صد تا گلوله که به آن‌جا نخورده است، یکی خورده است. دوباره در آن‌جا مستقر شدم. خط سمت چپ، هر روز شلوغ‌تر می‌شد. بالاخره از لشکر خبر آمد که سمت چپ را هم ما پوشش دهیم. با استفاده از بقیهٔ نیروهایی که در کانال داشتیم، این سمت را پوشش دادیم و سنگرهای محکم‌تری در پایین دژ احداث کردیم. در آخرین قسمت سمت چپ هم چند نیروی زبده مستقر شد و یک تیر بار دوشیکا که از اول در آن‌جا قرار داشت، گه‌گاهی به طرف دشمن شلیک می‌کرد، ولی صدای آن نیروهای خودی را می‌آزرد.

تا حدود زیادی بر اوضاع مسلط شدیم و خیالمان از این بابت راحت شد. حالا من در سر تا سر خط آمد و رفت می‌کردم، مشکل خاصی نبود و من هر بار در سنگری مستقر می‌شدم. آتش

دشمن کم و بیش ادامه داشت، حسین محمودی هم با کمک دیده‌بان مستقر در سنگرش آتش خوبی را روی نیروهای دشمن فرو می‌ریخت. با آن اوضاع، نیروها آرامش نسبی پیدا کرده و گله و شکایتی هم نداشتند و هر کس سعی می‌کرد که مأموریت خودش را به نحو مطلوب و ممکن انجام دهد.

حدود یک هفته‌ای آن‌جا بودیم و کسی از تعویض و رفتن به عقب حرفی نمی‌زد.

یک گلوله برای دو برادر

یک روز از سمت راست خط به سمت چپ آن می‌رفتم، برادرم حسین اسماعیلی از سمت چپ می‌آمد، مرا که دید با خوشحالی و چهرهٔ خندان خواست با من احوالپرسی و روبوسی کند. به سرعت جواب سلامش را دادم و به او گفتم: بپر داخل سنگر، بیرون نباش.

یدالله اکبری[1] از داخل سنگر صحنهٔ برخورد من و برادرم را دیده بود. بعد به من گفت: چرا آن روز با برادرت آن‌طور برخورد کردی، نگذاشتی با تو روبوسی کند؟ به او گفتم: نمی‌خواستم دو برادر با یک گلولهٔ تانک کشته شوند. به او گفتم: جریان خودت یادت رفته؟ یک گلولهٔ تانک در چند متری تو فرود آمد، ولی به خاطر گِلی بودن منطقه، ترکش‌های آن به تو اصابت نکرد، فقط موج آن خون‌دماغت کرد؟ به این دلیل من با او احوالپرسی نکردم.

یک روز چند خمپاره کنار نیروها فرود آمد و چند نفر از آنها را شهید کرد. من کنار آنها رفتم، یکی از آنها به صورت روی زمین افتاده بود. فکر کردم که یدالله اکبری است. داشتم او را نگاه می‌کردم و برایش فاتحه می‌خواندم. یکی از نیروها آمد و گفت: می‌خواهید صورت او را ببینید؟ گفتم: نه، بگذار همان طور باشد. همان لحظه صدای یدالله اکبری را از داخل سنگر شنیدم که به من گفت: اسماعیلی، اسماعیلی! به او گفتم: تو این‌جا هستی؟ من داشتم برایت فاتحه می‌خواندم. او خندید و گفت: بادمجان بم آفت ندارد.

در آن روزها حبیب الله اکبری فرماندهٔ دسته که بهترین سنگرها را ساخته بود، به شهادت رسید. طلبهٔ دلاور غروی نیز دومین نفر از خانوادهٔ حجت‌الاسلام غروی بود که در همان ایام به شهادت رسید.

به جز سه راه شهادت معروف که در آن منطقه بود، یک سه راه شهادتی هم نزدیک خط خودمان - بعد از پل روی دریاچهٔ ماهی - داشیتم که آتش دشمن در آن‌جا زیاد و مستمر بود. حاج یونس زنگی‌آبادی فرماندهٔ تیپ به اتفاق حسن رشیدی فرماندهٔ گردان و چند نفر دیگر در این سه راهی

۱- یکی از معاونین گردان

مورد اصابت تیر مستقیم تانک دشمن قرار گرفتند و به فیض شهـادت رسیده و یا زخمـی شدند.

از راست: احمد قاسمی، صفر علی‌زاده، یدالله اکبری، شهید حبیب الله اکبری، شهید ساعدی و خودم
قبل از عملیات کربلای ۴، پاییز ۱۳۶۵

شهید حاج یونس زنگی آبادی، فرماندهٔ محور ۲
شهادت: کربلای ۵، کانال زوجی، دریاچهٔ پرورش ماهی

شهادت حاج یونس

در یکی از همان روزها برایم نقل شد که حاج یونس زنگی‌آبادی از چند ناحیه زخمی شده و یکی از پاهایش قطع می‌شود. برایش برانکارد می‌آورند و او را داخل برانکارد می‌گذارند و پای قطع شده‌اش را هم کنارش قرار می‌دهند. او به سختی سر خود را بلند می‌کند، پای قطع شده‌اش را از کنارش برمی‌دارد و به زمین می‌اندازد... در واقع او پایی را که در راه خدا و ارزش‌های اسلامی فدا کرده بود، نمی‌خواست که با خود همراه ببرد؛ در حالی که او در مسیر انتقال به بهداری، به فیض عظمای شهادت نایل می‌شود.

گلولهٔ تانک به جای راننده

داخل کانال در وسط دژ نزدیک به سه راه شهادت خودمان نشسته بودم و با چند نفر از نیروها صحبت می‌کردیم، ناگهان یک لندکروزر نو رسید. راننده‌اش بلافاصله پیاده شد و با عجله در حالی که درِ ماشین را نبسته بود، رفت داخل یکی از سنگرها. ما به او گفتیم: ماشین در جای مناسبی پارک نشده. گفت: الان برمی‌گردم.

دو دقیقه‌ای طول نکشید که گلولهٔ تانک روی صندلی راننده نشست و ماشین منفجر شد. او با خوش‌خیالی از سنگر بیرون آمد، چشمش به ماشین افتاد که در حال سوختن بود. مات و مبهوت شد، سپس دستش را روی سرش گذاشت و گفت: عجب، لعنتی‌ها!! نیروهایی که شاهد قضیه بودند، هر کدام متلکی به او می‌گفتند. یکی از آنها گفت: وقتی که درِ ماشین را نمی‌بندی، یک کسی می‌آید و جای تو می‌نشیند.

شصت و پانزده ساله در کنار هم

بسیجیان مشتاقانه داخل کانال مقاومت می‌کردند. آن‌قدر روحیه‌ها بالا بود که آتش شدید تانک‌ها و خمپاره‌ها را اصلاً به حساب نمی‌آوردند و پیرمردها و نوجوانان کنار هم مقاومت می‌کردند. یادم می‌آید حاج آقای رجبیان شصت ساله در کنار علی زینلی پانزده ساله مقاومت می‌کرد.

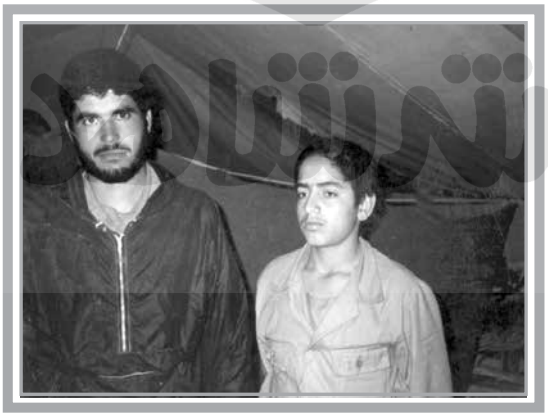

علی زینلی و خودم - کربلای ۵، سال ۱۳۶۵

در جبهه‌ها شر و شور و حرارت جوانان با تجربه و سنگینی پیرمردها استحکام مقاومت را چندبرابر می‌کرد و اعتقادات و انگیزه‌ها با هم گره می‌خورد و مقاومت الهی را شکل می‌داد. به اعتقاد این نیروها همهٔ قدرت‌های دنیایی در مقابل قدرت الهی آنان ذره‌ای به حساب نمی‌آمد.

شهادت خواجه عرب

یک لندکروزر دیگر آمد که اسلحه‌های نیروهای شهید شده و زخمی و خراب را ببرد. ما به او گفتیم: به هیچ وجه توقف نکن و در حال حرکت اسلحه‌ها و وسایل اضافی را جمع کن و ببر. او قبول نکرد، ماشین را پارک کرد و رفت تا اسلحه‌ها را جمع کرده و داخل ماشین بگذارد. ناگهان تیر مستقیم تانک به عقب آن اصابت کرد و اسلحه‌ها به هوا رفتند و به اطراف پرت شدند و پشت ماشین شکل ناجوری پیدا کرد. راننده آمد، ماشین را روشن کرد و به سرعت رفت عقب. جالب بود که جلو ماشین سالم مانده و به باک آن هم آسیبی نرسیده بود.

اسلحه‌ها باعث شدند ماشین آتش نگیرد. اما در این انفجار خواجه عرب به شهادت رسید.

از چپ: شهید نعمت الله افشار، یدالله اکبری، شهید خواجه عرب و خودم
اردوگاه سد دز، قبل از عملیات کربلای۴، دی ماه ۱۳۶۵

نفربر خشایار

وقوع این انفجارها باعث شد که پس از آن در طول روز ماشین به این جا نیاید، فقط آمبولانس و خشایار می‌آمد. خشایار یک نفر بر زرهی بود که برای نیرو رسانی به خط بسیار مفید بود، البته آن هم آسیب پذیر بود. نمی‌بایست توقف می کرد، موشک و تیرمستقیم روی آن اثر می گذاشت، تنها اهمیت آن، این بود که افراد را از ترکش‌ها در امان نگه می‌داشت. خشایار در خشکی و آب کم عمق هم می‌توانست حرکت کند.

یک روز جهت تعویض دیده‌بان‌ها، خشایار با دو دیده‌بان و راننده به خط آمدند. در نزدیکی سه راه شهادت و در کنار ما یک خمپاره به زنجیر خشایار اصابت کرد. خشایار از حرکت باز ایستاد. یک خمپاره هم به داخل آن اصابت کرد. چند دقیقه‌ای گذشت و از داخل خشایار کسی بیرون نیامد. برای احتیاط یکی از نیروها رفت تا ببیند چه اتفاقی افتاده. او برگشت و رو به ما کرد و گفت: نیروها در داخل آن مثل گوشت چرخ کرده داخل هم شده‌اند. یکی دو ساعت طول کشید

تا بی‌سیم زدند. بی‌سیم‌چی اول به صورت رمز گفت: خشایار طرف شما آمده است، دست آنها را گرفتید؟ بی سیم‌چی دوم گفت: بچه‌های شما بعله! (به صورت کشیده) بی‌سیم‌چی اول متوجه مطلب شد و برای تأکید پرسیده، بله؟ بی‌سیم‌چی دوم دوباره با قطعیت گفت: بله! بی‌سیم‌چی اول گفت: بله، بله، یعنی هر دو نفر. بی‌سیم چی دوم با اندوه گفت: بله! بی سیم چی اول گفت: بله! یعنی مطلب را گرفتم.

داخل این کلمات دو بی‌سیم‌چیِ بسیجی معانی اعتقادی زیادی وجود داشت که برای من جالب بود و تازگی داشت.

شهید سیدمحمود وقاری

سال ۱۳۶۳ در عملیات بدر با برادر وقاری آشنا شدم. او نوجوانی مخلص، پرکار و پرتحرک بود و مطیع محض امام خمینی. بی‌چون و چرا دستورات را عمل می‌کرد. بعد از والفجر۸، تعدادی از دوستانش در گردان غواص شهید شده بودند. او خیلی بی‌تاب و ناراحت بود. مرتب دعا می‌خواند و گریه می‌کرد و همواره می‌گفت: من چرا شهید نشدم؟

او آرزوی شهادت داشت. حالا جوانی مجرب و پرتوان بود و حدود بیست سال داشت. یک روز او را داخل سنگر نونی شکل عراقی دیدم، یکی از نیروها گفت: بیرون بیا، دشمن در کمین است. از داخل سنگرهای نونی شکل یک خمپارهٔ عراقی پیدا کرد. آن را روی سه پایه‌ای قرار داد. تعدادی گلولهٔ خمپاره هم پیدا کرد و به سمت موضع دشمن شلیک می‌کرد. نیروها با صدای بلند گفتند: این کار را نکن، موضع ما لو می‌رود. من به آنها گفتم: ای بابا دشمن پشتِ سر ما را می‌بیند، سنگرهای ما را یکی یکی می‌زند، بگذار این بسیجی عزیز کار خودش را بکند.

او سخت مشغول کار خودش بود تا گلوله‌هایش تمام شد. چند شب بعد در حال نگهبانی آرام آرام در کنار دژ قدم می‌زد، به دنیایی دیگر می‌اندیشید، یک خمپاره در نزدیکی او به زمین خورد و منفجر شد، یک ترکش ریز به قلب او اصابت کرد، خون از آن به بیرون جهید. او آرام آرام بر زمین نشست، در حالی که رویش به آسمان بود، دراز کشید و بی سر و صدا به عالم ملکوت پرواز کرد و درجوار دوستان شهیدش، زارع پیشه،[1] نعمت‌الله افشار[2] و ... قرار ابدی گرفت.

جسد این شهید عزیز را در گوشه‌ای قرار دادیم تا آمبولانس بیاید و او را به دست خانواده‌اش بسپارد. من چند بار به زیارت این شهید رفتم و برایش فاتحه خواندم و به حال او غبطه خوردم.

۱- از شهدای بافت، شهادت: والفجر۸

۲- از شهدای بافت، شهادت: کربلای۴

از راست: سردار شهید حاج مجید زینلی فرماندهٔ گردان ۴۱۸ ابوالفضل(ع)
شهید قهرمان سیدمحمود وقاری
خرمشهر، قبل از کربلای ۴، سال ۱۳۶۵

سوغات بهشت

دفعهٔ آخر که به زیارت او رفتم، دیدم گلولهٔ خمپارهٔ دیگری در کنارش فرود آمده و ترکش به چند جای دیگر جسد او اصابت کرده است. با خود گفتم: او از این کربلا باید سوغاتی‌های بیشتری برای بهشت ببرد، یک ترکش کوچک برای او کم بود. سپس بغض گلویم را گرفت و اشک از چشمانم سرازیر شد. با خود نجوا کردم: چگونه خداوند انسان‌های مخلص و متواضع را برمی‌گزیند و با پاکی از این دنیا می‌برد. برادر وقاری با سرمایهٔ عظیم معنوی به جهان آخرت هجرت کرد. یادش همیشه در قلب من باقی می‌ماند، درود خدا بر او.

از او جدا شدم و به سنگر آمدم. پیام حضرت امام خمینی با بی‌سیم از مرکز فرماندهی برای بسیجیان پخش می شد. در این پیام چنین مضمونی آمده بود:

"من دست و بازوی شما بسیجیان را که دست خداوند بالای آن است، می‌بوسم و به آن بوسه افتخار می‌کنم."[1]

به سنگر فرماندهٔ گردان حسین محمودی رفتم، بعد از این که دستی به هم دادیم و احوالپرسی مختصری کردیم، گفت: می‌خواهند جنگ را تمام کنند. گفتم: چطوری؟ گفت: که مک فارلین از آمریکا آمده و اسلحه آورده است، این یعنی چه؟ معنی‌اش این است که جنگ را تمام کنید، ما صدام را تحویل شما می‌دهیم. ولی باید منتظر باشیم که امام چه می‌گوید؟

صحبت‌های او را جدی نگرفتم، چرا که محمودی[2] با این که فرماندهٔ دلاور و لایقی بود، وخوب می‌جنگید و خوب هم سخنرانی می‌کرد، اما حرف‌های عجیب و غریب هم زیاد می‌زد،

۱- صحیفهٔ امام، ج۶۱، ص۳۴۱ - ۲ فروردین ۱۳۶۱/ ۲۶ جمادی الاول ۱۴۰۲
اینجانب از دور دست و بازوی قدرتمند شما را که دست خداوند بالای آن است می‌بوسم و بر این بوسه افتخار می‌کنم.
۲- سردار سرتیپ حاج حسین محمودی هم اکنون بازنشسته سپاه است.

نمی‌شد روی حرف‌هایش زیاد حساب باز کرد. او منطق خاص خودش را داشت. همیشه با فرماندهٔ بالاتر از خودش رقابت می‌کرد و با زیردستانش رفتارهای خوبی داشت.

بعدها از تلویزیون جریان مک فارلین را این چنین شنیدم:

- بعد از این که آمریکا فهمید سنگرهای غیر قابل تصرف- به نظر آنها- توسط رزمندگان جان برکف ایران اسلامی برق‌آسا منهدم و تصرف می‌شود، دچار ترس و وحشت می‌شود، حیله و چاره‌ای به کار می‌اندازد. یک انجیل امضا شده، یک کلت و یک هواپیمای مهمات جنگی، به صورت غیر علنی برای ما می‌فرستد. همهٔ این مرسولات به خاطر اطمینان یافتن مسؤولان نظام به خصوص امام خمینی از ناحیهٔ آمریکا بود. امام می‌فرماید: موضوع را از طریق رسانه‌ها به گوش مردم برسانید، اگر کلکی در کار باشد، آشکار می‌شود و آیت‌الله هاشمی رفسنجانی این اطلاع رسانی را انجام می‌دهد و دنیا خبردار می‌شود و نقشه آنها برآب.نمی‌دانم محمودی این مطالب را از کی شنیده بود. بعد از شنیدن صحبت‌هایش از او جدا شدم و به سنگر رفتم.

پای منصور

با خبـر شدیم که تیر مستقیم تانک به یکی از سنگـرها اصابت کرده و نیـروهای داخل آن زیرگونی‌های خاک مانده‌اند. نیروها به سرعت به کمک آنها شتافتند و آنها را از زیر گونی‌ها نجات دادند. یکی از آنها به نام محمدرضا پورابراهیمی[1] تنگی تنفس شدیدی گرفته بود که هر لحظه ممکن بود شهید شود. او با کشیدن چند نفس عمیق حالش جا آمد. منصور شفیعی در همین حادثه پایش قطع شد و جلال مقبلی هم به آسمان ها پرکشید.

نفر سوم از چپ: سردار قهرمان حاج قاسم سلیمانی در جمع بسیجیان کربلای۱
ردیف جلو از راست: میرزابیگی، سردار سلیمان، جانباز منصور شفیعی، علی یادگاری، بهار ۱۳۶۵

۱- نمایندهٔ دورهٔ نهم شهر کرمان در مجلس شورای اسلامی

شهید مقبلی نشسته نفر وسط
ایستاده از راست: محمد پورجعفری فرماندهٔ گروهان، حسین علی‌زاده فرماندهٔ گروهان، شیخ علی تیزهوش معاونت گردان، محمدرضا حاج محمد کریمی فرماندهٔ گروهان، سردار شهید حاج مجید زینلی، فرماندهٔ گردان ۴۱۸ ابوالفضل(ع) ...
نشسته: ... شهید جلال مقبلی و یدالله اکبری معاونت گردان

چهارده روز مقاومت

پدافند و مقاومت ما در آن منطقه چهارده روز طول کشید. به علت زخمی و شهید شدن تعدادی از نیروهای گروهان‌ها، آمادگی ما کم شده بود. لازم بود که تعویض صورت گیرد و این نیروها به استراحت بروند.

اول شب به ما خبر دادند وسایلتان را جمع کنید و آماده شده و به عقب بروید. آماده شدیم و به ستون یک به راه افتادیم. ما می‌بایست از سه راهی شهادت و پل‌های روی دریاچهٔ ماهی عبور می‌کردیم. دشمن آن‌جا را شب‌ها روشن نگه می‌داشت، ولی روز و شب به طور مرتب آن‌جا را می‌زد. ما باید با سرعت هرچه تمام‌تر از آن‌جا عبور می‌کردیم. از همان ابتدا سرعت را زیاد کردیم، ولی عقب ستون ماند، چون نیروها به منطقه آشنایی نداشتند. قدم‌ها را آهسته کردیم، خودم به عقب برگشتم و منتظر ماندم تا همه با هم حرکت کنیم. به محض این که نیروها در ستون پیوسته قرار گرفتند، فرمان افزایش سرعت را دادم و با برداشتن قدم‌های سریع از محل‌های خطر عبور کردیم. سپس با حرکت آرام به اسکله رسیدیم و منتظر قایق‌ها شدیم.

گوشه‌ای نشستم، دو هفته‌ای بود که حمام نرفته و پوتین‌هایم را از پایم در نیاورده بودم، پاهایم می‌سوخت. شلوارم را از زیرکش بیرون آوردم. دیدم هنوز پانسمان پایم سرجایش است. آن را بیرون آوردم، گوشه‌ای قرار دارم و یک سنگ هم روی آن گذاشتم، گفتم همین جا باش،

من می‌روم خانه.

نسیمی از روی آب شلمچه به صورتم خورد، به قدری خنک و روح‌افزا بود که خستگی مرا را برطرف کرد. وقتی که به سنگرهای استراحت رسیدیم، متوجه شدیم بهرام افتخاری[1] در بین ما نیست. بعدها متوجه شدیم در مسیر برگشت مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفته و به شهادت رسیده است. ایشان چهارده روز سرسختانه مقاومت کرد و دقایق آخر مزد زحمات خویش را از خالق یکتا گرفت و مسافر بهشت شد. روحش شاد!

شهید بهرام افتخاری نشسته از راست نفر دوم

ماشین‌ها آمدند و ما به قرارگاه برگشتیم؛ به امید روزی که دوباره برای مصاف با دشمن برگردیم. در این عملیات شریف رضایی به شهادت رسید و پیکر مطهرش بعد از ماه‌ها به همسر و سه فرزندش تحویل داده شد.

پیکر مطهر شهید شریف رضایی معاون گردان ۴۱۵
(بازگشت شهید بعد از ماه‌ها)

۱- از شهدای جیرفت

عملیات کربلای ۸

مبارزه و مقاومت دو هفته‌ای ما در پشت کانال زوجی، در کربلای پنج به اتمام رسید. تصمیم گرفتم بر خلاف بقیهٔ عملیات‌ها، این دفعه به خانه نروم؛ چون این عملیات هنوز تمام نشده بود و تمام یگان‌ها در این عملیات شرکت کرده و تعدادی از فرماندهان و نیروها به مقام شهادت رسیده بودند. در نتیجه نیرو به حد کافی و لازم در جبهه نبود و دو عملیات بسیار سنگین و بزرگ در فاصلهٔ دو هفته انجام شده و موقعیت نیروهای ما تثبیت نشده بود و دشمن نیز تمامی نیروها و امکانات خودش را علیه ما به کار گرفته و لحظه‌ای از شدت حملات خود نمی‌کاست و تا می‌توانست ما را تحت فشار قرار می‌داد.

نگران نیروهایمان در خط مقدم جبهه و نتیجهٔ نبرد با دشمن بودم. گردان ما به عقب آمد. با قایق از آب‌های شلمچه عبور کردیم، سوار ماشین‌ها شدیم و به طرف اردوگاهمان در جنگل جنوب اهواز حرکت کردیم. زمانی که سوار ماشین شدیم، ذهن ما پر از خاطرات صحنه‌های نبرد، شهادت، مجروحیت و خستگی طاقت‌فرسای نیروها بود؛ مخصوصاً یاد و خاطرات فرماندهان و دوستان به قدری بر روح ما تأثیر گذاشته بود که ما را در سکوتی اندوهگین فرو می‌برد.

همه به هم خیره شده بودیم و همدیگر را نمی‌دیدیم. صحنه‌های دلخراش از جلو ذهنمان مثل نوار فیلم می‌گذشت. حرکت در سکوت شب و بی‌خبری از آینده، پیکرهای بر زمین افتاده و متلاشی شده، لباس‌های پاره شده و زمین خون‌آلود، صدای ناله و ندای الله اکبرِ نیروهای زخمی، فریادهای نفرت از دشمن و شعارهای: مرگ بر آمریکا و مرگ بر صدام، نبرد رو در رو و بدون پیش‌بینی با دشمن، تیرهای خلاصِ دشمن بی‌رحم، ترس و هیجان فرود ناگهانی خمپاره‌های دشمن، شهادت و جراحت نیروها، عبور از موانع سخت و ده‌ها صحنهٔ دیگر همه و همه ما را از حالت عادی خارج کرده بود و مضطرب و دلواپس لحظه‌های بعد ساخته بود.

با این رویدادها همه ما نگران بودیم. ابتدا ساکت شده، ولی به تدریج عقده‌ها باز شد و ایده‌ها، افکار و خاطرات و صحنه‌های نبرد بر زبان‌ها جاری شد. یاد فرماندهان و دوستان شهید از دست رفته، اشک‌هایمان را جاری می‌کرد و نالهٔ غم‌انگیزمان را افزون می‌نمود. از هم می‌پرسیدیم: چرا خداوند به ما مقام شهادت نداده، و عقیده و اعمال خودمان را با شهدا مقایسه می‌کردیم و نهایتاً غبطه می‌خوردیم و به روح آنها درود می‌فرستادیم و برای آرامش خود و دیگران مرتب می‌گفتیم: برای شادی روح شهدا صلوات.

به این ترتیب زمان حرکت به سرعت گذشت و ما به اردوگاه رسیدیم و به چادرهایمان رفتیم. در اردوگاه بار دیگر یاد و خاطرهٔ شهدا و مجروحان زنده شد و فضایی غم‌آلود در اردوگاه به

وجود آمد که ما را به شدت افسرده می‌کرد. در صف نمازهای جماعت، نماز شب، سر سفره‌های غذا، برنامه‌های صبحگاهی، جاهای خالی یاران و هم‌سنگران را می‌دیدیم و آزرده می‌شدیم.

یادم نیست که چند روز آن‌جا بودیم.

نخل‌های افتاده

هرچه بود غبار غم سراسر اردوگاه را فرا گرفته بود، به لشکر رفتم، آن‌جا هم ماتم‌سرا بود، مردان خدایی از زمین به آسمان پر کشیده بودند؛ چه نخل‌های تنومندی که بر زمین افتاده بودند. نماز خانهٔ لشکر مزیّن به عکس و نام آنها شده بود؛ از جمله شهیدان والامقام: حاج قاسم میرحسینی معاون لشکر، حاج یونس زنگی‌آبادی فرماندهٔ تیپ، علی بینا فرماندهٔ گردان و معاونش حسین زاده، محمد مشایخی مهندسی لشکر، احمد شول فرماندهٔ گردان و معاونش کیومرث احسانی، تاجیک فرماندهٔ گردان ۴۱۵ و معاونش شریف رضایی و حاج علی محمدی فرماندهٔ گردان.

در اردوگاه (در مهدیهٔ لشکر) برای این عزیزان عزاداری کردیم و از آنها در روز قیامت در پیشگاه خداوند برای خودمان شفاعت طلبیدیم.

سخنرانی حاج قاسم

حاج قاسم سلیمانی فرماندهٔ لشکر در مهدیه یک سخنرانی حماسی، عرفانی و جاودانه‌ای در وصف تمامی شهدا انجام داد و همه را به مقاومت دعوت کرد. هر چند که ما در این عملیات نیروهای مجاهد، مبارز و مجربی را از دست دادیم، ولی با شکستن آن موانع و عبور از آنها و وارد کردن تلفات سخت و سنگین به دشمن، پایه‌های حکومت ظلم، سست و درهم شکسته شد؛ به طوری که طرفداران صدام به سرکردگی شیطان بزرگ- آمریکای جهانخوار، حامیان جنایتکار و کشورهای مرتجع منطقه- از موفقیت صدام کاملاً مأیوس و سردرگم شدند. لذا دشمن از این مرحله به بعد می‌کوشد که به هر طریق جنگ را پایان دهد.

چند روزی که در اردوگاه بودم، مرتب در حال گرفتن اطلاعات بودم که چه اتفاقی در جبهه افتاده است؟ تا این که مطلع شدم خطی که نزدیک دو هفته در دست ما بود و پاتک‌های سخت و سنگین دشمن را آن‌جا دفع می‌کردیم، حالا به دست دشمن افتاده و نیروهای ما مجبور شده‌اند پشت دریاچهٔ ماهی سنگر بگیرند. همچنین زمانی که ما پشت کانال زوجی بودیم، در اطراف نهر جاسم جنگ سختی بین طرفین روی داد که هر دو طرف به خستگی مفرط افتادند. اما در آن شرایط تقریباً آرامش حکم‌فرما شده و هر کدام در موضعی مسقر بودند.

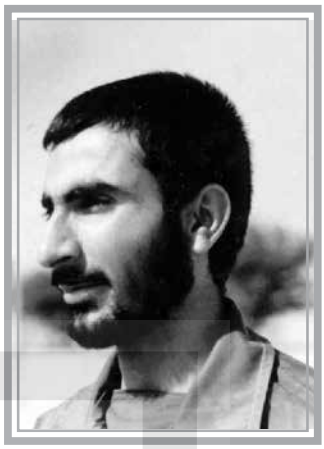

سردار شهید حاج قاسم میر حسینی

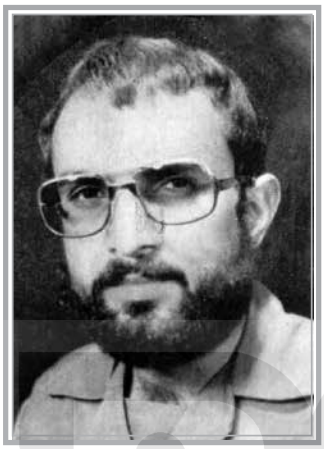

شهید محمد مشایخی

سردار شهید احمد شول، فرماندهٔ دلاور گردان ۴۱۶
شهادت: کربلای ۵، زمستان ۱۳۶۵

شهید کیومرث احسانی، معاون گردان ۴۱۶
شهادت : کربلای۵، سال ۱۳۶۵

این فضا باعث شد که من مصمم‌تر از گذشته در عملیات کربلای ۸ شرکت کنم. این عملیات در جبههٔ جنوب – شلمچه- با رمز یا زهرا (س) در تاریخ ۱۲/۲ تا ۱۳۶۵/۱۲/۱۳ و با هدف ترمیم خط خودی در منطقهٔ کربلای ۵ انجام شد.

در عملیات کربلای ۵ دشمن از دو طرف مورد هجوم قرار گرفته بود؛ محور شرقی – غربی و محور شمالی – جنوبی. ارتش عراق ناگزیر بود در منطقهٔ حد فاصل کانال زوحی تا نهر جاسم، در دو جبهه با دو آرایش و با ۹۰ درجه تغییر جهت، با رزمندگان ایران مقابله کند. این نکته که از پیچیدگی‌های عملیات کربلای ۵ محسوب می‌شد، دشمن را بسیار آسیب‌پذیر کرده بود. بنابراین کمی بعد از تثبیت عملیات کربلای ۵، ارتش عراق کوشید تا از این محاصره بیرون آید. برای این منظور توان

زرهی خود را در جنوب کانال پرورش ماهی متمرکز کرد و در عملیاتی بسیار دشوار، با انبوه آتش توپخانه و زرهی، ضلع جنوبی کانال پرورش ماهی را پس گرفت.

از این پس عراق در یک جبههٔ غربی – شرقی در مقابل رزمندگان اسلام پدافند می‌کرد. پس از آن اقدامات مهندسی ارتش عراق آغاز شد که سه دژ مسلح به نام خاک‌ریزهای ۵۰۰، ۱۰۰۰ و ۱۵۰۰ را احداث کرد.

هدف در عملیات تکمیلی عملیات کربلای۵ که سپاه طراح و مجری آن بود، بازپس‌گیری ضلع جنوبی کانال پرورش ماهی بود. در این عملیات با آن‌که دشمن کاملاً هوشیار بود و تاکتیک و جهت حملهٔ رزمندگان نیز مشخص بود، تا پل کانال ماهی پیشروی صورت گرفت، اما سرانجام پس از چهار مرحله عملیات و انهدام بخش مهمی از ارتش عراقی، نیروهای خودی برای تثبیت منطقه، به خط خاک‌ریز ۵۰۰ اکتفا کردند.

رفتن به مرخصی

پس از این که شدت عملیات فروکش کرد و جو آرام شد، فرماندهٔ عملیات دستور مرخصی گردان ما را صادر کرد و همهٔ نیروها به شهرهایشان برگشتند. وقتی که من به خانه بازگشتم، همهٔ اعضای خانواده بسیار خوشحال شدند. مادرم رو کرد به من و گفت: تو با این پاهای زخمی‌ات کجا رفتی؟! من هم برای این که او ناراحت نشود، گفتم: در قرارگاه لشکر در اهواز بودم، جای خیلی خوبی بود. گفت: ها، تو گفتی و من هم باور کردم. من تو را می شناسم.

چند روزی که در شهرستان بودم به خانوادهٔ شهدا سر می‌زدم و در مراسم آنها شرکت می‌کردم و برای اعزام نیرو تبلیغ می‌نمودم؛ در آن زمان تعدادی هم به جبهه اعزام شدند.

مدتی بعد فرماندهی لشکر از کادر گردان دعوت کرد تا به مقر لشکر در اهواز بیایند. ما هم با خبر شده و عازم جبهه شدیم. به اردوگاه لشکر رفتیم. بعد از بررسی مسائل مربوط به جبهه، قرار شد که زمینه را برای عملیاتی فراهم کنیم. در نتیجه آموزش‌های جدیدی شروع شد. هدف این بود که دشمن فرصت بازسازی و استحکام خطوط خود را پیدا نکند. زیرا انجام چند عملیات متوالی، خطوط دشمن را ضربه‌پذیر می‌کرد.

در این زمان امکانات رزمی ما، از هر جهت خوب بود. ما توانسته بودیم در عملیات مختلف ادوات زیادی از دشمن را به غنیمت بگیریم و آنها را علیه خودشان به کار ببریم. از نظر رزمی و روحی هم ما حسابی سر حال و آمادهٔ نبرد با دشمن بودیم. حسین محمودی فرماندهٔ تیپ و مجید زینلی هم فرماندهٔ گردان ابوالفضل(ع) شده بودند.

در اسفند ماه برای عملیات آماده شدیم. به منطقهٔ شلمچه منتقل شدیم و در سنگرهای پشت دژ و مرز مستقر شدیم. دو روز در آن‌جا حالت انتظار داشتیم و در نهایت استتار به سر می‌بردیم. در این مدت نیروهای جبهه‌ای و سابقه‌دار در عملیات‌های قبلی به ما پیوستند. یکی از این نیروها احمد محمدی بود که در آخرین ساعات حرکت به ما پیوست. او لباس بسیجی گرفت و پوشید و خود را به اسلحه و مهمات مجهز کرد و همراه ما حرکت کرد.

از محل دژ مرزی با ماشین به قرارگاه کوچکی در نزدیکی خط خودی رسیدیم. آن‌جا تعدادی تانک و نفربر مستقر بودند. دشمن مرتب آن‌جا را می‌زد. ما برای این که از ترکش و تیرهای دشمن در امان باشیم، زیر و داخل آن تانک‌ها و نفربرها می‌رفتیم.

دشمن هر از گاهی بمب شیمیایی می‌زد. ما هم ماسک می‌زدیم. گروه پدافند شیمیایی هم با پاشیدن مواد، آنها را خنثی می‌کردند. گه‌گاهی هم هواپیماهای دشمن بالای سر ما می‌آمدند و منطقه را بمباران می‌کردند. یک بار صدای هواپیما از فاصلهٔ نزدیک آمد. من سرم را از تانک بیرون آوردم، نگاهی به آسمان کردم تا هواپیما را ببینم، ناگهان هواپیما به صورت شیرجه بالای سر ما آمد و راکت‌های خود را رها کرد. فکر کردم یکی از راکت ها در حال فرود آمدن از سوراخ تانک به داخل آن است، اما آنها در اطراف ما فرود آمدند و چند انفجار صورت گرفت. داد و فریادها بلند شد. صدای احمد محمدی می‌آمد که به شدت زخمی شده بود. نیروها او را به عقب منتقل کردند. پس از آن خبر رسید که او در بین راه به شهادت رسیده و روحش به آسمان پرواز کرده است. او یک نیم روز بیشتر در جبهه نبود؛ آخرین نفر بود که به ما رسید و اولین نفر بود که پرواز کرد و ما را در حسرت درکنارش‌بودن گذاشت! روحش شاد.

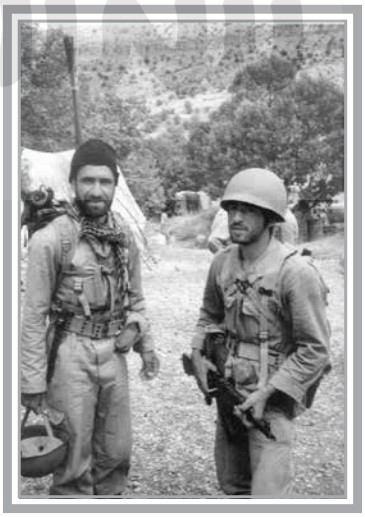

نمای زیبای جنگل‌های بلوط (ایلام)
قبل از عملیات فتح مهران
تابستان ۱۳۶۵
سمت چپ: شهید احمد محمدی

عملیات در نوک شمشیر

همان روز به سمت کانال ماهی رفتیم، از دریچهٔ نفربر موانع و سنگرهای گستردهٔ دشمن دیده می‌شدند. از دریچهٔ نفربر بیرون را نگاه کردم. در جای‌جای خاک‌ریز تعداد زیادی از نیروهای صدامی به هلاکت رسیده بودند. تعداد تلفات زیاد حکایت از درگیری شدید بین نیروهای طرفین می‌کرد. منطقهٔ مأموریت ما باز هم در پشت دریاچهٔ ماهی، اما در ابتدای نوک شمشیری آن بود. می‌بایست در آن‌جا عملیات می‌کردیم و آن قسمت را به تصرف در می‌آوردیم.

از نفربر خشایار پیاده شدیم. دو ستون تشکیل دادیم. یک ستون به فرماندهی مجید زینلی وارد کانال و سنگرهای نونی شکل پشت دریاچهٔ ماهی شدند و ستون ما به فرماندهی من به موازات آنها و پشت دژ، به صورت بریده بریده ادامهٔ مسیر دادیم.

در بین راه به تعدادی از شهدا برخورد کردیم، با احترام و تأثر بسیار از کنارآنها عبور کردیم. یک دست قطع شده در مسیر عبور ما بر زمین افتاده بود. من برای احترام، آن را برداشتم و کنار دژ گذاشتم. نیروها در موقعیت مناسب جای گرفتند، من هم در سنگری پناه گرفتم. آتش دشمن شدت گرفت. من موقعیت خودمان و دشمن را برای نیروها توضیح دادم.

باران می‌بارید و زمین گِلی بود. روی زمین که حرکت می‌کردیم، می‌لغزیدیم. فرماندهان لشکر که به ما سر می‌زدند، خیلی خوشحال بودند. می‌گفتند: عملیات خیلی خوب بوده است. می‌بایست با احتیاط لازم حرکت کرده و این جا را حفظ می‌کردیم. اگر ما مواضع قبلی‌مان را از دست نمی‌دادیم، با این عملیات جدید، دشت وسیعی از سرزمین دشمن در اختیار ما قرار می‌گرفت؛ ولی دشمن در پاتک‌های بسیار قوی بخشی از تصرفات ما را پس گرفته بود.

دو شب نیروهای ما در آن‌جا بودند. مثل مرحلهٔ قبلی ما در این مدت همواره آماده و مسلح بودیم. نماز را با تیمم می‌خواندیم و پوتین‌هامان را در نمی‌آوردیم؛ اما از لحاظ دستشویی مشکلی نداشتیم. زیرا سنگرهای عراقی پشت دژ بودند و ما محل مناسبی برای رفع این مشکل در اختیار داشتیم.

یک شب بارانی یک گردان از نیروهای خودی از محل استقرار ما عبور کرده و با انجام عملیاتی، تعدادی از سنگرهای هلالی دشمن را تصرف کردند.

پیشروی متر به متر

جنگ به حدی شدید بود که هر گروهان فقط می‌توانست چند متر پیشروی کرده و سنگرهای استراتژیک دشمن را تصرف کند. ما روزها داخل سنگر بودیم و شب‌ها با احتیاط و یکی‌یکی،

آن هم برای انجام کار مهمی بیرون می‌آمدیم.

من شب‌ها سرتاسر خط را بازدید می‌کردم. یک شب نزدیک سنگری شدم، یکی از نیروها با صدای بلند مرا صدا زد. چند نفر از نیروها بیرون آمدند و با خوشحالی با من احوالپرسی کردند. آنها نیروهای سنگر کناری را هم صدا زده و گفتند: بیایید بیرون، عباس اسماعیلی آمده است، آنها هم بیرون آمدند و از دیدن من بسیار خوشحال شدند. آن لحظه این نکته به ذهنم رسید که این نیروها در زیر آتش شدید دشمن، دور از خانواده، در دل تاریکی، در حال مقاومت و مبارزه، به سرکشی من و تقویت روحیه نیاز دارند. از آن به بعد مرتب به تمام نیروها سر می‌زدم، اگر وقت و یا موقعیت نداشتم، از همان بیرون سنگر آنها را صدا می‌زدم و می‌رفتم و موقعیت خود و دشمن را می‌پرسیدم و اطلاعات لازم را به آنها می‌دادم و این‌طور تا حدی روحیه می‌گرفتند.

آتش دشمن همواره روی ما متمرکز بود. سنگرهای پشت دریاچهٔ ماهی بیشتر مورد اصابت گلوله قرار می‌گرفتند. در اثر اصابت گلولهٔ دشمن هر چند وقت یک‌بار، آب و گِل از کنار دریاچهٔ ماهی به هوا پرتاب می‌شد. یک جادهٔ آسفالته از وسط دو دژ می‌گذشت. بر اثر انفجارهای پیاپی دشمن، اطراف و روی جاده پوشیده از گِل شده بود و آسفالت دیده نمی‌شد.

یک شب یک گردان از ما عبور کردند و عملیاتی انجام دادند، تعدادی از سنگرهای نونی شکل را تصرف کرده و در آن‌جا مستقر شدند. کار ما راحت‌تر شد و می‌توانستیم کمی استراحت کنیم و نگهبانی کمتری داشته باشیم.

لبخند شهید

به یاد دارم که یکی از نیروهای رزمندهٔ ما مورد اصابت ترکش دشمن قرار گرفت و در سینهٔ سنگر بر زمین افتاد و در حالی که روحش پرواز می‌کرد و خنده بر لبانش جاری بود، به سوی معبود خویش پر کشید. حسین رحیمی از ستاد لشکر آمده بود که ترکش به او اصابت کرد و به شدت مجروح شد. او را به عقب انتقال دادند. اناری هم مجروح شد و دستش از ناحیهٔ آرنج آویزان شد. او در حالی که ایستاده بود، به دستش نگاه می‌کرد و این طور تصور می‌شد که به ما گفت: این دست را برای رضای خداو حاکمیت عدالت او داده‌ام. روحانی دلاور، سالاری هم در آن جا به شهادت رسید؛ یاد همه‌شان گرامی.

پاتک سنگین و ابتکار عمل

در مقابل آتشباری شدید دشمن ما در حال دفاع بودیم که دشمن با تعدادی تانک تی ۷۲ و نفربر

زرهی به ما حمله کرد. مقاومت گردان جلو ما شکست و آنها مجبور به عقب نشینی شدند. مجید زینلی فرماندهٔ گردان به ما دستور داد به طرف تانک‌ها، حمله نکنید، بگذارید آنها جلو بیایند و وقتی در چنگ ما افتادند، همه به آنها حمله کنند و با شدت آتش بریزید. ما هم به تبعیت از فرمانده، مقاومت و تیراندازی نکردیم. دشمن خیال کرد که منطقهٔ ما هم تخلیه شده است. به راحتی به سمت ما آمد و از ما هم عبور کرد. در موقعیت مناسب، فرمانده دستور آتش داد و ما با تمام قوا آنها را محاصره کرده و زیر آتش قرار دادیم. آنها ترسیدند. تانک‌ها را گذاشتند و پا به فرار گذاشتند. حدود ده تا پانزده تانک سالم در اختیار ما قرار گرفت. آنها را به عقب آوردند و در یگان رزم سپاه قرار دادند.

گردان‌های زرهی سپاه از همین ادوات غنیمتی تقویت می‌شدند. آن موقع ما تحریم بودیم، نه سلاحی داشتیم، نه پولی برای خرید این همه ادوات جنگی؛ ولی خداوند به ما کمک کرد که از این طریق ابزار دفاعی خود را تأمین کنیم. با غنایم ارزشمند، نیروهای ما تقویت شده و مواضع خود را مستحکم کردند. بعد به عقب آمدیم و با مرخصی‌هایی که به ما دادند، راهی شهرهایمان شدیم. در حالی‌که منتظر عملیات بعدی یعنی نصر ۴ بودیم.

سردار شهید حاج مجید زینلی
فرماندهٔ دلاور گردان ۴۱۸ ابوالفضل(ع)
سال ۱۳۶۵

عملیات نصر چهار

این عملیات با هدف آزادسازی شهر ماووت عراق و ارتفاعات منطقه در شمال عراق (استان سلیمانیه) در ساعت ۲ بامداد ۱۳۶۶/۳/۳۱ و با رمز "یا امام جعفرصادق (ع) " به مدت ۴۱ روز به وسیلهٔ نیروهای زمینی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی انجام شد.

بهار سال ۱۳۶۶ بعد از عملیات کربلای ۸، به اهواز فرا خوانده شدیم. از شهرستان‌های مختلف به اهواز رفتیم. پس از سازماندهی و انجام کارهای اولیه به غرب کشور اعزام شدیم. اردوگاه ما

در اطراف سد زرینه رود بود؛ جایی بسیار زیبا و روح افزا. درختان اطراف با شاخه‌های انبوه خود دست تکان می‌دادند و خوشامد می‌گفتند. نسیم خنک، پیک شادی بخشی بود که روح و روانمان را تازه می‌کرد. حالت وصف ناشدنی در من به وجود آورد و خستگی‌ام را رفع نمود. دوست داشتم که مدت‌ها در آن‌جا باشم و به آنها نگاه کنم و با آنها زندگی کنم.

تا رسیدن به اردوگاه محو این طبیعت زیبای الهی بودم. اولین چیزی که در اردوگاه نظرم را به خود جلب کرد، رودخانهٔ زلال و شفافی بود که از وسط درختان و بوته‌ها به آرامی می‌گذشت و با جریان خود، موسیقی آرام‌بخشی را می‌نواخت.

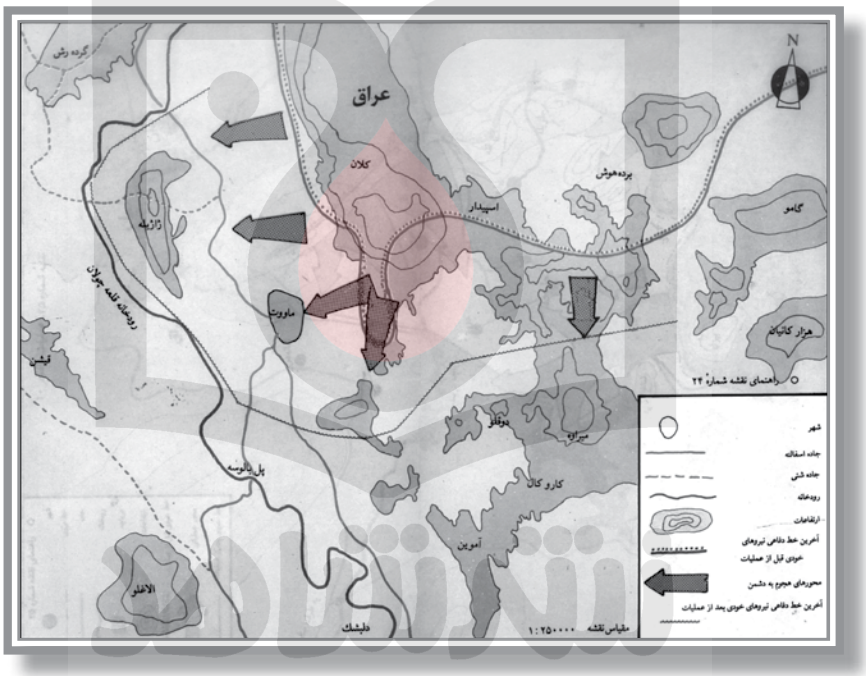

نقشهٔ عملیات نصر چهار

از ماشین که پیاده شدم، به طرف آن حرکت کردم. کمی کنار رودخانه روی دو پایم نیم‌خیز بودم و چند بار با دو دستم آب برداشتم و به صورتم پاشیدم؛ عجب آبی بود، زلال و خنک.

ماهی‌های زیبای رودخانه آرام و فارغ شنا می‌کردند؛ گویا هیچ گاه خبری از جنگ به گوششان نرسیده بود. گفتم خوش به حالتان! سنگ‌ریزه‌ای کوچک برداشتم و به طرف یکی از آنها پرت کردم، به سرعت فرار کرد و از دید من پنهان شد. به او گفتم: چه قدر زبر و زرنگی! حیف که الان وقت ندارم...

از جایم برخاستم و به طرف چادرهای اردوگاه رفتم و در یکی از آنها مستقرشدم.

طبیعت زیبای اطراف سیمینه رود، میاندوآب- خودم، صابری و اکبری
تابستان ۱۳۶۶

داخل چادر با نیروها دربارهٔ زیبایی طبیعت آن منطقه و آب زلال و با صفای رودخانه صحبت می‌کردیم. این آب پشت سد جمع می‌شد، سپس به وسیلهٔ دو کانال موازی یکدیگر، با فاصلهٔ حدود سی متر از هم از سد خارج می‌شد و برای کشاورزی استفاده می‌شد و چادرهای ما بین این دو کانال بر پا شده بود.

نزدیک ترین شهر به ما، میاندوآب بود. ما در ایام مرخصی به این شهر می‌رفتیم. آموزش‌ها به سرعت آغاز شد. گردان ها هر کدام نظم و انضباط لازم را پیدا کردند. در طول شبانه روز طبق برنامه منظم و مشخص عمل می‌کردند. منطقه بسیار حساس بود، به همین دلیل نگهبان شب می‌بایست دانش‌ها و عملکرد خاص و ویژه‌ای داشته باشد؛ به عبارتی توانا، هشیار، بیدار و آمادهٔ دفع هر گونه تعرض و خطری باشد.

فرماندهٔ محبوب

یک روز حاج قاسم سلیمانی فرماندهٔ محبوب و معنوی لشکر به گردان ما آمد. به نیروها سر کشی کرد، بعد به چادر فرماندهٔ گردان مجید زینلی رفت و با هم صحبت‌هایی کردند. بعد از رفتن او، مجید زینلی مرا فرا خواند. پیش او رفتم. مجید گفت: باید کانکس تسلیحات را از سقز به این‌جا بیاوریم. آیا حاضرید این کار را انجام دهید؟ من با تعجب به او نگاه کردم و گفتم: این که پرسیدن ندارد. معلوم است که حاضرم. کی باید بروم؟" مجید گفت: همین الان. من گفتم: به چشم.

خداحافظی کردم و دنبال انجام وظیفهٔ جدیدم رفتم. یکی از راننده‌ها را صدا زدم و گفتم: لندکروزر را آماده کن که باید به مأموریت برویم، او هم سریع به دنبال انجام این کار رفت. اما متوجه شدیم تا رفت و برگشت به شب می‌خوریم. چون حرکت در شب امنیت نداشت. قرار

گذاشتیم که صبح زود حرکت کنیم. سحر از خواب برخاستیم، نماز خواندیم و سوار ماشین شدیم و با توکل بر خداوند به راه افتادیم.

قبلاً همکاران از درگیری نیروهای ضد انقلاب با نیروهای سپاه و بسیج صحبت می‌کردند و به این دلیل، تصور نا امن بودن منطقه در ذهن من وجود داشت. لذا در مسیر حرکت به دقت به جلو و اطراف و از داخل آینه به عقب نگاه می‌کردم. در طول مسیر می‌دیدم که در نقاط مختلف جاده سربازهای تأمین کنندهٔ امنیت جاده مستقرند و تمامی ترددها را تحت کنترل دارند. سرانجام ما به قرارگاه لشکر (در بوکان یا سقز) رسیدیم. برگهٔ مأموریت خود را نشان داده، سپس کانکس تسلیحات را بار ماشین کردیم و با دلهره و احتیاط هر چه بیشتر به مبدأ برگشتیم. عصر همان‌روز به اردوگاه رسیدیم. خدا را شکر کردم که در مسیر عبور با مشکلی مواجه نشدیم و مأموریت را با موفقیت انجام دادیم. کانکس را تحویل مسؤول مربوطش دادم و به گردان آموزشی پیوستم.

آموزش‌ها به نحو مطلوب دنبال می‌شد، کلاس‌ها صبح و عصر ادامه داشت. در اوقات فراغت و ایام مرخصی هم برنامه‌های جالبی داشتیم که معمولاً بعد از ظهرها بعد از کلاس‌های آموزشی و روز جمعه انجام می‌شد؛ برنامه‌هایی از قبیل: شنا، ماهیگیری و ورزش‌های باستانی. نیروهایی که علاقمند به ماهیگیری بودند، در وقت مرخصی که به شهر می‌رفتند، قلاب ماهیگیری می‌خریدند و در کنار رودخانه از آن استفاده می‌کردند. بیشترین اوقات فراغت ما صرف فعالیت‌های اعتقادی و ورزش باستانی می‌شد. گود زورخانهٔ ورزش‌های باستانی، یک مرشد هم داشت که اشعار پرمحتوایی را به نیکویی می‌خواند و برای ما بسیار جذاب بود و ما را به پهلوانی و مردانگی و شجاعت تشویق می‌کرد. صندلی این مرشد هم خیلی جالب بود. او روی سه عدد مین ضد تانک روسی می نشست و شعر می‌خواند. البته بیشترین وقت فراغت من صرف حفظ و انتخاب آیات و نوشتن و تلاوت آیات قرآن مجید می‌شد. بقیهٔ نیروها هم با قرآن مأنوس بودند و با تلاوت قرآن به تفکر در آن می‌پرداختند. هنگام غروب هم فرش‌ها را در محوطهٔ اردوگاه پهن می‌کردیم و نماز جماعت بر پا می‌شد و پس از آن به دعا و نیایش می‌پرداختیم؛ به خصوص در شب‌های جمعه دعای کمیل و در بعضی از شب‌ها زیارت عاشورا می‌خواندیم که در تقویت روحیهٔ معنوی ما اثر زیادی می‌گذاشت، به طوری که وقتی به شهر می‌رفتیم، از اعمال و حرکات بعضی از مردم متعجب می‌شدیم.

اغلب مردم شهر میاندوآب ترک زبان بودند بعضی هم کُرد زبان، و از لحاظ حجاب وضعیت بسیار خوبی داشتند. آنها بسیار صمیمی و مهربان بودند و با نیروهای رزمنده با ملاطفت و

مهربانی برخورد می‌کردند که جای شکر و سپاس داشت. یک روز هم به مهاباد رفتیم، بسیار با صفا بود و در یکی از پارک‌ها یک عکس یادگاری گرفتم.

سردار شهید حاج مجید زینلی به همراه خودم- مهاباد، سال ۱۳۶۶

آموزش‌ها ادامه داشت تا این‌که به تمرین رزم شبانه رسیدیم. منظور از رزم شبانه، ارزیابی میزان آمادگی نیروها در صحنه‌های مبارزه با دشمن بود. در رزم شبانه بیدار باش، حرکت به سمت موانع دشمن، انفجار مین و شلیک آتش به روی دشمن تمرین می‌شد. همچنین طرز کشیدن ضامن و پرتاب نارنجک به صورت عملی انجام می‌شدکه خیلی خوب و جذاب بود.

بالاخره زمان حضور در خط مقدم و شرکت در عملیات فرا رسید. سازماندهی انجام شد و فرماندهان گروهان‌ها برای نیروهایشان سخنرانی‌های مهیجی کردند. سپس سوار بر ماشین‌ها عازم منطقه شدیم. مسیر بسیار جالب و دیدنی بود، جاده‌های پیچ در پیچ و شیب‌دار، درخت‌های پراکنده و گل‌بوته‌های متنوع برای ما تازه‌گی داشت... به مقر اصلی رسیدیم و در سنگرها مستقر شدیم.

تشرف به حج

مجید زینلی به حج مشرف می‌شد. با همهٔ نیروها خداحافظی کرد و گردان را به من سپرد. او انسانی بسیار مخلص بود، جملاتی می گفت که بسیار زیبا بودند و جنبهٔ عملیاتی و اجرایی داشتند.[1] همیشه می‌گفت: مزد جهاد شهادت است؛ من دوست دارم آخرین فرماندهٔ شهید لشکر باشم.

منطقهٔ عملیاتی ما بسیار حساس و خطرناک بود. مین گذاری‌های اطراف ما پاک‌سازی نشده بود و نیروها در تیررس خمپاره‌های دشمن بودند و جابه‌جایی در عمق، عرض و طول منطقه

۱- ایشان به زیارت بیت الله الحرام مشرف شد، حجر الاسود را بوسید و قربانی کرد و درست یک سال بعد در ۵ مرداد سال ۶۷ در روز عید قربان با خمپارهٔ دشمن در راه الله قربانی شد و خونین بدن، به آسمان پر کشید. روحش شاد!

بسیار دشوار بود.

در محدوده‌ای که ما مستقر بودیم، میزان خطر بالا بود و باید نهایت احتیاط و استتار را می‌داشتیم و این محدودیت اضطراب آور بود. من نیروها را نسبت به وضعیتمان در منطقه آگاه و هوشیار کردم و نحوهٔ عمل در آن‌جا را کاملاً توضیح دادم. تأکید کردم روی ارتفاعات اطراف و پایین دره‌ها نروید که دشمن شما را می‌بیند و آتش خمپاره‌هایش را روی ما می‌ریزد و کاری نکرده تلف می‌شویم؛ در داخل جاده‌ها حرکت کنید؛ چون هنوز فرصت نشده، اطراف راه‌ها آلوده و مین‌گذاری است و منطقه پاک‌سازی نشده است.

روزهای اول و دوم به توصیه‌های من توجه می‌کردند، ولی بعد از آن تمایلات جوانی، شیطنت و بیکاری باعث شد که بعضی از نیروها به قسمت‌های ممنوعه بروند و حوادثی را به بار آورند.

انفجار مین

در یکی از همان روزها، با تعدادی از نیروها داخل سنگر نشسته بودیم که صدای انفجاری شنیدم. از سنگر به بیرون دویدم تا ببینم چه خبر است؟ ابتدا خیال کردم که دشمن گلولهٔ خمپاره به طرف ما پرتاب کرده است، اما دیدم که تعدادی از نیروها به طرفی می‌دوند. من هم به همان طرف دویدم. وقتی که به محل حادثه نزدیک شدم، فهمیدم که یکی از نیروها به تپهٔ کناری رفته و پایش روی مین قرار گرفته و منفجر شده و در سینهٔ تل بر روی زمین افتاده و نیروها در پایین تپه ایستاده و به او می‌گویند: آرام، آرام بیا پایین، خودشان هم جرأت نمی‌کنند بالا بروند. من صدایش کردم. به او گفتم: از جایت حرکت نکن، ممکن است روی مین دیگری بروی و کارت را یک‌سره کند. بعد من سرنیزهٔ یکی از نیروها را گرفتم و با کنترل مسیر و رعایت قواعد مربوط به نحوهٔ عبور از منطقهٔ مین‌گذاری، خودم را به او رساندم. نگاهی به او انداختم، دیدم که پایش از ناحیهٔ مچ قطع شده و به تکه‌ای از گوشت وصل است و خون بر زمین جاری شده است. او به شدت درد داشت و به خودش می‌پیچد و به آرامی ناله آرامی می‌کرد. به او گفتم: نگران نباش، کمی پوست پایت زخم شده است. نمی‌دانستم که او به پایش نگاه کرده یا نه. او هم در این باره چیزی نگفت، فقط گفت: اسماعیلی معذرت می‌خواهم، به توصیه‌هایت توجه نکردم، مرا ببخش، احتیاط نکردم. به او گفتم: چیز مهمی نیست، خودت را ناراحت نکن. الان به بیمارستان منتقل می‌شوی و پایت خوب می‌شود و به خواست خداوند در عملیات بعدی شرکت می‌کنی.

بلافاصله نیروهای امداد برانکارد را آوردند و او را به بیمارستان منتقل کردند. او کم سن و سال بود. به همین خاطر من نگران او بودم. با خودم فکر می‌کردم که چگونه او به جبهه

آمده است! بعد از جستجو و تحقیق دانستم که برادر او در جبهه بوده و او با التماس آمده و قرار بوده که به خط مقدم نرود؛ ولی با تلاش و زرنگی به این‌جا آمده است. بی‌تجربگی، حس کنجکاوی و بی‌توجهی به توصیه‌ها و ناتوانی در کنترل تمایلات جوانی و شیطنت‌های کودکانه منجر به این حادثهٔ دردناک شد. نکتهٔ قابل توجه این بود که وقتی نیروها این منطقه حادثه‌خیز را بررسی کردند، هیچ مین دیگری را در آن‌جا ندیدند، فقط همان مین بود که به پای آن نوجوان آسیب رسانده بود.

مرتب پی‌گیر وضعیت پای او بودم و شنیدم پایش از زیر زانو قطع شده است.[1]

این درس عبرتی برای بقیهٔ نیروها بود، ولی متأسفانه خیلی دوام نیافت و دوباره همان آش و همان کاسه. بعضی از نیروها تابع تمایلات خود می‌شدند و به توصیه‌ها عمل نمی‌کردند. تصمیم رفتم در اولین فرصت زهر چشمی از آنها بگیرم تا آنها بیشتر متوجه خطر شوند.

عملی استثنایی

چند ساعت بعد یکی از نیروها آمد و به من گفت: سه نفر از نیروها به شکار کبوتر رفته‌اند. من پی‌گیر ماجرا شدم، دیدم بله. آن سه نفر از پایین دره به سمت مقر گردان بالا می‌آیند، من هم به طرف آنها رفتم، نزدیک آنها که شدم، به آنها گفتم: کجا رفتید؟ هم‌صدا گفتند داخل جنگل. یکی از آنها هیکل درشت‌تری داشت. گفت: یک کبوتر شکار کردیم. گفتم: بیا جلو ببینم، در حالی‌که اعصابم به هم ریخته بود، به طرفش خیره شدم، اخم‌هایم را در هم فرو کردم. یک سیلی محکم در گوشش نواختم، اسلحه‌اش را از دستش گرفتم و گفتم: فشنگ بیت‌المال را حرام می‌کنی، رویش را برگرداند. یک لگد محکم به پشت پاهایش زدم، بعد از آن چند مشت و لگد به او و چند مشت و لگد هم به آن دو نفر زدم. آنها گفتند: ما اسلحه نداشتیم، ما دنبال شکار کبوتر نرفتیم. چون قیافه‌شان کوچک‌تر و نحیف‌تر بود، کمتر آنها را زدم، اما نفر اول را که درشت تر بود، حسابی زیر کتک گرفتم، اما آنها عکس‌العملی از خود نشان ندادند و به من احترام گذاشتند. آنها را رها کردم و پس از آن به مقر گردان آمدم.

۱- حدود بیست و دو سال بعد، شخصی به من زنگ زد، گفت: مرا می‌شناسی؟ گفتم: نه. گفت: من همان نوجوانی بودم که پایم روی مین رفت و شما مرا به بیمارستان فرستادید و من دیگر شما را ندیدم. گفتم: اسمت چیست؟ گفت: عباس تویسرکانی.

گفتم: بله، یادم آمد. با او احوالپرسی گرمی کردم و از موقعیت و تحصیلاتش پرسیدم. گفت: پزشک هستم. گفتم: خدا را شکر، دوست دارم تو را ببینم...

آن صدای نازک و لطیف نوجوانیت به صدایی محکم و مردانه تغییر کرده و من تو را نشناختم، به امید دیدار!

گرچه هنوز او را ندیده‌ام.

همهٔ نیروها را به محوطهٔ پارک خودروها فرا خواندم؛ برای این که کل گردان حساب دستشان بیاید و دیگر این گونه موارد تکرار نشود و به توصیه‌ها عمل کنند، یک تنبیه دسته جمعی هم چاشنی این کار کردم.

کلاغ پر

به یدالله اکبری و شیخ علی تیزهوش که معاونان گردان بودند، فرمان دادم که همه را برای چند دقیقه کلاغ‌پر و بشین و پاشو دهند؛ خودم هم دست به کار شدم. این تنبیه انجام شد و همه حسابی خسته شدند. نیروهای گردان از واکنش من تعجب کردند، چرا که تاکنون چنین تصمیمات و رفتارهایی از من ندیده بودند. به این ترتیب جو حاکم بر گردان کاملاً عوض شد و تا وقتی که گردان در این محل استقرار داشت، حادثه‌ای رخ نداد.

البته بعداً پیش آنها رفتم و از آنها معذرت خواهی کردم و حلالیت طلبیدم، به آنها گفتم حفظ سلامتی خودشان، ایجاب کرد که چنین رفتارهایی را داشته باشم؛ آنها هم با بزرگ‌منشی عذر مرا به عنوان یک مسؤول پذیرفتند.

گوسفند نذر آرپی جی

وقت اعزام نیروها به خط فرا رسید. اعلام کردیم که تمامی نیروهای دسته‌ها و گروهان‌ها اسلحه و مهمات خود را برداشته و مجهز شوند.

برای انجام عملیات هر گروهان یک نفر از نیروهای خود را انتخاب می‌کرد تا در مقر گردان نگهبانی دهد. در یکی از گروهان‌ها یک مرد تقریباً ۴۵ ساله انتخاب شده بود. او دوست نداشت که به عنوان نگهبان در مقر گردان بماند. پیش من آمد و با اخلاص تمام به من گفت: من نمی‌خواهم نگهبان باشم، می‌خواهم به خط بیایم و با دشمن بجنگم. من گفتم: فرقی نمی‌کند، کار تو هم کمتر از کار نیروها در عملیات نیست، این‌جا هم به نگهبان نیاز داریم، باید این‌جا باشید. گفت: نه، من باید بیایم و با دشمن بجنگم. او می‌گفت: من چوپان هستم، یک گوسفند نذر کردم تا آرپی‌چی‌زن بشوم. حالا که شده‌ام، نمی‌خواهید مرا به جبهه ببرید. گفتم: این‌جا هم جبهه است، او گفت: نه، می‌خواهم بروم و بجنگم.

به نیت پاک و اخلاص او غبطه خوردم و به فرماندهٔ گروهانش گفتم: کس دیگری را انتخاب کن و ایشان را بیاور. او بسیار خوشحال شد.

وی از مردان عشایر بافت بود و متأسفانه اسمش را فراموش کرده‌ام.

شلوغ بازی بی‌سیمی

لندکروزرها را آوردند، نیروها طبق نظم خاصی دسته دسته سوار ماشین‌ها شدند و به طرف خط حرکت کردند. از طرف لشکر مرا فرا خواندند. به آن‌جا رفتم. حاج قاسم سلیمانی فرماندهٔ لشکر به من گفت: تو همین جا بمان و با بی سیم با گردان ارتباط داشته باش. هرگز ارتباط را قطع نکن و دایم با آنها صحبت کن.

منظورش این بود که ارتباط بی‌سیم شلوغ باشد و دشمن به اشتباه بیفتد. خودش هم گاه‌گاهی با لشکرهای هم‌جوارش از جمله لشکر ۲۵ کربلا صحبت می‌کرد. می‌گفت ما می‌خواهیم از این جناح بیاییم، شما هم از آن طرف بیایید. او طوری وانمود می‌کرد که دشمن خیال کند عملیات گسترده‌ای می‌خواهد انجام شود. مرتب با نیروها صحبت می‌کردم؛ گاهی با رمز و گاهی بدون رمز.

نیروها وقتی تشنه می‌شدند و آب می‌خواستند می‌گفتند: فدای لب تشنه‌ات یا حسین(ع). من هم می‌گفتم: ان‌شاءالله، کربلا نزدیک است. اگر غذا می‌خواستند می‌گفتند: "این شکم بی هنر پیچ پیچ، می‌طلبد بستنی و ساندویچ."

خلاصه صحبت‌ها با روحیهٔ بالا انجام می‌شد و اصلاً حکایت از ترس و دلهره از صحنه‌های جنگ و خط مقدم نداشت.

کهنوجی دلاور

عملیات شروع شد. در شب اول گروهان عبدالله به فرماندهی شعبان کهنوجی[1] می‌بایست منطقهٔ جدیدی را از دشمن بگیرد. گروهان به سمت تپه‌های مورد نظر حرکت کرد. من هم با بی‌سیم با آنها در ارتباط بودم. مدتی گذشت و دیگر خبری نشد. کهنوجی پیام داد: ما الان روی تپه‌های مورد نظر هستیم. گفتم: دشمن درچه وضعی است؟ گفت: از دشمن اثری نیست. با فرماندهی لشکر ارتباط برقرار کردم و گفتم: الحمدلله عملیات با موفقیت انجام شده است. او ابتدا باور نکرد. قاسم سلیمانی با کهنوجی صحبت کرد. او نیز موضوع را تأیید کرد. فرمانده بسیار خوشحال شد و به او گفت: همان جا بمانید تا برای استحکام خط اقدام کنیم.

فردای آن روز حاج قاسم سلیمانی به منطقهٔ تصرف شده رفت و آن‌جا را بازدید کرد. به نظر می‌رسید که شلوغ‌سازی بی‌سیم سبب شده بود تا دشمن خیال کند با حملهٔ وسیع ما در محاصره قرار گرفته است. لذا منطقه را تخلیه و از آن‌جا عقب نشینی کرده بود. دشمن دوبار هم پاتک زد،

۱- – شهادت: شلمچه، سال ۱۳۶۷

ولی کاری از پیش نبرد.

همان چوپانی که نذر کرده بود آرپی‌جی زن بشود، چند گلوله به طرف نیروهای متجاوز زده و با خوشحالی بسیار گفته بود: یکی از نیروها برایم روایت کرد که من چند نفر از آنها را به درک فرستادم.

از راست: شهید شعبان کهنوجی و خودم
میاندوآب، جنب سیمینه رود - قبل از نصر ۴، تابستان ۱۳۶۶

روز بعد اوضاع کمی آرام‌تر شد و این به علت تصرف آن تپه‌ها بود. قبلاً دشمن از روی آن تپه‌ها بر ما مسلط بود و مرتب ما را زیر آتش می‌گرفت. اما حالا اوضاع به نفع ما تغییر کرده بود.

منطقه‌ای در سمت راست ما بود که نیروهای خودی در آن‌جا مستقر بودند. دشمن آن‌جا را به شدت می‌کوبید. صدای انفجار در کوه‌ها می‌پیچید و شدت صداها را بیشتر می‌کرد و ستون‌هایی از دود و خاک به هوا می‌رفت. بوی باروت مشام ما را پر کرده بود. وقتی که گلولهٔ خمپاره، به نزدیک تپه‌های ما برخورد می‌کرد، زمین به لرزه در می‌آمد، اما این آتش فقط سر و صدا ایجاد می‌کرد، ولی نیروهای ما با وضعیت عادی به کارخودشان ادامه می‌دادند.

یک‌بار حاج قاسم سلیمانی از سنگر بیرون رفت و با حالتی معنادار رو کرد به ستون‌های دود و خطاب به دشمن گفت: بزن! بیشتر بزن! بیا این‌جا بزن! کنار ما بزن! کجا می‌زنی؟ آن دورها می‌زنی؟!

سپس خندهٔ تمسخرآمیزی کرد و با آرامی به داخل سنگر رفت. از این روحیه و حالت حاج قاسم سلیمانی لذت بردم، احساس قدرت، قاطعیت و صلابت در وجود او موج می‌زد، گویی که کاملاً بر دشمن مسلط است و آتش خمپاره و پاتک‌های دشمن برایش مهم نبود و از آنها هراسی نداشت. از شجاعت و ایمانش الگو می‌گرفتم، سعی می‌کردم در صحنه‌های نبرد با دشمن از آن استفاده کنم و در مقابل سختی‌ها مثل او از خودم ضعف‌نشان ندهم.

سوراخی در سر

در این عملیات اتفاق مهمی افتاد. فرماندهٔ دستهٔ یکی از گروهان‌ها به نام حسین محمدی نسب اهل همت‌آباد رفسنجان مورد اصابت گلولهٔ دشمن قرار گرفت. در حالی که او کلاه آهنی بر سر داشت، یک تیر مستقیم به سرش اصابت کرد و از طرف دیگر خارج شد. نیروهای امداد بلافاصله با آمبولانس او را به اورژانس انتقال دادند. پس از انجام درمان‌های اولیه، او را با هلی‌کوپتر اورژانس به بیمارستان انتقال دادند. همه می‌گفتند که نرسیده به بیمارستان شهید می‌شود.

بعد از این که مأموریت من تمام شد و به اردوگاه برگشتم، نیروها گفتند یک مراسم برای شهید حسین محمدی برگزار کنیم. موافقت کردم و گفتم: به نیروهای مربوط بگویید که مقدمات جلسه را فراهم کنند. پارچه نوشته شد، پرچم هم آماده و نصب شد. از گردان‌های دیگر هم دعوت به عمل آمد و شیرینی هم برای پذیرایی تهیه شد. یک ساعت قبل از شروع برگزاری مراسم یک گردباد بسیار قدرتمند تمامی پارچه‌ها را کند و مقدمات مراسم را کاملاً به هم ریخت؛ ولی ما به هر صورتی که بود مراسم را برگزار کردیم. بعدها که من به رفسنجان آمدم، متوجه شدم که او شهید نشده و نیروهای واحد تعاون و خانواده‌اش برای پیدا کردن او اقدام کرده‌اند.[1]

همان‌جا مأموریت ما در عملیات نصر ۴ تمام شد و نیروها تسویه حساب کردند و هر کدام به شهرهایشان بازگشتند. من هم به اتفاق یدالله اکبری، شیخ علی تیزهوش و مهدی مقیمی با لندکروزر از میاندوآب- در غرب - عازم اهواز شدیم.

راه طولانی و رانندگی خسته‌کننده بود، به نوبت رانندگی می‌کردیم، مسیر عبور ما از کوه‌ها، تپه‌ها، رودخانه‌ها، جنگل‌ها، تونل‌ها و صخره‌ها و مناظر بسیار زیبا و بدیع می‌گذشت.

به ۱۰ کیلومتری اهواز رسیدیم. من و مهدی مقیمی در عقب لندکروزر، روی پتو غرق خواب بودیم که ناگهان راننده ترمز کرد و ما به عقب لندکروزر پرتاب شدیم. نفس در سینه‌ام حبس

۱- بعدها جانباز حسین محمدی داستان سرگذشت خودش را چنین تعریف می‌کرد:

"من بعد از مجروحیتم، بی‌هوش شدم. در بیمارستان به هوش آمدم. اما هیچ یک از اعضای بدنم حرکت نمی‌کرد. فقط چشم‌هایم باز و بسته می‌شد. نمی‌توانستم صحبت بکنم و حرف بزنم. از روی مدارکم پرونده‌ای برای من تشکیل دادند. یادم است که وقتی مرا روی برانکارد گذاشتند تا با هواپیما به آذربایجان ببرند، در فرودگاه بادی عجیب وزید و پرونده‌ام را با خودش برد و کسی متوجه آن نشد. من هم نمی‌توانستم به کسی بگویم، فقط با باز و بسته کردن چشم‌هایم می‌توانستم ارتباط برقرار کنم و علامت بدهم.

در بیمارستان به عنوان فرد بی نام و نشان بستری شدم. با پی‌گیری تعاون، خانواده‌ام به بیمارستانی در آذربایجان آمده بودند. اسم مرا در لیست مجروحان جستجو کردند و نیافتند. چندین بار تمام مجروحان را در اتاق‌های بستری نگاه کردند، ولی متوجه من نشدند. آنها به من هم نگاه می‌کردند، ولی مرا نشناختند. یکی از مسؤولان بیمارستان به آنها گفته بود: تمام مجروحان شناسایی شده‌اند، فقط یک نفر از آنها بی نام و نشان است. بعد که آنها بالای سر من حاضر شدند، با دقت زیاد مرا نگاه می‌کردند. سپس به من گفتند: حسین شما هستید، من با باز و بسته کردن چشمانم تأیید کردم. آن‌جا بود که مرا شناسایی نمودند.

بعد از چند ماه ابتدا یک دست و یک پا و کم‌کم بیشتر اعضای بدنم به حرکت درآمدند و قادر به تکلم شدم. سپس توانستم راه بروم و بهبودی نسبی پیدا کنم. بعد هم ازدواج کردم، حالا صاحب دو پسر و یک دختر هستم و از جانبازان هفتاد درصدی‌ام."

شد. دردی شدید تمام وجودم را فرا گرفت و به سختی خود را تکان دادم. نگاهی به اطراف کردم، متوجه شدم که وسط لندکروزر هستم و مردم زیادی اطراف ما جمع شده‌اند.

تصادف شاخ به شاخ

ماشین ما با یک وانت بدون چراغ برخورد کرده بود. رانندهٔ وانت دردم کشته شده بود و ما چهار نفر مصدوم شده بودیم و مهره‌های ۸-۷ کمرم آسیب دیده بود. ما را به بیمارستان منتقل کردند و رانندهٔ لندکروزر را که علی تیزهوش بود، به بازداشتگاه بردند.

سه روز بعد در حالی که کمرم به شدت درد می‌کرد، از بیمارستان مرخص شدم. پزشک سفارش کرد که مدتی باید استراحت کنم. به لشکر آمدم. مستقیم به تعاونی لشکر رفتم، درخواست ماشین کردم که به رفسنجان بروم. مسؤول تعاون از حادثه‌ای که برایم پیش آمده بود، به شدت نگران شد. فوری دستور داد یک پاترول آماده شود و من با پاترول به رفسنجان منتقل شدم.

ساعت ۱۰ صبح به خانه رسیدم. به سختی از ماشین پیاده شدم، در حالی که دستم به کمرم بود و ناراحتی‌ام را پنهان می‌کردم، در منزل را کوبیدم. مادرم در را باز کرد، سلام کردم. دستش را بوسیدم. به او گفتم کمی کمرم درد می‌کند، می‌خواهم به بیمارستان علی‌بن ابی‌طالب(ع) بروم. همراه با برادرم به بیمارستان رفتم. دکتر بابو آن‌جا بود. به محض این‌که به او سلام کردم، نگاهی به من انداخت و گفت: سلام علیکم. اسماعیلی دوباره مجروح شدی؟ گفتم: بله دکتر، این دفعه با ماشین تصادف کردم، کمرم به شدت درد می‌کند، چند روزی هم در بیمارستانی در اهواز بستری بودم. دکتر بابو گفت: چند روز است که تصادف کرده‌ای؟ گفتم: پنج روز. گفت: کجایت بیشتر درد می‌کند؟ من هم دست بردم روی همان قسمتی که بیشتر درد می‌کرد. سپس او همان‌جا دست گذاشت و کمی فشار داد. گفتم: بله همین‌جا. مرا ویزیت کرد. سپس رو کرد به پرستار، گفت: یک ویلچر بیاورید. او رفت. طولی نکشید که یک نفر ویلچر آورد. دکتر به من گفت: بلند شو، روی ویلچر بنشین. من گفتم: نیازی به آن نیست. خودم می‌روم. از اهواز تا این‌جا روی صندلی ماشین نشستم، کلی هم پیاده‌روی کردم. دکتر گفت: نه بنشین. مهره‌های کمرت آسیب دیده و خطرناک است.

یک ماه استراحت اجباری

من روی ویلچر نشستم. دکتر برگه‌ای به من داد و به بیماربر گفت: عکس را فوری بگیرید و بیاورید. مرا به اتاق رادیولوژی بردند. فوری چند عکس از کمرم گرفتند، سپس با عکس‌ها پیش دکتر برگشتم. دکتر نگاهی به عکس‌ها کرد، سپس رو به من گفت: یکی از مهره‌های کمرت

ترک برداشته و یک ماه نیاز به استراحت مطلق داری. اگر رعایت نکنی، قطع نخاع می‌شوی. سپس به همراهانم گفت: مواظبش باشید، تحرک نداشته باشد تا خوب شود. دست آخر دکتر بابو دستش را گذاشت روی شانهٔ من و گفت: نگران نباش، خوب می‌شوی. پس از آن با تأکید گفت: دوباره زخمی نشوی!! من تشکر کردم و با همراهانم به منزل آمدیم. مدت یک ماه به پشت خوابیدم و به هنگام بلند شدن و راه رفتن خیلی مواظب بودم و احتیاط می‌کردم.

در مدت استراحت افکار مختلفی به سراغم می‌آمد: اگر قطع نخاع می‌شدم، نمی‌توانستم بلند شوم، راه بروم و زندگی معمولی داشته باشم. نمی‌توانستم پاهایم را تکان بدهم و به مرور باریک و خشک می‌شدند. این وضع چه مشکلاتی می‌توانست برای خانواده‌ام به وجود آورد؛ مخصوصاً برای مادرم. سپس می‌گفتم: حالا که قطع نخاع نشدم، باید رعایت کنم. مرتب خدا را شکر می‌کردم و می‌گفتم: الهی راضی‌ام به رضای تو.

یک ماه تمام شد. درد کمرم کمتر شد، حال می‌توانستم راه بروم و ورزش کنم. صبح زود از خانه بیرون می‌رفتم و چند کیلومتری به صورت رفت و برگشت در خیابان‌های خلوت می‌دویدم، هر روز یک ساعت ورزش می‌کردم. دیگر خوب خوب شده بودم و می‌توانستم به جبهه بروم و در مقابل دشمن متجاوز جانانه بجنگم...

دلم میل به سوی جبهه داشت و ...

جالب بود وقتی که خوب شدم، درخواست اعزام نیرو به جبهه شد. شور و شوقی در نیروهای بسیجی به وجود آمده بود و با گروه زیادی از بسیجیان سلحشور عازم جبهه‌های نبرد حق علیه باطل شدم. با خودم می‌گفتم:

قطـره دریـاست، اگر با دریاست ور نه او قطـره و دریـا دریـاست[1]

*

فصـل گل من نیـز رنگـی داشتم جبهه بـود و مـن تفنگـی داشتم
من فقط یک ناله بودم، حیف شد کاش من هم لاله بودم، حیف شد[2]

تمام اتفاقات گذشته، صحنه‌های زندگی و نیروهای جبهه از جلو چشمم می‌گذشت، ولی نمی‌دانستم چه صحنه‌های دیگری به این صحنه‌ها اضافه خواهد شد. آن‌چه پیش روی ما بود والفجر ۱۰ بود؛ عملیاتی دیگر و صحنه‌های نانوشته‌ای که دوست دارم آنها را نیز ثبت کنم.

۱- اقبال لاهوری

۲- اشعاری در رثای شهید کاوه، به نام «غیرت کاوه» از شجاع‌الدین ابراهیمی با مطلع آغازین:

با قلم کار سترگی می‌کنم یادی از مرد بزرگی می‌کنم وصف مردی کاو نباید در بیان مردی از اردوی عاشوراییان
شاخه‌ای گل از زمین کربلا مردی از سامان پر نور رضا عاشق نجوای اشهد بود او بهترین سردار مشهد او بود
حفظ غم دفترچهٔ فریاد باد غیرت محمود کاوه یاد باد الفتی با خاک پاوه داشتیم مثل گل محمود کاوه داشتیم ...

عملیات والفجر ۱۰[۱]

درخواست داوطلب برای جبهه‌های حق علیه باطل از طریق تبلیغات لشکر بسیج و صدا و سیما به گوش همهٔ مردم استان رسیده بود. تعداد متقاضیان بیش از حد نیاز بود.

در شهرستان رفسنجان سه گردان به نام های گردان حضرت رسول(ص) به فرماندهی حاج احمد امینی- گردان غواص- گردان ۴۱۲ فاطمه‌الزهرا(س) به فرماندهی حاج علی محمدی، گردان ۴۱۸ ابوالفضل(ع) به فرماندهی حاج مجید زینلی تشکیل شد و من هم از والفجر ۸ عضو این گردان بودم.

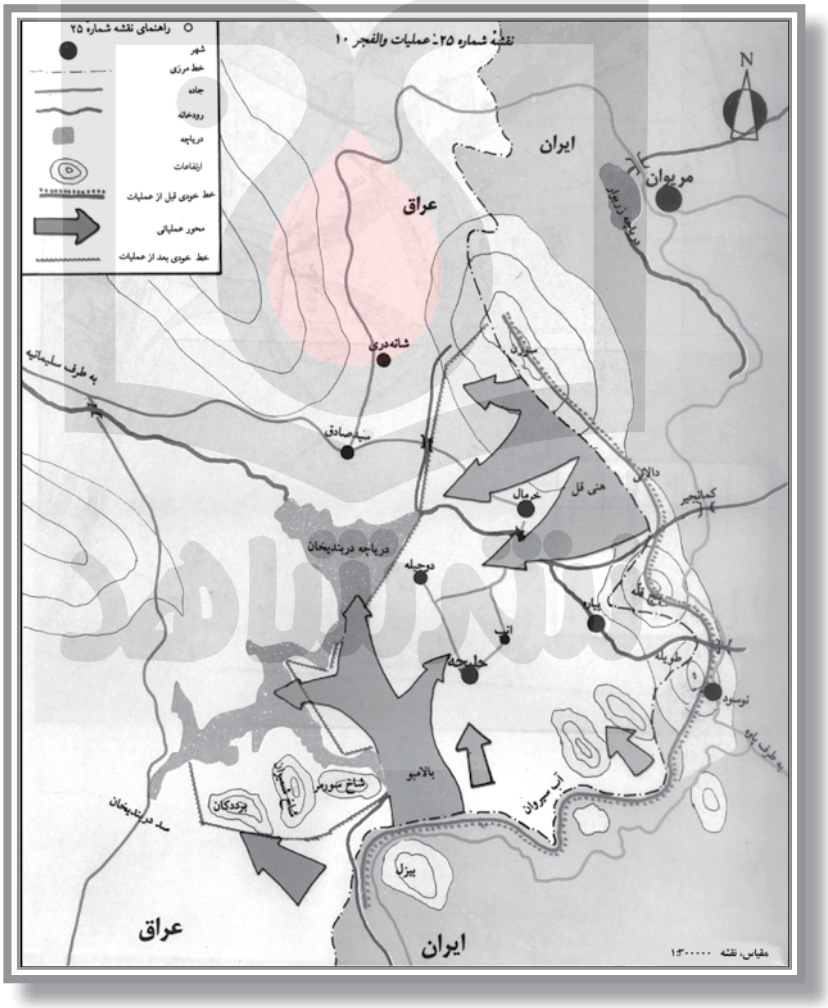

۱- عملیات والفجر ۱۰ با رمز یا رسول الله، یا رسول الله، یا رسول الله(ص) با هدف آزادسازی بخشی از استان سلیمانیهٔ عراق در منطقهٔ عمومی حلبچه در ساعت ۲۳/۲۰ مورخ ۶۶/۱۲/۲۵ به وسیلهٔ نیروی زمینی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ایران انجام شد.

نیروهای داوطلب در مرکز بسیج اجتماع کردند. همهٔ نیروها به صف شدند و در خیابان‌های شهر رژه رفتند. مردم از خانه‌هایشان بیرون می‌آمدند و از آنها استقبال می‌کردند و گل و گلاب بر سر آنها می‌ریختند. بستگان آنها پشت سرشان حرکت می‌کردند و صلوات می‌فرستادند و شعارهای: "جنگ جنگ تا پیروزی" سر می‌دادند. نیروها به میدان وسیع بیرون شهر رسیدند و آن‌جا روی زمین نشستند، فرماندهانِ گروهان‌ها، برای جذب نیرو آمدند. گردان‌ها معرفی شدند و از بسیجیان خواسته شد که هر کس به هر گردانی که خودش مایل است برود؛ آنها هم به این ترتیب سازمان پیدا کردند. نیروهای کم سن و سال که هنوز موقعیت رزمی مناسب پیدا نکرده بودند، پیش فرماندهان گروهان‌ها می‌آمدند، اشک می‌ریختند و می‌گفتند: شما را به خدا، ما می‌خواهیم به جبهه بیاییم و بجنگیم، ما را ببرید. تعداد آنها زیاد بود و فرماندهان را تحت تأثیر قرار داده بودند.

گروهان علی اصغر(ع)

فرماندهان چاره اندیشی کردند، برنامه‌ای به این صورت ریختند که آنها تحت عنوان گردان حضرت علی اصغر(ع) به جبهه اعزام شوند، چند روز در آن‌جا بمانند، مختصر آموزشی به آنها داده شود، سپس به شهرستان برگردانده شوند. لذا به آنها اعلام شد که شما هم پذیرش می‌شوید. خوشحالی بی اندازه‌ای در میان آنها پدید آمد. من نمی‌دانم در آن لحظات بر دل مادران نگران‌شان چه می‌گذشت و چه تصوری می‌کردند و این واقعه چه تأثیری بر آنها داشت؟

اتوبوس‌ها ردیف شدند، نیروها طبق سازمان خود از زیر قرآن عبور کردند و آن را زیارت نموده، سوار اتوبوس‌ها شدند. صندلی‌ها تکمیل شد. پرده‌ها کنار زده شد و نیروها از پشت شیشهٔ ماشین‌ها برای بستگان و مردم دست تکان می‌دادند؛ مردم هم متقابلاً با صلوات برای آنها دست تکان می‌دادند و والدین نیز با اشک‌هایشان آنها را بدرقه می‌کردند. مردم همچنان به آنها نگاه می‌کردند و همان‌جا ایستاده بودند تا ماشین‌ها از نظرشان دور شدند.

من همراه نیروها بودم. بعد از پیمودن هشتصد کیلومتر مسافت به اهواز رسیدیم و یک‌سره به سد دز رفتیم. بعد از استقرار نیروها در چادرها، همهٔ آنها به فضای باز بیرون فرا خوانده شدند و تذکرات و اطلاعات مقدماتی به آنها داده شد و کادر گردان به آنها معرفی گردیدند.

کادر گردان ابوالفضل (ع)

فرماندهٔ گردان: حاج مجید زینلی (شهادت: مرداد ۶۷)

جانشین گردان: عباس اسماعیلی[۱]

معاون گردان: یدالله اکبری[۲]

معاون گردان: شیخ علی تیزهوش[۳]

فرماندهٔ گروهان جعفر: محمدرضا محمد کریمی[۴]

معاون گروهان: علی میرزایی[۵]

معاون گروهان: شاپور افتخاری[۶]

فرماندهٔ گروهان عون: حسین غفاری[۷]

معاون گروهان: محمدرضا حسنی[۸]

معاون گروهان: یزدان‌پناه[۹]

فرماندهٔ گروهان عبدالله: شعبان کهنوجی[۱۰]

معاون گروهان: حمدالله رضازاده[۱۱]

معاون گروهان : مهدی غیاثی[۱۲]

نفر سوم از راست: سردار شهید حاج مجید زینلی فرمانده گردان ۴۱۸ حضرت ابوالفضل (ع) و معاونینش

۱- قطع نخاع، فروردین ۱۳۶۷
۲- بازنشسته سپاه
۳- شغل آزاد
۴- بازنشسته سپاه
۵- بازنشسته سپاه
۶- شهادت: سال۱۳۶۷
۷- جانباز دفاع مقدس
۸- پاسدار
۹- شغل آزاد
۱۰- جانباز دفاع مقدس
۱۱- پاسدار
۱۲- شغل آزاد

از راست: حسین غفاری، برادرم حسن، خودم و حسین سعدی
اردوگاه دز، قبل از والفجر۱۰ - زمستان ۱۳۶۶

با توجه به مشکلاتی که در برنامه‌های قبلی داشیم، تذکراتی به نیروها داده شد که فهرست آنها چنین است:

- نظافت شخصی و عمومی رعایت کنند.
- درون چادرها و اطراف آنها هر روز تمیز نمایند.
- پتوی هر کس مشخص شود و هر روز جمع شود.
- موی سر کوتاه باشد.
- نوبت دستشویی و نظافت رعایت شود.
- هر چند روز یک بار به حمام رفته و خود را تمیز نگه دارند.
- از تانکرهای آب خوردن، استفادهٔ بی مورد نشود.
- در محل‌های مشخص شدهٔ سد شنا کنند و از شنا در بقیهٔ جاها جداً پرهیز نمایند.
- حفاظت اطلاعات کاملاً رعایت شود.
- برای شستن دست‌های خود، حتماً از صابون استفاده کنند.
- زباله‌های خود را داخل چاله بیندازند و روی آن خاک بریزند.
- به اندازهٔ نیاز خود غذا بگیرند و اسراف نکنند.
- هر چادر گروهی به نوبت شهردار داشته باشد تا آن‌جا را نظافت کند.

نیروهای مجرب، قبل از اذان صبح برمی‌خاستند و برای بر پایی نماز شب، صف می‌بستند. فضای معنوی جبهه و حالت بسیجیان مخلص ظرف یک تا دو هفته روی همه اثر می‌گذاشت و در زمان نزدیک به عملیات، خواندن نماز شب به قدری فراگیر می‌شد که خیال می‌کردید نماز جماعت برگزار شده است. بعد از اذان صبح نماز جماعت برگزار می‌شد، سپس زیارت عاشورا می‌خواندند و بعد از آن سلام بر حسین (ع) به سمت کربلا داده می‌شد. سپس نیروها به صورت

گروهان در میدان صبحگاه جمع می‌شدند.

بعد از تجمع نیروها نرمشی سبک می‌دادند و بعد از صرف صبحانه یک کلاس توجیهی یک ساعته برگزار می‌شد. هدف اصلی این کلاس‌ها «نظام جمع» بود. بعد از مدتی نظام جمع کار می‌شد.

این نظام جمع با قاطعیت و جسارت فرمانده، حالت کاملاً نظامی پیدا می‌کرد. از جلو نظام، از راست نظام با حفظ فاصله و قوانینی تعریف شده انجام می‌گرفت و همین طور ده‌ها حرکات نظامی دیگر. در هر مرحلهٔ کار نیروها تشویق می‌شدند تا دفعهٔ بعد بهتر عمل کنند. هر کدام از دستورات فرمانده همراه با یک شعار دسته جمعی بود. مثلاً بعد از جلو نظام فرمانده و نیروها با صدای بلند می‌گفتند: الله. بعد از خبردار می‌گفتند: شهید؛ برای بعضی از فرمان‌ها هم شعار: "مرگ بر آمریکا، مرگ بر اسرائیل و ..." گفته می‌شد.

نیروها به سرعت حرکات نظامی را یاد می‌گرفتند و خود را برای انجام عملیات در فضای جنگ و نبرد آماده می‌کردند. فرماندهان گردان‌ها به آنان می‌گفتند: در حال حاضر شما دانش‌آموز، معلم، مهندس، کاسب، کارگر، کشاورز و ... نیستید؛ الان شما یک نظامی هستید. باید راه رفتن، کارکردن، خوابیدن، بیدار شدن و همهٔ اعمال شما به صورت نظامی باشد.

شعارهای حماسی

نیروهای جدید که می‌آمدند، همهٔ تجربه‌های گذشتهٔ دفاع مقدس را برایشان توضیح می‌دادیم و برای تقویت روحیهٔ سلحشوری و حماسی، شعارهایی داده می‌شد که بسیار جالب و تأثیرگذار بود. از نمونه‌های آن شعارها می‌توان به این موارد اشاره کرد:

بسم‌الله (۲)، یا مهدی (۲) — فرمان بده به روح الله

روح الله، روح الله — فرمان بده به حزب الله

حزب‌الله، حزب‌الله — آماده قیام است(۲)

آماده جهاد است(۲)

بسم‌الله (۲)

وقتی هدف الله باشد، رهبر روح‌الله باشد. حزب، حزب‌الله باشد، ارتش، مکتبی باشد، سپاه، حزب‌الله باشد، بسیج، حزب‌الله باشد، امت، حزب‌الله باشد، فرماندهٔ کل قوا بقیه‌الله باشد، دیگر آمریکا و عمالش، شوروی و یارانش جایی ندارند...

این شعارها را یک نفر با آهنگ خاصی می‌خواند، بقیه هم تکرار می‌کردند.

صبح‌ها از طرف لشکر یک مربی تربیت بدنی می‌آمد و قبل از صرف صبحانه نرمش‌های مفید و خاصی به نیروها می‌داد، بعد می‌رفتیم برای صبحانه. هر چادر یک شهردار داشت که برای یک روز به نوبت تعیین می‌شد، او نظافت و آماده کردن صبحانه را بر عهده داشت، بعضی‌ها هم به او «خادم الحسین» می‌گفتند.

داستان شهردار

در رابطه با شهردار یک واقعهٔ بسیار جالب و شنیدنی در جبهه پیش آمد:

درست یادم نیست، قبل یا بعد از کربلای۵ آقای خلعتبری شهردار رفسنجان برای بازدید از مناطق جنگی و دیداری با رزمندگان به جبهه آمده و در یکی از چادرها مهمان رزمندگان بود. همهٔ نیروها برای اجرای برنامهٔ صبحگاهی بیرون رفته بودند و او در چادر تنها مانده بود. یکی از نیروهای رزمنده به همان چادر آمده و گفته بود: شهردار کیه؟

خلعتبری می‌گوید: من هستم.

او می‌گوید: برادر چرا ظرف‌ها را نشسته‌ای؟ چادر را جارو نکرده‌ای؟ خلعتبری می‌گوید: چشم، می‌شویم.

و ایشان از روی اخلاص و رضایت، تمام کارها را انجام می‌دهد.

شهردار چادر می‌آید تا کارهای شهرداری چادر را انجام دهد. می‌بیند تمام کارها انجام شده است. رو می‌کند به خلعتبری و می‌گوید: کی این کارها را انجام داده است؟

خلعتبری می‌گوید: من.

شهردار چادر می‌گوید: من شهردار هستم تو که شهردار نیستی. خلعتبری می‌گوید: تو شهردار کدام شهر هستی؟ او می‌گوید: من امروز شهردار این چادر هستم، تو شهردار کجا هستی؟ خلعتبری می‌گوید: من شهردار رفسنجان هستم. شهردار چادر از او تشکر می‌کند و می‌گوید: من خودم می‌آمدم این کارها را انجام می‌دادم. او می‌گوید: این کار خیلی مهمی نبود، هر کاری باشد من انجام می‌دهم.

نیروها بعد از آگاهی از این ماجرا، تا چند روز دربارهٔ آن می‌گفتند و می‌خندیدند.

بعضی از نیروهای جبهه از اخلاص بالایی برخوردار بودند. خیلی از کارها را پنهانی انجام می‌دادند و کسی متوجه نمی‌شد: مثل شستن لباس‌های دیگران، واکس‌زدن پوتین‌ها، شهرداری افتخاری و خیلی کارهای دیگر...

شهردار سفره را پهن می‌کرد و همه چیز را روی سفره می‌گذاشت. بعد نیروهای هر چادر می‌آمدند

و غذا را می‌خوردند. شهردار هم مجبور بود که تمام کارهای مربوط به چادر را انجام دهد.

نیروها بعد از ساعتی استراحت به آموزش می‌رفتند. مربی آموزش از لشکر می‌آمد و طبق برنامه به نیروها آموزش می‌داد، بعد از آموزش هر جا سؤالی داشتند، فرماندهٔ گردان یا من به آنها پاسخ گفته و تذکرات مهم را به آنها می‌دادیم؛ از جمله:

- اطاعت از فرمانده در تمامی رده‌های سازمانی
- نگه‌داری و استفاده به موقع از اسلحه، مهمات و استفاده از سلاح‌ها و مهمات به جا مانده از دشمن
- اهمیت سنگر و جان‌پناه در موقع پدافند و دفاع
- پر کردن جای شهدا و زخمی‌ها
- نترسیدن از انفجارات و صداهای ناشی از آنها
- آمادگی توأم با روحیهٔ مبارزه و شهادت‌طلبی
- استفادهٔ به موقع از ماسک و لباس ضد شیمیایی
- اهمیت دادن به آماده‌باش‌ها
- انجام به موقع و درست مسؤولیت‌های پذیرفته شده
- استتار صحیح در شب و روز و نداشتن وسایل براق
- مقاومت در مقابل سختی‌ها و مصایب

آموزش نترسیدن از هیاهوهای جنگ

یکی از آموزش‌هایی که روی آن تأکید داشتم و انجام می‌دادم، آموزش نترسیدن از هیاهوی جنگ بود و این که جنگ بیش از اینها ممکن است کشت و کشتار داشته باشد. آن چیزی که جنگ را به پیش می‌برد، نیروهای شجاع و قدرتمند هستند و دشمن همواره تلاش می‌کند تا با سروصدا و هیاهو و جنگ روانی نیروها را بترساند و از کار بیندازد.

شاهد بودم که صدها گلوله و خمپاره می‌آمد و کسی صدمه نمی‌دید، اما بعضی از نیروها با شنیدن همین صداهای وحشتناک و دیدن ستون‌های دود و خاک، فرسوده می‌شدند و در مبارزه ناکارآمد. اگر در جنگ روحیهٔ عالی نباشد، آتش انبوه دشمن می‌تواند چنان وحشتی ایجاد کند که بدون این‌که دشمن پیدا شود، خط تخلیه شده و همهٔ نیروها به عقب فرار کنند؛ و ما همهٔ این تذکرات و آموزش‌ها را به نیروها می‌دادیم.

محل استقرار ما مناسب نبود، چادرها خیلی به هم نزدیک بودند. با ستاد هماهنگ کردیم.

در پشت ریل راه‌آهن، محل مناسبی پیدا کردیم. بولدوزر از لشکر آمد، در سینهٔ تپه جای وسیع و بسیار خوبی درست کرد و ما به آن‌جا منتقل شدیم.

چادر فرماندهی و مخابرات گردان را هم برفراز تپه برپا کردیم.

ده سانتی خطر

در همان زمانی که بولدوزر محوطه را درست می‌کرد، من با مجید زینلی در حال صحبت بودم که تیغ سنگین بولدوزر در ده سانتیمتری پای من قرار گرفت. نزدیک بود که از مچ پا بی‌نصیب شوم که به خواست خداوند به خیر گذشت و اتفاقی نیفتاد. به هر صورتی بود جای مناسبی برای گردان ما درست شد و ما هر روز شاهد حرکت و سوت قطار بودیم.

صبح زود با پای برهنه روی چمن‌های تپه راه می‌رفتم. سردی شب، خنکی شبنم در زیر پایم و طراوات چمن در صبحگاه، چشمانم را باز و ذهنم را روشن می‌نمود. طلوع و غروب خورشید از این مکان، منظرهٔ جالبی را به وجود می‌آورد.

به هنگام طلوع خورشید، ما مشغول دو و نرمش بودیم و هنگام غروب، وقت فراغت ما بود و غروب خورشید بزرگ‌تر و نزدیک‌تر دیده می‌شد. در آن حال من نیروها را به تماشای خورشید و فضای زیبای اطرافش فرا می‌خواندم و با خودم می‌گفتم: عظمت و قدرت خداوند همه جا را فراگرفته است.

این مشاهدات مرا به تأمل وامی‌داشت تا بیشتر به قرائت قرآن و تدبر در آیات آن بپردازم. به همین علت قرآن را مطالعه و آیاتی را انتخاب می‌کردم و در دفترچهٔ یادداشت خودم می‌نوشتم و تعداد زیادی از صفحات را به این موضوع اختصاص می‌دادم؛ و بیشتر اوقات فراغتم بدین صورت می‌گذشت. در ضمن نامه‌هایی هم به خانواده و دوستانم می‌نوشتم و یا آنها برای من می‌نوشتند. همهٔ این نامه‌ها را ثبت و ضبط می‌کردم تا چنان‌چه در آینده زنده باشم، آنها را بخوانم و خاطرات دفاع مقدس را همواره در خودم زنده نگه‌دارم و بعد از من هم دیگران بخوانند و در زندگی‌شان از آنها استفاده کنند. گه‌گاهی هم فیلم تماشا می‌کردم، اخبار گوش می‌دادم و بعضی مواقع که دلم تنگ می‌شد، به خانواده و دوستانم زنگ می‌زدم. بدین صورت اوقات شبانه روزی‌ام می‌گذشت.

زمان به تدریج می‌گذشت و آموزش‌ها در حال تمام شدن بود که مانورهای عملیاتی آغاز شد؛ و چند روزی هم آموزش مانورها بود.

بالاخره آماده شدیم و روز موعود فرا رسید. اتوبوس‌ها برای اعزام نیروها آماده شدند و ما طبق روال گذشته آماده و با نظمی خاص سوار اتوبوس‌ها شدیم و به سوی مقصد تعیین شده

حرکت کردیم. باورمان نمی‌شد که عملیات باشد، چون علایمی مانند عملیات‌های قبلی مشاهده نمی‌شد. همه چیز عادی به نظر می‌رسید؛ تو گویی که ما به یک سفر معمولی می‌رویم.

در ادامهٔ حرکت به نخلستان‌های آبادان رسیدیم، بعد از استقرار در داخل نخلستان‌ها گفته شد که یک شبه عملیات در پیش است، ولی هر لحظه باید برای عملیات آماده بود.

رودخانهٔ اروند مثل گذشته خروشان بود، موج‌ها پشت سـر هم می‌آمدند. خاطرهٔ عبور از آن در والفجر ۸ در ذهنم زنده شد، ولی حالا روی اروند یک پل [بعثت] زده شده بود، آن هم به صورت اتوبان. اروند از مجاری پل بدون تماس با بدن ما عبور می‌کرد و ما به راحتی می‌توانستیم از روی آن عبور کنیم.

جهادگران شجاع و مؤمن این پل عظیم را با دقت تمام و مهندسی احداث کرده بودند. وقتی چشمم به آن پل افتاد، با خود گفتم: کجایند این جهادگران جان بر کف تا بر دست و پای آنها بوسه زنیم.

عهدنامهٔ یاران

از پل باشکوه اروند گذشته و پا به خاک عراق گذاشتیم. نخل‌های زیبای عراق خود را نشان دادند. نخل‌ها به احترام ما قیام کرده و با قهقههٔ مستانه، گیسوان پریشان خود را به امواج باد سپرده و نوای دلارای "هو یا علی مدد" می‌گفتند. باد در گیسوان نخل‌ها موسیقی زیبایی ایجاد می‌کرد و آواز دسته‌جمعی آنها ماهیان رودها و نهرها را به رقص وامی‌داشت. مرغان ماهی‌خوار به عشق حضور ما در آب فرو می‌رفتند و با بال‌های گستردهٔ خود می‌رقصیدند.

ساعاتی از شب نگذشته بود که فرماندهان ما را در مکانی خاص فرا خواندند و کالک عملیاتی را برای ما توضیح دادند. مأموریت هر گردان مشخص شد. چند مرتبه به لشکر رفتیم، روی محور عملیاتی فاو بحث می‌شد. این منطقه را آب فرا گرفته بود و عملیات در آن سخت بود. ما که در عملیات قبل تمرین‌های زیادی کرده و موانع بسیار سختی را پشت سر گذاشته بودیم، به هم می‌گفتیم: سختی این عملیات هم برایمان آسان است.

آن‌چه در آن عملیات مهم بود، دو چیز بود: یکی آتش سنگین دشمن روی عقبهٔ نیروهای ما و دیگری فرو ریختن بمب‌های شیمیایی؛ که هر دو می‌توانست عملیات را کُند کند. برای همهٔ اینها فکر کردیم و برنامه‌ریزی نمودیم.

در این عملیات بیش از بیست نفر از هم محلی‌هایم که از اعضای پایگاه شهدای کمال‌آباد بودند، یک عکس دسته‌جمعی گرفتیم و هم پیمان شدیم.

ایستاده از راست: حمید نیک‌زاد، حسین غفاری، محمدرضا کریمی، داوود شهنازی، اکبر یوسفی، محمدی، باقری، برادرم حسن، خودم و حسن میرزا بیگی
نشسته: حسین سعدی، حسن سعیدی، خراسانی، اناری، علی ابوالهادی، عبدالهی، عابدی، علی صادقی و عارفیان
اردوگاه سد دز (دوستان و هم محلی‌هایم قبل از عملیات والفجر ۱۰) - زمستان ۱۳۶۶

عهد نامه‌ای بر روی پارچهٔ بزرگی نوشتیم و امضا کردیم. محتوای این عهدنامه که برگرفته از عهدنامهٔ والفجر ۸ بود، خطاب به امام و فرماندهان جنگ بود. در آن قید شده بود که ما برای پیروزی حق بر باطل، شکستن هیبت و هیمنهٔ آمریکا و نوکرانش و تنبیه متجاوزان به سرزمین ایران اسلامی، تا آخرین قطرهٔ خونمان خواهیم جنگید.

این عهدنامه را در نخلستان‌های آبادان تهیه کردیم و بعضی‌ها با خونشان آن را امضا کردند. پس از آن برای حرکت به سوی خط فاو آماده شدیم.

غروب خورشید در آن منظرهٔ زیبا سوار بر ماشین‌ها داخل شهر فاو شدیم. برای اشغال آن‌جا وارد آن سرزمین نشدیم، ما در تعقیب دشمن متجاوز بودیم؛ دشمنی که به کشور ما تجاوز کرده، بعضی از شهرهای ما را اشغال کرده و مردم را آواره نموده و عدهٔ زیادی را شهید و مجروح کرده بود. دشمن خانه‌های مردم بی‌گناه را در شهرهایی همچون خرمشهر و هویزه خراب کرده و خیلی از شهرها مثل دزفول مقاوم، اهواز، شوش، شیراز، اصفهان و تهران همچنان مورد حملهٔ موشکی و راکت‌های هواپیماهای جنگی قرار می‌گرفت و این حوادث همواره در ذهن من مجسم می‌شد.

دشمن متجاوز هر روز تعداد زیادی از مردم ما را شهید و مجروح می‌کرد. اما ما مقابله به مثل

نکردیم تا مردم عراق با آرامش و به صورت عادی به زندگی خودشان ادامه دهند. ما به دنبال آزاد کردن ملت عراق از زیر بار ظلم صدام بودیم و همیشه به مردم عراق احترام می‌گذاشتیم. آنها هم به ما محبت می‌کردند. ما می‌خواستیم بین مردم دو کشور ارتباط الهی برقرار باشد. ما دو کشور مسلمان بودیم، مسلمان که نباید ظلم کند، صدام با حمایت آمریکا به ما و ملت عراق ظلم می‌کرد. ظالم را باید سرکوب کرد و سر جای خودش نشاند. لذا ما سربازان امام خمینی برای حمایت از ملت عراق و سرکوب حاکمان زورگو و بی‌منطق وارد خاک عراق شدیم.

بمب‌های شیمیایی و تأخیر در عملیات

کمر همت را محکم بسته بودیم و سرها و جان‌هایمان را به خدا سپرده و آمادهٔ نبرد با باطل بودیم. صدام جنایتکار تمامی ابزارهای جنگی و مهلک خود را برای نابودی ما به کار گرفته بود. جاسوسان منافق در بین نیروهای ما فعال بودند و اطلاعات ما را به دشمن می‌دادند و بمب‌های شیمیایی و میکروبی به نحو وحشتناکی علیه ما به کار گرفته می‌شد. در نتیجه، عملیات به تأخیر افتاد و به دنبال آن شور، هیجان و عشق مبارزه و جهاد در راه خدا تا حدودی به سردی و افسردگی گرایید. بنابراین برای دسترسی به موقعیتی بهتر، عملیات انجام نشد. فرماندهان برای نیروها سخنرانی کردند و همه چیز به حالت عادی برگشت.

سردار شهید حاج علی محمدی
فرماندهٔ گردان ۴۱۲ حضرت فاطمه(س)

چندی نگذشت که همهٔ جهادگران تا حدودی آرام گرفتند و اطمینان بر قلب‌ها حاکم شد. ما همچنان منتظر شنیدن فرمانی مجدد شدیم و گروهان‌ها به موقعیت خود برگشتند.

روز بعد نرمش و ورزش انجام شد، اما آن شور و حرارت همیشگی در نیروها نبود، کلاس‌های آموزشی هم تشکیل نشد.

یکی از روزها آسمان چهره در هم کشید و دانه‌های درشت تگرگ به پشت چادرها می‌خورد و سر و صدای عجیبی ایجاد می‌کرد. در کمتر از پانزده دقیقه همه جا سفید پوش شد و ساعتی بعد خورشید با خودنمایی‌اش جلوهٔ دیگری به منطقه داد، اما سیلاب، شیارها و دره‌ها را درنوردید و همه چیز از حالت عادی خارج شد؛ گر چه همهٔ ما از این نعمت خدایی لذت می‌بردیم.

خودم و پورمحمدی
بارش تگرگ، اردوگاه سد دز- زمستان ۱۳۶۶

بررسی عملیات‌ها در ستاد لشکر

برای بهره‌گیری از تجربیات و برنامه‌ریزی بهتر، فرماندهان در ستاد لشکر جلساتی را تشکیل داده و نقاط قوت و ضعف عملیات‌های قبل را بررسی و مورد نقد قرارمی‌دادند و من بعضی از نکات مهم آن را یادداشت می‌کردم. از جمله عوامل موفقیتی که برشمرده شد، شکستن خط دشمن، الحاق نیروهای عمل‌کننده و پاک‌سازی، تحکیم موضع و استقرار نیروها و مقابله با پاتک‌های دشمن بود که این موارد نتیجهٔ عوامل دیگری بود که عبارتند از:

۱- توکل به خدا و اعتماد به نفس

۲- وجود نیروهای زبده و آماده
۳- رعایت اصل غافل‌گیری
۴- عبور از محور کم عرض
۵- استتار شب
۶- استفاده از سلاح‌های سبک
۷- عقبهٔ قوی و آماده
۸- تدارک صحیح
۹- تمرکز آتش قوی
۱۰- برنامه‌ریزی صحیح
۱۱- الحاق قوای جناحین
۱۲- استفادهٔ صحیح از زمین و عوارض آن
۱۳- تاکتیک جدید و خلاقیت
۱۴- استفادهٔ چند محور در یک لشکر
۱۵- نزدیک شدن سریع به جنگ افزارهای عقبهٔ دشمن
۱۶- حرکت سریع در عمق مواضع دشمن و ادامهٔ حرکت
۱۷- آگاه نبودن دشمن از تاکتیک جنگ ما
۱۸- ایجاد خلل در ارتباط فرماندهی دشمن
۱۹- نفوذ در مواضع دشمن و خط شکنی
۲۰- عبورکردن صحیح از کمین دشمن
۲۱- نا امن کردن بخش عظیم فعالیت‌های دشمن
۲۲- سکوت رادیویی
۲۳- استفاده از بی‌سیم قبل از شروع عملیات
۲۴- اهمیت ندادن به آتش‌های نامنظم دشمن
۲۵- مصمم بودن در انجام مسؤولیت‌ها و عبورکردن از موانع و با عزم راسخ جنگیدن
۲۶- استفادهٔ صحیح از عکس‌های هوایی و مشخص‌کردن محدودهٔ عملیات هر فرد و تقسیم کار
۲۷- استفاده از مهمات و ادواتِ به جای مانده از دشمن
۲۸- مشخص بودن محدودهٔ عملیات هر دسته و گروهان

۲۹- تأمین‌گذاری منطقه به وسیلهٔ نیروهای پاک‌سازی کننده
۳۰- استفاده نکردن از وسایل نقلیه قبل از شروع عملیات
۳۱- توجه به نقش سکوت، استتار، شناسایی مواضع و امکانات دشمن و تخریب
۳۲- مأمور شدن نیروهای شناسایی و تخریب به هر واحد
۳۳- روحیهٔ شهادت طلبی در انجام هرگونه عملیات
۳۴- قاطی‌شدن با دشمن و تصرف به وسیلهٔ نفرات
۳۵- استفادهٔ صحیح و به موقع از محورهایی‌که موفقیت بیشتری دارند
۳۶- تقویت محورهایی که موفقیت کمتری داشته‌اند
۳۷- محاصره و تصرف خطوط مواصلاتی و تدارکاتی دشمن
۳۸- هجوم هماهنگ و یکپارچه به یک محدودهٔ وسیع از خط
۳۹- اهمیت زیاد دادن به آموزش خط شکنی، پاک‌سازی و الحاق و کار عملی زیاد
۴۰- فرار اکثر نیروهای دشمن با هجوم گستردهٔ اولیه
۴۱- استفاده از تاکتیک سلاح و تمرین زیاد
۴۲- خلاقیت در کشف شیوه‌های جدید در هر عملیات
۴۳- استفاده از شیوه‌های مقابله دشمن مثل ام‌الرصاص
۴۴- انهدام نیرو و غافلگیری دشمن به صورت هم‌زمان
۴۵- غافل‌گیری در زمین و زمان

البته عوامل دیگری هم وجود داشت که ذکر آنها به فرصت بیشتری نیاز دارد.

به طورکلی عوامل اصلی پیروزی شامل:

- غافل‌گیری، تاکتیک ، سرعت، سازمان هدایت و ابتکار عمل می‌شود.

تمامی این تجربیات را در صحنه‌های مبارزه به کار می‌گرفتیم. بنابراین به عنوان یک نیروی رزمی دوره دیده، مجرب و مؤمن به خداوند و با کمک گرفتن از او، با دشمن مبارزه می‌کردیم و پیروز می‌شدیم.

این نشست‌ها و تبادل اندیشه برای ما بسیار مهم و ضروری بود. اما آن‌چه مهم‌تر بود، حفظ روحیهٔ قوی و آمادگی رزمی و تدارکاتی نیروهای‌گردان‌ها بود.

اوقات فراغت زیاد شده بود و احساس بیکاری مانع خطرناکی برای ماندگاری نیروها در جبهه بود. به این دلیل زمزمهٔ مرخصی و تسویه حساب به تدریج در نیروها قوت می‌گرفت. این زمزمه‌ها از نیروهای متأهل شروع شد و در حال گسترش بود.

سرداران و فرماندهان گردان لشکر ۱۴ ثارالله
شهید حاج مجید زینلی، جانباز حاج محمد میرزایی، خودم، جانباز حاج باقری، شفیعی و حاج‌محمود امینی
تابستان ۱۳۶۶

زمزمهٔ رفتن

به شدت نگران شدیم، چرا که زحمت زیادی کشیده بودیم تا نیروها را آماده کنیم. لازم بود که نیروها روحیه‌شان را حفظ کرده و صبور باشند تا بتوانیم از آن آموزش‌ها و تمرین‌ها در موقعیت عملیاتی استفاده کنیم. عملیات لو رفته بود و ما نمی‌توانستیم وارد عمل شویم. نیروهایمان در حال از دست رفتن بود و نتیجه‌ای هم حاصل نمی‌شد. تصمیم گرفتیم در برنامهٔ صبحگاهی، نیروها را از اوضاع مطلع و آنها را به صبر و حفظ روحیه سفارش کنیم. این کار را انجام دادیم و تا حدودی هم موفق شدیم. در همان برنامهٔ صبحگاهی اعلام کردیم هر کس می خواهد تسویه حساب کند و برود، بیاید و مشکل خود را مطرح کند، ما رسیدگی می کنیم و در صورت لزوم او را به شهر خود باز می‌گردانیم و در فرصت لازم مجدداً او را مطلع می‌کنیم تا برگردد.

بیشتر نیروها برای این‌که روحیهٔ مبارزاتی خود را حفظ کرده و به ما و دیگران نشان دهند که مرد میدانند، با تکبیر و صلوات، ماندن در جبهه را اعلام کردند.

ردیف عقب: شهید شاپور افتخاری، شهید ابراهیمی و شهید کهنوجی
ردیف جلو: خودم، سردار سلیمانی و پورمحمدی، جنگل اهواز، پاییز ۱۳۶۶

کادر گردان برای بررسی اوضاع و کسب اطلاعات بیشتر به ستاد لشکر رفتند. حاج قاسم سلیمانی فرماندهٔ لشکر مطالب بسیار مهمی را بیان کرد که به برخی از اهم مطالب ایشان اشاره می‌کنم:

- استفادهٔ صحیح از نیرو یک اصل است، باید با تاکتیک مناسب با دشمن جنگید. دشمن با اتخاذ شیوهٔ تاکتیکی پدافند، بر تلف کردن نیرو و مهمات و خسته کردن ما متمرکز می‌شود، سپس کار اصلی خود را انجام می‌دهد.

- در پاتک‌های دشمن ما باید نسبت به نقطهٔ ورود آنها آگاه باشیم تا بتوانیم در مقابلهٔ با آنها برنامه‌ریزی نماییم و آنها را ناکام کنیم.

- ما باید بر اساس راه‌های حملهٔ دشمن و توان عملیاتی او پدافند کنیم و باید بدانیم که دشمن در ساعات مختلف با چه تعداد نیرو و چه تاکتیک و امکاناتی حمله می‌کند.

- ما باید به جاهایی از منطقهٔ دشمن حمله کنیم که از نظر نظامی مهم باشد و بتوان آن‌جا را تصرف کرد و پدافند نمود.

- آرایش نظامی نفرات ما باید مناسب با هجوم دشمن صورت پذیرد تا بتوانیم آنها را به عقب برانیم و جایِ پا به دشمن ندهیم که به سوی ما پیشروی کند. همین طور آرایش سلاح‌های ما باید به گونه‌ای باشد که حداکثر استفاده در مقابله با دشمن از آنها به عمل آید و آنها جلو تیر مستقیم دشمن نباشند.

- سلاح باید در جناح دشمن باشد و با آن زاویه داشته باشد. آرایش سلاح‌ها باید به تناسب مقابله با هجوم دشمن باشد.

-زمین جلو خط اصلی باید مسلح باشد. بر این اساس کمین باید جایی باشد که بتواند از خط اصلی دفاع کند و ما روی آن کنترل داشته باشیم. در زمین مسلح، دشمن بیشتر با ما می‌جنگد و ما را درگیر می‌کند. باید کاری کنیم که قبل از آن که دشمن با خط اصلی وارد جنگ شود، با کمین و زمین مسلح درگیر شود یا لااقل حرکتش کند شود.

- سکوت رادیویی و خوب صحبت کردن با بی سیم و احساساتی حرف نزدن مهم است و سکوت در آتش گیج‌کننده است.

- ضعف خود را نباید با زبان به دشمن نشان داد و اطلاعات را در اختیار او قرار داد.

- پاتک‌های اولیهٔ دشمن برای متوقف کردن ماست و او با این روش می‌خواهد نقطهٔ پدافندی ما را روشن کند. نباید با بی‌سیم نقطهٔ پدافندی را برای دشمن مشخص کنیم.

- باید بدانیم که در عملیات‌ها دشمن چه کارهایی مدنظر قرار می‌دهد؟

دشمن در عملیات‌ها دو کار انجام می‌دهد:

- یا هجوم می‌کند یا موقعیت خود را حفظ می‌کند.

اگر ما ضعف نشان دهیم، هجوم می‌کند. اگر قدرت نشان دهیم، حفظ می‌کند و می‌ماند. برای دشمن هر دو کار خطرپذیر است.

- اگر اطلاعات به او ندهیم و یا نتواند از طریقی اطلاعات بگیرد، گیج می‌شود.

- ما باید آرایش پله‌ای انجام دهیم. خاصیت آرایش پله‌ای این است که یک جناح از جبهه را حفظ می‌کند و اگر دشمن بخواهد هجوم کند، بین دو نیرو قرار می‌گیرد و آسیب می‌بیند. خط‌های مستقیم آسیب پذیری بیشتری دارند.

- لازم است برای ما مشخص باشد که چه موقع و در چه زمانی از سلاح خود استفاده کنیم. بهترین دفاع، حمله و هجوم است. اگر قبل از پاتک دشمن، این کار را انجام دهیم، یا پاتک و هجوم دشمن متوقف می‌شود و یا قدرتش کاهش می‌یابد.

- ضعف دشمن آن‌جاست که نداند حمله کند و یا دفاع نماید. برای دفاع از یک خط باید حتماً یک هجوم انجام داد و دشمن را در موضع دفاعی قرار داد و فکر هجوم را از او گرفت.

- دشمن با شیوهٔ پشتیبانی آتش و استفادهٔ صحیح از زره عمل می‌کند، این همان شیوهٔ کلاسیک است. به تازگی شیوهٔ دشمن تغییر کرده و به تناسب موقعیت ما حمله می‌کند.

- دشمن اغلب در شب حمله می‌کند. در اصول کلاسیک، جنگیدن در شب مردود است. اما ما چون از زره استفاده نمی‌کنیم، در شب می‌جنگیم. البته دشمن از این شیوه استفاده می‌کند و می‌خواهد متناسب با ما بجنگد، لذا ما باید آگاهانه و به موقع با دشمن رو در رو شویم و مبارزه کنیم.

- خداوند در این راه ما را یاری خواهد کرد.

- خداوند با متجاوزان نیست.

این نشست‌ها بسیار ارزشمند و مفید بود و ما بهرهٔ لازم را می‌بردیم و اطلاعاتمان را به یکدیگر منتقل می‌کردیم و در نتیجه بازدهی کارمان افزایش می‌یافت و امید به موفقیت در وجودمان بیشتر می‌شد.

نیروهای با تجربه و دلسوز به فرماندهان مراجعه کرده و می‌گفتند باید فکری کرد. چون مباحثی بین نیروها رد و بدل می‌شد که آنها را از لحاظ معنوی و آمادگی عملیاتی ضعیف می‌کرد و اصرار بود که باید هرچه زودتر چاره‌ای بیندیشند.

آموزش‌ها تمام شده بود و تکرار آنها به صلاح نبود. آن‌چه برای همه پذیرفتنی بود، ورزش

صبحگاهی بود. تصمیم گرفتیم همراه با شعارهای حماسی و هیجانی، ورزش کنیم. از جمله شعارهایی که هیجان را زیاد می‌کرد و همه با هم جواب می دادند: شعار "مرگ بر آمریکا" بود. یک نفر می خواند، بقیه هم با صدای بلند جواب می‌دادند.

شعار "مرگ بر آمریکا" چنین در مراسم ورزش گفته می‌شد:

امام می‌گه... (همه می گفتند:) مرگ بر آمریکا

مجلس می‌گه... مرگ بر آمریکا

سپاه می‌گه، بسیج می‌گه، ارتش می‌گه، امت می‌گه، منم می‌گم، تو هم می‌گی، همه می‌گیم، با هم می‌گیم، بلند می‌گیم، بلند بگو، جلویی‌ها، عقبی‌ها، وسطی‌ها، همه بگین، ویتامین کا، ویتامین آ، امام ما ،گفته به ما، در شعارتان، یادتون نره... مرگ بر آمریکا ...

یکی دیگر از شعارهایی که مورد توجه همهٔ نیروها بود و آن هم حماسی و هم مذهبی بود، شعار "علی ولی‌الله" بود، جواب آن‌هم علی بود.

علی ولی الله... علی

امام اول... علی

شیردلاور... علی

ساقی کوثر، از همه بهتر، صاحب منبر، یار پیامبر، باب حسن جان، باب حسین جان، زوجهٔ[زوج] زهرا، زهرای اطهر، وصی پیمبر، مسجد کوفه، رکوع اول، رکعت اول، نماز دوم، سجدهٔ دوم، شمشیر ملجم، ملجم کافر... علی، شهید محراب... علی...

این شعارها تأثیر خوبی در تقویت روحیهٔ ماندگاری رزمندگان در جبهه داشت. می‌دانستم که اکثر نیروهای عملیاتی با روحیه هستند و منتظر انجام عملیات؛ فقط تعداد انگشت شماری هستند که فکر دیگران را خراب می کنند.

با اجازه فرماندهٔ گردان، نیروها را در صحن گردان فرا خواندم و برای آنها سخنرانی کردم، در ضمن سخنرانی به آنها اعلام کردم که هر کدام از شما مشکل دارد و نمی‌تواند برای عملیات بماند، مشکلش را مطرح کند، تا اگر مسأله‌اش جدی و مهم بود، به او تسویه حساب بدهم تا برود و هر وقت صلاح دانست برگردد و در عملیات‌های بعدی جبران کند. اما تسویه حساب گردان اصلاً عملی نیست، باید ان‌شاءالله یک عملیات انجام دهیم، بعد گردان مرخص شود. هم اکنون اسلام به ما نیاز دارد.

این دوران می‌گذرد، بعدها پشیمان می‌شویم، ولی آن وقت پشیمانی سودی ندارد. نیروها تأیید کرده و تکبیر گفتند؛ و این داستان تمام شد.

قانون بسیجی

روز بعد یک نفر از نیروها، لباس پوشیده و ساک به دست آمد جلو چادر گردان، رو کرد به من و گفت: می‌خواهم بروم، مرا تسویه حساب کنید. آیا اجازه می‌دهید؟ من به او گفتم: تو ساکت را آماده کرده‌ای، لباس‌هایت را هم پوشیده‌ای. حالا آمده‌ای اجازه بگیری!!

گفت: به هر حال من باید بروم. گفتم: برو به سلامت.

او همان‌طور که آمده بود، همان‌طور هم رفت. خاصیت نیروی بسیجی همین است. هر زمان خواست می‌آید و هر زمان هم که خواست می‌رود؛ کسی هم نمی‌تواند کاری بکند و جلو او را بگیرد.

یک لحظه در فکر فرو رفتم، ای خدا اگر همه بخواهند بروند، ما چه کار کنیم؟ ما می‌مانیم و حدود بیست الی سی نیروی مشمول وظیفه، که خدمت سربازی می‌گذرانند و تابع مرخصی و قوانین هستند.

بعد به خودم گفتم: خود من هم بسیجی هستم. مجید زینلی فرماندهٔ گردان هم بسیجی است. تعجب این است که فرماندهٔ گروهان‌ها هم بسیجی هستند، معاونان گروهان‌ها، فرماندهٔ دسته‌ها هم بسیجی هستند.

همهٔ لباس‌ها مثل هم. نه درجه‌ای، نه ارشدی، نه مقامی، هیچ تفاوتی بین یک نوجوان زیر بیست سال با فرمانده وجود ندارد. همه در یک ردیف و یک سطح هستند؛ اما یک نظم خاص، یک سلسله مراتب نانوشته و ناخوانده، یک روابط بسیار حسنه و نظام‌مند حاکم است که هر کس در جای خود، کارش را به نحو پسندیده‌ای انجام می‌دهد.

حس انجام تکلیف و انجام وظیفه آن چنان حاکم است که یک پیرمرد شصت ساله به راحتی از یک فرماندهٔ بیست و چند ساله حرف شنوی دارد و با افتخار کار می کند؛ مهم درست انجام دادن مسؤولیت است، نه جاه و مقام.

نمایندهٔ امام

یک مرد دنیا دیدهٔ بسیجی می‌گفت: فرماندهٔ گردان نمایندهٔ لشکر است. فرماندهٔ لشکر نمایندهٔ قرارگاه است. فرماندهٔ قرارگاه نمایندهٔ فرماندهٔ کل سپاه است. فرماندهٔ کل سپاه نمایندهٔ امام است. بنابراین من **همیشه فرمان امام را اطاعت می کنم. بسیجی این سلسله مراتب را می‌دانست و آن را رعایت می‌کرد؛ لذا همهٔ ما مطیع رهبر و ولی فقیه زمان خود یعنی حضرت امام خمینی بودیم.**

با خودم گفتم: ای خدای بزرگ! چه قدر **نظم، برادری و اطاعت از فرماندهی کل قوا** بر این جمع حاکم است. خدا کند که این چند نفری هم که تابع این نظم و انضباط و اعتقاد نیستند،

هر چه زودتر به این جمع بپیوندند و بقیهٔ نیروها را وسوسه نکنند.

متأسفانه این زمزمه قطع نشد، هر روز عده‌ای از بسیجیان به در چادر می‌آمدند و می‌گفتند: اگر عملیاتی در کار نیست، ما را رها کنید تا برویم به سایر کارهایمان بپردازیم.

می‌دانستم که این حرف‌ها از خودشان نیست، از جای دیگر آب می‌خورد. به آنها می‌گفتم: خاطرتان کاملاً جمع باشد، اگر عملیاتی نباشد، با هم می‌رویم. آنها هم با خوشحالی برمی‌گشتند.

برای پر کردن اوقات فراغت، ورزش والیبال و فوتبال را گسترش دادیم، خودم هم شرکت می‌کردم، تا این اوقات به بطالت نگذرد و از آن استفاده شود. البته بیشتر وقت فراغت و یا بیکاری من با مطالعه و یادداشت‌برداری از قرآن می‌گذشت.

اردوگاه سد دز، زمستان ۱۳۶۶ – خورشید همچون نشسته بر صندلی!

چند روز بدین منوال گذشت، سرانجام لشکر تصمیم خود را برای عملیات و انتخاب محل آن گرفت و نیروها فرا خوانده شدند.

زمستان سال ۱۳۶۶ بود و باید به طرف غرب کشور حرکت می‌کردیم. شور و هیجانی در میان نیروها ایجاد شد، اتوبوس‌ها آمدند و بسیجیان دلاور طبق برنامه و سازمان نیرو، سوار شدند. برای هر اتوبوس یک نفر مسؤول انتخاب شد. به همهٔ اتوبوس‌های گردان سر می‌زدم تا اوضاع را بررسی کنم. همه چیز را تحت کنترل و نظارت داشتم تا مشکلی پیش نیاید. در یکی از اتوبوس‌ها بسیجی‌ای را دیدم که دستش شکسته، گچ گرفته و به گردنش آویزان بود. روی صندلی نشسته بود و در فکر فرو رفته بود. به او گفتم: تو دیگر کجا می‌روی؟! او گفت: من هم مثل دیگران دارم می‌روم. گفتم: تو دستت شکسته است، کجا می‌خواهی بیایی؟! گفت: تا شروع عملیات خوب می‌شود. گفتم: نه جانم بیا پایین، ان‌شاءالله عملیات بعدی. هر چه گفتم، به خرجش نرفت و پیاده نشد. خواستم با زور پیاده‌اش کنم. رو کرد به من و گفت: گوش‌ات را جلو بیار تا چیزی به تو بگویم. من هم گوشم را نزدیک دهانش بردم. گفت: بابا! تو را به جان امام، مرا ضایع نکن، من چه کار کنم؟ دستم شکسته، من نمی‌توانم پیاده شوم، دلم با شماست، به خدا دلم

می‌شکند، بگذار بیایم، به من گیر نده.

وقتی اصرار و التماس او را دیدم، به خودم اجازه ندادم چیز دیگری به او بگویم، رویش را بوسیدم[1] و همهٔ نیروها که به ما دو نفر نگاه می‌کردند، صلوات فرستادند.

اتوبوس‌ها حرکت کردند، در این مسیر اتفاقات زیادی افتاد که همهٔ آنها را به خاطر ندارم؛ ولی وقتی نیروهای آن زمان را می‌بینم و با هم صحبت می‌کنیم، بخشی از آن موارد یادم می‌آید.

استقرار در پادگان سنندج

به کردستان رفتیم و به پادگان سنندج رسیدیم. گویا چند روز قبل هواپیماهای دشمن آن‌جا را بمباران کرده بودند. پادگان وسیعی بود، وسط آن یک کانال احداث شده بود. به محض این‌که ما به آن‌جا رسیدیم، پرسنل آنها به ما گفتند: سریع پیاده شوید و به ساختمان‌ها بروید، این‌جا محل پرخطری است، محوطه را شلوغ نکنید، دشمن سریع می فهمد و این‌جا را بمباران می‌کند. آنها با آب و تاب این مسأله را طوری بیان می‌کردند که خیال می‌کردی هواپیماهای دشمن، پشت سر هم صف کشیده تا این‌جا را بمباران کنند.

گفتم: این جو رعب و وحشت باید شکسته شود وگرنه روحیهٔ این نیروهای جوان بسیجی، قبل از اعزام به منطقهٔ عملیاتی ضعیف و ناکارآمد می‌شود. لذا با حسین محمودی و مجید زینلی تصمیم گرفتیم دو و ورزش صبحگاهی را انجام دهیم.

صبح زود برنامهٔ دو و ورزش برگزار شد و سکوت پادگان شکسته شد. اگر قبل از آن جز آواز پرندگان بالای شاخهٔ درختان کهن صدایی دیگر به گوش نمی‌رسید، اما در آن صبح سرد و خنک، شعار "مرگ بر آمریکا" از چهارصد جوان پرانرژی و با نشاط بسیجی به صورت هماهنگ در منطقه طنین انداز شده و همه چیز را تحت تأثیر خود قرار داده بود.

صدای هماهنگ بسیجیان آن‌چنان قوی و محکم بود که بیشتر پرسنل پادگان با لباس خواب و زیرپوش به پشت پنجره‌ها آمده بودند و محوطه‌ای را که نیروهای بسیجی در حال ورزش و شعاردادن بودند، تماشا می‌کردند و می‌خواستند بدانند که چه خبر شده است. بعضی از آنها هراسان، مضطرب و متعجب شده بودند؛ گویی که الآن آمریکا و نوکرانش سر می‌رسند و همه را نابود می‌کنند. اما این فضای رعب و وحشت خیالی کم‌کم از بین رفت و جرأت و جسارت در مقابل دشمن پر هیاهو و ناتوان، رشد و گسترش یافت.

یک نفر از طرف فرماندهٔ پادگان آمد و گفت: در این‌جا تجمع، ورزش و دویدن ممنوع است.

۱- عباس حسین زاده، مهندس معدن و شاغل در وزارت صنایع

هواپیماهای دشمن می‌آیند و همه را بمباران می‌کنند.

به آنها گفتم: صبح به این زودی هواپیما کجا بوده است؟ به علاوه یک عده بسیجی ماه‌ها آموزش دیده‌اند و برای عملیات آماده شده‌اند، ما نمی‌توانیم آنها را رها کنیم، بدن و روحیهٔ آنها تغییر می‌کند. اینها باید چند کیلومتر بدوند، نرمش کنند تا همیشه آماده و سرحال باشند. به هر صورت تا دو روز با هم بحث داشتیم، آنها به هر صورتی که بود ما را تحمل کردند و ما هر روز ورزش صبحگاهی و دو را انجام می‌دادیم.

لرزش پنجره‌ها

ورزش ما همواره حماسی، هیجانی و با شعار بود. بعضی وقت‌ها هم با گفتن یک ، دو، سه، چهار، پاها را نظم می‌دادیم. کلمهٔ چهار را من نمی‌گفتم و به جای چهار، بچه‌ها پاهای خود را محکم به زمین می‌کوبیدند. یک خیابانی در کنار ساختمان ما بود، آن‌جا صدا بیشتر انعکاس می‌یافت. صدای پای نیروها شیشه‌ها را می‌لرزاند و نیروها که به آن‌جا می‌رسیدند، پاهایشان را محکم‌تر بر زمین می‌کوبیدند. صدای جالب آن‌جا باعث تشویقشان می‌شد. این وضعیت باعث می‌شد تا دیگر پرسنل پادگان هم تحت تأثیر قرار گیرند و ما را تشویق کنند و از عشق و هیجان این جوانان احساس غرور و افتخار نمایند.

هر وقت به این محل می‌رسیدیم، برای هماهنگ کردن پاها با صدای بلند می‌خواندم:

پاپاپا، یا الله، پاپاپا، ماشاءالله، پاپاپا. آنها هم هماهنگ و یک‌صدا پاهای خود را محکم و با رژه بر زمین می‌کوبیدند. این برنامه سبب شد تا به تدریج آن رعب و وحشت در بین نیروهای پادگان از بین برود و تمام پرسنل، در تمام روز، بدون ترس و واهمه از دشمن در محوطهٔ پادگان تردد کنند.

نوبت شناسایی منطقهٔ عملیاتی رسید. فرماندهان و معاونان چهارگردان به سمت خط مقدم حرکت کردند. منطقهٔ عجیبی بود. کوه‌های رفیع و سرسبز، گیاهان متنوع، خانه، دام‌ها و... همه چیز زیبا بود. ما به سرعت از میان آنها عبور کردیم، قله‌ها بلند و پوشیده از برف بود. از محلی به نام دزلی گذشتیم، به یک قلهٔ مرتفع و پوشیده از برف رسیدیم. از پایین تا بالای آن یک راه پر پیچ و خم و مال رو وجود داشت. به آن منطقه که رسیدیم، می‌بایست پیاده این مسافت را طی می‌کردیم. بالای تپه دیدگاه ما بود.

آن‌جا چند سنگر و یک دور بین دو چشم بزرگ بود. نیروهای اطلاعات به عنوان دیده‌بان در آن‌جا مستقر بودند و باید ما را نسبت به منطقهٔ عملیاتی توجیه می‌کردند.

مسابقه تا قله

وقتی که پای آن قله رسیدیم، به هم‌دیگر گفتیم هر کس زودتر رسید، پشت آن دوربین برود و تمامی مواضع دشمن را برانداز کند. این امتیاز باعث انجام مسابقه شد. ما حرکت کردیم، هر فردی تلاش می‌کرد تا زودتر به مقصد برسد، لذا همگی با سرعت بالا می‌رفتیم و بعضی از جاها پاهایمان تا مچ و بعضی جاها تا زیر زانو در برف فرو می‌رفت.

مهره‌های کمر من در تصادف آسیب دیده بود، به همین خاطر با احتیاط بالا می‌رفتم، نه کند و نه تند، همه مستقیم بالا می‌رفتند. کوه‌پیمایی یک توصیهٔ مهم دارد: "باید کوه را ببری تا کوه تو را نبرد." یعنی اگر از کوه مستقیم بالا بروی، کوه نفس تو را می‌گیرد و تو را می‌برد. اما ما همه مستقیم بالا می‌رفتیم؛ بالاخره جوانی بود و شور و هیجان و احساس قدرت.

همه از من جلوتر بودند، من نفر آخر بودم. مدتی گذشت. دیدم چند نفر ایستاده‌اند و دست به کمر دارند، نفس نفس می‌زنند و توان حرکت از آنها گرفته شده است. اینها همان‌هایی بودند که کوه نفس آنها را بریده بود. من به آرامی از کنار آنها گذشتم در حالی که چیزی از توان و قدرتم کاسته نشده بود. با خود گفتم: خدا را شکر که نفر آخر نمی‌شوم. همین طور که به آرامی می‌رفتم، از چند نفر دیگر هم گذشتم. حالا فقط چهار نفر از من جلوتر بودند. خوب به آنها نگاه کردم، متوجه شدم که آنها هم حسابی خسته شده و نفس نفس می‌زنند و شمرده و با دقت بالا می‌روند. احتمال دادم که بتوانم از آنها عبور کنم. نزدیک آنها شدم، آنها سرعت خود را زیادتر کردند. اما من به آنها رسیدم و در کنار آنها به راهم ادامه دادم. تا نوک قله فاصلهٔ زیادی نبود. مسابقه تا حدی جدی شده بود. ما چهار دست و پا برف‌ها را کنار می‌زدیم و جلو می‌رفتیم. من از سه نفر آنها عبور کردم، حالا فقط یک نفر از من جلوتر بود. نفسم تنگ شد و فشار روی سر و سینه‌ام زیاد. عرق از کنار گوش‌هایم سرازیر شده بود، اما از سرعت خود کم نکردم. نفر جلو چند قدم از من فاصله داشت. هر چه توان داشتم به کار گرفتم. وقتی از او عبور کردم، پاهای او سست و سرعتش کم شد. من هم کم رمق و بی‌حال چند متر آخر را بالا رفتم و به نوک قله رسیدم. داخل راه رو شدم، به طرف دوربین رفتم تا منطقه را دید بزنم. فشار خونم به شدت پایین افتاده بود. پیش چشمانم داشت تیره و تار می‌شد. از پنجرهٔ راه‌رو مقداری برف برداشتم و به صورتم مالیدم، اما حالم خوب نشد. به سراغ دوربین نرفتم ، وارد یک راهرو دیگر شدم. چند سنگر خالی در آن‌جا بود. پنجره‌ای هم داشت که از داخل آن می‌توانستی مناطق دشمن را ببینی. لذا به انتهای راه‌رو رفتم و بدون دوربین دامنهٔ ارتفاعات دور دست‌ها را تماشا کردم. تا حدودی حالم خوب شد. کسی متوجه حالات و اعمال من نشد. نمی‌خواستم

کسی بداند که بدحال هستم. از آن‌جا قسمتی از مناطق ایران و عراق دیده می‌شد. در سمت چپ این قله، بولدوزر در حال احداث جاده بود. به نظرم آمد این جاده نقش مهمی برای ما ایفا خواهد کرد. در نگاهی عادی، نمی‌شد تصور کرد کسی بخواهد در این ارتفاعات برف‌گیر، سخت، سنگلاخ و با دره‌های عمیق جاده‌ای احداث کند.

ژیان یا بولدوزر

جاده به وسیلهٔ نیروهای خودی در حال احداث بود. یک بولدزر هم ته دره افتاده بود. از نیروهای آن‌جا پرسیدم داستان این بولدزر چیست؟ گفتند: خراب شده و ما آن را به ته دره پرت کردیم. گفتم: چرا آن را درست نکردید؟ گفتند: هر وسیله‌ای که در این‌جا خراب شود، قابل تعمیر نیست و باید آن را کنار گذاشت. گفتم: مگر از این دره‌ها می‌خواهید ژیان ببرید، آیا هر وسیله‌ای که خراب شد، جایش ته دره است؟

وقتی که حالم خوب شد و به طرف دوربین برگشتم، نیروها رسیده بودند و دیده‌بان‌ها آنها را توجیه می‌کردند. وقتی کنار دوربین رفتم، نفر آخر بودم که نسبت به منطقه آشنا و توجیه می‌شد، اما هیچ کس نمی‌دانست که چرا این اتفاق برای من افتاده است؟! اولین نفر بودم که به قله رسیدم، ولی آخرین نفر بودم که توجیه می‌شدم! دو ساعتی آن‌جا بودیم، سپس به راحتی از قله پایین آمدیم. سوار لندکروزرها شدیم و به پادگان برگشتیم.

در بین راه ذهنم به احداث جاده در میان کوه‌ها- با آن وضعیت دشوار- مشغول بود. با خود می‌گفتم: سرانجام چه خواهد شد؟ آیا ناممکن، ممکن می‌شود؟

بالاخره به همت دلاوران رزمنده آن جاده قبل از عملیات احداث شد و ارتباط خوبی بین ما و خرمال عراق برقرار گردید. به نظر من این کار غیرممکن و خارق‌العاده‌ای بود که انجام شد. پرس و جو کردم که ببینم تلاش‌گران سازندهٔ جاده چه کسانی بودند. متوجه شدم که فرماندهٔ مهندسی لشکر تهران آن را احداث کرده است، دوست داشتم که او را بشناسم. بعدها بعضی‌ها می‌گفتند که محمود احمدی نژاد طراح و سازندهٔ آن بوده است.

دومین منطقهٔ شناسایی ما روی خط مرزی بود؛ به عبارتی ارتفاع ملخ خور در سلسله جبال سورن. برای رفتن به آن‌جا هم می‌بایست از یک راه مال‌رو عبور می‌کردیم. آن راه در دید مستقیم دشمن بود. اگر در روز از آن‌جا می‌گذشتیم، حتماً دشمن متوجه این تحرکات با تعداد زیاد نیرو می‌شد. برای پنهان ماندن این موضوع، تصمیم گرفتیم که در دل شب از آن‌جا عبور کنیم. بنابراین سر شب به ستون یک حرکت کردیم و یک راه طولانی و سنگلاخ را در مدت چند ساعت طی

نمودیم. به شیار "وشکن‌آب" رسیدیم. آن‌جا خوابیدیم. صبح زود از خواب برخاستیم و نمازمان را خواندیم. به طرف نوک قلهٔ ملخ خور، محل دیدگاه حرکت کردیم. راه باریک و پر پیچ و خم بود. وسایل مورد نیاز با قاطر به بالای قله برده می‌شد. عده‌ای از نیروها، کمی چاق بودند و هنوز به نیمهٔ راه نرسیده، سرعت آنها کند شد و من مانند بار قبل، از بعضی از آنها جلو می‌افتادم. هرچند به دلیل آسیب دیدگی کمرم احتیاط می‌کردم، ولی هرگز احساس خستگی نداشتم. ما شانزده نفر بودیم؛ فرماندهان و معاونان ۴ گردان. حسین محمودی از همهٔ ما چابک‌تر و مقاوم‌تر بود. محمودی بدنی لاغر، کشیده و ورزیده داشت. مثل غزال و قوچ کوهی از تپه‌ها بالا می‌رفت. قدم‌هایش محکم و اصولی بود و من فهمیدم که هرگز نمی‌توانم با او رقابت کنم. بنابراین فکر مسابقه یا رسیدن به او را از سر خود بیرون کردم.

بعد از مدتی راه‌پیمایی در این ارتفاع سیخ، فاصلهٔ من تا او به حدود سی متر رسیده بود و بقیهٔ نیروهای پشت سرمن، اصلاً دیده نمی‌شدند.

هرچه بالاتر می‌رفتیم، برف بیشتر می‌شد. پایین درهٔ «وشکن آب» اصلاً برف نبود و تا حدود زیادی عبور آسان بود. اما حالا راه‌رو ما مثل کوچه‌ای در وسط برف‌ها بود.

کم‌کم بالا رفتیم، به نزدیک قله رسیدیم، در آن‌جا خبری از سنگ، بوته و درخت نبود؛ هرچه بود، برف بود. از این‌جا به بعد تا سنگرهای نوک ارتفاع، یک شیب ملایم و پوشیده از برف وجود داشت. حسین محمودی به عنوان نفر اول به دیدگاه رسید و من نفر دوم بودم که به آن‌جا رسیدم و توسط دیده‌بان نسبت به منطقه توجیه شدم. شهر خرمال، حلبچه، سید صادق و دریاچهٔ دربندی‌خان را از آن بالا می‌دیدم. ارتفاعات خورنوازان، تپه شرام، آموره، یالامیه، شیرمال، سه تپان و مناطق و دشت سرسبز حلبچه را از بالا به خوبی مشاهده کردم. حدود بیست دقیقه طول کشید تا بقیهٔ نیروها به دیدگاه رسیدند و نسبت به منطقه توجیه شدند. هر سؤالی که مطرح می‌شد، دیده‌بان به خوبی جواب می‌داد. نیروها با سختی کار در آن منطقه کاملاً آشنا شدند.

مجید زینلی قبلاً به طور مرتب به من می‌گفت تو کمرت درد می‌کند، در این عملیات کوهستانی شرکت نکن، تو برو و من می‌مانم. ولی حالا که توان من را دید، نظرش عوض شده بود و جملات قبل را تکرار نمی‌کرد.

شب‌های آن‌جا بسیار سرد، همراه با برف، باران و کولاک بود. عده‌ای از جوانان این مملکت برای امنیت و دفاع از این مرز و بوم، سختی‌های طاقت‌فرسا و فراوانی را تحمل می‌کردند. در آن‌جا خبری از جنگ، هیاهو، آتش خمپاره‌ها و توپخانه‌های جبهه‌های جنوب نبود. طرفین آرام و بی‌سروصدا بر سر قله‌های بلند در سنگرهای خود موضع گرفته و بدون جنگ و درگیری

یکدیگررا تحمل می‌کردند. حتی کردهای ایران و عراق به راحتی از مرزهای یکدیگر عبور کرده، به خرید و فروش کالا می‌پرداختند.

یکی از کردهای ایرانی را در بین راه دیدم که یک تلویزیون رنگی از عراق خریده و بر پشت خود حمل می‌کرد و از کوه‌ها به سمت منطقهٔ خود می‌رفت. کردهای عراقی هم در منطقهٔ ما بدون مشکل رفت و آمد می‌کردند. حدود سه ساعتی در این دیدگاه بودیم، کار توجیه همه تمام شد و بعد از استراحت به عقب برگشتیم.

در برگشتن سرعت ما زیاد بود و به نوعی حالت تفریح پیدا کرده بود؛ بعضی‌ها از روی برف‌ها به پایین سر می‌خوردند و...

سپس سوار لندکروزرها شدیم، به پادگان رفتیم و تا روز بعد استراحت کردیم.

به قدرت بالای کوه پی بردم

آن چند روز به ما خیلی خوش گذشت؛ مخصوصاً به من. این اوضاع باعث شده بود که من از قدرت پاها و نیروی بدنی خودم راضی باشم، چون من خیال می‌کردم فقط پاهایم در دشت پرتوان هستند. حال دانستم که در کوه هم قدرت بالایی دارند.

در این سال‌های جهاد و مقاومت کاملاً ورزیده و قوی شده بودم. استخوان‌بندی محکم، عضلات ورزیده، عزم و ارادهٔ بسیجی، از جمله الطاف خدایی بود که به من عطا شده بود. همواره شکرگزار خالق خود بودم که این توانایی را برای تلاش در راه او و استقرار حاکمیت دینش به من عطاکرده است. حالا فهمیدم که چطور در عملیات کربلای۴ و در جزیرهٔ ام‌الرصاص به فاصلهٔ نیم ساعت پاهایم اصابت دو تیر مستقیم دشمن را تحمل کردند و در اختیارم بودند.

کمی به این موضوع مغرور شدم، اما بعد از این‌که به یاد الطاف بی‌حد خداوند افتادم، آن غرور از وجودم دورشد و از بین رفت. گفتم: **خدایا! هرچه خوبی و نعمت است، از توست. من این را می‌فهمم، اگر گاهی دچار غفلت می‌شوم، از ضعیف بودن من است.** خداوندا! همواره یاد خودت را در دل من زنده نگه‌دار. **خداوندا! همهٔ وجودم را در راه خدمت به خودت قرار ده و در این راه مرا ثابت قدم نگه‌دار.**

بعد از ما، فرماندهان گروهان هم برای شناسایی و آشنایی بیشتر به دیدگاه‌ها رفتند و پس از توجیه، برگشتند. این شناسایی برای آنها بسیار مهم و رضایت بخش بود. حالا منطقهٔ غرب بسیار شلوغ شده بود. لشکرها و گردان‌های متعدد، مشغول فعالیت بودند. بیشتر از همه سپاه قدس در حال تلاش و برنامه‌ریزی بود. این سپاه سنگرهای متعدد و قرارگاه‌های بسیار خوبی

در منطقه بر پا کرده بود. آنها نیروهایی را به عمق خاک عراق می فرستادند و با کردهای عراقی همکاری خوبی داشتند.

عملیات و الفجر ۱۰ در تاریخ ۱۳۶۶/۱۲/۲۳ با هدف پیشروی به سوی سلیمانیه از جنوب شرق با تصرف شهرهای حلبچه، خرمال، دوجیله، بیاره و طویله آغاز شد. گردان ما، گردان خط شکن نبود، اما برای ادامهٔ عملیات مأموریت داشتیم.

حرکت ما صبح زود آغاز شد. فاصلهٔ محل استقرار ما تا منطقهٔ مورد نظر زیاد بود. در نصف روز مسیر کوهستانی و صعب‌العبور را پشت سر گذاشتیم. فاصلهٔ زیادی را باید با کوله‌پشتی سنگین طی می‌کردیم و بارهای مورد نیاز هم توسط قاطر جابه‌جا می‌نمودیم. همهٔ مواد مورد نیاز را همراه خود داشتیم. طبق راهنمایی‌های نیروهای اطلاعات، مسیر را طی کردیم و هر جا لازم بود دستور توقف و استراحت داده می‌شد.

گردان ما پس از رسیدن به مناطق صعب‌العبور، به ستون یک حرکت خود را به عمق دره‌ای شروع کرد. شیب دره زیاد بود و بی‌احتیاطی کار دستمان می‌داد. خستگی بعضی از نیروها، باعث می‌شد که از ستون عقب بمانند. بعضی‌ها برای رفع خستگی کوله‌پشتی سنگین خود را باز می‌کردند و آن را کنار می‌گذاشتند، تا لحظاتی استراحت کنند؛ که به دلیل شیب زیاد دره، کوله پشتی آنها غلت می‌خورد و به پایین دره می‌افتاد. چندین بار این حادثه برای بعضی از نیروها اتفاق افتاد. از آن پس نیروها متوجه شدند که باید جانب احتیاط را رعایت کنند و هرجا خواستند کوله پشتی خود را باز کنند، در جایی قرار دهند که تکیه‌گاه داشته باشد و معمولاً آن را به پشت سنگی تکیه می‌دادند. در طول مسیر چندین توقف کوتاه داشتیم، تا بالاخره به شیار «وشکن آب»- در پایین قلهٔ ملخ خور- رسیدیم.

راهی که می‌رفتیم، راهی نبود که قبلاً برای شناسایی و توجیه منطقه رفته بودیم. راهی میان‌بر بود که رزمندگان با فتح ارتفاعات، آن را آزاد کرده بودند. در این مسیر چند بار از کنار سنگرهای کرد عراقی عبور کردیم. پایین‌تر از ما، چادرها و سنگرهای آنها بود. آنها نیروهای کاک جلال طالبانی بودند و علیه صدام بعثی می‌جنگیدند و ما هم به کمک آنها آمده بودیم تا ملت مظلوم کرد را از زیر بار ستم صدام نجات دهیم.

ما برای استراحت داخل شیار توقف کردیم. با خبر شدیم که عملیات با موفقیت انجام گرفته و شهرهای خرمال، حلبچه و دشت وسیع آن از دست صدامیان آزاد شده است.

مردم کرد عراق گروه گروه به جمهوری اسلامی ایران پناه می‌آوردند، هواپیماهای بعثی هم این مردم مظلوم را بمباران شیمیایی و میکروبی می‌کردند. در همین زمان فاجعهٔ حلبچه هم رخ داد.

مجید زینلی و کهنوجی با موتور به داخل شهر رفتند، در برگشت به ما توصیه نمودند که به شهر نروید که فضا کاملاً مسموم است. بدتر آن‌که طاقت دیدن صحنه‌های آزار دهنده را ندارید. او می‌گفت: یک روستا به کلی از بین رفته و هیچ موجود زنده‌ای در آن‌جا دیده نمی‌شود و همه در چند ثانیه کشته شده‌اند.

اوج بی‌رحمی و قساوت قلب صدام در آن‌جا دیده می‌شد. او به مردم خودش هم رحم نکرده بود. بوی گاز خطرناک سیانور در ارتفاعات به مشام ما هم می‌رسید و ساعاتی تنفس ما را دچار مشکل می‌کرد. هواپیماهای عراقی در ارتفاعات بالا پرواز می‌کردند و برای بمباران منطقه شیرجه می‌رفتند. هواپیماهای ما هم به علت نداشتن پدافند و پشتیبانی هوایی از داخل شیارها و دره‌ها به پرواز درمی‌آمدند و در ارتفاعات کم به دشمن حمله می‌کردند و ما این صحنه‌ها را تماشا می‌کردیم.

جنگ در پایین و دشت حلبچه غوغا می‌کرد، ولی محل استقرار ما در کمال آرامش بود، ما در سینهٔ ارتفاعات به نظاره نشسته بودیم. گروهان‌های ما هر کدام در دره مستقر بودند؛ و حمل تدارکات، آب، غذا و مهمات با قاطر انجام می‌شد، چند رأس قاطر هم به گردان ما داده بودند، ولی نیروهای ما کار کردن با قاطر را بلد نبودند. این موضوع باعث خنده و شوخی نیروها هم شده بود، ولی به تدریج نیروهای تدارکات قاطرچرانی و کار با قاطر را یاد گرفتند.

در آخرین جمعهٔ سال ۱۳۶۶ تعدادی از نیروها در پناه تخته سنگ‌ها با آفتابه و ظروف دیگر غسل جمعه و شهادت را انجام دادند.

تحویل سال ۱۳۶۷

آخرین دقایق سال بود، همه در یک جا جمع و آماده برای اقامهٔ نماز ظهر و عصر شدند. ما به نماز ایستادیم، روحانی قنوت را طولانی کرد، شلیک پدافند و توپخانه خبر از آغاز سال ۱۳۶۷ می‌داد. دعای سال با قنوت نماز ظهر همراه شد؛ همه خواندیم:

یا مقلب القلوب والابصار، یا مدبر الیل والنهار

یا محول الحول والاحوال، حول حالنا الی احسن الحال

بعد از صرف نهار، نیروها جشنی را برپا کردند. تعدادی از آنها برنامهٔ تئاتر و طنز آماده کرده بودند و تمام نیروهای گردان در محوطه‌ای جمع شدند و نمایشی اجرا کردند.

نمایش خنده دار

نمایش خنده‌دار بود. دو قاطر را لباس پوشانده بودند و پیراهن، شورت، جوراب و کراوات

به تنشان بود، کلاه هم به سرشان. اسم یکی از آنها ماهرعبدالرشید و نام دیگری عدنان خیرالله بود. این دو از فرماندهان عالی رتبهٔ عراق بودند و نوکر حلقه به گوش صدام و آمریکا.

این دو قاطر به محض این که از پشت تخته سنگ بیرون آمدند، انفجار خنده به هوا رفت. صحنه‌ای بسیار خنده دار و غیر قابل تصور بود.

بعد از آن، نوبت گزارش هواشناسی بود که خیلی ماهرانه و بدون خنده اجرا کردند؛ اما نیروها چنان می‌خندیدند که نمی‌توانستند خود را کنترل کنند.

آقای کلانتری چند عکس از آنها گرفت و این صحنه‌ای بود که بدون استثنا، همه می‌خندیدند. و سال نو چنین آغاز شد...

درهٔ وشکن آب، پایین ارتفاع ملخ خور، هنگام اجرای نمایش بسیجیان
عملیات والفجر ۱۰
نوروز ۱۳۶۷

عملیات هنوز ادامه داشت و مأموریت ما تصرف مقر دشمن در ارتفاعات رشن بود.

هشت نفر برای شناسایی به نزدیک‌ترین جای ممکن رفتیم. در سینهٔ تپه نشسته و با هم مشورت می‌کردیم که ناگاه چند گلولهٔ خمپاره در نزدیکی ما فرود آمد و ما پراکنده شدیم؛ آن موقع فهمیدیم که در دید دشمن قرار گرفته‌ایم.

به سرعت از آن‌جا دور شدیم تا آسیبی نبینیم. به محل استقرار خود برگشتیم.

در سوم فروردین سال ۱۳۶۷ یک گروهان از گردان ما به خط رفت و بقیهٔ گردان ماند. کارت پستال بسیار زیبایی از طرف لشکر برای تبریک برای ما ارسال شده بود.

دوم فروردین ماه مصادف با سوم شعبان- میلاد با سعادت امام حسین (ع) و روز پاسدار- و سوم فروردین- مصادف با چهارم شعبان- میلاد حضرت ابوالفضل العباس(ع) و روز جانباز- بود. من روی آن برگ‌ها، این نوروز و این اعیاد مبارک و فرخنده را به اعضای خانواده‌مان تبریک گفتم و چنین نوشتم:

بسم الله الرحمن الرحیم

تحول جهان اسلام با دلاوری‌های قهرمانانهٔ بسیجیان و پاسداران مدافع توحید و تحویل سال هم‌زمان با پیروزی‌های لشکریان اسلام در آزادسازی شهرهای: خرمال، دوجیله و حلبچه، در عملیات والفجر ۱۰ و اعیاد بزرگ شعبانیه بر همهٔ مسلمین و شیعیان جهان و امت حزب الله و قهرمان ایران اسلامی و شما خانوادهٔ صبور و انقلابی و بسیار گرامی‌ام مبارک باد.

ان‌شاءالله خداوند کریم به برکت خون عزیز شهدا و به احترام خانواده‌های محترم شهدا و به استغاثه و دعاهای همهٔ خانواده‌های رزمندگان، پیروزی‌های بیشتر و کامل‌تر به این ملت رنج کشیده عطا فرماید و جهان اسلام را از شرّ کفر جهانی آزاد گرداند تا قلب امام عزیز و همهٔ رزمندگان و امت حزب الله شاد گردد،

ان‌شاءالله.

فرزندان شما، سربازان کوچک اسلام؛

حسن و عباس ۱۳۶۷/۱/۳

بعد از نوشتن تبریک بقیهٔ گردان هم آماده شد و به خط مقدم اعزام شدیم. از شیار، صخره‌ها و کوه‌های آن‌جا خارج شدیم و وارد یک دشت بسیار سرسبز و پر از گل و گیاه شدیم، که طبیعتی بسیار زیبا داشت.

دشت سرسبز حلبچه، عملیات والفجر ۱۰
نوروز ۱۳۶۷

در آن طبیعت زیبا، آب فراوان، نهرهای زیاد، زمین‌های چمن‌زار، جاده‌های گلی و لغزنده، و مناظر چشم‌نواز، منظره‌ای بدیع را خلق کرده بود که انسان از این همه دلربایی طبیعت خدادی مسحور می‌شد.

اما متأسفانه در کنار این طبیعت آرام‌بخش و زیبا، ظلم و جنایت‌های صدام، مردم عراق را به تنگ آورده بود. آنها وسایل و امکانات زندگی خود را بر بالای ماشین‌ها سوار نموده و با پای پیاده به سمت مرز جمهوری اسلامی ایران در حرکت بودند؛ گرچه در بعضی نقاط که شیب زمین شیب تند و لغزنده بود، ماشین‌های آنها می‌ماندند و اوضاع درهم و برهم می‌شد.

سیل پناهندگان عراقی که به ایران سرازیر می‌شد، نزدیکی‌های غروب به تپهٔ «شیرمل» رسید و در آن‌جا مستقر شدند؛ که ما هم به ناگزیر در همین محل اطراق کردیم.

شهید

فصل ششم

آخرین عملیات و آغاز جانبازی

نشر شاهد

نشر شاهد

آخرین جراحت (۱۳۶۷/۱/۳)

یک دسته از گروهان جعفر از صبح به نوک خط رفته و مستقر شده بود. قرار شد من هم به آن‌جا بروم تا منطقهٔ خودی و دشمن را بررسی کنم و برای عملیات شب آماده شویم. باید از نوک خط مسیر را پیاده می‌رفتیم. دو نفر بی‌سیم‌چی هم همراهمان بودند. یک خاکریز از آن تپه‌ها تا ارتفاع رشن احداث شده بود و نیروهای ما در انتهای آن مستقر بودند. نیروهای دشمن از ارتفاع رشن روی این خط دید داشتند. ما این مسیر را طی کردیم و به نوک خاکریز که نیروهای ما در آن‌جا بودند، رسیدیم و از آنها اطلاعاتی گرفتیم. چند نفر از نیروی کمین هم جلوتر از خاکریز بودند. به آنها سر زدیم و حالشان را جویا شدیم. یک نهر آب پایین ارتفاع رشن بود که نیروهای ما قبل از آن در آن‌جا سنگر گرفته بودند. آن طرف نهر، کمی دورتر عراقی‌ها بودند. کار شناسایی من تمام شد، با نیروها خداحافظی کردم و با دو نفر بی‌سیم‌چی همراهم، برگشتم. از چاله چوله‌های کنار خاکریز عبور می‌کردیم تا اگر گلولهٔ خمپارهٔ دشمن به طرف ما آمد، جان پناهی داشته باشیم. آخرین قدم‌ها را روی زمین ناهموار برمی‌داشتم که توپخانهٔ دشمن آتش کرد. گلولهٔ آنها، آسمان مسیر ما را در نوردید و نزدیک ما رسید. صدای آن را شنیدم، در دو متری ما و در سینهٔ خاکریز بر زمین فرود آمد و منفجر شد. من فقط فرصت پیدا کردم که نیم‌خیز بشوم. در همان

حالی که نقش بر زمین می‌شدم، احساس کردم که از کمر دو نیم شده‌ام. پیش خودم گفتم فرصتی ندارم، باید شهادتین خود را بگویم. زبان گشودم و گفتم: الله اکبر، الله اکبر، اشهد انَّ لا اله الاالله، اشهد انَّ محمد رسول‌الله و اشهد انَّ علی ولی‌الله.

از بی سیم قطع امید کردم. صدای بلند ذکر و تکبیر را ادامه دادم تا این‌که یک نفر از برادران سپاه به من نزدیک شد و گفت: یواش‌تر، دشمن نزدیک است، می‌فهمد. به او گفتم: تو متعلق به کدام واحدی؟ گفت: تخریب. گفتم: ما زخمی شده‌ایم، برو نیروهای ما را خبر کن. پرسید: آنها کجا هستند؟ گفتم: ادامهٔ همین خاکریز، حدود صد متر پایین‌تر، برو آن‌جا صدا بزن ابراهیمی میرزایی و... به آنها بگو ما زخمی شده‌ایم، فوری بیایید.

حالا دیگر، سردی زمین داشت بر گرمی خونم غلبه می‌کرد. من به پشت افتاده بودم و از دو نیروی همراهم صدا و حرکتی در نمی‌آمد. به ستاره‌های کم‌سوی بالای سرم خیره شدم و در آن حال ذکر صلوات را ادامه دادم، تا این‌که صدای آشنایی را شنیدم که دنبال ما می‌گشت. با ذکر به او پاسخ دادم. آنها متوجه شده و ما را پیدا کردند. بسیار مضطرب و ناراحت شدند. دور مرا گرفتند. به آنها گفتم: دو بی‌سیم‌چی دیگر هم مجروح شده و آن طرف افتاده‌اند. ببینید در چه وضعیتی هستند. آنها به طرفشان رفتند و خیلی زود برگشتند. گفتند: هردو شهید شده‌اند؛ آن دو برادر عسکری و لاله‌زاری بودند. روحشان با شهدای کربلا محشور باد.

آنها به جستجوی ماشین و برانکارد پرداختند. به آنها گفتم: پاهایم قطع شده‌اند، گفتند: نه آنها زیر بدنت جمع شده‌اند، مگر نمی‌توانی پاهایت را حرکت دهی و دراز کنی.

گفتم: نه. آنها پاهایم را دراز کردند و اصلاً متوجه نشدم. پرسیدم: چه شده است؟ قطع نخاع شده‌ام. گفتند: نه، تو سالمی، اثری دیده نمی‌شود. گفتم: پاهایم حس ندارد، نخاعم صدمه دیده است. قبلاً نحوهٔ مراقبت از مجروحین قطع نخاع را تا رسیدن به بیمارستان از تلویزیون دیده بودم و چیزهایی در حافظه‌ام مانده بود. گفتم: برادران اول مرا به شکم بخوابانید، بعد چهار طرف بدنم را هم‌زمان بلند کنید و داخل برانکارد بگذارید.

خبری از ماشین و برانکارد نبود. یک لندکروزر کنار نیروهایی که دور و بر ما ازدحام کرده بودند، توقف کرد. آمد وضع ما را که دید، گفت: من مهمات آورده‌ام، کجا آنها را خالی کنم؟ جا را به او نشان دادند و گفتند: سریع برگرد و این مجروح را ببر. سریع برگشت. برانکارد نبود، مرا کف لندکروز به شکم خواباندند. برادران التماس دعا گفتند، شاید آنها هم امیدی به زنده ماندنم نداشتند.

راننده به طرف بیمارستان حرکت کرد. سوزش شدید پاهایم شروع شد. ماشین از هر

دست‌اندازی عبور می‌کرد، سوزش، شدیدتر می‌شد. جاده تازه احداث شده بود و چاله چوله‌های زیادی داشت. چندین بار وقتی ماشین از روی آنها عبور کرد، به شدت و با شکم بر کف ماشین کوبیده شدم. طبق تجربه‌ای که از قبل داشتم، کلاه آهنی را از سرم بر نداشتم، چون می‌دانستم که مانع برخورد سرم به دیوارهٔ عقب ماشین می‌شود. هر چه از زمان می‌گذشت، بیشتر امیدوار به زنده ماندن می‌شدم، ولی سوزش و دردپاهایم به تدریج بیشتر می‌شد.

ماشین در بین راه توقف کرد. مثل این که کسی می‌خواهد سوار شود، ولی در سوار شدن تردید می‌کند. لحظاتی گذشت، به راننده گفت: این شهید است؟ او گفت: نه، زخمی است. ظاهراً او نمی‌خواست شب کنار شهید بنشیند. او- جانباز غلامرضا قنبری- کف ماشین، کنارم نشست. او هم درد داشت، اما سرپا بود.

بحمدالله ماشین از مسیر تپه‌های دو قلو، سه‌تپان و شیرمل گذشت و به اورژانس پشت تپهٔ شیرمل رسید. ماشینی که مرا حمل می‌کرد از اورژانس پشت تپه، متعلق به یک لشکر دیگر بود.

برانکارد آوردند و مرا روی آن گذاشتند و داخل سنگر اورژانس بردند. وقتی پزشک و پرستار آمدند، به آنها گفتم: درد و سوزش پاهایم فوق العاده است. از آنها خواستم آمپول مسکن تزریق کنند. گفتند: کم داریم. روی نخاع- ناحیهٔ L۲ و L۱- ترکش اصابت کرده و زخم کوچکی برداشته بود، همان جا را پانسمان کردند. گفتم: سوزش پاهایم زیاد است، من قطع نخاع شده و پاهایم را احساس نمی‌کنم. گفتند: خیال می‌کنی، اگر قطع نخاع بودی، سوزش نداشتی. به هر حال با اصرار و پافشاری، یک مسکن به من تزریق کردند، اما اثر چندانی نداشت. سوزش و درد زیاد بود، فقط قرآن و دعا می‌خواندم و یا الله می‌گفتم.

زمان برایم به کندی می‌گذشت، درد و ناراحتی‌ام بیشتر می‌شد. آمبولانسی آمد، مرا به محل دیگری منتقل کردند. این بار وضعیت بهتر بود. یک تشک ابری کف امبولانس گذاشته بودند و مرا به شکم روی برانکارد و روی آن قرار داده بودند، تکان زیادی نمی‌خوردم. مجروح دیگری هم همراهم بود. بعد از طی مسیر به شهر خرمال رسیدیم و وارد اورژانس بیمارستان شدیم. بیمارستان نسبتاً بزرگی بود. مجروح چندانی آن‌جا نبود. زخم مرا باز کردند، بررسی کرده و دوباره آن را پانسمان کردند، من باز هم درخواست مسکن کردم. به من تزریق کردند، ولی سوزش و درد همچنان ادامه داشت. در عملیات‌های قبلی چندین جای بدنم زخم شده بود، اما چنین دردی نداشتم. حسابی کلافه‌ام کرده بود، آن هم از ران به پایین. تنها خدا می‌دانست که چه زجری می‌کشیدم. فکر می‌کنم کسی نمی‌توانست شدت درد مرا حس کند. انگار که کسی یک ساطور به دست گرفته و دارد قطعه قطعه‌ام می‌کند.

دو عدد آمپول مُسکّن به من تزریق کردند و مجدداً با همان زخم مرا داخل آمبولانس گذاشتند. عازم مقصد دیگری شدیم و از جادهٔ ارتباطی خرمال - نوسود عبور کردیم.

سوزش و درد تا حدی کاهش یافته بود. ناگهان ماشین توقف کرد و راننده پایین آمد، ماشین‌ها پشت سرهم توقف کرده بودند، راه بندان شده بود. راننده گفت: امشب راه باز نمی‌شود؛ گویا یک ماشین سنگین روی جاده تصادف کرده و عبور از دو طرف آن ممکن نیست، مگر این‌که جرثقیلی بیاورند و آن را از جاده خارج کنند.

نیم ساعتی به همین منوال گذشت. داشتم بی‌طاقت می‌شدم. راننده را صدا زدم و به او گفتم: برادر کاری بکن، دارم هلاک می‌شوم. گفت: چاره‌ای ندارم، چه کنم؟

مدتی گذشت، ناراحتی‌ام شدت یافت. گفتم: برو آن طرف راه بندان، حتماً ماشین‌هایی هستند که برمی‌گردند و احتمالاً آمبولانسی برای تخلیهٔ نیروهای زخمی می‌آید، من با آنها برمی‌گردم و تو خودت برگرد به خرمال. او هم فوری رفت و برگشت. گفت: آمبولانسی نبود. بعد از مدتی یکی از اهالی پاوه پرسید: چه شده؟ او گفت: زخمی داریم، راه هم بسته شده است. گفت: من راه دیگری بلد هستم، ولی خاکی است. اگرحاضری من همراه شما می‌آیم و شما را راهنمایی می‌کنم. راننده هم قبول کرد. او سوار ماشین شد و راننده دور زد، به عقب برگشت و جادهٔ خاکی سمت راست را پیش گرفت. خدا نصیب شما نکند، جاده چنان ناهموار بود که بدنم را به شدت تکان می‌داد و دادم به هوا می‌رفت. بالاخره به بیمارستان صحرایی پاوه رسیدیم. مرا به اتاق عمل صحرایی بردند. به جراح گفتم: آقای دکتر! اگر می‌توانید مرا بیهوش کنید، بی‌طاقت شده‌ام. گفت: حتماً تو را بیهوش می‌کنم. لباس‌هایم را بیرون آوردند. آمپول که زدند دیگر چیزی متوجه نشدم. وقتی که چشمانم را باز کردم، متوجه شدم که داخل آمبولانس در حال حرکت هستم و سرم و کیسهٔ خون به من وصل است.

دو نفر کنارم بودند، از من پرسیدند: چه شده؟ چه می‌خواهی؟ آنها به من گفتند: دکتر تو را عمل کرده و الآن در راه باختران [کرمانشاه] هستی.

به پیکر خودم نگاه کردم. عریان بودم و تنها یک پتو رویم انداخته شده بود. یک چسب قهوه‌ای خیلی بزرگ هم روی شکمم را پوشانده و یک شلنگ هم از زخمم بیرون بود و چرک و خون را از داخل شکمم به بیرون تخلیه می‌کرد. سوند فولی و کیسه هم وصل بود. یک لوله آزار دهنده هم از راه بینی داخل شکمم فرو کرده بودند تا خون‌های مانده در آن را که در اثر ترکش به وجود آمده بود، تخلیه کند. از هر طرف چیزی به بدنم وصل شده بود. دوباره به خواب رفتم، وقتی چشمانم را باز کردم، دیدم داخل بیمارستان روی تختم دراز کشیده و چند پرستار

هم بالای سرم ایستاده‌اند. آنها با احترام دستی روی سرم گذاشتند و نوازشم کردند و با لبخند ملایم و پر از مهر و محبت نگاهم کردند. عده‌ای از پزشکان و پرستاران، برای سلامتی و بهبودی مجروحان تلاش زیادی می‌کردند، تلاشی در راه خدا و بدون منت و توقع.

از زیر آتش دشمن تا داخل شهر، با وسایل گوناگون مرا به مراکز درمانی متعددی انتقال دادند، در حالی که با من کوچک‌ترین آشنایی نداشتند. این اعتقاد، همکاری و احساس مسؤولیت الهی آنها ستودنی بود و جای شکر و سپاس داشت و من همواره از آن همه فداکاری، قدردانی می‌کردم و خسته نباشید می‌گفتم.

مدتی در بیمارستان باختران بستری بودم، ولی آن‌چه را که در این بیمارستان بر من گذشت، به خاطر نمی‌آورم. یک روز بعد از ظهر از آن‌جا مرا برای انتقال به بیمارستانی در اصفهان به فرودگاه منتقل کردند. این سومین باری بود که به واسطهٔ مجروحیتم با هواپیما منتقل می‌شدم.

مثل گذشته به محض این‌که به فرودگاه رسیدیم، سربازها آمدند و با برانکاردِ یک تخته مرا به داخل هواپیما بردند. داخل هواپیما تعداد زیادی برانکارد چهار طبقه آویزان بود. من در طبقهٔ همکف بودم و سه طبقه بالای سرمن بود. هواپیما پرواز کرد، ساعتی بعد در اصفهان فرود آمد. به محض این‌که در عقب هواپیما باز شد، سربازها دوان دوان به طرف مجروحان آمدند و به سرعت ما را تخلیه کردند و به داخل یک سالن بزرگ بردند.

انتقال به بیمارستان آیت الله کاشانی

آمبولانس‌ها هم صف کشیده بودند. چند نفر آمدند و به پرونده‌هایی که روی سینه‌هامان بود، نگاه کردند. نام بیمارستانی را که باید در آن بستری می‌شدیم، داخل پرونده‌مان نوشتند و دستور انتقال‌مان را به رانندهٔ آمبولانس دادند. فکر می‌کنم من آخرین نفری بودم که منتقل می‌شدم. داخل پروندهٔ من نوشته شده بود: "بیمارستان کاشانی." چند دقیقه‌ای گذشت، آمبولانس رسید. مرا داخل آن گذاشتند و به بیمارستان انتقال دادند.

دکتر به سرعت آمد و مرا معاینه کرد. دستور داد که عکس بگیرند، البته عکس‌های قبلی همراهم بود. ولی دکتر به آنها توجه نکرد. مرا از محوطهٔ سرد و باز عبور دادند و به اتاق رادیولوژی رساندند. کلافه شده بودم. می‌خواستم در یک محل مستقر باشم و این‌قدر روی چرخ و برانکارد جا به جا نشوم. با بدن برهنه مرا روی میز سرد رادیولوژی گذاشتند و به سختی عکس گرفتند. آن موقع متوجه شدم ساعت از نیمه شب گذشته است. بالاخره ساعت یک بامداد در اتاقی بزرگ بستری شدم. تخت نرم‌تر وراحت‌تر از برانکارد بود. به همین علت روی آن که قرار گرفتم، سوزش

و درد پایم کمتر شد و تا صبح خوابیدم.

بیمارستان آیت الله کاشانی اصفهان، فروردین ۱۳۶۷، روز پنج شنبه بود که اول وقت دکتر آمد، زخم پشت و جراحی عمل شکمم را معاینه کرد. دستوراتی داد و رفت. تعدادی پرستار آن‌جا بودند. خدا خیرشان بدهد، خوب و دلسوزانه کار می‌کردند. دست‌ها و صورت خون آلودم را شستند، تمیز کردند و سوند را تعویض کرده و پانسمان و کارهای دیگر را انجام دادند. هر دو ساعت یک‌بار دو نفر می‌آمدند و شانه و پاهایم را می‌گرفتند، پهلو به پهلویم می‌کردند تا دچار "بد سور"[1] نشوم. دو نفر مجروح جنگی از لشکرهای دیگر و تعدادی بیمار معمولی هم کنارم بستری بودند. هنوز دستور خوردن غذا را به من نداده و مرتب سرم تزریق می‌کردند.

آن روز گذشت. دانستم که حالا مثل دفعهٔ قبل نیست که مدتی کوتاه در بیمارستان بستری باشم و بعد مرخص شوم. یقین کردم که مدت بیشتری بستری خواهم بود. بنابراین به هر نحوی که بود می‌بایستی خانواده‌ام را در جریان مجروحیتم قرار می‌دادم. این بار مثل دفعات قبل نبود که مجروحیتم را از مادرم پنهان کنم. وقتی که از جبهه به خانه برمی‌گشتم، مادرم همه جای بدنم را لمس می‌کرد تا اطمینان پیدا کندکه چهار ستون بدنم سالم است و مجروحیت ندارم، یا اگر مجروحیتی هست، با کمک او بهبود یابد. ولی حالا چهار ستون بدنم فرو ریخته بود، به مراقبت و پرستاری احتیاج داشتم. به همین لحاظ درخواست تلفن کردم تا خانواده‌ام را از وضعیت خودم مطلع کنم. آن روز یک نفر از بنیاد شهید آمد وگفت امروز تلفن نداریم، ان‌شاءالله صبح شنبه تماس می‌گیریم.

صبح شنبه شماره تلفن منزل‌مان را گرفته و با خانه‌ام تماس گرفتند. خوشبختانه حسین گوشی را برداشت و از ماجرای مجروحیت آگاه شد.

همان روز، او و علی حسین‌زاده پنهان از مادرم عازم اصفهان شدند. عصر همـان روز به اصفهان رسیدند و به بیمارستان آمدند. وقتی که داخل اتاق شدند، چشم‌هایشان که به من افتاد، اشک‌هایشان سرازیر شد. من به آنها دلداری دادم وگفتم: مشکل چندانی ندارم. نه حال خودم را می‌فهمیدم، نه حال آنها را؛ بیشتر اوقات ساکت بودم. داخل دستم سرم وصل کرده بودند و داخل بینی‌ام شلنگ بود، به ناچار با تیمم نماز را خوابیده می‌خواندم. آنها دو روزی آن‌جا بودند. بعد حسین به خانه رفت و علی حسین‌زاده[2] ماند.

اکثر آشنایان از مجروحیت من خبردار شده بودند و فقط مادرم از وضعیت من خبر نداشت.

۱- زخم بستر

۲- جانباز ۷۲ درصد، کارمند دانشکدهٔ پرستاری رفسنجان

مدتی بعد از عملیات، رزمندگان گردان ما به شهرستان رفسنجان برگشتند، خانواده‌ها به استقبال آنها رفتند، آن موقع پدر و مادر و سایر اعضای خانواده‌ام از مجروحیت من مطلع شدند. آنها بلافاصله عازم اصفهان شدند. وقتی به اتاق من آمدند، خیلی افسرده و نگران بودند، من آنها را دلداری می‌دادم و می‌گفتم که نگران نباشید، هر چه خدا بخواهد.

من به بخش مجروحان منتقل شده بودم و علی حسین‌زاده به جای برادرم از من پرستاری می‌کرد.

آن روزها مصادف با موشک‌باران شهرها بود که اصفهان هم بی‌نصیب نبود. چند موشک به اصفهان اصابت کرده بود. صدای انفجار موشک‌ها را می‌شنیدم. خانواده‌ها مضطرب و نگران بودند، هر لحظه احتمال داشت صدها کیلو مواد منفجره به ساختمان‌ها برخورد کند. تعدادی زخمی شده و به بیمارستان منتقل شده بودند. نگران بودم که مردم بی‌دفاع گرفتار این حملات ناجوانمردانه بشوند؛ ولی می‌دانستم که مردم مقاوم و صبور ایران اسلامی خودشان را برای تحمل هرگونه سختی آماده کرده‌اند.

در بیمارستان یک مجروح سرزبان‌دار اصفهانی بود که چندماه قبل در اثر برخورد گلولهٔ کالیبر هواپیما قطع نخاع شده بود، با صندلی چرخ‌دار این طرف و آن طرف می‌رفت، با همه شوخی می‌کرد. بیشتر از همه با یک خانم مسن صحبت می‌کرد و سر به سرش می‌گذاشت. او مادر دو شهید بود و همواره می‌گفت: من مادر مجروحان و رزمندگان هستم، هر کاری که بتوانم برای سلامتی جانبازان انجام می‌دهم. او از طرف بنیاد شهید به صورت افتخاری مشغول این خدمت مقدس بود و هر روز صبح می‌آمد و تا عصر یک‌سره مشغول بود و میوه، آب میوه و دستمال کاغذی بین مجروحان توزیع می‌کرد. پاهای او ناراحت بود، راه که می‌رفت، درد می‌گرفت؛ ولی با این حال کار می‌کرد و به مجروحان محبت می‌نمود.

یک روز مادر و خواهرم به کمک او رفتند. آنها به من گفتند که اتاق او پر از میوه و چند دستگاه آب‌میوه‌گیری و وسایل دیگر است. او مرتب آب میوه می‌گرفت و برای ما می‌آورد.

اعضای خانواده‌ام چند روز در اصفهان بودند، بعد به رفسنجان برگشتند. هر روز دکتر می‌آمد، معاینه می‌کرد و سؤال می‌پرسید، ویزیت می‌کرد و می‌رفت؛ ولی من خوب نمی‌شدم. پاهایم حس و حرکت نداشتند، انگار نمی‌شد کاری کرد. ترکش اثر خودش را گذاشته و به مهره‌های کمر و نخاع‌ام صدمه زده بود. یک ترکش کوچک هم موازی ستون فقراتم بود که تصمیم گرفته بودند برای جلوگیری از آسیب بیشتر، کاری به کارش نداشته باشند.

سرانجام چسب از روی شکمم برداشته شد، بخیه‌های روی شکمم از زیر ناف تا گودی قفسهٔ

سینه‌ام کشیده شده بود. شکاف کج و معوج سینه‌ام حسابی جوش خورده و خوب شده بود؛ ولی زخم کمرم هنوز خوب نشده و هر روز آن را پانسمان می‌کردند.

یک آقای پرستار هر روز می‌آمد و پانسمان را عوض می‌کرد، زخم کمرم را بخیه نزده بودند و باز بود. هر شش ساعت آمپول کفلین از طریق سرم تزریق می‌شد. پشتم را ماساژ می‌دادند و پودر می‌پاشیدند. یک جوان اصفهانی هم آن‌جا بستری بود. او به من می‌گفت: عباس رفسنجانی یک چیزی بگو، این‌قدر ساکت نباش. دایم با این و آن صحبت می‌کرد، هر روز مادر جوانش با یک دسته گل به دیدنش می‌آمد.

روزها می‌گذشت، اما سوزش پاهایم قطع نمی‌شد. آن جوان جانباز نازنین اصفهانی هم از درد پاهایش می‌نالید. به من می‌گفت: درد بهتر از سوزش است، درد نشانهٔ خوب شدن است. من با خودم می‌گفتم: آیا می‌توانم چند ماه این درد و سوزش را تحمل کنم؟ به لطف الهی بدون مسکن و آرام‌بخش چندین ماه این سوزش و درد وحشتناک را تحمل کردم.

هر روز از شهرهای مختلفی چون اهواز، کرمان و رفسنجان به من تلفن می‌زدند. تلفن آن‌جا یک کانال بیشتر نداشت که به صورت سیار کار می‌کرد. به محض این که صحبت می‌کردم آن را می‌بردند و با تلفن بعدی آن را برمی‌گرداندند.

روزی آن جانباز عزیز اصفهانی به فکر فرو رفت. سپس به من گفت: عباس رفسنجانی! حتما یک شخصیت بزرگ هستی که این همه به شما تلفن می‌زنند؟

من در پاسخ او سکوت می‌کردم و چیزی نمی‌گفتم. او باز سر شوخی را باز می‌کرد و آرام نمی‌گرفت.

دوستان کمال‌آبادی هم یک اتوبوس از سرچشمه گرفته و به عیادتم آمدند. یک تابلوی بزرگ هم برایم آوردند و اعتراض‌های مرا نسبت به این کار، با شوخی و خنده جواب می‌دادند.

محمداسماعیلی، مجیدزینلی، کهنوجی، اکبری، حاج‌علی‌سعدی، علی‌حسین‌زاده، کلانتری، محمدرضا کریمی، شهنازی، یزدان‌پناه و دوستان دیگر زحمت کشیده و به دیدنم آمدند و رفتند؛ ولی من همچنان در بیمارستان بستری بودم. یک مجروح نخاعی به نام عظیمی در اتاق پهلویی ما بود، او اهل راویز بود که به خیل شهدا پیوست؛ روحش شاد باد!

بعد از حدود هجده روز به دکتر گفتم: اگر در این‌جا کاری برایم انجام نمی‌شود، مرا به رفسنجان منتقل کنید. دکتر هم موافقت کرد و به نقاهتگاه منتقل شدم.

عصر همان روز یک آمبولانس آمد، مرا همراه با دو مجروح شیمیایی دیگر که بحمدالله بهبود یافته بودند، سوار آن کردند و به طرف رفسنجان حرکت کرد.

برگشت به خانه

در تاریخ ۱۳۶۷/۱/۲۰ به منزل رسیدم. خانواده و همسایه‌ها در انتظارم بودند، مرا با برانکارد داخل خانه بردند. صدای شیون و گریهٔ اهل خانه و همسایه‌ها بلند شد. کم‌کم من هم می‌خواستم گریه کنم، خودم را کنترل کردم، رو به آنها کرده و گفتم: مگر چه خبر است؟ مگر من چه شده‌ام؟ صدای آنها کم شد.

آن موقع احساس می‌کردم که خیلی زود - به شش ماه هم نرسیده- خوب می‌شوم، اما بعد از شش ماه هم وضعیتم تغییر نکرد. تشکم را گوشهٔ اتاق انداخته بودند - همان‌جایی که همیشه می‌نشستم و به متکا تکیـه می‌دادم و مطالعه و فکر می‌کردم- روی آن دراز کشیده و ملحفه‌ای رویم کشیدند.

پاهای نافرمان

حدود یک‌سال قبل، بعد از تصادف همین جا بود که یک ماه استراحت مطلق کردم. به پاهایم نگاه می‌کردم و می‌گفتم: اگر از کار بیفتد، چه کار کنم؟ اگر دیگر فرمانم را نبرد، من چگونه تحمل کنم؟!

حالا آن زمان رسیده بود و پاهایم آرام و بی‌حرکت سخت‌ترین فشار را بر من می‌آوردند. دوران جدیدی شروع شده بود که من با آن آشنایی نداشتم. بعضی از آشنایان که به عیادتم می‌آمدند، به من می‌گفتند: دیدی که چه کار کردی؟ عاقبتِ خودت را سیاه کردی، خیلی به تو گفتیم دیگر کافیه، به جبهه نرو، تو چندین بار مجروح شده‌ای، ولی حرف گوش ندادی و سرانجام به این روز افتادی!

در جواب آنها می‌گفتم: خواست خدا بود. من او را ناظر اعمال و نیاتم می‌دانم و شکرگذارش هستم، امیدوارم خودش در تحمل این مشکل یاری‌ام کند.

روزهای اول چنین گذشت و روزهای بعد، از اول صبح دوستان، آشنایان و هم‌رزمانم به دیدارم می‌آمدند و می‌رفتند. محمودی و مجید زینلی هم بودند. مجید زینلی با بیمارستان علی‌بن ابی‌طالب(ع) تماس گرفت، درخواست کرد تا بستری شوم، موافقت شد. قرار شد آمبولانس بیاورند و مرا به آن‌جا منتقل کنند. دوباره گفتند: خوب است که مرا پیش دکتر اسکندری، جراح مغز واعصاب ببرند تا او هم معاینه کند. با همان آمبولانس به کرمان اعزام شدم. مرا پیش دکتر بردند، او معاینه کرد و گفت: نیازی به جراحی نیست، بایستی هفتهٔ دیگر فیزیوتراپی را شروع کنی و ان‌شاءالله بهبود می‌یابی. دستوراتی در پروندهٔ مجروحیت من نوشت. مرا به

بیمارستان علی‌بن ابی‌طالب(ع) برگرداندند و در اتاق ۳۳ در بخش ارتوپدی زیر نظر دکتر بابو[1] بستری کردند.

دکتر بابو به خوبی مرا می شناخت، این چهارمین بار بود که زیر نظر ایشان بستری می‌شدم. او هر وقت بالای سر من می‌آمد، به شوخی می‌گفت: عباس دوباره نمی‌خواهی به جبهه بروی؟ باید پنجره را بست و گر نه می‌روی!

به همه می‌گفتم: خوب می‌شوم و دوباره به جبهه می‌روم. اغلب پرستارها با من آشنا بودند و همهٔ آنها از من مراقبت می‌کردند. هر روز دوستان و آشنایان به عیادتم می‌آمدند و می‌رفتند.

همیشه در وقت ملاقات اتاقم شلوغ بود. سؤال‌های متعددی از من می‌پرسیدند که برای بعضی از آنها پاسخی نداشتم. بیشتر سؤال‌های آنها شبیه هم بود. از جمله می‌پرسیدند: کی خوب می‌شوی؟ کی عمل می‌کنی؟چرا عمل نکردی؟ جای دیگر می‌رفتی بهتر نبود؟ دکترتان کیست؟ خوب می‌شوی؟ کجا و در کدام عملیات زخمی شدی؟ وقتی‌که زخمی شدی چه کار می‌کردی؟

سعی می‌کردم با یک کلمه جواب آنها را بدهم، این سؤال‌های تکراری کلافه‌ام کرده بود. ولی سعی می‌کردم خونسردی‌ام را حفظ کرده، عصبانی نشوم و به روی خودم نیاورم. فشارهای عصبی بیرونی را هم تحمل می‌کردم. از اعضای خانواده یعنی برادرانم محمد، حسین و حسن هر روز یک نفر کنارم بود.

روزها و شب‌ها این‌طور می‌گذشت و من از تکرار زندگی‌ام خسته شده بودم. به محض این‌که دکتر بابو را می‌دیدم، به او می‌گفتم: می‌خواهم به فیزیوتراپی بروم. روی چرخ بنشینم و بروم. اما دکتر بابو اجازه نمی‌داد. می‌گفت: «مهره‌هایت صدمه دیده و باید دو ماه استراحت کنی. می‌گفتم: دکتر دو ماه زیاد است. ولی او گوشش بدهکار نبود و اعتنایی به حرف‌های من نمی‌کرد. به او می‌گفتم: دکتر اسکندری گفته به فیزیوتراپی بروم. اما او می‌گفت: می‌گویم فیزیوتراپ شنبه به این‌جا بیاید.

یکی از بیماران که کنارم روی تخت بود، گفت: بحمدالله کار خانم فدایی فیزیوتراپ این‌جا خیلی خوب است.

به ذهنم رسید که او را می‌شناسم. با خودم گفتم شاید او نباشد. روز شنبه شد. صدایی را از راهرو شنیدم، گفتم ممکن است فیزیوتراپ همان شخص آشنا باشد. بالاخره به اتاقم

۱- دکتر هندی، رئیس بیمارستان علی‌بن ابی‌طالب(ع) رفسنجان در سال ۱۳۶۷

آمد و با صدای کشیده‌گفت: آقای اسماعیلی چطوری؟ نگاهش کردم، همان بود که حدس می‌زدم. او را می‌شناختم؛ خانم مرجان فدایی. ماشاءالله خیلی فرق کرده بود. حسابی خانمی شده بود. شروع به پرسش و دیدن عکس‌ها و بررسی اعضای بدنم کرد. از این که با جرات و اطمینان کار می‌کرد، به مهارتش امیدوار شدم. در خصوص جلوگیری از زخم شدن بدنم، نحوهٔ قرار گرفتن پاها، طرز خوابیدن و نرمش‌های روزانه توصیه‌های لازم را کرد و گفت: مهره‌های کمرت آسیب دیده و پاهایت را نباید بیش از نود درجه خم کنی. من گفتم: وقت وضوگرفتن پاهایم را بیش از نود درجه خم می‌کنم و مسح می‌کشم. گفت: بعد از این، این کار را نکن که آسیب بیشتری می‌بینی.

از آن پس برادرم محمد را نایب گرفتم، او با تری دست‌های من دست‌هایش را تر می‌کرد و مسح پاهایم را می‌کشید. نرمش‌های روزانه را دو الی سه بار انجام می‌دادم. نزدیک ظهر هم حاج غنی[1] می‌آمد و با دستگاه آی‌آر،[2] از دو ران به پایین را گرم می‌کرد.

برادرم محمد هر روز با دقت و حوصله پشتم را ماساژ می‌داد و پودر می‌زد تا زخم نشود. یک تشکچه‌ای از ارزن درست کرده بودند و زیر پاهایم می‌گذاشتند تا هوا به خوبی به قسمت‌های مختلف بدنم برسد. تشکچه به علت کروی بودن ارزن حالت لغزنده داشت و همیشه به یک حالت نمی‌ماند. کارش از تشک بادی هم بهتر بود، به همین علت از تشک بادی استفاده نکردم. دو هفته‌ای این‌طور گذشت، از روزهای تکراری و خوابیدن خسته شده بودم. دکتر بابو هم هر روز می‌آمد، احوالم را می‌پرسید و می‌رفت و کار خاصی انجام نمی‌داد. هر چه به او می‌گفتم: می‌خواهم روی چرخ بنشینم، او می‌گفت: هنوز زود است.

بیشتر از هر چیز سوزش پاهایم به شدت آزارم می‌داد. شب‌ها بیشتر از ده بار از خواب بیدار می‌شدم. دیگر خودم می‌توانستم از این پهلو به آن پهلو بخوابم. نیم ساعت خواب می‌رفتم، سوزش شروع می‌شد، بیدار می‌شدم، دوباره خواب می‌رفتم و پس از مدتی بیدار می‌شدم.

سوزش به حدی بود که زمان برایم به کندی می‌گذشت، شب و روز انتظار می‌کشیدم، شب که می‌شد، انتظار روز را می‌کشیدم و هر چه به دکتر بابو می‌گفتم: طوری نیست، بگذار بلند شوم و جایی بروم، گوش نمی‌کرد. اعضای خانواده دلداری‌ام می‌دادند و می‌گفتند: حرف دکتر را گوش کن، حوصله و صبر داشته باش، این به نفع خودت است. ولی می‌دانستم که دکتر خیلی احتیاط می‌کند.

۱- از کارکنان فیزیوتراپی
۲- دستگاه تابش اشعه

روی تخت افتاده بودم و کاری نمی‌توانستم انجام دهم. زمان طولانی‌ای گذشت تا زخم کمرم خوب شد.

هر وقت دکتر بابو می‌آمد، می‌بایست اتاق خالی از ملاقات‌کنندگان باشد. یک روز دکتر بابو آمد، به محض این که دید اتاقم شلوغ است، از وسط راه برگشت و دیگر آن روز نیامد. روز بعد آمد، اتاق خلوت بود. گفت: دیروز اتاقت شلوغ بود، نیامدم و تو را ویزیت نکردم. گفتم: ببینیم حالا چه می‌کنید؟! او ناراحت شد وگفت: احوالپرسی هم نیایم؟ گفتم: بیا، ولی می‌خواهم بلند شوم. دست روی شانه‌ام گذاشت، سری تکان داد و گفت: نه.

باز من ماندم و شب و روزهای طولانی و ناراحت کننده. اتاقم پر از گل،گلدان و تابلو شده بود؛که هر چند روزی یک‌بار، آنها را به خانه می‌بردند.

گلدان‌ها در مسیر باد

یک روز برادرم رفته بود بیرون از اتاق، کسی کنارم نبود. آن روز گلدان‌های زیاد و قشنگی برایم آورده و چند عدد از آنها را روی یخچال و پنجره اتاقم گذاشته بودند. پنجره باز بود. باد شدیدی وزید و گلدان‌های سبک به لرزه در آمدند. من آنها را تماشا می‌کردم، یکی یکی و به آرامی از بالای یخچال به روی زمین می‌افتادند و می‌شکستند، ولی من نمی‌توانستم آنها را بگیرم تا روی زمین نیفتند. آن روز به ناتوانی خودم بیشتر پی بردم. پرستارها آمدند و کف اتاق را پر از گل و گلدان‌های شکسته دیدند. با حسرت به آنها نگاه می‌کردند و حیف حیف می‌گفتند. گفتم: اگر می‌خواهید گل‌ها را برای خود بردارید. آنها گل‌ها را برداشتند وکف اتاق را تمیز کردند. گل‌های ظریف و زیبایی بودند، ولی چه کنم که سوزش پایم باعث شد تا نسبت به آنها تمایلی نداشته باشم.

هفتهٔ سوم و چهارم گذشت، کسی به خواسته‌ها و حرف‌های من توجه نمی‌کرد. هر وقت فیزیوتراپ می‌آمد، او هم می‌گفت: تا دکتر بابو اجازه ندهد، ما نمی‌توانیم شما را روی صندلی چرخ‌دار بنشانیم. خودم هم نمی‌توانستم خودسر کاری انجام دهم. این امر سبب شده بود که به دکتر بابو فشار آورم.

یک روز دکتر ابراهیمی متخصص مغز و اعصاب آمد، مرا معاینه و ویزیت کرد، گفت: به این شرط اجازه می‌دهم که وقتی روی چرخ نشستید، کمربند بگیرید و بندید. گفتم :حتماً. نوع کمر بند را نوشت، آن را برایم گرفتند. اواخر اردیبهشت سال۱۳۶۷ بود که خانم فدایی، آقای انتظاری و حاج غنی آمدند و بعد از دو ماه با کمربندی که به من بستند، چند طرفم را گرفته،

بلند کرده و مرا روی لبهٔ تخت نشانده و پاهایم را به پایین آویزان کردند.

آن لحظه حالت عجیبی داشتم، نمی‌دانستم روی چه نشسته‌ام، نشیمن‌گاهم حس و حرکت نداشت. دست‌هایم را محکم به دو طرف تخت تکیه دادم تا به طرفی منحرف نشوم. گفتند: دست‌هایت را روی زانوهایت بگذار. من فکر می‌کردم نمی‌توانم. می‌گفتم: نمی‌شود.

می‌گفتند: چرا؟ می‌گفتم: می‌افتم. می‌گفتند: ما مواظب تو هستیم. اما من قبول نکردم. روز اول فقط همین کار انجام شد. قرار بر این بود که روز دوم سوار صندلی ویلچر شوم. آن روز فرا رسید، کمر بندم بسته شد. یک نفر از پشت سر، زیر بغل‌هایم را گرفت، دیگری پاهایم را بلند کرد و روی چرخ نشاندند و من داخل بخش آمد و رفت کردم. آموزش لازم برای استفاده کردن از چرخ به من داده شد. ابتدا حاج غنی و خانم فدایی به بخش می‌آمدند و عمل فیزیوتراپی را انجام می‌دادند.

از اول خرداد ماه از ساعت ده صبح خودم با چرخ به فیزیوتراپی رفتم و زحمت خانم فدایی و حاج غنی را از آمدن به بخش کم کردم. ساعت ده صبح که می‌رفتم، ساعت یک بعد از ظهر برمی‌گشتم، وقتی که می‌آمدم غذا سرد می شد. قرار شد که ساعت ۹ صبح برای فیزیوتراپی بروم و وقت نهار برگردم. عصر هم استراحت می‌کردم. یک روز از خانم فدایی پرسیدم: غیر از این فیزیوتراپی، کار دیگری روی من باید انجام شود؟ گفت: اگر کمرت خوب بشود، باید به سالن ورزش بروی و تا دکتر بابو اجازه ندهد، کاردیگری برای شما انجام نمی‌شود. گفتم: کمرم خوب است. او گفت: دکتر بابو باید بگوید. چند روز کار من درخواست سالن ورزشی بود تا بالاخره دکتر بابو قبول کرد.

پانزدهم خردادماه ۱۳۶۷ به سالن ورزش رفتم. روی تختی که زیر دستگاه فریم[1] قرار داشت، به پشت خوابیدم و پاهایم را با طناب تخته و فنر به فریم بستند تا با آن نیروی کمی که در پاهایم هست، کار کنم. این کار پاهایم تقویت می‌کرد و حداقل باعث می‌شد فعالیت داشته باشم.

یک روز پنجشنبه خانم فدایی به من گفت: می‌خواهم برایت آتل گچی درست کنم. او مثل استاد بنای ماهر آستین‌هایش را بالازد، لایهٔ باند گچی را روی هم مرتب کرد و با کمک حاج غنی یک جفت آتل گچی از روی قالب پاهایم درست کردند. آنها را گوشهٔ اتاق گذاشتند تا خشک شوند و من به موقع از آنها استفاده کنم.

روز بیست و دوم خردادماه با هفت حلقه باند کشی به کمک برادرم به سالن ورزشی رفتم. بعد از به کارگیری، آی‌آر و تحریک عصب‌ها و کار با طناب، تخته و فنر، خانم فدایی آمد و آتل پاهایم

۱- اتاقکی که دیواره‌هایش توری فلزی است.

را با پابندهای کشی از بالای زانو تا زیر زانو بست، به طوری که زانوهایم خم نمی‌شدند. با کمک برادرم کنار پارارل رفتم. برای اولین بار روی پاهایم بلند شدم و میله‌های آن را با دست محکم گرفتم. خانم فدایی و آقای حاج غنی کاملاً مواظبم بودند و راهنمایی‌ام می‌کردند. خوب که حالت گرفتم، آنها گفتند: یک دستت را ول کن. گفتم: به زمین می‌افتم. گفتند: ما مراقب هستیم، هیچ اتفاقی به نمی‌افتد. گفتم: نه، نه، می‌افتم.

به یاد روزی افتادم که روی تخت نشسته بودم و دست‌هایم را به تخت تکیه داده بودم تا نیفتم. آن لحظه با خودم گفتم: هر چه بادا باد. یک دستم را از میلهٔ پارارل[1] رها کردم، ابتدا تعادلم به هم خورد، ولی با کمک دست دیگرم، توانستم به حالت تعادل برگردم. آن‌جا بود که دانستم برای رسیدن به هدف، باید به خود جرأت داد و ترس محلی برای اعتنا ندارد؛ لذا باید هرکاری که پزشک یا فیزیوتراپ‌ها می‌گویند، انجام بدهم و برخدا توکل کنم.

بعد از چند ماه حالا می‌خواستم از پاهایم استفاده کنم. پاهایی که اصلاً در اختیارم نبودند. نمی‌دانستم که بالا تنه‌ام روی دو تکه چوب قرار دارند و یا چیزهای دیگر. به هر طرف که تنه‌ام متمایل می‌شد، آنها هم کج می‌شدند. احساس می‌کردم وضع غریبی دارم... پاهایم تحت فرمانم نبودند.

حالا نعمت پاها را درک می‌کردم و خدا را شکر می‌نمودم... در وقت سلامتی پاها که از نعمت آنها محروم نبودم، چنین معرفتی نداشتم؛ اما حالا دیگر قدر نعمت سلامتی و بقیهٔ اعضای بدن و روحم را به خوبی می‌دانستم. با خود می‌گفتم: پاها نعمت‌های بزرگی هستند، در وقت سلامتی در اختیار من بودند، هر کجا فرمان می‌دادم، می‌آمدند وکار انجام می‌دادند، ساعت‌ها در کوه‌ها، تپه‌ها و نقاط ناهموار همیشه به فرمانم بودند و خستگی نداشتند. بارها زخم‌ها را به جان خریدند، ولی توقف و نافرمانی نکردند، بارها جوی خون به جوراب و کفش‌هایم وارد شد، اما پاهایم همچنان به حرکتش ادامه می‌داد و اعتراض و تمنای سکون نمی‌کرد. در مواردی، نفس کم می‌آوردم، ولی پاهایم کم نمی‌آوردند. در جنگ خاطرات زیادی از پاهایم دارم.

در کربلای۴، دو تیر دشمن به آنها اصابت کرد، در حالی که چاک چاک بودند، ولی کار می‌کردند.

در کربلای۵ از روی پل دریاچهٔ ماهی که مسیر بسیار خطرناکی بود، عبور کردند.

در کوه‌های بلند ملخ‌خور- آن هم در هوای سرد و پوشیده از برف- با قدرت بالا و پایین

۱- میله‌های موازی

می‌رفتند و در شناسایی مواضع دشمن راه‌های طولانی در روزهای روشن و شب‌های ظلمانی طی می‌کردند؛ اما حالا چه؟ اگر تک تک ناخن‌هایم را بکشند و جایشان نمک بپاشند، پاهایم خبردار نمی‌شوند، هیچ جوش و خروشی ندارند. اصلاً فرمان نمی‌برند، اینها همان پاهای سابق هستند که به سایر اعضای بدنم وصلند، ولی قدرت و توانی ندارند. قبلاً هر خبر ناگواری از مناطق می‌شنیدم، آنها قیام می‌کردند و آمادهٔ حرکت بودند، اما حالا خبرهای ناگوار از فاو و شلمچه می‌شنوم، اما آنها هیچ حرکتی ندارند. برای رفتن به آن مناطق و دفاع از سرزمین عزیزمان ایران اسلامی رمقی ندارند. انگار دیگر صاحب آنها نیستم. حالا قدر دیگر نعمت‌ها را بیشتر می‌دانم. از این که هنوز جسم بی‌حرکت آنها را با خودم دارم و آنها را می‌بینم، خدا را شاکرم و قدر سایر اعضای سالم وجودم را بهتر از گذشته می‌دانم: دست، چشم ، گوش، زبان و دیگر اعضایم...

اَلَمْ نَجْعَل لَّهُ عَيْنَيْنِ، وَلِسَاناً وَشَفَتَيْنِ، وَهَدَيْنَاهُ النَّجْدَيْنِ[1]

خداوند این نعمت‌ها را برای انجام وظایف و اجرای اوامرش به ما داده است، اما ما این وظایف را به خوبی نمی‌دانیم، یا می‌دانیم و این اعضا را درست به کار نمی‌گیریم؟

گه گاهی در این فکرها فرو می رفتم و خود را در مقابل عظمت خداوند، فقیر و نادان می‌یافتم. **هر چه دارم از اوست و من گدای در خانه اویم، بندهٔ اویم، ولی به درستی بندگی نمی‌کنم. این اعضا را او به ما عنایت کرده است، هر وقت بخواهد از ما می‌گیرد؛ او «کُنْ فَیَکُونُ» است.** همچنان که آنی بعد از انفجار، پاهایم از من گرفته شد و دیگر هیچ فرمانی از من نبردند.

رودها از خود نه طغیان می‌کنند — آن چه می‌گوییم ما آن می‌کنند
قطـره‌ای کز جویبـاری مـی‌رود — از پـی انجـام کـاری می‌رود[2]

من حالا به خوبی معنی آیهٔ:

وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللهَ رَمَى
وَلِيُبْلِيَ الْمُؤْمِنِينَ مِنْهُ بَلاء حَسَناً
إِنَّ اللهَ سَمِيعٌ عَلِيمٌ[3]

را درک می‌کردم؛ هر حادثه‌ای که رخ می‌دهد، بی‌اذن او صورت نمی‌گیرد.

در هر واقعه‌ای حکمتی نهفته است، ای کاش ما در همهٔ احوال و پیشامدها آگاه به حکمت آنها

۱- سورهٔ بلد، آیات: ۱۰-۸ ؛ آیا برای او دو چشم نیافریده‌ایم؟ و یک زبان و دو لب؟! و او را به راه خیر و شرّ هدایت کردیم!
۲- پروین اعتصامی(لطف حق)
۳- سورهٔ انفال، آیهٔ ۷۱
و هنگامی که تو [ای پیامبر! مشتی شن به سوی کافران] افکندی تو نیفکندی، بلکه خدا افکند تا [دشمن را مغلوب کند و] از جانب خود موهبتی نیکو به مؤمنان ارزانی دارد. همانا خدا شنوا و داناست.

بودیم و شکرگذار. و ای کاش در هنگام صبر به فرمان او بودیم و از راهی که او به ما نشان داده و هدایت فرموده، خارج نمی‌شدیم.

تفکر در حادثه‌ای که برایم پیش آمده بود، حقایق بسیاری را بر من آشکار کرد که این خود نعمت بزرگ و غیر قابل تصوری بود. خلاصه این که بخشی از زمان زندگیم به تفکر در حوادثی که بر من گذشته بود، می‌گذشت.

بیست و دوم خرداد ماه سال ۱۳۶۷ اولین روزی بود که روی پارارل راه رفتم. دست‌هایم را به میله‌های اطراف گرفتم و با تمام توانم شروع کردم به راه رفتن، حدود پنج متر جلو رفتم. اولین باری بود که توانستم روی پاهایم راه بروم. امیدوار شدم، اما نمی‌توانستم دور بزنم، با مواظبت و همکاری برادرانم به سختی برگشتم و مسیر را دوباره طی کردم.

خانم فدایی مرا تحسین کرد و از کارم راضی بود. امیدوار بودم که باتمرین و انجام کارها و دستورهای فیزیوتراپ تا دو الی سه ماه دیگر به خوبی راه بروم.

هر روز بعد از تحریک اعصاب پاها به وسیلهٔ آی‌آر و کار با فنر و طناب و تخته، اتل‌ها و کمربندم محکم بسته می‌شد و داخل پارارل راه می‌رفتم و حرکات تعادلی را انجام می‌دادم. برادرانم، محمد و حسین، هر روز به نوبت می‌آمدند و در انجام تمرینات به من کمک می‌کردند. برای این‌که کف پاهایم زخم نشود، برادرم محمد یک جفت کفش نرم، سبک و ظریف برایم تهیه کرد و به پاهایم بست تا به هنگام راه رفتن، به زمین نیفتند.

هر روز جلو آینه حرکاتم را اصلاح می‌کردم، در طول این مدت، برادران، دوستان و از همه بیشتر خانم فدایی، زحمات فراوانی متحمل شدند. بحمدالله احساس می‌کردم که در حال بهبود یافتن هستم و در نتیجه، به آینده امیدوارتر می شدم.

ایستادن با چهارپایه

بیست و هشتم خردادماه ۱۳۶۷، خانم فدایی گفت: بعد از کار با طناب و تخته و بستن آتل‌ها مرا خبر کنید. فهمیدم که او می‌خواهد فعالیت جدیدی را با ایستادن با چهار پایه انجام دهم. کارم که تمام شد، او را خبر کردند، با یک وارکر آمد. مرا لبهٔ تخت آوردند، پاهایم را کشیدند پایین و لب تخت نشستم. آنها مرا کمک کردند و من ایستادم. به من گفتندکه با دست‌هایم وارکر- چهارپایه - را بگیرم؛ گرفتم. آنها مرا رها کردند، احساس کردم که دارم از لبهٔ یک ساختمان چند طبقه سقوط می‌کنم. با این‌که برادرانم در دو طرف مواظب بودند، ولی احساس ناامنی کردم. دوست داشتم زودتر چرخم را بگیرم و از آن شرایط نجات پیدا کنم. اما انگار از

چرخ خبری نبود و من بدون چرخ باید می‌ایستادم. با تمام قدرت دست‌هایم را به وارکر محکم کردم، لحظه‌ای بعد متوجه شدم که وارکر وسیلهٔ تعادلی نسبتا خوبی است.

بیش از حد به دست‌هایم فشار وارد می‌کردم و وزن بدنم را روی آن منتقل می‌کردم، در صورتی که می‌بایست بخشی از این وزن را به پاهایم انتقال می‌دادم. عرق سر و صورت و بدنم را فرا گرفت. نمی‌دانم که این عرق به واسطهٔ ترس بود و یا چیز دیگر. به هر حال داشتم به کارآیی وارکر مطمئن می‌شدم که می‌توانم با آن بایستم و از کسی کمک نگیرم. دستور بعدی این بود که وارکر را بلند کنم و جا به جا نمایم. من گفتم با این کار می‌خواهید مرا به کشتن بدهید؟! خانم فدایی گفت: سعی کن وارکر را بلند و جابه‌جا کنی، این کار خیلی مؤثر است. انجام این کار برایم خیلی مشکل بود. من می‌دانستم که هر کار سختی را اگر انسان بشناسد، انجامش آسان می‌شود. بنابراین زمانی که به من دستور داده شد که وارکر را جابه‌جا کنم، چون دست‌هایم خسته شده بود و پاهایم می‌لرزید، به برادرم محمد گفتم: مواظب من باش. با قدرت وارکر را بلند کردم و کمی جلوتر گذاشتم. بعد پاهایم را یکی‌یکی به آن نزدیک کردم، صدای تشویق بلند شد: آفرین! بارک‌الله! خیلی خوبه! با این حساب امروز می‌توانی راه بروی. گفتم : نه، برای امروز کافی است. فیزیوتراپ گفت:کمی خستگی بگیر. چرخ را آوردند، روی آن نشستم، انگار جایی راحت‌تر از چرخ برای من نبود. اما نه، لحظه‌ای گذشت و سوزش پاهایم شروع شد. بحمدالله وقت بلند شدن این سوزش کمتر می‌شد. بعد از دقایقی فیزیوتراپ آمد و گفت: پاشو، هنوز نشسته‌ای؟ پاشوکار داریم، سرمان شلوغ است.

مرا بلند کردند، وارکر را گرفتم، چند متری با آن راه رفتم، حسابی تشویق شدم. عرق از سر و صورتم جاری شد، کف دست‌هایم به شدت درد گرفت. گفتم: می‌توانم بنشینم؟ گفتند: بنشین. برای روز اول خیلی خوب بود. خیال می‌کردم صدمتر راه رفته‌ام، اما وقتی روی صندلی نشستم و به عقب نگاه کردم، متوجه شدم که پیش از پنج متر از تخت فاصله ندارم. باورم نمی‌شد که این قدر کم باشد، اما هرچه نگاه می‌کردم همین بود. گفتم: با این سختی فقط همین قدر آمده‌ام! فیزیوتراپ در جوابم گفت: همین اندازه هم خیلی خوب است.

او به سراغ سایر مجروح‌ها و معلول‌ها رفت، از کنار هر کدام که عبور می‌کرد، صدایش بلند می‌شد و می‌گفت: کار کن، کار کن، چرا بیکاری؟

آتل‌ها را باز کردند، پاهایم ورم کرده بود. برای استراحت به اتاقم آمدم، خیلی کم می‌توانستم ماهیچه‌های ران پای چپم را جمع کنم، اما هیچ قسمت آن را نمی‌توانستم از روی تخت بلند کنم؛ ولی با این همه بسیار امیدوار بودم.

از این به بعد هر روز با وارکر و بدون کمک دیگران راه می‌رفتم. روزهای اول برادران و گاهی دوستانم نزدیک وارکر بودند، فقط خانم فدایی به عمد چند متری عقب می‌ایستاد و می‌گفت: اگر افتادی، من فرار می‌کنم. من هم می‌گفتم: ای خدای مهربان می‌بینی که خانم فدایی از من انجام چه کارهای سختی می‌خواهد و چه می‌گوید؟!

انجام دستورات او و توفیق راه رفتن، اعتماد به نفسم را زیاد می‌کرد. هر روز سعی می‌کردم مسیر بیشتری را نسبت به روزهای قبل طی کنم. روز اول دو تا پنج متر، روز دوم دو تا هفت متر، روز سوم دوتا ده متر با وارکر راه رفتم؛ بعد، مصمم شدم تا روزهای بعد هر روز مسافت بیشتری را طی کنم.تا این که تصمیم گرفتم از سالن ورزش راه رفتن را شروع کنم. بعد از انجام تمرین‌های داخل سالن، آماده شدم تا جلو آب سرد کن که حدود چهل متر بود، راه بروم. همراه برادرم بودم و او ویلچر را هم آورد تا در صورت لزوم از آن استفاده کنم. کنار آب سردکن رسیدم، ایستادم، یک دستم را به وارکر گرفتم و با دست دیگرم شیرآب را باز کردم و آب خوردم. خسته شده بودم، گفتم: ویلچر را نزدیک بیاور تا بنشینم. دقایقی بدین صورت استراحت کردم. بعد تا نزدیک آزمایشگاه رفتم، سپس با ویلچر به طرف اتاقم حرکت کردم.

حرکت بدون توقف

روز بعد تصمیم گرفتم از سالن ورزش تا اتاق استراحتم با وارکر و بدون توقف راه بروم. این فاصله حدود هشتاد متر بود. بعد از تمرین داخل سالن، با وارکر به راه افتادم. برادرانم محمد و حسن نزدیک من حرکت می‌کردند و حواسشان به من بود. در حالی‌که قدم به قدم و آهسته پیش می‌رفتم، کم‌کم سروکله‌ام خیس عرق شد، کف دست‌هایم که وارکر را با آنها محکم گرفته بودم، قرمز شد و پاهایم پف کرد. حسابی خسته و کم‌رمق شده بودم، اما مصمم بودم که با تحمل هر سختی به اتاقم برسم. همراهانم پشت سرم منتظر بودند تا من به اتاقم برسم. آنها مرا تماشا می‌کردند. جانبازان ضایعهٔ نخاعی روی چرخ‌هایشان پشت سر هم ردیف شده بودند، آنها هم تلاش و فعالیت مرا تماشا می‌کردند. تعدادی از مردم عادی هم که در بیمارستان بودند، نگاهشان به من دوخته شده بود. نگهبانان، پرستاران و آشنایان هم مرا نگاه می‌کردند. من با آن باندها، آتل‌ها و کمربند بسته شده، با یک تلاش و هیبتی به جلو می‌رفتم. همه در انتظار مقاومت و پیشروی و رسیدن من به مقصد بودند. من با تمام وجودم فعالیت می‌کردم، سرانجام به اتاقم رسیدم. همه خوشحال شدند و از خداوند شفاعت و به دست آوردن سلامتی اولیه‌ام را درخواست می‌کردند. این اتفاق برای من و بقیهٔ شاهدان بسیار پرهیجان بود. همهٔ مردمی که آن‌جا بودند،

از من می‌خواستند که راه بروم، نمی‌خواستند که من وارکر را رها کنم و با ویلچر به اتاقم بروم. اغلب آنها می‌خواستند که من بیشتر تمرین کنم تا سلامتی گذشتهٔ خود را زودتر بازیابم.

بحمدالله جلیل حاج محمد حسنی- که از جانبازان ضایعـهٔ نخاعی بود-کار فیزیوتراپی را شروع کرد. او با همت و روحیهٔ عالی کار می‌کرد. همین‌طور محمد کاظمی با آتل گچی داخل پارارل ایستاده بود و تمرین می‌کرد، علی حاجی زاده که حدود هشت سال گرفتار ضایعهٔ نخاعی بود، آمده بود و کارهای فیزیوتراپی و ورزش را انجام می‌داد. همهٔ آنها آن روز مرا همراهی کردند تا به اتاقم رسیدم. از راه رفتن من خوشحال شدند و مرا تحسین کردند. با همکاری همراهان روی تخت رفتم و برای اولین بار باندها و آتل‌ها را با راحتی و آسودگی باز کردم.

مسؤول فیزیوتراپی به طور مرتب از من می‌خواست که برنامهٔ تمرینات را انجام دهم. او همواره بر من نظارت داشت و کوچک‌ترین سهل‌انگاری را تذکر می‌داد. اگر روزی دیر می‌آمدم، تلفن می‌زد و می‌گفت: کجایی؟ چه کار می‌کنی؟ چرا تنبل شده‌ای؟ و به طعنه می‌گفت: خیلی خوب گوش به حرف فیزیوتراپ می‌کنی؛ آفرین، مگر قول ندادی بچهٔ خوبی باشی؟ و از این قبیل حرف‌ها.

فیزیـوتراپ هر وقـت می‌خواست که من فعالیت جدیدی را شـروع کنم، حاج غنی را هم با خودش می‌آورد.

کار با عصا

چهارم تیرماه ۱۳۶۷، یک جفت عصا آورد، آنها را تنظیم کرد و گفت: امروز باید با عصا بایستی. با این حرف او لرزه به زانوهایم افتاد. با خودم گفتم: ای بابا، تازه داشتم به وارکر عادت می‌کردم و یک دستی با آن می‌ایستادم، به قول معروف قیافه می‌گرفتم؛ حالا باید با عصا حرکت کنم. کار خیلی سخت شده بود. گفتم: امروز باید سه نفر مواظبم باشند، فیزیوتراپ گفت: خیلی خوب، نمی‌خواهد دستور بدهی.

عصاهای مچی را به دستم دادند، با کمک برادرم محمد و حسین بلند شدم، امروز مجتبی هم آمده بود. تعادلم تا حدودی به هم ریخت. برادرم محل عصا را جابه‌جا کرد تا تعادلم حفظ شود. آنها مرا رها کردند، من ماندم و عصاها. دوباره سر و بدنم خیس عرق شد، جرأت نداشتم چپ و راست را نگاه کنم، انگار که از بالای یک ساختمان هشت طبقه می‌خواهم سقوط کنم. مچی‌های عصا را سفت گرفته بودم، کف دستم درد می‌کرد. عصاها تکیه‌گاهم بودند، جرأت نمی‌کردم راه بروم، خیال می‌کردم که می‌افتم. فیزیوتراپ گفت: می‌توانی عصا را جابه‌جا کنی. برایم غیرممکن می‌آمد، ولی می‌دانستم که بالاخره امروز یا فردا باید این کار را انجام دهم و

اینها دست‌بردار نیستند. من هم باید پیشرفتی داشته باشم. با این فکر، به برادرم گفتم: مواظب من باش، می‌خواهم با عصا راه بروم. او گفت: مواظب هستم، برو.

با احتیاط و سرعتِ کم یک عصا را جابه‌جا کردم، اتفاقی نیفتاد. خیلی هم سخت نبود. عصای بعدی را هم جابه‌جا کردم، پاهایم به همان اندازه جلو رفت، همان روز اول چندمتری با عصا راه‌پیمایی کردم. بدنم خیس عرق شد. خسته شدم، گفتم ویلچر بیاورند تا روی آن بنشینم. ویلچر را آوردند و بقیهٔ مسیر را تا اتاق با وارکر رفتم.

کارم نسبتاً خوب بود. تقریبا از ساعت هشت صبح تا ظهر فعالیت داشتم و عصرها استراحت می‌کردم. تابستان بود و روزها بلند. دراز کشیدن روی تخت بیمارستان حوصله‌ام را سر می‌برد. به همین علت بعد از ظهرها از ساعت پنج به بعد با برادران جلیل حاج محمد حسنی، کاظمی و همراهان به سالن کنفرانس می‌رفتیم و پینگ پنگ بازی می‌کردیم. روز اول بازی سخت بود، ولی کم‌کم یاد گرفتیم و به خوبی بازی می‌کردیم. حالا بیشتر مجروحان مرخص شده بودند.

برادرم حسن[1] شش ماه به سپاه رفسنجان منتقل شد. او هر شب می‌آمد و پادار من بود. حالا راه رفتن با عصا هم برایم عادی شده بود. چند روز بود که کمربندم را نمی‌بستم و راحت‌تر بودم.

بلند شدن از ویلچر

هفتم تیرماه ۱۳۶۷، خانم فدایی آمد و به من گفت: آقای اسماعیلی باید خودت روی صندلی بنشینی، کسی تو را کمک نمی‌کند. گفتم: مگر می‌شود؟ گفت: بله، باید کارت را خودت انجام دهی. این دستور او به نظر من عجیب آمد، اما وقتی روشش را به من آموخت، انجام آن کمی آسان‌تر شد.

طبق راهنمایی‌های فیزیوتراپ، آرنجی[2] عصا را به مچ انداختم، دست‌ها را برخلاف وضعیت عادی گرفتم - دست راست به دیوارهٔ چپ و دست چپ به دیوارهٔ راست- و پاها را روی هم انداختم و با قدرت دست‌ها روی دیوارهٔ چرخ فشار آوردم. باسن و بالا تنه را بلندکردم، پاها را درست کردم، عصا را با مچ گرفتم و به سختی از روی چرخ بلند شدم و ایستادم. حال می‌بایست راه بروم، چرخ جلو راهم بود. به برادرم گفتم: چرخ را بردار، به محض این‌که او خواست این کار را انجام دهد، فیزیوتراپ گفت:نه،کسی به شما کمک نمی‌کند، خودت باید بلند شوی، خودت

۱- جانباز ۲۰ درصد و کارمند بنیاد شهید
۲- حلقه‌های عصا

هم باید راه بروی و بعد دور بزنی. گفتم: ای بابا! این چه سنگی است که جلو پایم انداخته‌اید؟ او گفت:تو مجبوری بروی. دندهٔ جلو را خوب یاد گرفته بودم، اما دندهٔ عقب نه، کار شاقی بود؛ ولی چاره‌ای نداشتم، باید می‌رفتم.

عصاهایم را درست کردم، پای چپم را به عقب بردم. اما هر کلکی می‌زدم، پای راستم عقب نمی‌رفت. گفتم: نمی‌شود. او گفت: چرا؟ باید بشود. در حالی که تلاش می‌کردم تا موفق شوم، ترسیدم که بیفتم. گفتم: لااقل مواظبم باشید. او گفت: به ما چه؟ فکر کن که ما این‌جا نیستیم؛ در واقع هم نیستیم، چون هیچ کمکی به شما نمی‌کنیم. در حالی که خودش، برادرم و چند نفر دیگر همان‌جا ایستاده و مواظب من بودند. بالاخره با زحمت زیاد کمی عقب رفتم. فقط یکی از عصاهایم هنوز از رکاب چرخ رد نشده بود. هرچه به آنها می‌گفتم: کمی چرخ را عقب ببرید، کسی گوشش بدهکار نبود. باز مجبور شدم که فعالیتی انجام دهم و از نیمهٔ چرخ رها شوم. این کار را انجام دادم و دور زدم. خیلی خسته شده بودم، می‌خواستم بنشینم، کسی چرخ را نمی‌آورد.

او برای من فاصله‌ای را مشخص کرد و گفت: باید تا آن‌جا بروی. انجام این کار برایم سخت نبود، چون قبلاً تمرین کرده بودم و می‌توانستم آن را انجام دهم. فقط کمی خسته شده بودم. آن فاصله را هم طی کردم. به آنها گفتم: حالا چرخ را بیاورید. یکی از آنها چرخ را آورد، ولی چه آوردنی؟! بعد از آن همه خستگی، آن را یک متر پشت سرم قرار دادند. فیزیوتراپ به من گفت: حالا می‌توانی بنشینی. به او گفتم: بابا چه طور بنشینم؟! او گفت: دور بزن، همان‌طوری که بلند شدی، حالا بنشین. در مقابل دستورهای او نمی‌شد کاری کرد. ناله، فریاد و التماس هم دردی را دوا نمی‌کرد. فقط باید دستورهای او را اجرا می‌کردم.

با عزت و احترام و کمی فشار دور زدم و به طرف صندلی چرخ‌دار رفتم. حالا چه طور می‌توانستم بنشینم؟ مچی دست راستم را رها کردم، دیوارهٔ چرخ را با دستم گرفتم و با یک نیم‌چرخ روی صندلی نشستم. سر و صورتم را پاک کردم و در دلم به جدیت، دقت و همت او صد آفرین گفتم. او هم با صدای بلند، همت و فعالیت مرا تحسین کرد و رفت.

از آن به بعد خودم بلند می‌شدم و می‌نشستم، عصاهایم را روی ترمز چرخ قرار می‌دادم و به موقع از آنها استفاده می‌کردم. به این ترتیب استفاده از چرخ و عصا را یاد گرفتم. به تدریج در این کار مستقل شدم و حالا منتظر فعالیت بعدی بودم.

یازدهم تیرماه ۱۳۶۷، باید کار جدیدی انجام می‌دادم. بالا رفتن و پایین آمدن از پله‌های حفاظ‌دار، کار جدیدم بود. این فعالیت با توجه به تجربه و جدیتی که پیدا کرده بودم، خیلی سخت نبود

و به زودی توانستم بالا و پایین رفتن را انجام دهم. چندین روز بیشتر کارم همین بود و بقیهٔ وقت‌هایم، با آتل و عصا داخل سالن ورزشگاه راه می‌رفتم.

چند روزی حرکت کردن و راه رفتن با چهار دست و پا را تمرین می‌کردم و گاهی بدین روش سی متر راه می‌رفتم. این فعالیت از همان ابتدا برایم آسان بود. فقط کسی باید تشک‌ها را برایم جا به جا می‌کرد تا من روی تشک چهار دست و پا راه بروم. می‌خواستم ببینم آیا بدون کمک دیگران می‌توانم سوار چرخ بشوم. خودم را نزدیک چرخ رساندم، روی دو زانوهایم بلند شدم، دیواره‌های دو طرف چرخ را گرفتم، خودم را کاملاً بلند کردم و با یک نیم‌چرخ روی صندلی ویلچر نشستم. از کسب این توانایی و موفقیت کمی خوشحال شدم و به لطف خداوند بعد از مدتی احساس کردم که می توانم پای چپم را بلند کنم و کمی زانویم را نگه دارم.

باز کردن اتل پای چپ

پانزدهم مردادماه توانستم بدون بستن آتل پای چپم در میان پارارل بایستم. این موفقیت خوبی برای من بود. زیرا دیگر می‌توانستم روی پاهای خودم بایستم. دو الی سه روز به همین صورت در پارارل راه می‌رفتم، تا این که کم‌کم بدون آتل و با وارکر با پای چپم چند متری راه رفتم. حدود یک هفته هر روز چند متر بیشتر از روز قبل راه می‌رفتم. یازده روز بعد راه رفتن با عصا را آغاز کردم و روزی پنجاه الی شصت متر می‌پیمودم.

هفتم شهریورماه هر دو آتل پاهایم را باز کردم. در پارارل می‌ایستادم و راه می‌رفتم وتمرین تعادلی انجام می‌دادم و گاهی یک دست و لحظاتی دو دست خود را رها می‌کردم و می‌ایستادم. تمام کارهایم را با مراقبت و رعایت تذکرات فیزیوتراپ انجام می‌دادم، تا این‌که سرانجام بدون آتل هر دو پایم، توانستم با وارکر راه بروم.

نهم شهریور ماه فیزیوتراپ یک کیل کوچک آورد و به من گفت: برو بالای کیل. رفتم، پنجاه کیلو وزنم بود. این وزن نسبت به وزن قبل از مجروحیتم، بیست کیلو کمتر شده بود. این کم شدن وزن به خاطر درد، رنج و سوزش پایم بود که بعد از جراحت به سراغم آمده بود. بعضی از شب‌ها سوزش و تیر کشیدن‌های کف پاهایم به سختی آزارم می‌داد، ولی من خیلی به آنها اعتنایی نمی‌کردم؛ حتی مسکن هم نمی‌خوردم، فقط گاهی که سوزش و درد خیلی شدید می‌شد، با این‌که دکتر روزی دو عدد قرص تجویز کرده بود، ولی من یک عدد قرص "کاربامازپیم" می‌خوردم، آن‌هم هر چند ماه یک عدد. مخصوصاً شب‌هایی که از نیمه‌شب درد آن شروع می‌شد و ادامه پیدا می‌کرد. بعد از مدتی تمرین با پارارل توانستم بدون آتل حرکت را با وارکر

و چند روز بعد هم با عصا انجام دهم. همهٔ این فعالیت‌ها در ابتدا بسیار سخت بود، ولی در اثر تمرین و تجربه آسان شد، به طوری که سرعت حرکاتم زیاد شد.

باز کردن هر دو اتل

بیست و سوم شهریور ماه راه رفتن را با هر دو پا، با عصا و بدون آتل، شروع کردم. روز اول سه متر، روز دوم شش متر و همین طور ادامه دادم، بالاخره بیش از صدمتر پیاده روی بدون توقف داشتم؛ و گاهی وقت‌ها، بدون همراه و مراقب داخل سالن راه می‌رفتم.

از سوم آبان ماه به مدت بیست روز کار هیدروتراپی[1] را شروع کردم. به کمک همراهان داخل وان بزرگی - که پر از آب ولرم بود- می‌رفتم. پای راستم هیچ فعالیتی نداشت، ولی پای چپم فعال می‌شد و می‌توانستم به کمک عضله‌هایی که کمی فعال شده بودند، پایم را در داخل آب بالا و پایین ببرم تا عضلاتِ تحلیل رفته، تقویت شوند.

در همین مدت که عضله‌هایم با "استیمونشین"[2] تحریک و تقویت می‌شد، با عصا و وارکر راه‌پیمایی می‌کردم. صبح‌ها اولین نفری بودم که برای انجام تمرینات به سالن ورزش می‌رفتم و گاهی آخرین نفری بودم‌که بعد از پرسنل برمی‌گشتم. هرجا وسایل ورزش بود و کسی در آن‌جا کار نمی‌کرد، می‌رفتم و مشغول تمرین می‌شدم؛ از جمله پارارل، پله‌ها، تشک و تحریک عضله، دایم در حال فعالیت بودم. از وقتی که عصرها کار بخش شروع می‌شد تا دو ساعت تمرین داشتم. ساعت‌های کارهای روزانه‌ام به شش ساعت رسیده بود. البته یک ساعت آن به تفریح وکارهای دیگر سپری می‌شد، اما بقیهٔ کارها کاملاً مفید بود.

هر روز از نیروهای بخش فعالیت جدیدی درخواست می‌کردم. یک روزی برایم نشستن روی زانو و تعادلی کارکردن تجویز شد، چند روزی هم وقتم را صرف این کار کردم. با انجام این همه فعالیت، هنوز سوزش و تیرکشیدن پاهایم بهتر نشده و حسابی عذابم می‌داد. ولی تا آن‌جا که می‌توانستم خودم رابه بی‌خیالی می‌زدم، اما کار بسیار سختی بود. مخصوصاً شب‌ها که آرام و قرار نداشتم و به هر ترتیب که بود خودم را به خواب می‌زدم. بهترین راه خوابیدنم به پهلو و نزدیک کردن سر به زانوهایم بود. در این حالت ابتدا سوزش و تیرکشیدن قطع می‌شد، بعد خود به خود به خواب می‌رفتم.

یک روز از سوزش و تیرکشیدن پاها به فیزیوتراپ شکایت کردم، کار با دستگاه "اولتراسوند"[3]

۱- آب درمانی
۲- دستگاه تحریک عضلات
۳- دستگاه تحریک مکانیسم های طبیعی بازسازی کنندهٔ پوست

برایم تجویز شد. مدتی هم با آن کار کردم. گاهی احساس راحتی می‌کردم. مدتی هم خودم را سرگرم تماشای برفک‌های تلویزیون می‌کردم؛ در هر صورت سوزش و تیر کشیدن‌ها رفیق ناموافقم شده بودند.

۱۱۰ دقیقه پیاده روی با عصای

دهم دی ماه ۱۳۶۷ یک حرکت ضعیف در زانوی راستم دیده شد. این امر باعث خوشحالی و امیدواری من شده بود و من تشویق می‌شدم تا تمرینات سخت را ادامه دهم. بعد از تمرینات زیاد، یک جفت عصای چهار پا برایم آوردند. با آنها راحت‌تر راه می‌رفتم و گاهی در محوطهٔ بیمارستان و روی آسفالت پیاده‌روی می‌کردم.

با کمک برادرم صبح زود مسافتی را طی می‌کردم. این فعالیت‌ها به تدریج توان مرا بالا بردند، به طوری که در مدت یک ساعت دویست و پنجاه متر راه می‌رفتم. هنگام راه رفتن عرق از سر و بدنم می‌ریخت و من به خودم تحمیل می‌کردم که فعالیتم را ادامه دهم، تا این‌که توانستم صد و ده دقیقه راه بروم و در این مدت مسافت پانصدمتر را طی کنم. هر کس مرا می‌دید، تحت تأثیر شدت عرق ریزی و فعالیت من قرار می‌گرفت و به حال من آخ آخ و نچ نچ می‌کرد و دلسوزی می‌نمود؛ ولی من دیگر به این واکنش‌ها اهمیتی نمی‌دادم، بلکه کارم را ادامه می‌دادم تا سلامتی خود را بازیابم.

حالا به تنهایی می‌توانستم راه بروم و نیازی به مراقب نداشتم. عصای چهارپا تعادل خوبی برایم ایجاد می‌کرد. هر روز یکی دو ساعت به سختی راه می‌رفتم و بقیهٔ وقتم را روی تشک کار می‌کردم، روی زانوها می‌ایستادم و کارهای تعادلی می‌کردم. حدود بیست تا سی دقیقه روی میز کوادری[1] فعالیت داشتم، سپس به تقویت عضلهٔ چهار سر زانو می‌پرداختم. به این ترتیب پای چپم قوی شد، ولی پای راستم شل و لاغر بود.

بالاخره با گذشت چند ماه و انجام تمرین‌های سخت، پی‌گیر و مستمر و همت عزیزان دست‌اندرکار، در چهارم تیرماه سال ۱۳۶۸ با توجه به این‌که هر روز به دنبال انجام کار جدیدی بودم، تصمیم گرفتم رکاب زدن را امتحان کنم.

دوچرخهٔ ثابت

یک چرخ ثابت و جدید آوردند. به کمک خانم فدایی و حاج غنی، روی آن قرار گرفتم، پاهایم

۱- یک میز با وزنه و اهرم که باید با پا آن را بالا آورد.

را با باند به رکاب بستند و شروع کردم به رکاب زدن. روز اول نیم ساعت رکاب زدم. از آن روز به بعد تا مدتی رکاب می‌زدم و هر روز رکاب‌زدن را بیشتر می‌کردم و تا عرقم به خوبی در نمی‌آمد، کار را رها نمی‌کردم. این چرخ کیلومترسنج هم داشت و می‌توانستم پیشرفت خودم را مشاهده کنم. سرانجام مدت زمان رکاب زدن را به دو ساعت و مسافت را به سیزده کیلومتر افزایش دادم؛ البته سیزده کیلومتر فقط برای یک روز ثبت شد، اما به طور متوسط ده الی دوازده کیلومتر می‌توانستم رکاب بزنم. از آن به بعد کارکردن برایم معمولی و عادی شد، ولی آن طور که فکر می‌کردم، بهبودی حاصل نشد.

ازدواج

۵۲۴ روز از زمان مجروحیتم می‌گذشت. مدت ۵۰۴ روز آن را در بیمارستان علی‌بن‌ابی‌طالب رفسنجان اتاق ۳۳ بستری بودم. سرانجام در تاریخ پنجم مرداد ماه ۱۳۶۸ از بیمارستان تسویه حساب کرده و مرخص شدم. مخارج بیمارستانم دویست هزار تومان بود که رایگان شد و وجهی دریافت نکردند. فردای آن روز مراسم ازدواجم برگزار شد.

سال‌ها قبل آشنایی کمی با خانوادهٔ اسداللهی داشتم، اما آنها دربارهٔ من شناخت بیشتری داشتند، خصوصاً هنگام اعزام نیرو به جبهه‌ها. این خانوادهٔ کاملاً مذهبی، معتقد و حامی نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران بودند. مادر این خانواده خانم حاج زهرا پهلوان عسکری[1] بود. در صحبت‌هایش عشق به اباعبدالله الحسین(ع) و یاران آن حضرت و رزمندگان اسلام موج می‌زد، در باطن هم همین‌طور بود.

هنگامی که در بیمارستان بستری بودم، ایشان چندین مرتبه به عیادت من آمد و حال مرا جویا شد، در این مراودات او از وضعیت خانوادهٔ من و خودم آگاه شد. روزی از روزها تمایل خود را از وصلت من با فرزندش بیان داشت. با مادرم صحبت کردم، او به خانهٔ ایشان رفت، وضعیت آنها را از جهات متعدد بررسی نمود. از هر جهت دخترش فاطمه را پسندیده بود. نگرانی من این بود که آیا او مشکلات جانبازی مرا می‌داند؟ و آیا می‌تواند آنها را تحمل کند و می‌تواند همیشه مثل یک پرستار دلسوز و مؤمن از من مراقبت کند؟ به مادرم گفتم: لازم است که در جلسه‌ای تمامی مسائلم را به او بگویم. این موقعیت به وجود آمد و با مادرم به خانه‌شان رفتیم. همه کنار هم نشستیم. بعد از تعارفات، کم‌کم مادرم زمینه را برای حرف زدن من باز کرد، وقتی که سر صحبت را باز کردم و مشکلاتم را برای دخترش توضیح دادم، متوجه شدم که در فهم

۱- ایشان در فروردین سال ۱۳۹۱ به رحمت ایزدی پیوست. روحش شاد.

و کمالات چیزی کم ندارد و مرا بر اساس عقیده، اختیار و اشتیاق خود انتخاب کرده است. او گفت: امکان رفتن من به جبهه وجود ندارد. به همین خاطر می‌خواهم با خدمت به یک رزمندهٔ اسلام، وظیفهٔ خودم را انجام دهم.

از اعتقاد و انتخاب ایشان بسیار خرسند شدم و این ازدواج را به فال نیک گرفتم و از این که فرهنگ جبهه به نسل جوان انتقال یافته، بسیار خوشحال شدم. مراسم خواستگاری مطابق رسم و رسومات در منزل ایشان برگزار شد، کوچک‌ترین سخت‌گیری در کار نبود. خرید وسایل عروسی و تعیین میزان مهریه را به عهدهٔ خود ما گذاشتند. ما هم کوتاهی نکردیم، در حد توان از طلا و لباس هدایایی خریدیم. ششم مرداد ماه مراسم جشن عقد و عروسی بسیار مفصلی برگزار شد. همهٔ اقوام و دوستان در جشن ما شرکت کردند. تمام دوستان ویلچری‌ام در یک ردیف در این جشن حاضر شده و منظره‌ای بسیار دیدنی و تماشایی به وجود آوردند، که بستگان از دیدن آنها متعجب و خوشحال شدند.

مراسم جشن ازدواج خودم، ششم مرداد ۱۳۶۸
از راست: جلیل حاج محمد حسینی، شهید محمد کاظمی، شهید محمد رضایی و حاج شیخ عباس باقریان (پدر شهید)

خلاصه بعد از سی سال، زندگی خانوادگی‌ام را شروع کردم. شکر خدا همسر نیکویی نصیبم شد و با رضایت و توکل به خداوند زندگی جدیدم را شروع کردم.

بعد از یک هفته استراحت در منزل تصمیم گرفتم که کار ورزش و تمرین را مجدداً شروع کنم. از بنیاد جانبازان درخواست یک دوچرخهٔ ثابت و یک وان نمودم. مسئولان بنیاد هم زحمت کشیده، آنها را تهیه کرده و در اختیارم گذاشتند. صبح و عصر در منزل با آنها کار می‌کردم، اما نه به اندازهٔ کار در سالن فیزیوتراپی.

چند روزی در خانه کار کردم. متوجه شدم که حسابی خانه‌نشین شده‌ام، تا حدودی کسالت روحی هم پیدا کردم. تصمیم گرفتم باز به بخش ارتوپدی بروم و کار ورزش را در آن‌جا ادامه دهم.

با بنیاد هماهنگی کردم و هر روز ساعت هشت با تاکسی تلفنی به فیزیوتراپی می‌رفتم و حدود ۱۱ الی ۱۱/۵ به خانه برمی‌گشتم... مدتی هم این‌طور گذشت.

ورود به دانشگاه

با اصرار دوستان قرار شد که تحصیل را ادامه بدهم و به دانشگاه بروم، سال ۱۳۶۸ در آزمون سراسری شرکت کرده و در رشتهٔ مکانیک دانشگاه شهید باهنر کرمان قبول شدم.

پانزدهم مهرماه ۱۳۶۸ شروع کلاس‌ها بود. دو روز اول با ماشین بنیاد جانبازان به دانشگاه می‌رفتم و با ویلچر در کلاس‌ها شرکت می‌کردم، این کار برای بنیاد مشکل بود. باید هر روز از رفسنجان به کرمان می‌آمدند و این می‌توانست برای امور دیگر بنیاد مشکل به وجود آورد. بنابراین برای پرهیز از این مسأله و همچنین دوری مسافت، دانشگاه را رها کردم.

یک روز در خانه نشسته بودم، عصر همان روز کلاس داشتم، نمی‌دانستم چگونه بروم و یا این که اصلاً نروم. یکباره تصمیم گرفتم به هر صورتی که شده، تحصیل را ادامه دهم. همان ساعت با تاکسی تلفنی به ایستگاه ماشین‌های کرایه‌ای رفتم و از آن جا با ماشین‌های بین شهری به دانشگاه رفتم؛ سپس با تاکسی به آسایشگاه جانبازان. البته کار سختی بود، ولی تصمیم من ادامهٔ تحصیل بود و این آمد و رفت کار همیشگی من شد.

برای رفتن به کلاس، دانشجویان همکاری می‌کردند، مخصوصاً آقای جلالی، او بیشتر اوقات منتظرم بود تا به من کمک کند. چند روزی به این صورت گذشت، اما با سختی‌های فراوان. کلاس‌ها هم در دانشکدهٔ فنی بودند و هم دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی. فاصلهٔ کلاس‌ها حدود پنج کیلومتر بود. تهیهٔ وسیلهٔ نقلیه، همراه و حضور مرتب و به موقع در کلاس‌ها، روحم را می‌آزرد.

هدیهٔ سردار سلیمانی

برای پاره‌ای از مشکلات نزد سردار حاج قاسم سلیمانی در سپاه ثارالله رفتم. وضعیتم را برایش توضیح دادم. او از دیدن من خیلی ابراز خوشحالی کرد و یک ماشین پیکان مدل ۱۳۶۳ به من هدیه کرد تا با این وسیلهٔ نقلیه، عمدهٔ مشکل آمد و رفت من حل شود.

ماشین را تحویل گرفتم. برای استفادهٔ شخصی از آن، تغییراتی در استفاده از پدال گاز، کلاچ و ترمز انجام شد. یک روز هم در محیط خلوت تمرین کردم تا برای رانندگی مشکلی نداشته باشم. حال خودم می‌توانستم با ماشین رانندگی کنم. برای رفتن به کلاس‌های دانشگاه فقط مشکل عبور از پله‌ها را داشتم که برای آن هم در بیشتر مواقع، جلالی به کمکم می‌آمد.

مرخصی تحصیلی و پذیرش مسؤولیت بنیاد جانبازان رفسنجان

هفته‌ای یک بار به رفسنجان می‌رفتم و شب‌ها را در آسایشگاه جانبازان می‌ماندم. یک روز چشمم به پاهایم افتاد، متوجه شدم که عضلهٔ پای چپم لاغر شده است.

سه چیز باعث آزار من می‌شد؛ دوری از همسر، لاغری پا و مشکل آمد و رفت به کلاس‌ها و ایجاد مزاحمت و رنج برای هم‌کلاسی‌ها. تصمیم گرفتم که یک سال مرخصی تحصیلی بگیرم، با این امید که در آینده مشکلاتم کمتر شود و بتوانم به دانشگاه بروم و بعد از مرخصی کار فیزیوتراپی را شروع کردم.

قبل از ظهر بیست و ششم آبان، کسی در خانه را زد. همسرم رفت و در را باز کرد، مدیرکل بنیاد جانبازان بود. ایشان داخل شدند. من هم داخل خانه روی تشکم به دیوار تکیه داده بودم. کنارم نشست و احوالپرسی کرد. از دیدنش شادمان شدم. چند دقیقه‌ای با هم گفتگوهای معمولی داشتیم. ایشان گفت: تعدادی از جانبازان پیشنهاد کرده‌اند که مسؤولیت بنیاد جانبازان رفسنجان به شما واگذار شود، نظر شما چیست؟ گفتم: مسؤولیتی بسیار سنگین است، نمی‌توانم از عهدهٔ آن برآیم. او اصرار کرد و گفت: من هم در این زمینه تحقیقات لازم را انجام داده‌ام، به این نتیجه رسیده‌ام که شما شایستگی انجام این مسؤولیت را دارید. شما جانبازید و از مشکلات آنها آگاه، و بهتر از دیگران می‌توانید به آنها کمک و راهنمایی کنید. این گفته‌ها و اصرار او مرا به فکر فرو برد و نهایتاً راضی شدم. در پاسخ به درخواست او گفتم: این مسؤولیت را می‌پذیرم به شرط آن‌که در چارچوب بخشنامه‌ها و مشکلات دست و پاگیر اداری نباشم. هرجا دانستم که انجام کاری برای جانبازان مفید است، آن را عمل نمایم. او گفت: لازم است که طبق قانون و ضوابط عمل کنید، در غیر این صورت نمی‌توان از همان امکاناتی هم که هست، به درستی استفاده کرد. استدلال او را پذیرفتم. روز بعد حکم مسؤولیت مرا زد و به ادارهٔ جانبازان رفتم و با توکل بر خدا و درخواست کمک از او کارم را آغاز کردم. در هفتهٔ اول پرونده‌ها و درخواست‌های جانبازان ر ا مطالعه کردم و با مسائل و روال کار آشنا شدم. مشکلات اصلی آنها درمان، اشتغال، مسکن و ... بود.

ابتدا با مسؤولان تمامی سازمان‌ها و بانک‌ها ارتباط برقرار و با آنها صحبت و مکاتبه کردم و دربارهٔ اشتغال و به کارگیری آنها بسیار خواهش و تمنا نمودم. بحمدالله به لطف خداوند و همکاری مسؤولان مربوط، اکثر جانبازان بالای دیپلم مشغول به کار شدند. حل مشکل اشتغال جانبازان زیر دیپلم خیلی زیادتر بود، چون شغل قبلی آنها کارگری بود؛ حال با دست و پای قطع شده نمی‌توانستند کار کنند.

به ادارهٔ اوقاف شهرستان رفتم و چند قطعه زمین برای آنها درخواست کردم. با ادارهٔ کل

اوقاف مرکز هماهنگی صورت گرفت، تعداد پنجاه قطعه زمین مغازه گرفتیم و به تدریج به آنها واگذار کردیم. این کمک بسیار خوبی به این گروه جانبازان بود. اینها تا حدودی مشغول به کار شده و از زمین‌ها یا مغازه‌ها برای کار یا اجاره استفاده کردند.

مشکل اصلی مربوط به جانبازان قطع نخاع بود که خودم وضعیت جسمی و روحی آنها را می‌دانستم و درک می‌کردم. نیازی به شنیدن وضعیت آنها نداشتم. به عبارتی نگفته از حال آنها خبر داشتم؛ بخشی از مشکلات آنها مادی بود که باید به سرعت آنها را حل می‌کردم.

تشکیل شرکت جانبازان قطع نخاع

برای حل این مشکل در سال ۱۳۷۰ یک شرکت به نام جانبازان قطع نخاع تشکیل دادم، تعداد اعضا سیزده نفر و سهم همه یکسان بود. موافقت اصولی تولید آجر ماسهٔ آهکی را گرفتم، ولی منابع طبیعی در واگذاری زمین همکاری لازم را نکرد و ما هم منصرف و کار متوقف شد. من به فکر کار دیگری بودم که یک روز آقای ابراهیم کرمی به بنیاد جانبازان آمد و گفت: یک مرغداری با چند هکتار زمین دارم. اگر می‌خواهید حاضرم شما را در آن مشارکت دهم.

با ارزیابی اولیه معلوم شد که در آن زمین تعداد هشت هزار مرغ تخم‌گذار و یک باب سولهٔ هفتصد متری وجود دارد. با جانبازان قطع نخاع مشورت کردیم و مصمم به خرید آن شدیم. املاک او را خریدیم و او چهاردهمین مدیر عامل شرکت جانبازان بود. سهم ما شصت میلیون تومان می‌شد، در حالی که همهٔ ما یک میلیون تومان پول هم نداشتیم؛ ما به خدا توکل کرده و به صاحب شرکت قبلی چک در زمان‌های متعدد دادیم. برای پرداخت این بدهی از همهٔ بانک‌ها وام گرفتیم و چک‌ها پرداخت شد. اما در طول این مدت سختی‌های زیادی را تحمل نمودیم، ولی بحمدالله به خیر گذشت. این شرکت باعث شد که خانوادهٔ جانبازان قطع نخاع با هم‌دیگر ارتباط برقرار کنند و در هر ماه دو جلسهٔ خانوادگی- آن هم در سه‌شنبه شب- داشته باشند و بعد از قرائت دعای توسل، شام هم داده شود. این فعالیت فرهنگی روابط خانواده‌های ما را محکم‌تر کرده و باعث می‌شود از مشکلات هم باخبر شویم و در مواقع نیاز به یکدیگر کمک کنیم.

برای چاه مرغداری مجوز آب گرفتیم. بعد پنجاه هکتار زمین را هم به آن اضافه نمودیم و به هر فرد قطعهٔ چهار هکتاری واگذار کرده و باغ پسته درست کردیم. به این ترتیب آنها مشغول فعالیت شدند و بحمدالله درآمد خوبی هم دارند. فروشگاه جانبازان را هم راه‌اندازی کردیم که آن هم گردش مالی خوبی داشت.

جانبازان قطع دست، قطع پا، اعصاب و روان، شیمیایی، تک چشم و جراحات داخلی مختلف،

هر کدام مشکل مخصوص به خود را داشتند. امکانات، خدمات و حقوق شان بسیار کم بود و با آن بودجه مسائل‌شان حل نمی‌شد. نامه نگاری و آمد و رفت‌های زیادی با مسؤولان رده بالا و افراد تصمیم گیرنده انجام شد و با تصویب قوانین و مقررات جدید در دولت و مجلس شورای اسلامی، بخشی از مشکلات آنها رفع گردید.

یکی از مشکلات اصلی درمان جانبازان، هزینه‌های درمانی آنها بود. تمام همت و توان خود را برای حل این مشکل به کار انداختم. پرداخت هزینه‌های درمان از طرف بنیاد با سخت‌گیری‌های زیادی همراه بود و دیر انجام می‌شد؛ اما من کلیهٔ هزینه‌های درمانی را به روز و تا آخرین ریال پرداخت می‌کردم و اگر بنیاد آنها را تأیید و قبول نمی‌کرد، از طریق خودیاری آنها را تأمین می نمودم.

من برای فعالیت‌های فرهنگی اهمیت خاصی قایل بودم. در چهارم ماه شعبان - روز ولادت حضرت ابوالفضل العباس(ع) و روز جانباز - هر سال جشنی بر پا می‌کردیم و از تمامی خانواده‌های جانبازان و دیگران در استادیوم ورزشی دعوت کرده و جانبازان و فرزندان آنها که در زمینهٔ حفظ قرآن مجید و تحصیلات مراکز آموزشی موفقیت‌هایی داشتند، تجلیل می‌شدند. در این مراسم تعداد زیادی از مردم شرکت می‌کردند، مقاله و شعر قرائت می‌شد، خاطرات مربوط به جبهه‌ها و دفاع مقدس گفته می‌شد، از صدا و سیما دعوت می‌کردیم، برنامه هایی هم که پخش می‌شد، جالب و جذاب بود. بدین طریق تودهٔ مردم با جانبازان، ایثارگری‌های آنها و مسائل آنها آشنا شده و از آنها تکریم می‌کردند. با تمام شدن جلسه، مردم گرد جانبازان به خصوص جانبازان قطع نخاعی حلقه می‌زدند و با آنها ارتباط بسیار نزدیک و دوستانه برقرار و به آنها احترام می‌گذاشتند؛ آنها هم در مقابل از مشارکت مردم تشکر می‌کردند. بدین طریق فضای الفت و انس بین همه برقرار می‌شد و آرامش بر قلوب سایه می‌افکند.

مسابقه تیر اندازی سالانهٔ جانبازان، سال ۱۳۷۵

در زمینهٔ ورزشی هم فعالیت‌های چشمگیر و مهمی انجام می‌گرفت. یک تیم تیراندازی به

وجود آوردیم و هر سال با ترتیب‌دادن یک مسابقه، به نفرات برترهدیه داده می‌شد.

گروه کوه‌نوردی را راه‌اندازی کردیم و یک ایستگاه در کوه‌های ۴۰۰۰ متری بارچی ایجاد نموده و یک شبانه روز به آن‌جا می‌رفتیم. جانبازان یک قطع پا در آن برنامه شرکت می‌کردند و مقاومت فوق‌العاده‌ای از خود نشان می‌دادند. یک نوبت به تمامی جانبازان یک قطع پا در استان فراخوان دادیم. آنها جمع شده و تعدادی از آنها ما را ترغیب کردند که گروهی برای فتح قلهٔ دماوند انتخاب شوند و به آن‌جا بروند؛ که این کار بزرگ نیز انجام شد.

فتح دماوند توسط جانبازان قطع پا

آقای منتظری مدیر کوه‌نوردی جانبازان گفت: این جانبازان می‌توانند قلهٔ دماوند را هم فتح کنند؛ باور نمی‌کردم. کسانی که قلهٔ بارچی را فتح کرده بودند، برای فتح قلهٔ دماوند انتخاب شدند. امکانات و بودجه از طریق خودیاری فراهم و مقدمات اعزام مهیا شد. من هم همراه آنها تا دامنهٔ دماوند رفتم و شاهد این ماجرا بودم. گروه جانبازان ده نفر بودند که هفت نفر از آنها قطع پا بودند. هر کدام از این جانبازانِ یک قطع پا، فقط یک جفت عصا همراه داشتند.

ایستگاه ما در امامزاده که محلی بسیار مناسب و خوش آب و هوا بود، قرار داشت. کوه‌نوردی آغاز شد. آنها به آرامی عصا و پای خود را به جلو می‌گذاشتند و صعود می‌کردند. مقاومتشان بی‌نظیر بود، همهٔ حرکات و ایستادن آنها تصویر زیبایی را خلق می‌کرد. آنها دلاورانه به پیش می‌رفتند تا به نوک قله رسیدند و برای اولین بار در ایران این قله را جانبازان سلحشور ایران اسلامی فتح کردند.

این فتح خاطره‌ای شد ماندگار برای مرد کهنسال دماوند، آقای محمدزاده. او راهنمای عزیزان بود و از این اقدام شجاعانه بسیار متعجب شده بود؛ چرا که این‌بار با انسان‌هایی روبه‌رو شده بود که به مراتب مقاوم‌تر از خودش بودند.

دماوند برای همیشهٔ تاریخ جای یک پا و عصای هر جانباز را در خود ثبت کرد و بر خود بالید که توانست مقاومت و فعالیت صعود جانباز یک قطع پا را به نمایش گذارد و این شرایط را برای بروز ارزشمندی و ایثار آنها فراهم کند و شعار "زنده باد جانباز" را عینیت دهد. آنها در نوک قله شعار "الله اکبر" و شهادت به رسالت پیامبران و اوصیای آنها را سر دادند و حرکت بازگشت را با احتیاط شروع کردند. به پای قله که رسیدند همهٔ آنها رو به دماوند کردند، نگاه‌هاشان به نوک قله دوخته و ندا سر داده شد: "دماوند خداحافظ، به امید دیداری دیگر!"

به آنها گفتم: مرحبا به شما انسان‌های الهی. ما به مقاومت و فعالیت شما افتخار می‌کنیم و برای سلامتی شما و خدمت به این نظام مقدس از خداوند استمداد می‌جوییم.

همهٔ ما دور هم نشستیم و سخن از دماوند و زیبایی‌های آن پایانی نداشت.

فاتحان دماوند؛ آقای منتظری مدیر گروه، علی اصغر عارف‌پور، حسن اسماعیلی، دکتر علی قربانی، اکبر رحیمی و ناصر عبدالهی از رفسنجان، امان الله جمشیدی کرمان، حمدالله محمدی جیرفت، عزت الله عاطفی رابر، حسین خالقیان شهربابک، شکاری کهنوج و محمدزاده راهنمای دماوند

صف در صف با یک جفت عصا و همت و ارادهٔ پولادین برای فتح بام ایران، قلهٔ باشکوه دماوند سفیدی برف حتی در شهریورماه هم بر نوک قله خودنمایی می‌کند- شهریور ۱۳۸۰

اعزام خانوادهٔ جانبازان به کوهستان بارچی

طبیعت کوهستان بارچی در سرچشمه به قدری زیبا و فرح‌بخش بود که چندین بار خانواده‌های جانبازان را به آن منطقه فرستادیم تا برفراز تپه‌ها و شیب‌های ملایم و دره‌های سرسبز آن گردش کنند و روزهای شادی‌آفرین و نشاط‌بخشی را با تماشای عظمت خداوند و نعمت‌های او تجربه کنند و لذت ببرند. ایستگاه ما در امامزاده بود و چندین بار کوهنوردی خانوادگی را در کوه‌های بارچی انجام دادیم. چندین بار هم با وسیلهٔ شخصی به زیارت امام رضا(ع) در مشهد مقدس رفتیم. سفرهای سیاحتی هم به بنادر دیلم، خمیر، بوشهر، بندرعباس و شهرستان بم داشتیم. بدین صورت اردوهای خارج از استان برای خانواده‌های جانبازان قطع نخاع به راه می‌انداختیم، که مایهٔ خرسندی

آنها بود. از دیگر فعالیت‌های فرهنگی ما، شرکت دسته جمعی جانبازان قطع نخاع در مراسم‌ها و راه‌پیمایی‌ها برای حمایت از نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران و تداوم راه شهدا بود.

سال ۱۳۷۴ به اتفاق مرحوم پدرم و همسرم به بیت‌الله الحرام و مدینهٔ منوره مشرف شدم. پدرم مردی مؤمن و معتقد بود و به ائمهٔ اطهار (ع) عشق می‌ورزید.

مسجد شجره، محل احرام برای عمرهٔ مفرده (آذرماه ۱۳۷۴)
مرحوم پدر بزرگوارم، همسرم و خودم

پدرم فکر نمی‌کرد که روزی به خانهٔ خدا مشرف شود. در آن‌جا بسیار سبکبال و جوان شده بود و هنگام طواف، انگار که دارد پرواز می‌کند. از مشاهدهٔ زیارت، طواف و عشق و صفای او لذت می‌بردم و خدا را شکر می‌کردم که این توفیق را به ما عنایت کرد.

مسجد شجره، سرزمین وحی، همسرم و خودم، آذرماه ۱۳۷۴

سفرهای خارج از استان، زیارت حضرت امام رضا (ع، باغ فردوسی، طوس، شهریور ۱۳۷۱

دوازده سال مسؤول بنیاد جانبازان رفسنجان بودم و سعی فراوانی کردم که به عنوان یک خادم، در خدمت عزیزانی باشم که خالصانه عضوی از اعضای خود را تقدیم اسلام، قرآن، رهبری و نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران کردند.

بسیار خوشحال بودم که به مرور قوانین و مقرراتی برای کلیهٔ جانبازان ۲۵درصد به بالا وضع شد و با حالت اشتغال توانستند در حد یک کارمند عادی مستمری داشته باشند.

قبل از هجرت به قم

باوضعیت حالت اشتغال که در پایان سال ۱۳۸۰ پیدا کردم توفیق خدمتگزاری بیشتر به جانبازان عزیز از من سلب شد، ولی مطمئن بودم که تا حدودی مشکلات حاد جانبازان مرتفع گردیده و دیگر مسؤولان آینده نیز به این مهم توجه خواهند نمود.

سال ۱۳۸۱ به قم هجرت کردم تا از حرم مطهر حضرت معصومه (ع) و فضای معنوی و مذهبی آن دیار بهره ببرم و فرزندم محمد رسول در دوره‌های قرآن شرکت کند و با قرآن مأنوس شود. آن زمان در شهر ما هیچ مؤسسهٔ قرآنی نبود. اقامت ما یک‌سال طول کشید و در این مدت از حرم

مطهر، مسجد جمکران و کوه خزر لذت فراوانی بردیم و یک سال پر خاطره را با خانواده سپری کردیم. در سال ۱۳۸۶ با آقای دکتر رستمی نسب عضو هیأت علمی دانشگاه شهید باهنر کرمان آشنا شدم. ایشان بعد از آن که دفترچهٔ خاطرات، نامه‌ها، وصیت‌نامه‌ها و عکس‌های مرا دید، بسیار خوشحال و حتی متعجب شد. وقتی خاطرات روزانهٔ مرا که در حین جنگ و نبرد نوشته شده بود، می‌خواند، می‌گفت: اینها فقط خاطره نیستند، بلکه اسناد دست اول جنگ هستند.

آقای دکتر عباسعلی رستمی‌نسب
منطقهٔ هورالعظیم، سال ۱۳۶۲

بعد از گفت‌وگو و مذاکره قرار شد که خاطرات به مرکز پژوهش‌های بنیاد شهید تحویل داده شوند تا از آنها اسکن و کپی گرفته شود. هفت دفتر خاطرات، بیش از یک‌صدنامه، چندین وصیت‌نامه و صد و پنجاه عکس به بنیاد تحویل داده شد و همچنین قرار شد که مابقی خاطراتم را بنویسم و به مرکز پژوهش بنیاد شهید تحویل بدهم.

تأسیس مؤسسهٔ قرآنی

وقتی از مسؤولیت بنیاد جانبازان خارج شدم، انگار یک فضای خالی در زندگیم به وجود آمده، هر چند دیگران می‌گفتند که باید استراحت کنی، اما من خودم را بازنشسته حس نمی‌کردم و آن وضع را نمی‌پذیرفتم و در خود هنوز توان کار کردن را می‌دیدم. با خود می‌گفتم: توانم را باید در راه نظام جمهوری اسلامی ایران خرج کنم و سرباز وفادار رهبرم باشم. احساس می‌کردم که روزهایم بیهوده سپری می‌شود.

یک روز که پسرم محمدکاظم، را به دارالقرآن می‌بردم، موضوعی به فکرم رسید، به سازمان تبلیغات اسلامی رفسنجان رفتم. درخواست مجوز راه‌اندازی دارالقرآن کردم. مدارک لازم را فراهم کرده و در سال ۱۳۸۷ مجوز آن را گرفتم و نام شهید محمد رضایی(ره) را بر آن نهادم؛ شهیدی که بیش از بیست و پنج سال سختی‌های قطع نخاعی را با افتخار تحمل نمود و سرانجام به جمع

شهدا پیوست؛ روحش شاد.

از تأسیس این مؤسسه بسیار خوشحال بودم، چرا که آن را فعالیتی بنیادی در جهت مقابله با ترویج فرهنگ مبتذل غـرب می‌دانستم. خوشحال بودم که دوباره سـرباز دین مبین اسلام شده‌ام. در سال ۱۳۹۱ اولین شعبهٔ قرآنی را هم راه اندازی کردم و خانهٔ قرآنی حضرت فاطمهٔ زهرا(س) را دایر نمودم. مدیر این مؤسسه قرآنی و خانهٔ قرآنی همسر فداکار، صبور، مقاوم و بسیار خوبم سرکار خانم فاطمه اسداللهی بود، او در انجام این کار هم بسیار موفق است.

ایشان در مدت بیست و سه سال زندگی مشترک، همواره مدد کار، مشاور و مشوق من در انجام کارهای خیر بوده‌اند. یکی از توفیقات ما شرکت در جلسات هفتگی و خانگی قرآن است. همسرم در این جلسات شرکت می‌کند و من افتخار می‌کنم که جلسه‌ای با دوستانم دارم که از سال ۱۳۶۸آغاز شده و به طور مداوم و مستمر برگزار می‌شود. من هم همیشه سعی می‌کنم در آن جلسه حاضر باشم؛ البته سابقهٔ این جلسه به سال‌های اول انقلاب برمی‌گردد.

هدیهٔ شهید علی بینا

آذر ماه ۱۳۶۴بود که به قرارگاه لشکر ثارالله در اهواز رفتم. علی بینا به طرف ما آمد، با هم رو بوسی کردیم و حال یکدیگر را پرسیدیم، او به من گفت: کجا بودی؟ کی آمدی؟ گفتم: دیروز از شهرستان رفسنجان حرکت کردم و امروز رسیدم. گفت: مدارکت را به من بده. او مرا در گردان خودش ثبت نام کرد. بعد یک قرآن کامل جیبی و زیپی به من هدیه کرد و با خط خودش روی آن نوشت: " بسمه تعالی، کلام الله مجید هدیه به برادر گرامی و عزیز عباس اسماعیلی، ان‌شاء الله که دعا کنید. امضا: بینا."

شهید علی بینا فرماندهٔ گردان ۴۱۴

شهادت: کربلای پنج، دژهای هلالی شکل، جادهٔ شلمچه بصره – تاریخ شهادت: ۱۳۶۵

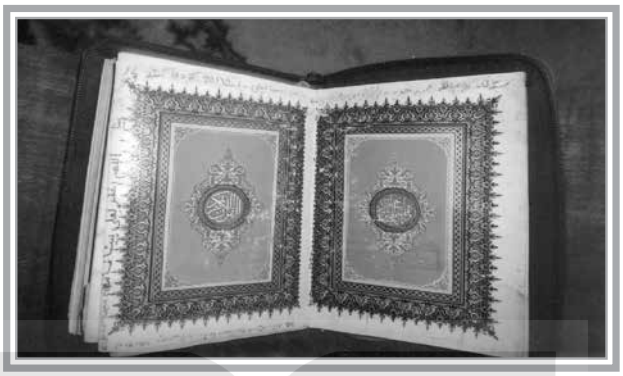

قرآن کریم، هدیهٔ بسیار ارزندهٔ شهید والا مقام علی بینا

از این هدیه بسیار خوشحال شدم، هرگز آن را از خودم دور نکردم خصوصا در جبهه. درعملیات‌ها این قرآن مونس تنهایی و هم‌دم اوقات فراغت من بود. به راحتی در جیبم جای می‌گرفت و در هر فرصت در خط مقدم و یا اردوگاه، روح خود را با تلاوت آن سیراب می‌کردم.

در عملیات والفجر هشت و فتح فاو، درآن شب خاطره‌انگیز عبور از اروند خروشان، قرآن حافظ من بود و فتح فاو را با تلاوت آن جشن گرفتم.

در کربلای یک، در عمق سیزده کیلومتری جبههٔ دشمن پدافند کردیم و خط را تا صبح تثبیت نمودیم. صبح روز بعد، تانک‌های دشمن به طرف ما هجوم آوردند و حمله کردند، ما آنها را تا شهرمهران فراری دادیم و آرامش را بر خط حاکم نمودیم، و این آرامش را با قرائت قرآن پایدار کردم.

در کربلای چهار، در جزیرهٔ ام‌الرصاص، با دشمن تن به تن درگیر شدم، سه بار زخمی شدم و مجال خواندن قرآن پیدا نکردم؛ اما در بیمارستان این کار را جبران نمودم.

در کربلای پنج در سیزده روز مقاومت، آن هم در پشت کانال زوجی و دریاچهٔ ماهی، قرآن را ختم کردم.

در کربلای هشت پشت دریاچهٔ ماهی این توفیق نصیبم شد که قرآن را مرتب قرائت کنم.

در نصر چهار در قله‌ها و ارتفاعات شکوهمند میهن اسلامی و مشرف بر خاک عراق، انس و علاقه به قرآن و قرائت آن را از دست نمی‌دادم.

والفجر ده، در سلسله جبال سورن، درهٔ «وشکن آب» و ارتفاعات آن، مکان مناسبی شد تا در خلوت خود با قرآن انس بیشتری بگیرم.

بارها و بارها قرآن را ختم کردم و به صورت ترتیل و ترجمه ورق ورق آن را با ذهن و جسم خود آمیختم. هنگامی که قرآن می خواندم، بعضی ازآیات سوره‌ها را به صورت جداگانه و همراه

ترجمهٔ آن در دفترچه‌ای می نوشتم.

علی بینا در سال ۱۳۶۵ شهید شد و من بینایی خود را با قرائت قرآنش افزایش می‌دادم و یادش را گرامی می‌داشتم. انس و علاقهٔ عجیبی به این قرآن داشته و دارم و همیشه عطش خود را با قرائت آن برطرف می‌کنم. بعد از سال‌ها زندگی با رزمندگان و عادت به خلق و خو و راه و رسم بسیجیان و بعد از هر بار مجروحیت و بعد از ضایعهٔ قطع نخاع و ماه‌ها بستری شدن در بیمارستان، خاطرات گذشته را در ذهنم مرورمی‌کردم، حتی یک لحظه هم از عملکرد خود نادم و پشیمان نبودم. همواره در پیشگاه وجدان خود احساس آسودگی می‌کردم.

بعد از ضایعهٔ قطع نخاع، حادثه‌ای شیرین برایم رخ داد: دختری در اوج طراوت و جوانی داوطلب ازدواج با من شد. وقتی که به نیت پاک، خالص، اندیشهٔ ناب و خدایی‌اش، برای خدمت به جانباز، اسلام و قرآن پی بردم، خدا را به واسطهٔ این نعمت و قسمت نیکو شکر کردم. سپس ارزنده‌ترین و بهترین چیزی را که خیلی دوستش می‌داشتم، به او هدیه کردم، این هدیه همان قرآن بینا بود که به عنوان مهریه تقدیم آن فداکار کردم.

همراه همیشه مهربان و مونس تنهایی‌ام – کلام الله مجید (هدیهٔ بینا)

تاکنون زندگی مشترک با او در پناه قرآن، تمام سختی‌های جانبازی را بر من آسان کرده است. همسرم نمونهٔ کامل یک همسر ایده‌آل است. او زندگی توام با آرامش، آسایش و تفاهم، به معنای واقعی "لِتَسْكُنُوا إِلَيْهَا"[1] را محقق کرده و با تربیت چهار فرزند بنیاد و اساس خانوادهٔ کوچک ما را محکم نموده است.[2]

محمد حیدری، دوست هندی من

دوست دارم در این فرصت به یکی از دوستانم که مرا مرتب به یاد قرآن و قرائت آن می‌اندازد، اشاره‌ای داشته باشم که روشن شود دوست خوب و هدایت کننده چه تأثیری بر زندگانی انسان

۱– سورهٔ روم، آیهٔ ۲۱
۲– عباس اسماعیلی، ۱۳۷۸/۳/۵

می‌گذارد.

محمد حیدری یک هندی است. او چند سال قبل از پیروزی انقلاب اتفاقی به ایران می‌آید، پولش تمام می‌شود و مشغول کار می‌شود. در کتابخانهٔ مسجد امام فعلی کتاب زندگانی حضرت امام حسین(ع) را که به صورت ترجمهٔ انگلیسی بود، مطالعه می‌کند و بسیار تحت تأثیر قرار می‌گیرد و کم‌کم به اسلام علاقه‌مند می‌شود. در نهایت به دست حاج شیخ عباس پورمحمدی -از روحانیون به نام رفسنجان- مسلمان و شیعه می‌شود و اسم خود را از امریک سن به محمد حیدری تغییر می‌دهد. او بعد از مسلمان شدن، با همسر ایرانی ازدواج می‌کند. در هنگام جنگ بارها و بارها به جبهه اعزام شد و در عملیات‌های زیادی شرکت کرد و چند بار هم مجروح شد. او یک بسیجی و جانباز مخلص است که در راه اسلام فداکاری کرده است.

جانباز محمد حیدری(هندی) بیشتر اوقات به کلام الله مجید گوش می‌دهد.
(او دوست صمیمی من است)
زمستان ۱۳۶۶

زنده شاهد

کاسهٔ شیر شهید مجید زینلی

بعد از آخرین مجروحیتم - سوم فروردین ۱۳۶۷ - در بیمارستان علی‌بن ابی‌طالب(ع) در بخش ارتوپدی در اتاق ۳۳ بستری شدم. هنوز به وضعیت جدید عادت نکرده بودم، در نتیجه اوقات سختی را می‌گذراندم. در جبهه عادت‌هایی داشتم مثل شهید بینا؛ دایم‌الوضو بودن، قرائت روزانهٔ قرآن و... که در آن شرایط نمی‌توانستم آنها را اجرا کنم. همیشه قرآن جیبی و زیپی شهید همراهم بود و هر فرصتی که پیش می‌آمد، آن را باز نموده و قرائت می‌کردم، اما در آن شرایط نمی‌توانستم این کارها را انجام دهم و از این بابت شرمندهٔ قرآن بودم؛ چرا که بی وضو نمی‌توانستم به آن دست بزنم. بنابراین چند ماهی بدین منوال گذشت. یک روز جانباز محمد حیدری پیشم آمد. بعد از احوال‌پرسی و صحبت‌های دیگر، رو کرد به من و گفت: یادت می‌آید که در جبهه دربارهٔ قرآن چه

می گفتی؟ گفتم: بله. گفت: در حالت خواب و بیداری بودم، دیدم شهید مجید زینلی همین‌جا که خوابیده‌ای، پیش تو آمد و مقداری شیر دریک کاسه داشت، آن را جلو دهانت آورد و شما نوشیدید. بعد به شما گفت: تو دلت می‌خواست یک سال زندانی باشی و تفسیر قرآن بخوانی، حالا بخوان.

محمد حیدری هندی (جانباز ۵۰ درصد)

سردار شهید حاج مجید زینلی، فرماندهٔ گردان ۴۱۸ ابوالفضل(ع)
شهادت: شلمچه، یک روز بعد از پذیرش قطعنامه (عید قربان)
مرداد ۱۳۶۷

بعد از صحبت‌های محمد حیدری، همهٔ موارد و مطالبی که مربوط به این مسأله بود، یادم آمد: در جبهه هنگام فراغت قرآن می‌گشودم آن را می‌خواندم و در معانی آیات فکر می‌کردم. بدین طریق چندین بار قرآن را ختم نمودم، به طوری که هر وقت تلاوت قرآن را از رادیو یا شخصی می‌شنیدم، آیات برایم کاملاً آشنا بود و ادامهٔ آیات را می‌خواندم. یک بار تصمیم گرفتم که قرآن را عمیق‌تر بخوانم و آیاتی را که جنبهٔ کاربردی داشتند، یادداشت نمایم. بر این اساس تلاوت و تفکر را از اول قرآن شروع کردم و بعضی از آیات را که در صحبت‌های روزانه می‌توانستم از آنها استفاده کنم، یادداشت می‌کردم. یک دفتر یادداشت تمام کردم، دفتر دوم را برداشتم. بعضی از هم‌رزمان و دوستان سر به سرم می‌گذاشتند و با من شوخی می‌کردند. آنها چند نفری داخل چادر پیش من می آمدند، من هم در حال خواندن یا نوشتن آیات قرآن مجید بودم. یکی از

آنها به من می گفت: اسماعیلی چه کار می‌کنی؟ دیگری در جوابش می‌گفت: قرآن جدید می‌نویسد. من هم که با قرآن مأنوس شده بودم و از این کار لذت می‌بردم، در جواب آنها چیزی نمی‌گفتم، فقط تبسّم می‌کردم.

یک روز نشسته بودم، هر کسی راجع به این کار من مطلبی می‌گفت و سؤالی می‌پرسید. من در جواب آنها گفتم: دلم می‌خواهد در جایی یک سال زندانی باشم و تفسیر قرآن بخوانم و لذت ببرم. آن روز محمد حیدری در اتاق ۳۳ بیمارستان - که شاید بتوان گفت زندانی انفرادی آن اتاق بودم - فصل خاطره‌انگیزی را دوباره باز کرد. آن لحظه احساس کردم که می‌بایست تفسیر قرآن را شروع کنم.[۱]

همان روز شیخ عباس پورمحمدی از روحانیون رفسنجان به دیدارم آمد، جریان خواب محمد حیدری را به او گفتم و مشکلات خودم را نیز در این باره مطرح کردم، ازجمله ناتوانی در دایم‌الوضو بودن و این‌که چکار کنم تا مشکل وضو و خواندن قرآن برایم حل شود و من از این نگرانی بیرون آیم؟

ایشان در جواب من گفت: خواب بسیار خوب و عالی است. درهر وضعیت به تلاوت قرآن ادامه بدهید، نیکو و پسندیده است. او با من خداحافظی کرد و رفت، یک ساعت بعد با یک کارتن پر از کتاب پیش من بازگشت و گفت: این تفسیر نمونه را یک نفر به من هدیه داده است، من هم آن را به تو هدیه می‌کنم، بخوان و لذت ببر. من خیلی خوشحال شدم و از او تشکر کردم، هر بیست و هفت جلد آن را خواندم و مطالب برگزیدهٔ آن را برای تلاوت مجدد علامت گذاری کردم.

حاج شیخ عباس پورمحمدی، اهداکنندهٔ تفسیر نمونه
و حاج شیخ احمد محقق (سمت راست)
جشن ازدواج خودم - ششم مرداد ۱۳۶۸

۱- شهید مجید زینلی، دوست و یاور هم‌اعتقاد من بود. او فرماندهٔ گردان بود و من معاون او.

پاسداری از سیرهٔ شهدا

فعالیت دیگر من شرکت در جلسات پایگاه مقاومت محل است. در بعضی از هفته‌ها مسائل سیاسی و روز را برای جوانان حاضر در جلسه بیان می‌کنم، همچنین در هفتهٔ دفاع مقدس، دههٔ فجر و مراسم سالگرد شهدا، در مدارس و مساجد حضور می‌یابم و خاطرات مربوط به دفاع مقدس را برای حاضران بیان می‌کنم و بدین طریق راه و رسم شهدا، فرهنگ جبهه و بسیجی را به جوانان مخلص و علاقه‌مند کشورم منتقل می‌نمایم.

در مواقع ضرور نیز به روستاها و شهرهای اطراف تا شعاع یک‌صد کیلومتر می‌روم و بدون منت و احساس خستگی این گونه فعالیت‌های فرهنگی را با کمال میل و افتخار به عنوان یک وظیفهٔ شرعی و میهنی انجام می‌دهم.

همچنین به عنوان راوی دفاع مقدس، به همراه کاروان راهیان نور به سرزمین‌های دفاع مقدس مسافرت می‌کنم و از رشادت‌ها و قهرمانی‌های شهدا و رزمندگان دلیر برای جوانان مشتاق خاطره می‌گویم.

من از کار و تلاش در راه نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران هرگز خسته نمی‌شوم و ادامه دادن فعالیت‌های مربوط به دفاع مقدس و انتقال فرهنگ بسیجی را بر خود واجب می‌دانم.

فعالیت در عرصهٔ کشاورزی

در کنار همهٔ این فعالیت‌ها کشاورزی هم می‌کنم. از سال ۱۳۷۴ که شرکت تعاونی جانبازان قطع نخاع را تأسیس کردم و آنها صاحب آب و زمین کشاورزی شدند، این فعالیت را به جد شروع کردم. پنجاه و شش هکتار زمین بین چهارده نفر جانباز تقسیم شد و جانبازان قطعِ نخاع با کار و تلاش و هزینهٔ گران، این اراضی را آباد نمودند و در زمینهٔ تولید پسته موفقیت‌های قابل توجهی کسب کردند.

من هم مثل بقیه چهار هکتار زمین پسته دارم. در مواقع مختلف مثل آبیاری، سم پاشی، زمین‌کنی، حرس، خصوصاً پسته‌چینی کارگر می‌برم و می‌آورم و نظارت می‌کنم و از این که فقط مصرف کننده نیستم، احساس خوبی دارم و راضی هستم. البته اراضی من مجهز به سیستم آبیاری تحت فشار هستند. از رشد و سرسبزی آنها منظرهٔ زیبا و باشکوهی درست شده است و از دیدن آنها لذت می‌برم و خدا را شکر می‌کنم.

جانبازان قطع نخاع به این‌جا می‌آیند و فعالیت می‌کنند و همه ساله محصول تولیدی خود را به بازار عرضه می‌کنند و از این بابت همگی خوشحالیم.

جانبازان قطع نخاع رفسنجان، حرم حضرت امام خمینی (ره)
از راست: محمدعلی اکبری، خودم، سیدجعفر حسینی، غلامرضا جعفری نیا،
علی حاجی زاده، شهید کاظمی، جلیل حاج محمدحسنی، شهید محمدرضایی - سال ۱۳۷۴

وقایع سال هشتاد و هشت مرا رنجیده خاطر نمود. عوامل استکبار جهانی همهٔ امکانات خود را به کار انداختند و فضای جمهوری اسلامی را غبار آلود کردند تا بین امت و ولایت جدایی بیندازند و انقلاب را منحرف کنند و خواسته‌های آمریکای جنایتکار و سلطه‌گر را تحقق دهند، اما هشیاری و وحدت مردم و مسؤولان، همگام با رهبری سبب شد که دشمن شکست بخورد. من به پاس همت و غیرت امت اسلامی قلم برداشتم و کتاب «مکتب خوب، رهبر خوب و مردم خوب» را نوشتم و در سال ۱۳۸۹ در ۳۳۰۰ جلد منتشر کردم.

دخترم، همسرم، محمد کاظم، سید علی، محمد رسول، علی‌رضا و خودم، ۱۳۹۱

از گفتن اذان و اقامه در گوش نوزادان لذت می‌برم، آنها را در بغل می‌گیرم، از خداوند در خواست می‌کنم که عاقبت به خیر و مؤمن و متقی باشند. از ازدواج به موقع جوانان شاد می‌شوم. زیرا با این امر، بعضی گناهان دور می‌شوند و به عاقبت خیری آنها کمک بزرگی می‌شود.

هم اکنون من و همسر فداکارم با چهار فرزندم به نام‌های: محمدرسول، نفسیه، محمدکاظم و علی‌رضا، در یک کانون گرم خانوادگی زندگی می کنیم؛ که در سال ۱۳۹۱ سهمی از کوثر حضرت زهرا (س) هم به من رسید و آقای سید علی موسوی از سادات گرانقدر به خواستگاری دخترم آمد. حضرت حجت الاسلام سید محمد علی موسوی، پدر محترم ایشان، از دوستان و هم‌رزمان در دوران دفاع مقدس هستند. به ایشان ارادت خاصی دارم. امیدوارم همواره راه رزمندگان و شهدای اسلام را در سایهٔ رهبری با حفظ و توسعهٔ ارزش‌های نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران ادامه دهیم و از دسیسه‌های شیطان بزرگ، آمریکای جنایتکار، غافل نشویم و او را دشمن اصلی خود بدانیم.

فرزندانم: نفیسه، محمدرسول، محمدکاظم و خودم
آغاز سال تحصیلی، اول مهر ۱۳۸۵

نشر شاهد

فصل هفتم

چند دست‌نوشته، سخنرانی و مصاحبه

نشرشاهد

نشر شاهد

من یک بسیجی‌ام

من یک بسیجی‌ام،

یک بسیجی مبارز که همهٔ عمر خود را صرف مبارزه و مقاومت می‌کند،

من هشت سال دفاع مقدس،

در جمع بسیجیان جان بر کف بودم،

و این را آموختم که به دشمن نباید پشت کرد،

و از انبوه سلاح‌ها، ابزارها و نیروهای آن نباید ترسید،

و میدان نبرد را نباید خالی کرد.

من در میدان نبرد با دشمن از مولا و مقتدایم حضرت علی (ع) آموختم که اگر:

همهٔ دنیا در مقابل حق ایستادگی کنند،

من یک تنه در مقابل آن می‌ایستم،

و از حق حمایت می‌کنم.

بنابراین،

خود را در مقابل دردهای سخت، مقاوم نشان می‌دهم.

من هر روز جام قهرمانی می‌گیرم

من یک زندانی‌ام

زندان من همیشه همراه من است.

زندان من سیار و متحرک است.

من با زندانم،

به همه جا می‌روم،

همه را می‌بینم،

با همه همراه می‌شوم،

اما هیچ کس زندان مرا نمی‌بیند.

بعضی‌ها تصورش را هم نمی‌کنند که من زندانی‌ام.

شاید بعضی‌ها هم به خود و دیگران بگویند که:

خوش به حالش،

چه قدر راحت است.

سوار ماشین مدل بالا است،

به هر کجا که بخواهد سریع می‌رود.

اما آنان نمی‌دانند که من زندانی‌ام.

به همه لبخند می‌زنم،

با همه دم خور می‌شوم،

اما من در زندانی با درد و رنجم.

زندان من ماشین من است،

پژو نقره‌ای ۲۰۶ مدل ۸۱

زندان من همراه من است،

با آن به کنار کوه‌ها، تپه‌ها، دشت‌ها،

به زیارت، به سیاحت ، به فلاحت،

به همه جا می‌روم،

اما زندانم.

من محکومم از زندانم جدا نشوم،

حتی یک متر.

دنیا را، کوه‌ها را، گل‌ها را و آدم‌ها را،

از دریچهٔ ماشین و زندانم می‌بینم.

زندان من در حرکت است،

گاهی هم متوقف،

من یک زندان دیگر هم دارم.

آن ویلچر من است.

به مناسبت‌هایی از این زندان به آن زندان منتقل می‌شوم.

ویلچر من زندان انفرادی من است،

با آن همه جا نمی‌توانم بروم،

حتی یک نیم پله مانع بزرگی برای من است.

راه‌روها، درب‌های کم پهنا،

مبلمان،

سربالایی، سر پایین،

جدول‌ها، نرده‌ها، و خیلی چیزهای ساده و ابتدایی،

موانع من هستند،

که سد راه من می‌شوند.

پاهای من انگار با زنجیر به هم بسته شده‌اند و به فرمان من نیستند.

پس من یک زندانی زنجیری هستم.

یک زمانی هیچ چیز سد راه من نبود،

حتی میادین مین و سیم خاردارها و هشت پری‌ها و کوه‌ها و قله‌ها و رودها.

من محکوم به حبس ابد هستم.

سال‌ها می‌گذرد،

اما از محکومیت من کم نشده است.

گاهی علی‌رضا، فرزند خـردسالم، می‌آید کنارم،

دستم را می‌گیرد، آن را می‌کشد،

و به من می‌گوید:

اسباب بازیم را از تاقچه بردار و به من بده،

ویلچر را به طرف تاقچه می‌رانم، کنار پنجره می‌برم،

ولی دستم به آن نمی‌رسد.

می‌گوید: بلند شو، دنبالم بدو،

اما من نمی‌توانم به بازی و شادی او کمک کنم.

می‌گوید: بلند شو، نقاشیم را به دیوار اتاق نصب کن،

می‌گویم:

به مادرت، به برادرت بگو،

آنها را صدا می‌زنم:

بیایید نقاشی علی‌رضا را نصب کنید،

او با چهرهٔ ناراحت دستم را می‌کشد، می‌گوید:

می‌خواهم خودت نصب کنی.

اما نمی‌داند که من نمی‌توانم،

منتظرم که او هم مثل رسول، نفیسه و محمدکاظم به تدریج بزرگ شود.

و روزی بداند که پاهای من به وسیلهٔ دشمن انقلاب و ارزش‌های اسلامی‌مان از کار افتاده است و هم اکنون من زندانی ماشین و ویلچر هستم.

من یک زندانی زنجیری ابدی محکوم به اعمال شاقه هستم.

من محکومم تا هفته‌ها،

ماه‌ها و سال‌ها

هر روز بارها و بارها درد بکشم و دم برنیاورم،

درد بکشم،

و به خود بپیچیم.

درد، ابتدا از کف پای راستم شروع می‌شود، به دور مچ پایم می‌پیچد،

بعد از ساق پا به سمت زانویم بالا می‌رود،

انگار که کسی می‌خواهد یک میخ بزرگ را از داخل رگ و پی‌ها به بالا بفرستد،

یا با یک انبردستی یک رشته از عضلات و اعصاب را از پا بیرون بکشد.

در این هنگام، تمام وجودم فریاد می‌زند، اما صدایی ندارد و خاموش می‌شود.

من صبر می‌کنم، ولی آن درد جان‌کاه مرا مچاله می‌کند،

سرم را به پایین و زانوهایم را به بالا می‌کشاند و آنها را به هم نزدیک می‌کند،

نفسم می‌گیرد، نفسم حبس می‌شود.

تمام بدنم گُر می‌گیرد ،

داغ می‌شوم، عرق می‌کنم،

من در خودم می‌پیچم،

می‌پیچم تا کمی نفسم بالا بیاید.

در این لحظه،

از عمق جانم ذکری می‌گویم.

گاهی سوزش و تیر کشیدن‌ها قوی‌تر و محکم‌تر می‌شوند،

و در این موقع من خود را موظف می‌کنم که:

– تحمل بیشتر و شایسته‌تری از خودم نشان دهم.

من درد را فراری می‌دهم

روزگاری پاهای من بهترین یاران و حامیان من بودند، در کوه‌ها، دشت‌ها، رمل‌ها، نیزارها، با تلاق‌ها، رودها و صخره‌ها و سنگلاخ‌ها فرمان مرا می‌بردند، اما حالا در فرمان من نیستند. برعکس، درد، سوزش تیرکشیدن‌های جان‌کاه و نفس‌گیر، آن‌هم سخت و پی‌درپی بر من تحمیل می‌کنند؛ ولی:

– من یک بسیجی‌ام،

در هشت سال دفاع مقدس و سال‌های پس از آن آبدیده شده‌ام.

من مقاومت می‌کنم،

من درد را به درد می‌کشم؛

من درد را فراری می‌دهم.

وقتی که دردها و تیرکشیدن‌ها مرا در هم می‌پیچند و به اجبار سر و نیم تنه‌ام را به سمت پاهایم خم می‌کنند و مچاله‌ام می‌نمایند، من هم مقابله می‌کنم، دردها را در هم می‌پیچیم، به طوری که نفس آنها را می‌گیرم و خرد و خاکسترشان می‌کنم.

من به دردها شخصیت می‌دهم، آنها را یک حریف قوی و قدرتمند تصور می‌کنم که می‌خواهند برمن مستولی شوند،

من دردها را یک کشتی‌گیر قوی تصور می‌کنم که می‌خواهند پشت مرا به خاک برسانند، آبروی مرا نزد پاهایم ببرند، پاهایم که مقصر نیستند، خجالت زده‌شان نمایند،

من در مقابل دردها خود را قوی‌تر ظاهر می‌سازم،

و سر و صورت و پشت آنها را به خاک می‌نشانم.

سال‌ها و سال‌هاست که من و او با هم کشتی می‌گیریم،

به فضل الهی دردها برنده نشدند،

بلکه من همواره آنها را فراری داده‌ام،

و برندهٔ این میدان سخت نبرد بوده‌ام.

من این درد را نه با مشقت، بلکه با اشتیاق تحمل می‌کنم.

من حریف قدر خود را همه روزه و بارها و بارها شکست می‌دهم، با عنایت حق، حسرت شنیدن یک آخ را بر دل او گذاشته‌ام.

من باید استقامت کنم،

«فَاسْتَقِمْ كَما أُمِرْت»[1]

پیروزی در استقامت است.

من با دردهایم کنار آمده‌ام،

همان طور که دیگر جانبازان مقاوم و پر توان،

بر دردها و مشکلاتشان فایق آمده‌اند.

من با دردهایم عشق می‌کنم،

چون همیشه آنها را شکست داده‌ام.

من در این مبارزه قهرمان شده‌ام، نشانش را گرفته‌ام، نشانش امیدواری و تلاش و سرزندگی من است.

حاضرم که این راه‌های سخت را تا زنده‌ام طی کنم و همواره قهرمان باشم و بازنشسته نشوم و تا حال چنین کرده‌ام،

و با توکل بر خدا چنین هم خواهم کرد.

من هر روز جام قهرمانی را می‌گیرم،

ولی هیچ‌کس خبر ندارد.

تنها می‌توانند نشانه‌های این پیروزی را در زندگی من مشاهده و درک کنند.

البته این جام جهانی بدون گزارش و بیننده و جایزه و تشویق است.

این جام جهانی در حضور من و تنها خود من است.

جایزه‌ای هم در کار نیست،

البته:

۱- سورهٔ هود، آیهٔ ۱۱۲

پاهای من کاری نکرده‌اند،
که جایزه بگیرند،
پاهای من زیر توپ فوتبال نزدند،
تا جایزه بگیرند.
ولی توپ به پاهایم زده شده است،
که آن هم خیلی مهم نیست.

دشمن زد که من آخ بگویم، ولی من مقاومت می‌کنم و آخ نمی‌گویم.

من با دست خالی مقاومت می‌کنم،
همان طور که که مردم قهرمان ایران با دست خالی با ارتش شاه مبارزه و مقاومت کردند.
همان طور که حزب الله و مردم مظلوم غزه با ارتش صهیونیست مبارزه کردند.
این مبارزه را معمار کبیر انقلاب، آن پیر سفر کرده، حضرت امام خمینی (ره) به ما آموخت.
آن‌جا که به ما گفت:
به فضل الهی و با امدادهای الهی مقاومت کنید که خون بر شمشیر پیروز است،
و مشت بر تانک پیروز است.
من هم بدون مسکن و مرفین مقاومت می‌کنم، سلاحم «ذکرالله» است.

یک بار دردها شدت یافتند، با توصیه و سفارش بنیاد جانبازان استان کرمان، در سال ۱۳۷۸، به کلینیکی در شیراز رفتم. شورایی از پزشکان تشکیل شد، من شرح حال خود را برای آنها بیان کردم، آنها دارویی برای کاهش دردهای من تجویز کردند، آن مرفین بود. آنها به طور محترمانه سهمیهٔ تریاک و مرفین به من دادند. از این تجویز آنها ناراحت شدم، به من خیلی برخورد. گفتم: مرفین نمی‌خواهم، این دارو و درمان نیست. آنها گفتند: تنها راه همین است، من این راه را قبول نکردم. پزشکان گفتند: چگونه این دردها و سوزش‌ها را تحمل می‌کنی؟

شرح مختصری از مقاومت و سرسختی و تحمل دردم را برای آنها بیان کردم.
اغلب آنها نکاتی را یادداشت کردند
و در پایان به تحسین و تشویق من پرداختند. گفتند:
راه حل تو بهترین روش است،
اگر مرد این راه هستی به دیگران هم آموزش بده،
امروز ما خیلی چیزها را از تو یاد گرفتیم،
ان‌شاءالله موفق باشید.

تریاک دوست دشمن من

اگر تریاک تنها دوای من هم باشد، با آن دوستی نمی‌کنم.

تریاک دوست دشمن اصلی من است،

دشمن اصلی من آمریکاست.

خیلی از انسان‌ها را به بدبختی کشانده است.

ما باید با آن مبارزه کنیم.

وقتی استکبار خون جوانان ما را به دلیل جلوگیری از ورود این مادهٔ مخدر، بر زمین می‌ریزد، آنها را شهید می‌کند، چطور طالب تریاک باشم.

من درد را، زجر را،

مشکلات را،

با شیرینی تحمل می‌کنم

و خون شهدا را پایمال نمی‌کنم.

تریاک یکی از سلاح‌های آمریکاست

او از این سلاح برای نابودی خانواده‌ها استفاده می‌کند.

تریاک سلاح شیطان لعین است،

و شیطان دشمن ما در رسیدن به سعادت دنیا و آخرت است.

من سرسختانه و با اشتیاق مقاومت می‌کنم،

و احتیاج به دلسوزی دیگران هم ندارم.

برای همین هم تماشاچی ندارم.

آن‌گاه که درد مرا در هم می‌پیچد،

اگر یک آخ بگویم،

اطرافیان تماشاچی من می‌شوند.

کسانی در هر کوی و برزن به من ترحم و دلسوزی می‌کنند،

من حریف سرسخت خود را به کوچه و پس کوچه‌های پنهانی خود می‌کشانم،

بدون هیاهو و بی سر وصدا،

و بدون تماشاچی،

بدون ترحم و دلسوزی،

نقش بر زمینش می‌کنم.

من یک میلیاردر هستم!

می‌خواهم یک نکته به شما بگویم، اگر بشنوید دیگر برای من دلسوزی نمی‌کنید. من یک میلیاردر هستم، خداوند کریم اموال و املاک بی حد و حساب به من عنایت کرده است. اگر نمی‌دانید، بدانید که این کوه‌ها، دشت‌ها، درختان، حتی رودها و دریاها مال من است، اینها را حضرت حق به من داده است و من از آنها لذت می‌برم،

دشت‌های من بی‌نهایت است،

باغ‌های من بی‌اندازه است.

گل‌ها، سنگ‌ها و درختان من غیرقابل شمارشند.

من با سلول سیار خود به املاکم سر می‌زنم.

من دشت‌ها، کوهپایه‌ها، رودخانه‌ها، دریاها را دوست دارم.

من گل‌ها و بوته‌ها را دوست دارم.

من شن‌ها، ریگ‌ها و سنگ‌ها را دوست دارم.

من پرنده‌ها، پروانه‌ها و حشره‌ها را دوست دارم.

من این دنیای قشنگ و زیبا را دوست دارم.

من نعمت‌های خداوند کریم را دوست دارم و شکر آنها را به جا می‌آورم.

مدتی برحسب عادت می‌گفتم: خدایا هزار بار شکر، صد هزار بار شکر.

یک روز متوجه شدم عجبا، صد هزار بار شکر برای خدا، چیزی نیست، نعمت‌های خداوند، بی‌حد و حساب‌اند و شکر من این قدر محدود!!

نگاهی به خانه انداختم، قطرات بی‌شمار باران پاییزی بر زمین می‌بارید. خوشحال شدم. ازآن به بعد می‌گفتم: خدایا به اندازهٔ دانه‌های باران شکرت می‌کنم.

چند روز بعد، بلورهای سفید و بسیار زیبا و شکوه‌مند برف باریدن گرفت، دانه‌های برف را هم به شکر خدا اضافه کردم.

بهار شد، شکوفه‌های درخت «به» باغچه، زیبایی را به چشم‌هایم هدیه کرد، در این زمان به یاد شکوفه‌های باغ‌های سیب و گیلاس افتادم. بعد به یاد برگ‌ها، میوه‌ها و ثمرهٔ آنها افتادم، یک شکرگزاری درست حسابی پیدا کردم و گفتم:

شکر لله به عدد قطرات باران، بلورهای برف، شکوفه‌ها، برگ‌ها و میوه‌ها،

دانه‌های درختان در کل عالم

و در همهٔ دوران‌ها و سال‌ها.

شبی در حیاط خانه، ستاره‌های درخشان ریز و درشت آسمان را نظاره می‌کردم، میلیاردها، میلیارد ستاره، آسمان بی‌کران را زیبا کرده بودند. به یاد این آیهٔ قران کریم افتادم:

الَّذینَ یَذْکُرُونَ اللهَ قِیاماً وَ قُعُوداً وَ عَلی جُنُوبِهِمْ
وَ یَتَفَکَّرُونَ فی خَلْقِ السَّماواتِ وَ الْأَرْضِ
رَبَّنا ما خَلَقْتَ هذا باطِلاً سُبْحانَکَ فَقِنا عَذابَ النَّارِ[1]

با خودم گفتم:

شکر به عدد هر آن‌چه تا به حال از مخلوقات و نعمت‌های خداوند مشاهده کردم وشناختم.

روزی به اتفاق اعضای خانواده‌ام، به ریگ‌های روان منطقه داوران رفته بودیم، علی‌رضا و محمد کاظم خیلی شاد و خندان با ریگ ها بازی می کردند. محمدرسول و نفیسه کم‌کم به دوران کودکی خود بازگشتند و حالات و خاطرات بازی‌های آن دوران را در خود زنده کردند و به جمع آن دو پیوستند. حلاوت بازی‌های آنها انرژی مثبتی به ما منتقل کرد. ماشین را به نزدیک تپه‌های ریگ بردم، یاد ریگ‌های ساحل دریای شمال و جنوب افتادم، که به ساحل زیبایی خاصی داده بودند. به یاد ریگ‌های پاسگاه زید و جنگل اهواز، در جبهه‌ها افتادم، در آن‌جا گفتم:

شکراً لله به عدد دانه‌های باران، بلورهای برف، شکوفه‌ها، برگ‌ها و دانه‌ها،
ستاره‌ها، سیاره‌ها و ریگ‌های بیابان‌ها ،
شکر خدا به عدد مولکول‌ها، سلول‌ها و اتم‌های عالم؛
و خدا را شکر می‌گویم که دردها مرا زمین‌گیر نکرده است.
شکر می‌گویم که:
سختی‌ها مرا پشیمان نکرده است.

به فضل الهی حتی یک لحظه هم از عملکرد خود در دفاع مقدس پشیمان نشده‌ام. هیچ‌گاه به خود اجازه نداده‌ام که فکر کنم و بیان کنم که ای کاش به جبهه نرفته بودم.

دوران دفاع مقدس، بهترین دوران عمرم بوده است.
اگر آن دوران دوباره تکرار شود،
بدون درنگ خود و خانواده‌ام، در این مسیر تا آخرین توان مقاومت و مبارزه می‌کنیم،
حتی اگر دوباره قطع نخاع شوم و این دردها و سوزش‌ها بیشتر شوند.

۱- سورهٔ آل‌عمران، آیهٔ ۱۹۱

همانان که خدا را [در همه احوال] ایستاده و نشسته، و به پهلو آرمیده یاد می‌کنند، و در آفرینش آسمان‌ها و زمین می‌اندیشند [که:] پروردگارا، اینها را بیهوده نیافریده‌ای؛ منزهی تو! پس ما را از عذابِ آتش دوزخ در امان بدار.

یک بار دیگر در آستانهٔ پنجاه سالگی لطف و عنایت خداوند شامل حالم شد. مدتی خواب و خوراک از من سلب شده بود، در سال ۱۳۸۸ به بیمارستان خاتم‌الانبیا(ص) رفتم، برایم داروی جدیدی به نام لوریکا ۱۵۰ تجویز شد، الحمدلله بعد از بیست سال مقاومت و تحمل، نیمی از دردم کاهش یافت و مشکل خواب و خوراکم تا حدودی بهتر شده بود. حالا که نیم قرن حیات، برف پیری را به من نشان داده و حریف قدرتمند من سال‌ها صبر کرد تا مرا به گوشهٔ پیری و فرسودگی کشاند تا شکستم بدهد، خداوند کریم این هدیه را به من رساند تا من تنها نباشم.

حالا با فرصت و آسایش بیشتر می‌توانم مطالبی مفید از گذشتهٔ انقلاب و دفاع مقدس و جنگ نرم بنویسم تا فرزندان ایرانی و آیندگان بدانند، شهدای گران‌قدر، بسیجیان و رزمندگان چگونه در راه خدا مجاهدت کردند تا سبک زندگی را از این بندگان خالص خدا بیاموزند و به کار ببندند.

.....

امابدانیم که:

شیطان پلید و رجیم، انسان را به سوی ظلمت و به سوی آتش و جهنم راهنمایی می‌کند، چرا که شیطان از آتش است.

پس بیاییم منتظر آخرین ولی خدا باشیم که سعادت و عدالت و بهشت را برای تمام ساکنین کره زمین می‌خواهد.

حالا که ظلم و ستم و فساد در اعلی‌ترین حد خود، کرهٔ زمین را فرا گرفته و ایران قدرتمند اسلامی پایگاهی مستحکم و سرسخت و توانمند بیش از سی سال در مقابل تمام قدرت‌ها مقاومت کرده و ملت‌های مظلوم عالم را امیدوار کرده و موج عدالت خواهی مردم دنیا بلند شده است، بیاییم خود را آماده کنیم تا شاید خداوند کریم ملت قهرمان ایران را پسند کرده و امام غایب از نظر را رسانده و فرج را میسر گرداند.

ان‌شاءالله.

بیاییم و در این شرایط گوش به فرمان نایب ایشان باشیم.

چقدر زیباست زندگی در سایهٔ عدالت جهانی حضرت صاحب الزمان(عج).

پس منتظر باشیم،

و منتظروار عمل کنیم.

تاریخ، درس عبرت

اعوذ بالله من شیطان الرجیم

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدلله رب العالمین، قال‌الله تعالی‌فی کتاب‌المبین:

أَمْ حَسِبْتُمْ أَنْ تَدْخُلُوا الْجَنَّةَ وَ لَمَّا يَأْتِكُمْ مَثَلُ الَّذينَ خَلَوْا مِنْ قَبْلِكُمْ
مَسَّتْهُمُ الْبَأْساءُ وَ الضَّرَّاءُ وَ زُلْزِلُوا
حَتَّى يَقُولَ الرَّسُولُ وَ الَّذينَ آمَنُوا مَعَهُ مَتى نَصْرُ اللهِ
أَلا إِنَّ نَصْرَ اللهِ قَريب

آیا پنداشتید که داخل بهشت می‌شوید و حال آن‌که هنوز مانند آن چه بر [سرِ] پیشینیان شما آمد،

بر [سرِ] شما نیامده است؟ آنان دچار سختی و زیان شدند و به [هول و] تکان درآمدند،

تا جایی که پیامبر [خدا] و کسانی که با وی ایمان آورده بودند گفتند:

یاری خدا کی خواهد بود؟

هشدار، که پیروزی خدا نزدیک است.

خدا را شکر می‌کنیم که در موقعیتی قرار گرفتیم که احکام و آیات الهی به روشنی بر همه آشکار شده، اسلام عزّت گرفته، مسلمانی برای مسلمانان افتخار شده، دنیا چشمش باز شده، نگاهش به سمت

مسلمین است که ببیند چه کار می‌کنند و عزت گذشتهٔ اسلام، عزت دین رسول‌الله(ص)، بر همه مشخص شده و الحمدلله والمنه که خدا بر ما منت نهاد، ما را هدایت کرد و در این راه قرار داد و لباس عزت و لباس شرف را بر ما پوشاند و ما را از تنگناها، از ذلت‌ها و از زیر یوغ قدرت‌ها و طاغوت‌ها نجات داد. به ما عزت داد و ما خدا را شکر می‌کنیم که در این راه هستیم و از خدا می‌خواهیم که تا آخرین لحظات و تا آخرین دقایق عمرمان در این راه باشیم و مطیع رهبرمان؛ و این عزت را برای آیندگان هم به ارمغان بگذاریم.

می‌خواهیم در صحرای محشر سرمان بلند باشد. جزو اصحاب رسول‌الله(ص) باشیم، نه جزو اصحاب آمریکا، نه جزو اقمار شوروی، نه جزو گروهک‌ها، منافقین و جزو آن بدبخت‌هایی که روسیاه جهانند.

بهترین ثبت کنندهٔ تاریخ، این کوه‌ها هستند، این در و دشت، این خورشید، این دریاها، این سنگ‌هایی که این رزمندگان بر آن قدم می‌گذارند. نمی‌شود با یک ساعت، نیم ساعت و یک گوشه از حرکات رزمندگان را ضبط کردن، به دنیا این عظمت را نشان داد. عظمت را باید بیایند و ببینند، عظمت را خدا ضبط می‌کند و در قیامت به همه نشان می‌دهد.

این برههٔ تاریخ یک عبرت است، یک درس است برای تمام بشریت، برای تمام آیندگان، برای آن کسانی که در زمان ائمه کوتاهی کردند، برای آن کسانی که در زمان رسول‌الله(ص) کوتاهی کردند، برای آن کسانی که امام‌های ما را شهید کردند، برای آن کسانی که ائمه را زندانی کردند، اسیر کردند و آنها قدرت بلند شدن نداشتند.

این صحنهٔ تاریخ، این تکرار تاریخ، این نمونه‌ها، این صحنه‌هایی که چنین به وقوع می‌پیوندد و ملت یک‌پارچه آماده می‌شود و به جبهه می‌آید، از منطقه‌اش دور می‌شود و به منطقهٔ خدایی و الهی جبهه می‌پیوندد و پشت جبهه را فراموش می‌کند، این نمونه است.

این قدرتی که اسلام گرفته این هم نمونه است و خدا به وسیلهٔ رسول گرامی اسلام(ص)، اسلام را بر مسلمین عرضه کرد و تمام اولیا، امامان ما و ادامه دهندگان راه آنان می‌خواستند حکومتی تشکیل بدهند که بشر به سعادت برسد. یک حکومتی تشکیل بدهند که عدل و قسط و عدالت و مساوات برقرار بشود؛ اما متأسفانه نمی‌توانستند، چون دستشان خالی بود، چون پشتوانهٔ مردمی نداشتند و آن ملت و آن جماعت همه در ضلالتند و در روز قیامت ادعایی نمی‌توانند داشته باشند.

آن ملت‌هایی که کوتاهی کردند، نمی‌توانند به خدا در صحنهٔ محشر بگویند که ما قدرت نداشتیم، ما نمی‌توانستیم، ما حکومت طاغوت بر سرمان بود، ما زیر بار ستم و ظلم بودیم، ما اسلحه نداشتیم. اگر قبل از این انقلاب می‌خواستند صحنهٔ قیامت را بر پا کنند و آن ملت‌ها را محکوم کنند، شاید حرفشان حساب بود، اما این انقلاب یک حجت است، این ملت یک حجت است، دین خدا بر پا شده، حکومت حق گسترده شده و آن چیزی که امامان دنبال آن بودند و بعضی موقع در کنار اصحابشان می‌نشستند، ناراحت بودند

و از آینده خبر می‌دادند و می‌گفتند اگر شما همت نمی‌کنید و مولاعلی (ع) در نهج‌البلاغه چنان به آن اصحابشان تند می‌شدند و آنها را به جنگ ترغیب می‌کردند و آنها همت نمی‌کردند و آنها از آینده خبر می‌دادند، الان آن آینده فرا رسیده است؛ آینده‌ای که اسلام عزت گرفته و ان‌شاءالله با رهبری‌های این رهبر، با عزت خون شهدا، با صبر و استقامت خانواده‌های شهدا، با مقاومت و رشادت این سربازان، این دلاوران و از خود گذشتگان و از خود گذشتگی این بسیجی‌ها و جان بر کفان پاسدار و بیداری مظلومان و هشیاری ستم‌دیدگان دنیا، زمینه‌های این حکومت دارد فراهم می‌شود، دارد قلب مهدی(عج) خوشحال می‌شود، دارد قلب رسول الله(ص) خوشحال می‌شود، دارد قلب ائمه(ع) خوشحال می‌شود.

آن زجرها، آن ناله‌های اولیای ما که به دلیل بی‌لیاقتی آن مردم و نداشتن بینش و درک و شعور و آگاهی وجود داشت، الآن به خوشحالی و خرسندی مبدل شده و ان‌شاءالله بتوانیم این راه را تا آخر ادامه بدهیم. چون پیروزی‌های مقطعی در طول تاریخ بوده است، اما نتوانستند ادامه بدهند و در دراز مدت در محاصرهٔ اقتصادی، در تنگناهای سیاسی، در تنگناهای نظامی از پای در آمدند و تسلیم شدند و نتوانستند ادامه بدهند. اما الحمدلله نشانه‌های این انقلاب طوری هست که هر روز امیدها فزاینده‌تر است.

در عملیات‌های قبل وقتی از طرف مسؤولان خبر داده می‌شد که نیرو لازم است، گردان‌ها می‌آمدند و حرکت انجام می‌دادند؛ هر حرکتی که نیاز بود، مسؤولان پای کار بودند و نیروی‌های لازم را جمع می‌کردند. این صد هزار نیروی سپاهیان محمد(ص)، یکی از آن نمونه‌هاست. همچنین این پانصد گردانی که الآن آماده است و سازمان دیده‌اند.

آن ارتش‌های دنیا کجایند بیایند ببینند بسیجی‌هایی که کارگرند، محصلند، کارمندند، مغازه دارند، کشاورزند، دهقان‌اند، ظرف مدت کوتاهی چه می‌کنند! ظرف مدت کوتاهی دریاها را می‌شکافند، از کوه‌ها عبور می‌کنند، دشت‌ها را درمی‌نوردند، میادین سیم خاردار و مین‌ها و تله‌ها را با آن سرعت عبور و خنثی می‌کنند و نیرو را با یک آرایش خاص، با آرایش نظامی با تاکتیک و اصول و اسلوب و با کم‌ترین تلفات به پشت خط و موانع دشمن می‌رسانند و آنها را که ادعای زره و ادعای تجهیزات و فلان می‌کنند به زانو در می آورند.

دشمن را می‌بینیم که زانوهایش لرزیده ، اضطرابش را می‌توانیم در بمباران مناطق مسکونی ببینیم، اضطرابش را می‌توانیم در به خاک و خون کشیدن کودکان بی‌گناه ببینیم، اضطرابش را می‌توانیم از درون کاخ سفید مشاهده کنیم، آن کاخی که سیاه شده، کاخی که یک روزی پشتوانهٔ این حکومت‌های پوسیده بود و آنها را جلو می انداخت، الان می‌بینیم خودش دارد دنده عقب می‌رود، خودش می‌خواهد خودش را نجات بدهد و الآن دیگر به فکر این صدام مرده نیست، به فکر خودش است.

امام فرمودند : "صدام مرده‌ای‌ست که مسیح هم نمی‌تواند زنده‌اش بکند." و اینها واقعیت را درک

کرده‌اند. الآن تمام قدرت‌های دنیا تمام سیاست دنیا، تمام حکومت‌های دنیا دارند طوری حکومت خودشان را نشان می‌دهند که مورد رضایت ایران باشند.

اگر در آمریکا که به قول خودشان حکومت اول دنیا بود، ابر قدرت بود، با جنگ ستارگان مانور می‌داد، با ناوگان دریایی‌اش مانور می‌داد، الآن اگر مثلاً حزب دموکرات، حزب جمهوری‌خواه بخواهد یک کاندیدا به مردم معرفی کند و تبلیغات کند و او را رئیس جمهور کند، اول می‌آید کار می‌کند که بگوید من با ایران رابطه دارم، من با سفیر ایران عکس دارم. یعنی یک جوری خودش را با ایران ربط بدهد و به مردمش بفهماند که ما داخل آدم شدیم؛ یعنی ایران را یک پشتوانه برای خودشان حساب کردند و چنان خودشان را ذلیل‌وار می‌خواهند به پشت این ملت مقاوم بکشانند که بتوانند در مملکتشان کسب قدرتی بکنند.

همهٔ اینها به برکت خداوند است.

اینها دست خداوند است.

اینها آیات خداوند است.

اینها نشانه‌های خداوند است.

اینها روایاتی است که ائمه(ع) می‌گفتند.

اینها گفته‌های خداست و ملت ما ثابت کرد که خدایی شده است،

و نور خدا در مملکت جلوه کرده،

و الحمدلله می‌رویم که با گام‌های مصمم و استوار،

پیروزی‌های بزرگ‌تر و بهتری را به دست بیاوریم و

مظلومان دنیا را نجات بدهیم.

ان‌شاءالله!

در آخر باز باید سلام و درود به روح شهدا و جانبازان و خانوادهٔ شهدا بفرستیم که تمام این عزت و پیروزی ما در سایهٔ همت آنها بوده است.

والسلام علیکم و رحمهٔ الله و برکاته[1]

۱- قبل از عملیات کربلای ۴، سال ۱۳۶۵

همه چیز در راه خدا

س: ضمن معرفی خود بفرمایید که چه سمتی در گردان دارید؟[1]
ج: من عباس اسماعیلی، کوچک بسیجی‌ها و خدمتگزار آنها .

س: اگر در رابطه با جنگ تحمیلی مطلبی دارید بفرمایید.
ج: در رابطه با جنگ تحمیلی مطالب زیاد است و روشن‌تر و مبین‌تر از آنها را رهبران ما گفته اند.

رهبر عزیز ما گفته و رهبران جنگی ما گفته‌اند، ما هم به انجام همهٔ آنها مکلفیم و ان‌شاءالله تا بتوانیم و توان داریم آنها را انجام می‌دهیم.

جنگی که بر ما تحمیل شده جنگ ناخواسته‌ای بود، منتها این چیزی است که اسلام همیشه درگیر با آن است. وقتی که اسلام با استکبار مخالف است، با ظلم مخالف است، با بیدادگری مخالف است و حق و عدالت را می‌خواهد بر پاکند و تا وقتی که در دنیا هستند، کسانی که به حق خودشان قانع نیستند و می‌خواهند ظلم کنند، اینها بالاخره با اسلام درگیر می‌شوند و **همیشه اسلام درگیر این جنگ‌ها بوده و وظیفهٔ مسلمین است که مقابله کنند و نگذارند که اهداف اسلام را یک مشت اراذل پایمال کنند.**

۱- قبل از عملیات نصر۴، سال ۱۳۶۶- تبلیغات لشکر ۴۱ ثارالله

اسلام که دین حق است، دین خداست و لایق‌ترین قانون و حکومت برای بشریت است، باید رشد کند و ان‌شاءالله که همین جنگ که برای نابودی اسلام پایه‌ریزی کردند، ان‌شاءالله با پایداری و استقامت رزمندگان در این جنگ ریشهٔ ظلم و ستم کنده شود و «عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد.»

س: بفرمایید که وظیفهٔ ما در قبال جنگ و انقلاب اسلامی چیست؟

ج: وظیفهٔ ما همان وظیفهٔ اسلامیمان است. اگر ما از اسلام، از قوانین اسلام، شناخت داشته باشیم که یک فرد مسلمان چه وظایفی دارد، شناخت داشته باشیم که یک شیعه، یک مقلد چه وظیفه‌ای دارد، وظیفه‌مان در قبال جنگ و انقلاب اسلامی کاملاً مشخص می‌شود.

انقلابی که برای احقاق حق مظلومین بر پا شده و مستکبران دنیا چشم دیدن آن را ندارند، هر روز با حیله‌ها و نیرنگ‌ها و نقشه‌های گوناگون می‌خواهند آن را براندازند و این انقلاب همان انقلابی است که پیامبر(ص) انجام دادند. پیامبر(ص) هم با قدرت اصحاب و یارانشان آن را به دنیا عرضه کردند و الحمدلله در اوایل پیروز شدند و پیش رفتند، ولی متأسفانه به دلیل آن‌که با گذشت زمان آن اصحاب خسته شدند و عده‌ای از آنها منحرف شدند و وظیفهٔ خود را گم کردند و آن را در بعضی عبادات- دعاها و نمازها- خلاصه کردند و وظیفهٔ دفاع و وظیفهٔ ایثارگری و مقاومت و این‌که باید جانشان را عزیزتر از رهبرشان ندانند و دین خودشان را از جانشان عزیزتر بدانند، این را فراموش کردند و ما وظیفه‌مان این است که فراموش نکنیم، فراموش نکنیم که چه انسان‌هایی بودیم، فراموش نکنیم که در پیش از این انقلاب کجا بودیم، کجا می‌رفتیم، چه کسانی بودیم؟ کسانی بودیم که با یک تشر نوکر ابرقدرت‌ها، سر جایمان می‌نشستیم، ابرقدرت‌های پوشالی که امروز قدرتشان تحلیل رفته است و در تمام دنیا مفتضح شدند و هر روز می‌خواستند با توپ و تشر ملت مظلومی را زیر ستم بکشانند و می‌کشاندند، چون‌که این ملت وظیفهٔ خودشان را، وظیفهٔ اسلامی‌خودشان را خوب می‌دانستند، ابرقدرت‌هایی که با حرکت ناوگان خودشان در خلیج فارس و یا آب‌های دیگر که زیر سیطرهٔ آنها هست، با حرکت دادن یک ناوگانشان هر قانون و هر معاهده‌ای که می‌خواستند می‌بستند و اما می‌بینیم که این ملت نمی‌ترسد، برای این‌که این ملت وظیفهٔ خودش را می‌داند و انجام می‌دهد.

این بسیجی‌های مخلص خیلی مطیع هستند، این نیروهای مؤمن این نیروهای مستضعف که از اقصی نقاط روستاها از گوشه و کنار، از جاهایی که تحت ستم بودند، این‌جا می‌آیند و با آگاهی و با شناخت می‌آیند و آن‌قدر جان‌فشانی می‌کنند که حتی اگر چندین عملیات هم پشت سر

هم باشد، هر دفعه که اعلام می‌شود عملیاتی در پیش است، دیگر اینها نمی‌توانند در شهرهایشان بمانند و سریع خود را به جبهه می‌رسانند.

این نیست مگر این‌که اینها وظیفهٔ خودشان را شناخته و فهمیده‌اند که اگر می‌خواهند آزاد باشند، باید وظیفه‌شان را انجام بدهند؛ همان وظیفه‌ای که خیلی از مسلمان‌ها انجام ندادند، همان وظیفه‌ای که خیلی از مسلمان‌های دیگر انجام نمی‌دهند، همان وظیفه‌ای که انجام ندادند و زیر بار طاغوت‌ها رفتند، همان وظیفه‌ای که اصحاب علی (ع) انجام ندادند، آن یاران دروغین انجام ندادند، آن مسلمان‌های دروغگو، آن مسلمان‌های ضعیف انجام ندادند، و آن قرآن ناطق را گوشهٔ خانه نشاندند، همان وظیفه‌ای که یاران و مسلمان‌های زمان امام حسین(ع) می‌بایست انجام بدهند و انجام ندادند و آن عزیز زهرا را در آن روز به آن مصیبت‌ها گرفتار کردند؛ مصیبتی که سال‌ها و قرن‌ها بر این ملت‌ها گذشته و الآن توسط این ملت در صحنهٔ دفاع مقدس بروز و ظهور یافته است.

اگر می‌خواهیم بدانیم وظیفهٔ اسلامی و انسانی چیست؟ باید از این بسیجی‌ها بپرسید، از امت حزب‌الله بپرسید، از خانواده‌های شهدا، از جانبازانی که با عصا و با پای مصنوعی، با دست مصنوعی و با صندلی چرخ‌دار می‌آیند این‌جا کار می‌کنند که شاهد آن هستیم، بپرسیم.

همین چند روز پیش در همین مانورها مسؤول و یک کادر جنگ با جفت پای قطع شده، با صندلی چرخ‌دار آمد این‌جا که کارهایش را انجام دهد، خیلی از این موارد هست و به گوشه و کنار می‌توانید نگاه کنید. بعضی اوقات می‌بینیم از حد خودشان هم بالاتر می‌روند و هیچ چیزی هم برایشان مهم نیست، خیال نمی‌کنند که کار مهمی انجام داده‌اند.

این را باید آن ملت‌هایی که در زیر سیطره هستند، آن ملت‌هایی که نمی‌دانند چکار باید بکنند و آن امت که خیال می‌کنند مسلمان هستند و فقط به عبادات چسبیده‌اند مانند مسلمان‌های صدر اسلام، بدانند که در خطا هستند، راه سعادت این است، راه سعادت این است که همه چیز را در راه خدا بدهیم و وظیفه‌مان را بشناسیم و الحمدلله والمنه این امت وظیفهٔ خودش را شناخته است و این جنگی را که به او تحمیل شده، تا پیروزی ادامه می‌دهد و از آمریکا، شوروی و قدرت‌های دیگر نمی‌ترسد، چرا که از مرگ نمی‌ترسد.

ناوگان‌ها بیایند در خلیج فارس، بیایند و ببینند که بالاخره کی ترسوست و کی می‌تواند بجنگد؟!

این‌که رهبر عزیز ما حضرت امام می‌فرمایند "آمریکا هیچ غلطی نمی‌تواند بکند." الآن دارد ثابت می‌شود. حالا هر غلطی می‌تواند بیاید بکند، وقتی یک ملت خسته نمی‌شود، چندین سال

می جنگد. سال‌ها در جبهه می‌ماند و قبل از عملیات می‌داند که ممکن است سرش برود، دستش برود، پایش برود، به خانه برنگردد، حتی در لحظهٔ عملیات بارها شاهد بودم افرادی می گفتند: برای خودم پیش بینی می کنم که ممکن است قطع نخاع شوم و روی تخت بیمارستان بخوابم، اما یک لحظه عقب نمی‌روم، همین الآن دارم برای خودم مجسم می کنم که شاید چند ماه دیگر با دست قطع، با پای قطع، با بدن مجروح بروم خانه، اما از این‌جا عقب نمی روم و می ایستم تا وظیفه‌ام را انجام دهم.

این وظیفه‌ای که مردم ما شناختند، و ظیفه‌ای که به آ ن مکلف بودند، چرا که مطیع رهبر شدند، چرا که برای دینشان ارزش قایلند، برای رهبرشان ارزش قایلند و ما خدا را شکر می کنیم که خداوند به برکت وجود این بسیجی‌ها، این مخلص‌ها، این انسان‌های پاک، این بهترین انسان‌ها به ما این عزت را داده است که در جمع آنها باشیم و از معنویات آنها استفاده بکنیم و بتوانیم خودمان را قانع کنیم که در این‌جا بمانیم و ان‌شاءالله خداوند توفیق می‌دهد، همین جوری که تا به حال داده است.

به برکت همین خون شهدایی که در کنار ما ریخته شده، تصمیم گرفتیم که ان‌شاءالله تا جان داریم، تا خون داریم، تا می توانیم دست و پایمان را تکان بدهیم، تا می توانیم خلاصه این جاها جولانی بزنیم باشیم، حتی اگر تمام دنیا مقابلمان باشد.

ما شیعهٔ علی(ع) هستیم. علی که زره‌اش پشت نداشت و می گفت: اگر تمام عرب دست به دست هم بدهند، من به آنها پشت نمی کنم. ما هم همین را می گوییم و باید باشیم.

اگر تمام دنیا دست به دست هم بدهند، ما جنگمان را می کنیم و مقابلشان می‌ایستیم و پوزه‌شان را ان‌شاءالله به خاک می‌مالیم و این عقیده را هم داریم که خدا ما را تنها نمی گذارد، امام زمان(عج) ما را تنها نمی گذارد، ائمه(ع)، ما را تنها نمی گذارند و کمکمان می کنند.

ان‌شاءالله اشعه‌ها و طلایه‌های پیروزی نزدیک است؛

أَ لَيْسَ الصُّبْحُ بِقَرِيبٍ[1]

و ما خشنودیم و به همین امیدواریم و پیروزی را هم در همان چیزهای دنیایی و ظاهری نمی‌دانیم.

امام ما یک جمله‌ای فرموده‌اند که باید آن را آویزهٔ گوشمان کنیم:

"ما همیشه پیروزیم، چه بکشیم، چه کشته شویم."

۱- سورهٔ هود، آیهٔ ۸۱

شهید

فصل هشتم

اسناد (نامه‌ها و وصیت‌نامه‌ها)

نشر شاهد

نشر شاهد

الف: نامه‌ها

نامهٔ برادرم اسفندیار از خانه به جبهه که در تاریخ ۱۳۵۹/۸/۲۴ نوشته شده است

در دوران دفاع مقدس نامه‌های زیادی از خانه به جبهه نوشته شده،

که در حال حاضر ۴۶ عدد از این نامه‌ها موجود است.

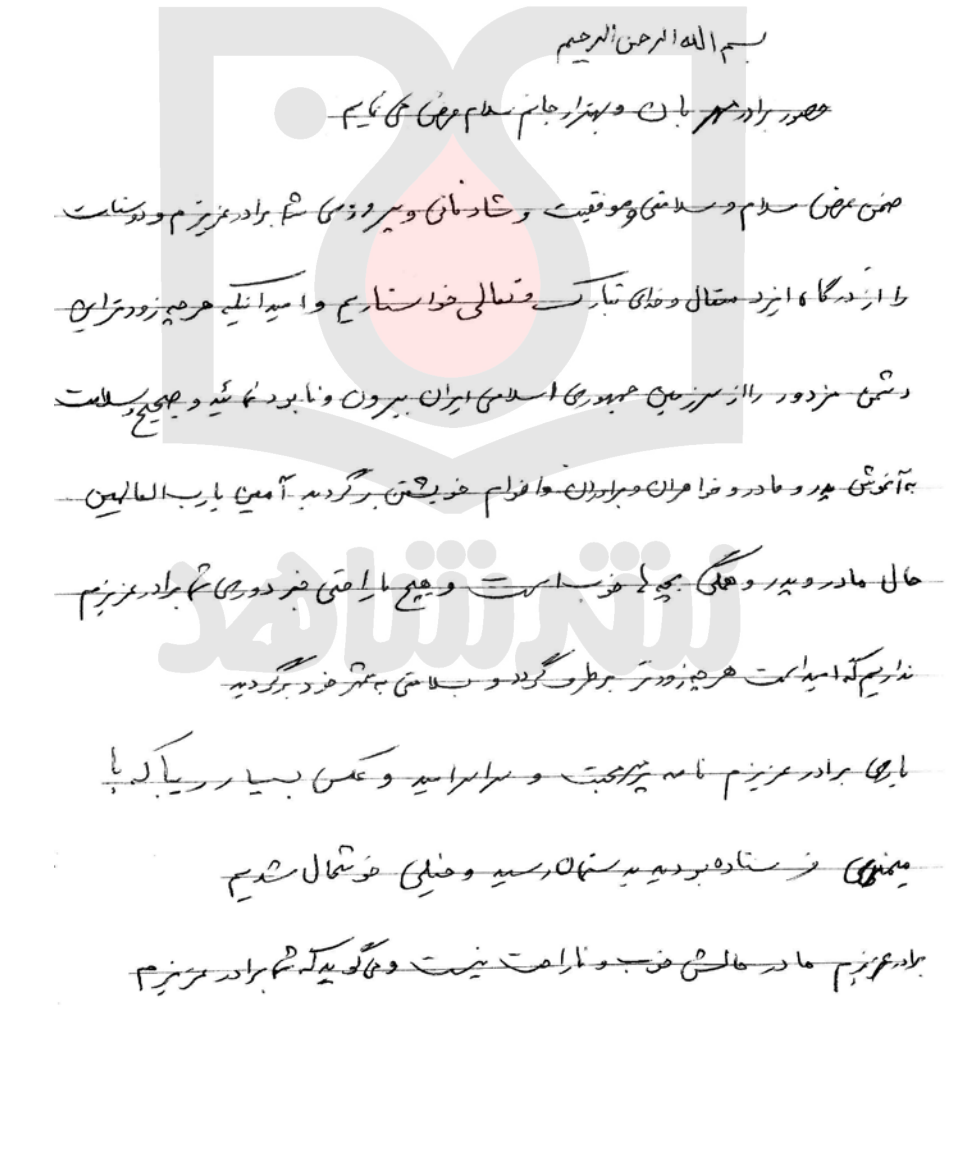

بسم الله الرحمن الرحیم

حضور برادر مهربان و بهزار جانم سلام عرض می‌کنم

ضمن عرض سلام و سلامتی و موفقیت و شادمانی و پیروزی شما برادر عزیزم و دوستانت

را از درگاه ایزد متعال و خدای تبارک و تعالی خواستاریم و امیدانیم هرچه زودتر این

دشمن مزدور را از سرزمین جمهوری اسلامی ایران بیرون و نابود نمائید و صحیح و سلامت

به آغوش پدر و مادر و خواهران و برادران و اقوام خویشتن برگردید. آمین یارب العالمین

حال مادر و پدر و همگی بچه‌ها خوب است و هیچ ناراحتی خبر دوری شما برادر عزیزم

نداریم که امیدواریم هرچه زودتر برطرف گردد و بسلامتی به شهر خود برگردید

یادی برادر عزیزم نامه پر از محبت و سراسر امید و عکس بسیار زیبا که با

مینا فرستاده بودید بدستمان رسید و خیلی خوشحال شدیم

برادر عزیزم مادر حالش خوب و ناراحت نیست و می‌گوید که شما برادر عزیزم

تا می‌توانید مواظب خود باشید. همچنین که به این دشمن نامرد و بی‌هیئت زهر چشم

می‌گیرید و او را از بین می‌برید شما که برحق هستید از خدا خواهش کنید که شما را پابرجا و ایران را

پایدار و سربلند نگهدارد. ما هم دعایمان همین است. برادر عزیزم الان که این نامه را می‌نویسم

نهار انارهای باغچه را کندم و قدری هم آویزان کردیم. و از خدای تبارک تعالی خواهش می‌کنیم

که شما را بسلامت به ما و بخصوص به مادر برگرداند. ان شاء الله تعالی به امید پروردگار متعال

در همین چهارشنبه روز سه‌شنبه ۰۹/۸/۲۴ تلفن شما که به منزل ندا کرده بودید و به ما رسید

و مادر بسیار خوشحال شد. من هم خوشحال شدم برادر عزیزم هر چه می‌توانید سعی

تا وقت ایجاد می‌کند به وسیله تلفن به ما خبر دهید که ما مشتاق خبر شما زود

برود هستیم. در همین رشته عبور عزیزم نزد شما آمده است و او که همیشه دعای ما هست

برادر از وضع خوراک و غذای خودتان برای ما بنویسید زیرا ما می‌شنویم که به سربازها

غذا به موقع نمی‌رسد. یا این حرف ضد انقلاب است یا صحیح از شما می‌خواهیم که برای

ما در این مورد بنویسید و غذای شما همان جیره جنگ است یا غذای دیگر

برادر عزیزم مجتبی می‌گوید چرا مرخصی نمی‌گیرید بیائید ما دلمان برایت تنگ شده
می‌خواهیم بره شاخ زنو را خلوت بکنیم
شما به فیض اعلی سرفراز باشید

برادر عزیزم بتول هم لباس جنگ زدگان را می‌دوزد

برادر عزیز اگر می‌شود به یک وسیله‌ای برایت پول و یا چیز دیگری بفرستیم
سیمین و تمام دوستان و همسنگرتان و گروهبانتان را سلام برسانید

در همین جا به نامه خودم پایان می‌دهم و شما و سیمین و تمام دوستان

و همسنگرتان و گروهبانتان را خدای بزرگ میسپاریم و از خدای تبارک و تعالی

میخواهیم که هر چه زودتر این جنگ تمام شود و دشمن نابود و شما را سالم و
سلامت نگهدارد

حاجی عزیز جمهوری اسلامی می‌رساند و برای سلامتی شما
دعا می‌کند.

اسماعیلی
۸۹/۸/۲۴

نامهٔ هم‌سنگرم میمندی از جبهه به پشت جبهه.

این نامه بعد از عملیات فتح‌المبین نوشته شده است.

غلامعلی میمندی قبل از فتح خرمشهر به افتخار شهادت نایل شد و رستگار گردید.

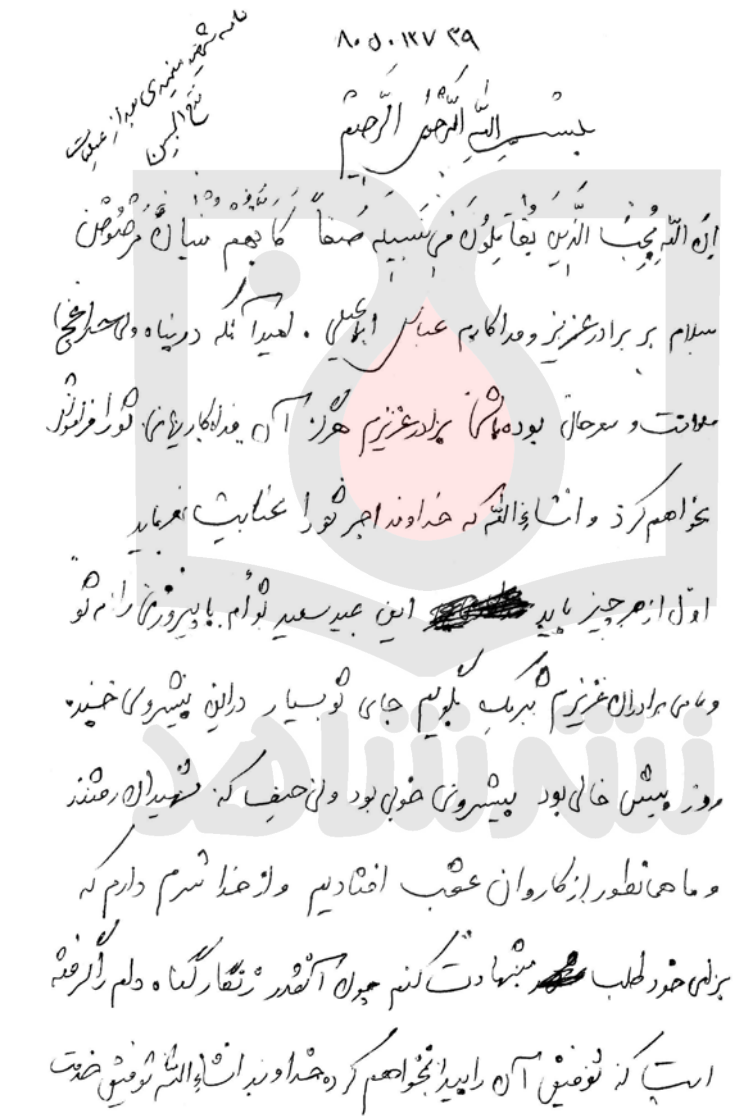

۸۰۵۰۱۲۷۲۹

نامه شهید میمندی بعد از عملیات فتح‌المبین

بسم الله الرحمن الرحیم

ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفاً کانهم بنیان مرصوص

سلام بر برادر عزیز و مدافع کریم عباس ابوالحسنی. امیدوارم که در پناه ولی عصر (عج)

سلامت و سرحال بوده باشی. برادر عزیزم هرگز آن فداکاری‌های تو را فراموش

نخواهم کرد و انشاءالله که خداوند اجر تو را عنایت فرماید

اول از همه چیز باید [redacted] این عید سعید تولد امام با پیروزی را به تو

و تمامی برادران عزیزم تبریک بگویم جای تو بسیار در این پیشروی خیبر

روز پیش خالی بود پیشروی خوبی بود ولی حیف که شهیدان رفتند

و ما همانطور از کاروان عقب افتادیم و از خدا شرم دارم که

برای خود طلب [redacted] مینماید کنم چون آنقدر زنگار گناه دلم را گرفته

است که توفیق آن را پیدا نخواهم کرد خداوند انشاءالله توفیق خدمت

همگی شما و دوستان سلام مخصوص برسانید و انشاءالله
که قبل از رسیدن این نامه دیدارمان تازه گردد ۰۸۰۵۱۲۷۳۹

بیشتر در راه خدا را بشوعنایت بفرمایید شاید شما بتوانید به مردم مجروم
و مستضعف خدمت کنید. از درگیری صحبت کنم در این عملیات هر دسته رزمی از
دو گروه ۲۲ نفری و هر گروهان سه تیم هفت نفری تشکیل می‌شد که از این دو گروه
یک گروه آن از سپاه بود شب عملیات که به سوی اهدافمان تعیین شد حرکت کردیم.
تا ساعت ۵ صبح واحد ما که آخرین واحد بود درگیری نداشت بعد از آن نیز
حتماً نام بلتا و جفیر و علی گره زرد را شنیده‌اید ما با بلتا برخورد کردیم و پس از
عبور از آن هیچ مانع دیگری جلو ما نبود تا هدف اصلی که آن نیز شوش خدا
فتح شد اسرا را که می‌گرفتیم تظاهرات کرده بودند و شعار می‌دادند آن روز
اصلاً نام واحدهای خودی و دشمن در هم ادغام شده بود گاهی نمی‌شد نیروهای خودی
و دشمن را از هم تشخیص داد گاهی می‌شد که به سوی نیروهای خودی تیراندازی
می‌شد و گاهی هم تیرهای دشمن از کنار ما رد می‌شد و شهدا اسرا
آنقدر زیاد بود که بعد از اینکه تمامی اسرا تخلیه شده بودند بعد از دو ساعت
من دیدم که یکی آزاد برای خودش چرخد بعد از عملیات حمله بعداً صحبت خواهم کرد
برادر آقوری را سلام مخصوص برسانید همگی دوستان را سلام برسانید

نامهٔ هم‌رزمم رضا پژم از خانه به جبهه.

وقتی هم‌رزمان خدمتشان تمام می‌شد و می‌رفتند، ارتباط ما قطع نمی‌شد

و معمولاً با نامه با هم در ارتباط بودیم.

در حال حاضر ۲۸ عدد از این نامه‌ها موجود است.

۱

بسم تعالی

برادر بزرگوار و عزیز آقای اسماعیلی دامت برکاته. سلام علیکم

از اینکه محبت کردی و نامه‌ای فرستادی بی‌نهایت سپاسگزارم. آقای اسماعیلی عزیز

در نامه خود مطالبی نوشتی که اصلاً در من صدق نمی‌کند. بنده‌ای آلوده و گناه‌کار

که واقعاً نامه تو مرا تکان داد. که واقعاً گریه‌ام در نداشت که من چه هستم

و مردم درباره بنده چه فکر می‌کنند. ابی [redacted] الان لنفسه بصیرة

مفتون. خدا نکند که می‌فرماید بله انسان به نفس خود آگاه است

اسماعیلی جان من پیش خود این‌طور فکر می‌کنم که شما جوان هستی و کمتر

گناه کردی و اصلاً حال که در جبهه خدمت می‌کنی می‌دانی که رسول اکرم صلی‌الله

علیه و آله و سلم فرمود که هر کسی که برای رضای خداوند عمری بیدار باشد خداوند

چشم او را قیامت گریان نمی‌کند. بله پیامبر گرامی فرمود ←

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلّم: کلّ عین باکیة یوم القیامة الّا ثلاث
أعین: عین بکت من خشیة الله، وعین غضّت عن محارم الله وعین
باتت ساهرة فی سبیل الله. از کتاب خصال ص ۱۱۱ حدیث ۴۶
رسول خدا (ص) فرمود: هر چشمی روز قیامت گریان است بجز سه چشم:
چشمی که از ترس خدا گریسته و چشمی که از محرمات الهی دیده پوشی کرده
و چشمی که در راه خدا شب زنده دار بوده است (بیدار بوده)
بله می بینی که جهاد در راه خدا را شما دارید انجام می دهید همانطور که
نوشته مدت هاست در جبهه پاسداری می دهی می دانی که این چشم های تو و
امثال تو که برای رضای خدا (و قطعاً برای خدا) بیدار هست و هر شب پاسی نخوابیده
می آید دم شهادت شوید آقا امام خمینی تو فوراً بیدار شوی سلاح برداری و بیایی

بسم الله الرحمن الرحیم خدایا برای رضای تو به سر پست دادم مرا از آنچه شر هست
حفظ کن و در راه خدمت به دین خود پایدار بدار. این چشم تو در نهایت
چشمه‌ای است که مورد تقرب خداست. پای تو پایی است که
تو را به خدا می‌رساند و زبان تو و هم اعضا و جوارح تو چون برای رضای خدا
کاری کنی چون اخلاص داری. دیشب جای شما دوستان خالی بود دیده
آقا موسی آقای سلیمی آقای خسته آقای احمدی را قسم آمدند منزل ما عصر
برای شنبه که پیش آمده بود تقوا آن‌ها را نمی‌خواهم صحبت شد نامه شما را برای
آنها خواندم. واقعاً خوشحال شدند. همگی بشد از طرف ما سلام برسانم.
التم جای آقای نیصیری و قربانی خالی بود که نتوانستند بیایند.
آقای ابی عین عزیز تو نامه تکان دهنده تو ما تند اهرمی مرا تکان داد دیگر به‌ام

اندازه آنچه که نوشته بودی به یاد شب‌های جمعه و مناجات یا رب ارحم ضعف
بینی و ... پیش خودتم یا به این شب مردم دعای کمیل دانشگاه تهران رفتم
و بیا و شما برادران بودم البته اگر خداوند تفضل بفرماید و قبول بشود. آری آقای
عباسی هیچ معلوم نیست که اگر این شب جمعه نبیده حقیر گناه‌کار عاصی که به
وسیله نامه تو برادر عزیز گمان خوردم به دعای کمیل رفتم تا شب جمعه آینده زنده باشم
چه می‌گویم ساعتی دیگر که معلوم نیست وقتی که وقتی نبود گفتم را باز
می‌کنند و صورتم را روی خاک می‌گذارند چه جوابی دارم به خدا بگویم از آلودگی‌ها
و کوتاهی‌هایی که کردم. از تجاوز به احکام خدا. از توهین به مقدسات از بی‌خبری
هایی که نسبت انسان برایم پیش آورده و خلاصه واقعاً عباسی جان وقتی در جبهه در دل
شب یا در کنار رشته‌های خودتان پاسداری می‌دهید نگاهی به آسمان بکن و این آیه را بخوان

ربّنا ما خلقت هذا باطلاً سبحانک فقنا عذاب النّار

انّ فی خلق السّموات والارض واختلاف اللّیل والنّهار لآیات لاولی الالباب

حتماً زیر قرآن را در این آیات را پیدا کن. در دل شب آن را یاد باشد

گاهی اوقات که با هم تلفن حلوی شما بودیم با هم زمزمه‌ای می‌کردیم واقعاً

در آن حال دعا کنید برای پیروزی اسلام یاور کن آقای اسماعیل عزیز دعای شما

به اجابت حق تعالی می‌رسد این را حتم داشته باشید.

اسماعیل عزیز درست است که حاجی حدود ۴ ماه است که از شما دور هستیم یاور کن

اوقات که نیست که استدعایی از خدا بکنیم و یاد برادران حضوراً شما آقای میرزکی آقای

مهندسی آقای حنیفی کمال و مرحوم شهید ساجدی در اندان خوب بسیج که رفتیم سوبه آنها را

در خاطر کمال نباشد. امید دارم همواره شاد و سرزنده باشید در راه خدمت به اسلام عزیز

پیروز و موفق باشید.

خوب کلمه‌ای هم شوخی کنم. به میرزا یکی بگو مرد حاجی دولت که تو از ما خوشت
نمی‌آید ولی جواب نامه مثل جواب سلام واجب است. چرا جواب نامه مرا ندادی ای اوبنی
ای وای موش سیه دماغ. اقتادروی دیوار سنگ یادش بخیر بنفیری ای وا
یکی مرا حلال کند شوخی می‌کنم. همینطور آقای حسینی آقای عباسی هم نامه دادم جواب
نیامده. خوب آقای اسماعیلی وقت نماز خوب است بروم مسجد نماز بخوانم. فعلاً خداحافظ.
ای علی جان سلام جان شما هنوز خانه رفتم مسجد نماز جماعت تمام شده بود. نماز را خواندم با آقای روشن
قدری صحبت کردم و آمدم تا ترا و شما را صرف کردیم حال بقیه نامه را ادامه می‌دهم.
قصه یه ملی میرزا یکی بگو مرا حلال کند که اوقات گاز او را صرف کردم برای غسل به موش گفتم یادت
هست آن حرف سودخانه می‌خواستم رفته بگیرم احتیاج به غسل داشتم مرا غسل دادی حیف شد بیم
به امید روزی که با شما در کنار هم بنشینیم. یک حدیث روایت هم برای شما بنویسم و خطوط شما را

بخواه برسانم. بعد شب ها آن طرف رودخانه که نیمه شب از سر پشت بام آمدیم واقعاً صفایی داشت

اسماعیل عزیز وقت را غنیمت بدان و با خدا تماس داشته باش که همه وقت است که دلت می‌گیرد

وضو بگیر و تنها و صدای قرآن بخوان و از امام زمان استقامت بگیر تا روشن بگفت اگر حاجتی داریم

از امام زنده خود کمک بگیریم حقیقت این است ما امام زمان داریم و کاری با او نداریم.

یکی از دوست خوب ما گفت که اهل صفا و پاکی است یکی خواب دیده و صفح طوری است که

مردم همه اش امام زمان را می‌بینند (ع) تشریف آورده و فرموده. شما پیرو هستید دعا کنید

و از خدا نه بخواهید فرج مرا نزدیک فرمایم واقعاً حال پیدا کنید از خدا بخواهید.

خوب حال قسمتی از وصیت امام صادق علیه السلام را به پسر جنید برای شما بگویم. خداوند به بنده و شما عنایت فرموده

که بتوانیم عمل کنیم. ای پسر جنید در شب کم بخواب و در روز کم بگو. در تن چیزی کم بیاشام تو از دیده و

زبان مثبت خود را سالم در سلیمان به سلیمان گفت پرچانه از خواب بپرهیز که تو را بیدار زنده کند

در روزی که مردم به اعمال خود احتیاج دارند.

ای پیر جذب راستی شیطان را داوست که با آنها آشکار کند از دانش خود را نگاه دارید گفتم
یا این رسول ا... آنها چه باشند؟ فرمود: اما داهای جلوگیری از نیکی یا دراز آن است و اما شیطان
خواب رفتن از ادای نماز ها واجب است. هلاکه خدا پرستیده نشده است بعبادتی
مانند گام برداشتن برای نیکی کردن بیرادران و دیدن آنها وای بر آنها که از نماز غفلت کنند
و در حقوت نخوانند و شجاعت آیاش در دوران ضعف دین استهزا کنند آنها کسانی هستند که در آخرت
بهره ندارند. خدا در روز قیامت با آنها سخن نگفته و آنها را خطاب تیره نکند و از آن آنها
عذاب دردناک است. گفتم بس باشد بار دیگر خدمت شما دعای برادران
که در صبح و شب سلام عرض می‌کنم تمامی از دوستان خوب بنده که طلبه هست کشاورز
سلام برشما برسانم خدا حفظ آقای دعا جواب قرآن بفرمایید
بیشتر از وضع خودت بنویس به همه برادران عزیز سلام برسانید.
۱۸/۶/

بسم الله الرحمن الرحیم

الان ملکت، ملکت الهی است امام

پدر رحیم، مادر مهربانم، سلام علیکم. درود خدا بر شما ها

تبلیغات جبهه و جنگ

باد. که سختی بزرگ کردن من و هزاران سختی دیگر زندگی را تحمل کرده اید ولی

مومنین همیشه باید سختیها را تحمل کنند. باید سختی بکشند تا به نعمتی ببینند

باید سختی بکشند. تا جایگاه آنان در بهشت برایشان به آنها مستولی شوند....

انبیا و نیز شاگردان ما هم در این راه بودند و همیشه با هول و قوه الهی مشکلات را

برطرف و هموار میکرده و نمیگذاشتند. مادرم از اینکه رنجور و مریض هستم نباید

بیخود ناراحت هستم. ولیکن من کاری نمی توانم بکنم. ناراحتی ها زیاد است.

غم و غصه ها زیاد است. مادر عزیزم من باید تمام آن سرباز خوشحالی برای

در حرم امام رضا (ع) دیدم باید مادر و اقوامش را برایش پیدا کنم دیدید

چقدر خدا نزدیک بود در به دنیا آمدن تا [illegible] .....

مادر مهربانم من تنها کاری می توانم بکنم. اینست در اینجا نزد دیگران خدا

را پیدا کنم عاشقان خدا را پیدا کنم و شفاعت آنها بهبودی شما را خواستار هستم

مادر عزیزم اینجا جبهه است. جبهه حسینی، چرا. امام حسین با ۷۲ تن تنها

ماندند آنها که در امام حسین پشت کردند بر جای دار بشتند. و چهره امام

را میدانستند چشمهایش را بوسیدند هم از آنها پشت جبهه کردند.

نامردی نیست ولیکن پدرم تو به من در سن بلوغ دادید شما هم احسان برای

مادرم و هم نصیحت بود و هست. و من اعمال شما را الگو قرار میدهم.....

خواهران و برادرانم الان چون زمان امام حسین است که جبهه حق خالی نباشد

و فقط با رفتن آزادگان دلیران اسلام پیروز شد الان منادیان آزادی با اسلحه ایمان

و ایثار بر دشمن زدند. پیروزی را به ارمغان می آورند فقط کمی صبر کنید

همراه با جهاد و ایمان که هیچ ترسی نباشید انشاء الله پیروز می شویم.....

به امید دیدار و پیروزی و ظهور حضرت مهدی (عج) والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته

خدا نگهدار ۶۱/۵/۱۵ فرزندتان علی اسماعیلی

آخرین نامه به خانه چند ساعت قبل از آخرین مجروحیت.

این نامهٔ تبریک در صبح ۱۳۶۷/۱/۳ توسط من و برادرم حسن نوشته شده و من عصر همان روز مجروح و قطع نخاع شدم. (اصل کارت تبریک در صفحهٔ بعد آورده شده است.)

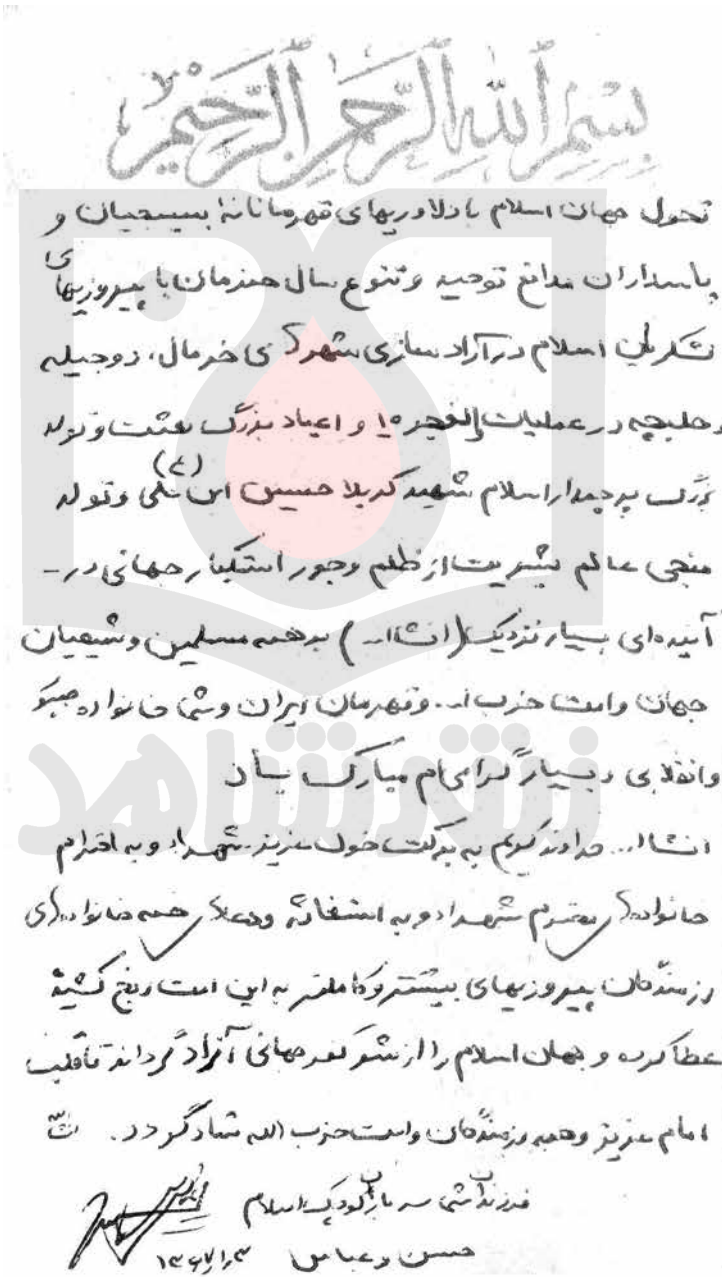

بسم الله الرحمن الرحیم

تحول جهان اسلام با دلاوریهای قهرمانانهٔ بسیجیان و
پاسداران مدافع توحید و تنوع سال همزمان با پیروزیهای
شکرفی اسلام در آزاد سازی شهرک خرمشهر، دوجیله
و حلبچه در عملیات والفجر ۱۰ و اعیاد بزرگ هشت و نوزده
بزرگ پرچمدار اسلام شهید کربلا حسین ابن علی (ع) و تولد
منجی عالم بشریت از ظلم و جور استکبار جهانی در
آینده‌ای بسیار نزدیک (ان شاء الله) بر همه مسلمین و شیعیان
جهان و امت حزب الله و قهرمان ایران و شما خانواده صبور
و انقلابی و بسیار گرامی‌ام مبارک باد
ان شاء الله. خداوند کریم به برکت خون عزیز شهداء و به احترام
خانواده‌های معظم شهداء و به استغاثه و دعای همه خانواده‌های
رزمندگان پیروزیهای بیشتر و کاملتر به این امت رنج کشیده
عطا کرده و جهان اسلام را از شر کفر جهانی آزاد گرداند تا قلب
امام عزیز و همه رزمندگان و امت حزب الله شاد گردد. ان شاء الله

فرزند شما سرباز کوچک اسلام
حسن و عباس ۱۳۶۷/۱/۳

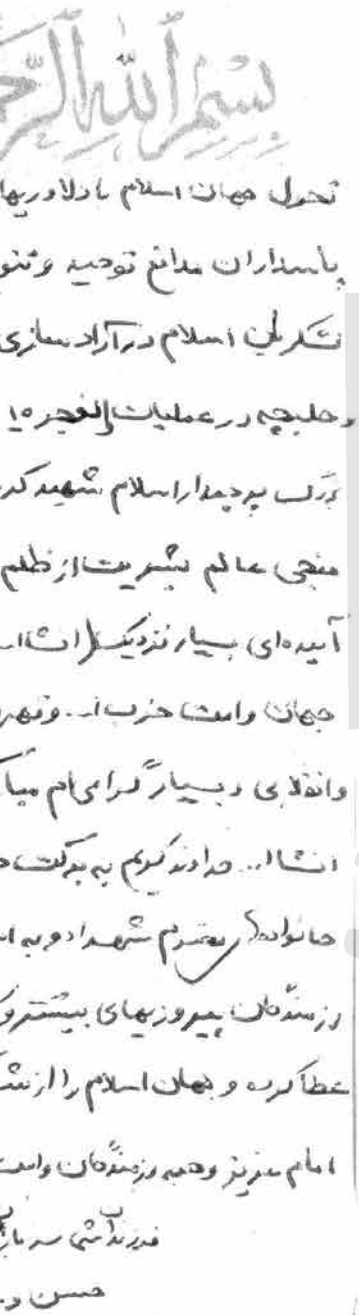

بسم الله الرحمن

تحول جهان اسلام با دلاوریها
پاسداران مدافع توحید و تنو
تشکیلی اسلام در آزادسازی
و حلبچه در عملیات الفجر ۱۰
بزرگ به چمداران اسلام شهید کر
منجی عالم بشریت از ظلم
آینده‌ای بسیار نزدیک ان شاء
جهان وامت حزب ا... و نهض
وانقلابی دبیار گرامی‌ام میا
ان شاء... خداوند کریم به برکت
خانواده‌های معظم شهدا و به ا
رزمندگان پیروزیهای بیشتر و
عطا کرده و جهان اسلام را از شر
امام عزیز و همه رزمندگان واست
فرزند آشتی سر با
حسن و

من عید سعید مبعث را به ملت شریف ایران و جمیع مسلمین، بلکه جمیع مستضعفان جهان تبریک عرض می‌کنم. خداوند انشاء الله به همه سعادت دریافت معنویات رسول اکرم(ص) را عنایت فرماید.

امیدوارم که این عید بزرگ (میلاد امام حسین«ع») به همهٔ شما و به همهٔ ملت و به همهٔ مسلمین و همهٔ مستضعفان جهان مبارک باشد. خداوند این مولود شریف را که منشاء همهٔ خیرات در طول تاریخ است از ما راضی کند.

حلول سال جدید را به همهٔ مسلمین جهان خصوصاً ملّت قهرمان ایران و قشرهای مختلف ملتمان و آن کسانیکه در جبهه‌ها خدمت می‌کنند و خانواده شهدا و خود معلولین و بستگانشان و به همه و همه تبریک عرض می‌کنم.

«امام خمینی»

کاردین ۱۰ قبل از مجروحیت از جبهه

بهار سرخ وطن باز عبر افشان شد
شکوه مقدم مهر جلوه گستر شد
بشارت ظفر آورد باد نوروزی
رسید در تن قرآن صبح پیروزی
مژده فتح بخوانید در طلیعه عید
در بر مدرکه فتا کرانه صبح سپید

عباس اسماعیل علیرضا
۸۰/۵/۱۲ ۲۹

بسم الله الرحمن الرحیم

ای قهرمانانه بسیجیان و
ع سال همزمان با پیروزیهای
شهرک ای خرمال، دوجیله
و اعیاد بزرگ بعثت و تولد
(ع)
یلا حسین ابن علی و تولد
وجود استکبار جهانی در-
) بر همه مسلمین و شیعیان
بان ایران و شما خانواده جبهه
رگ یاد
قول عزیز شهدا و به احترام
شفاعت و دعای خیر خانواده‌های
ا مقرر به این است رنج کشیده
ر کفر جهانی آزاد گردانند تا قلب
حزب الله شاد گردد. ان شاء الله
کودک اسلام
عباس ۱۳۶۱/۱۲/۴

نشر شاهد

ب: وصیت‌نامه‌ها

اولین وصیت نامه- لحظهٔ شروع جنگ- ۱۳۵۹/۶/۳۱

بنام خدا

بنام خدای خالق مخلوقات، خدای مظلومان، خدای مستضعفان، خدای پرهیزکاران

خدای رزمندگان و خدای شهیدان و خدای حیات بخش شهیدان.

سختی با پدر و مادر عزیز و همه باغم دلرم با والدین خداکارم، با کسانیکه یک عمر با شیرهٔ جان

خود مرا پرورش دادند و تحویل اجتماع دادند تا راه آزادگی را طی کنم

والدینی که به من آموختند فقط برای رضای خدا کار انجام دهم و دستورات الهی را اطاعت

کنم و تسلیم دستورات و اوامر خالق یکتا باشم. و هم اکنون لحظه‌ای را رسیده که برای پشتیبانی

از ملت مسلمان و دفاع از دین مجید اسلام و زنده نگاه داشتن احکام الهی احتیاج به ایثار

است لحظه‌ای است که هر کس باید امتحان اعمال خود را بدهد و در آزمایش الهی سربلند

شود. ما در جنگ من هم اکنون عازم منطقه نبرد هستم و لازم است که شوق شهادت در من

موج میزند که باعث بلندی روح و تقریب به خدا من است

من می‌دانم همانطور که خودت می‌خواستی همانطور که خودت می‌گفتی و آنگونه که دوست داشتی که در

جبهه حق بر علیه باطل بجنگی ولی شاید الان رسالت بالاتر باشد (پایه به دشمنان

استقامت ایمان خودمان ~~[illegible]~~ دهی) چنان آخرین قطره خونم بجنگم

آرزویم شهادت است به این امید می‌جنگم و مبارزه‌ام را ادامه رسیده به این موفقیت عالی ادامه

میدهم. شاید نتوانم احساسم را بیان کنم ولی عشق به درجه بالای شهادت پاک‌ترین عشق

من است. شما در قلبم خداحافظی از شما دلم هر چند سخت است ولی مانده‌ام برای

من گریه نکنید آنطور گریه نکنید که دوستان و آشنایان به من اصلی ترحم کنند و یا

همه دیشان مرا نقل شده قلمداد کنند تا میتوانی از این لحاظ پشتیبان من باشی و قتی

برای من گریه کنی که دشمنان من مارک باشد، فقط مرگ ولی آرزوی من شهادت است

از خدا بخواهید برایم دعا کنید که خدا جنگ‌ام را بپذیرد مرا قبول کند، هر چند در زندگی‌ام کاری انجام ندادم

و نتوانستم خشنودی پروردگار را فراهم کنم ولی راه خدا را ما وجودم می‌خواهم ادامه دهم

بر رفتن من غمگین نباشید که آرمان است که می‌خواهم جزء زندگی است، رفتن به سوی

خداست که همه آنجا برگشت است. پدر سنا است که دنیا زیبا است، دنیا زیبا و دوست داشتنی

است دنیا آخرت را نیز فراهم می‌کند، اما خانه پاداش (الهی) خانه آخرت، جنتی از دنیا زیباتر

است جنتی از دنیا بالاتر و عالی‌تر است». نوید سرور شهید نامه است که دل از دنیا کندن را

آسان می‌کند. مادرم خودم من تنها نیستم که برای خدا هدیه می‌شوم شما هم فرزند انقلاب باید در

این راه بدهی. شما پدر هم مدعی غزوه شما خواهر او برادر از راه خدا بسوی بهشت است

اساس دو نیتا را از زندگی ترکیه ناموفق‌تر باشید در راه آنچه و بیاد و سید و به آن تشکر کنید

و به تمام مردم مسلمان و مدافع ایرانی شما که مانده‌اید و تمام گرفتاری‌های اجتماع را در خود

می‌بینید، کار تان مشکل‌تر است تمام گرفتاری‌ها و شانه‌ها است اجتماع ما پر از درد است

پر از زخم نارا تحمل است و با وجود آنکه هنوز تعداد زیادی جان خود را در این راه می‌بازند

باز صف در ارتش انقلابی و در تهران است و شهادت هستند، کار بزرگ و سنگین

انقلاب و باشکوه‌ان رهبر کبیر ما را پشتیبان باشیم که دیگر خدا چشم عنایتی

به ما نکند رهبر را پشتیبان باشیم که معجزه الهی است لطف کرم خداوند است.

که رهبر عزیزم پشتیبانی می‌کنم و خود را فدای راهش و خطش می‌کنم که خط الهی است

فقط امیدوارم که توفیق داشته باشم و به راه اصلی برسم، که راه خداست.

شاید دیگر ما نباشم ولی آخرین گفته‌های من باشد: برای حق و طبقه شرعی باید وجدان

داشته باشم، نگذارم که کسی خلبکار و یا به کسی بدهکار باشم و در لحاظ مالی چیزی علیه قلدار

سفته‌ای پولی در دست چه ما نگهبان سفیه نیروی هوایی ما ماه پیروزی را قرآن دارم و سقف داری هم در رهبری

از خدای بزرگ توفیق موفقیت شما را در کارها دارم از خدای دعای خیر شهادت را

آرزو دارم ۵۹/۶/۲۴

علی

این وصیت نامه در سال ۱۳۶۴ قبل از عملیات والفجر ۸ (فتح فاو) نوشته شده است.
معمولاً رزمندگان قبل از هر عملیات یک وصیت‌نامه می‌نوشتند و تحویل تعاون لشکر می‌دادند.
اگر شهید می‌شدند، این وصیت‌نامه در تشییع و ترحیم آنها قرائت می‌شد،
و اگر سالم می‌ماندند، وصیت نامه به خودشان تحویل داده می‌شد.
من از آن سال‌ها ۹ وصیت نامه دارم که ۴ تای آن هنوز در پاکت درب بسته است و خودم هم از محتوای آن چیزی به خاطر ندارم. آنها را باز نمی کنم تا وقت مناسب.

«(بسم الله الرحمن الرحیم)»

قال رسول الله :

سزاوار نیست برای مرد مسلمان شبی را سحر کند، مگر اینکه وصیت او زیر سرش باشد.

وصیت نامه :

برادر العبد الحاجی عباس اسماعیلی

سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
منطقه ۶
۱۳۵۷
تبلیغات لشکر ثارالله

یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله حق تقاته ولا تموتن الا و انتم مسلمون آیه ۱۰۲ سوره آل عمران
ای اهل ایمان از خدا بترسید چنانچه شایسته خدا ترس بودن است (پیوسته بیاد او باشید و
شکر نعمتش بجا آورید) تا نمیرید جز بدین مبین اسلام.
الحمد لله والحمد حقه کما یستحقه حمداً کثیراً
خدای بزرگ را شکر و سپاس می‌گویم که این بنده ضعیف خود را از بسیاری نعمات و برکات
خود بهره مند ساخت و توفیق انجام خدمت و طاعت و عبادت و راه رسیدن به قرب و
درجات بالا را دریغ نفرمود. چگونه میتوان شکر و سپاس این نعمات را ادا کرد، نعمت
ایمان به احدیت و صمدیت و وحدانیت، ایمان و اعتقاد به رسالت و امامت و ولایت.
خدای کریم، ای رحیم، ای صاحب کون و مکان، ای ظاهر و باطن ای اول و آخر، ایمان این
بنده درگاهت را قبول فرما، ای کوه و دشت ای عمر و زمان، ای مومنین، ای مخلصین ای دفتر و قلم
و ای تمام وسایل و ابزار خداوند کریم شهادت دهید که: انی امشت یومئکم فاشهدون
بر حسب وظیفه ای که بر عهده ام است مطالبی را به عنوان وصیت می نویسم. تا هدف از کلام
مستخلص باشد تا آیندگان نسبت به مسائل خدای امروز پا دیده تردید ننگرند. و تا یاوران
که حقیقت خدایی را درک نکرده اند و متاع کم ارزش دنیای چشمهایشان را خیره کرده و پرده
غفلت بر امدادها و فرامین خدای بزرگ کشیده به خود آیند تا حماسه ها و ایثارها و انجام
مخلصانه تکالیف خداجویان عاشق را به جنون توصیف نکنند. (وما صاحبکم بمجنون)
دنیا بداند: دشمنان بدانند شیاطین بدانند، بی خبران و تا یاوران بدانند و بی تفاوتها بدانند، ما برای
انجام تکالیف پا به این عرصه گذاشته ایم، شوق انجام تکلیف پوست و استخوان را در مقابل
سلاحهای پیچیده ناچیزی قرار داده، خون گرم اشیاقمان با روفروش حق گویان پیرو حق حرکت
و غرش تانکها و سلاحهای شیطان را از حرکت و صدا انداخته، باید تا یاوران بدانند حرکت
کاروانیان بسوی کربلاست که حرکت شیاطین جهل و فساد را متوقف کرده سرکوب میکند.
چگونه میتوان در این برهه زمان بی تفاوت بود، نه بی تفاوت وجود ندارد، آنچه به این نام است
بی خبری است

چگونه میتوان از قدرت خدای قهار، از تسلط ذات حق بر کون ومکان از تکلیف و بنده بودن از درک
رهبران و انبیاء خبر داشت از حق و باطل خبر داشت از خدا و شیطان از سخط و رضایت خدای همان
از جسم ضعیف و بی طاقت و نهمات خبر داشت [redacted] از یوم الحساب خبر داشت از
یوم الحسرت خبر داشت از . . . خبر داشت و بی تفاوت بود. (اللهم ایاک نعبد و ایاک نستعین)
«بار خدایا ما را از این خواب گران برانگیز و از این خود خواهی و خود بینی که منشأ همه مفاسد است
نجات ده و به صراط مستقیم انسانیت هدایت فرما انک ولی الهدایه والتوفیق» امام است

خدای من، ای معبودم ای مولی و هستی ام ای که به هر سو بنگرم تو ای ای که در هر حال تو ای، ای
که در قلب و وجودم تو ای، ای کاش فرصت بیشتری برای شناخت داشتم، حیف از لحظه های عمر
که برایم غنیمت بود و استفاده نکردم. شرمگین و خجلم که عمر برباد رفت و تو را آنطور که باید
نشناختم، تازه داشتم انس میگرفتم، تازه داشتم نزدیک میشدم خدای من چقدر لذت داود
و فرصت برای خدای بزرگ چه خوب است طاعت و عبادت. (اللهم ارزقنی حلاوت عبادتک)
خدای من پایان لحظات عمرم را نمی دانم اما چه خوب بود که در آن لحظات آخر گوشه چشمی به این بنده
ضعیف می انداختی نظری به تبلیغ میکردی تا خودم را در راهت نثار کنم.

چه باشکوه است در مقابل عظمت و قدرتت بندگی، چه افتخاری است در تو محو شدن، خدایا آیا میشود
یک بنده ضعیف در مقابل رب الارباب چنین سخن گفتن، خدایا جسارت است ولی قوت گفتن
بیابید، بخواهید حال آمدم، بپذیر این خلق خود را بپذیر این عبد خود را یا رب دریاب مرا
خدایا عمر که تمام میشود حسرت شروع میشود حسرت ترک عبادت و خدمت، عصر ما عصر
فرصت است خودت عطا کردی، خودت دادی، فرصت دادی راههای فراوان یکی بهتر از دیگری،
ولی من ضعیف در کارهایم موفق نبودم. عاجزانه امید عفو دارم، خیلی دلم میخواست اسلام را
یاری کنم گوش به فرمان امام و مولای خود باشم گوش به فرمان عبد صالحت خمینی کبیر در تمام
صحنه ها باشم در تمام عملیاتها باشم تا فتح کربلا و قدس تا فتح نهایی رفع فتنه از عالم.
دوست داشتم در هر صحنه ای در مقابل شیطانی باشم و با نور خدای مدد گرفته از تو از بین بیخ
ریشه هایش را. دوست داشتم در خط مقدم تمام جبهه ها باشم در فلسطین در سینا در تنگه هرمز
در کانال سوئز در شاخ افریقا در صحرا در لبنان و افغانستان در همه جا در همه حال.
دوست داشتم در مقابل ضد انقلاب در مقابل سخرفین و عاملین فساد در مقابل جاهلین و فاسقین
در پشت جبهه باشم.

دوست داشتم مطلبی دلسوخته باشم شمعی فروزان در افقی نقاط ایران و مملکت اسلامی در
دورترین فاصله ها در آنجایی که معصومین را در بیسوادی نگه داشته اند در آنجایی که فرهنگ اسلام
و انقلاب مردان جنگی و وارسته ساخته و میپرورد در آنجایی که منشأ تولید و کار است ادامه دارد

«(خدایا خدایا تو را به جان مهدی تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار)»

امضاء

۶۴/۱۱/۱۲

ورود پیر جماران به ایران اسلامی مبارک

«(بسم الله الرحمن الرحیم)»

قال رسول الله :

سزاوار نیست برای مرد مسلمان شبی را سحر کند ، مگر اینکه وصیت او زیر سرش باشد .

وصیت نامه :

سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

منطقه ۶

۱۳۵۷

تبلیغات لشکر ثارالله

برادر العبد المسکین عباس اسماعیلی

ادامه وصیت

دوست داشتم در سنگر احکام الله لبیک ای دل سوخته باشم دوست داشتم پشت سر امام عزیز باشم آنچنان که میخواست در جهاد سازندگی کار کنم، دوست داشتم پاسداری باشم عاشق، پاسداری که لباس مقدس سپاه برازنده اوست (یارها میخواستم به سپاه بروم اما دیدم که لیاقت پوشیدن این لباس مقدس را ندارم چرا که تمام اعضاء و جوارح انسان در این لباس مسئولیت پیدا میکند و ما که هنوز تربیت اسلامی نشده ایم نمی توانیم از عهده این مسئولیت بر آییم) دوست داشتم در کمیته امداد امام هر صبح و شام در خدمت محرومین باشم در خدمت بندگان خدایی که مولای متقیان علی علیه السلام در خدمتشان بود آنهایی که امام عزیزمان یک مویشان را بر همه کاخ نشینهای عالم برتری داد، در خدمت کسانیکه خدا را در دل و دعاهایشان دارند.

دوست داشتم در تمام نهادهای انقلابی که پایه های استوار انقلاب هستند باشم. دوست داشتم چندین عمر داشتم تا همه عمر بسیجی می شدم. دوست داشتم بسیجی و جوان، جوان پیر و عاشق باشم. دوست داشتم قطره ای از ارتش بیست میلیونی امام امت بودم تا در تمام صحنه ها آماده پیکار و رزم میشدم دوست داشتم پایگاه مقاومت مملو از جوانان و عاشقان الله بود و من در آن عضوی بودم.

خدایا من دوست داشتم در هر حرکت کاروان پیشتاز پیش صفوف باشم سبوی جهاد، خدای بزرگ آنقدر باشد فقط یکی را انتخاب کرد چقدر سخت است دل کندن از بقیه خدای بزرگ دوست اولیاء و مؤمنانت صفا قلبی دارد که نمیشود در دنیا به چیزی عوض کرد.

خدای بزرگ چه کنم مانده ام کدام را انتخاب کنم، خدایا کریم یک لحظه بدون هدایت چه کنم، کمراهم تو کمک کن (الهی لا تکلنی الی نفسی طرفة عین ابدا)

الهی العفو: العفو این عبد ضعیف این ذره ناقابل ادعایی میکند که هیچ در او نیست خدای بزرگ بخشی مرا که هرچه خواستم گفتم، یک ذره که نمی تواند همچا باشد خدایا هدایتم کن کمکم کن.

(بار الها این موهبت بر من ارزانی فرما که از همه بریده و با تو به پیوندم و چشم دل ما را با نور نگاه بر جمالت روشن و منور فرما تا دیده دل حجابهای نور را در هم دریده و به معدن عظمت برسد و

۰۸۰۵۰۱۲۷۳۹ ۲۱/۱۲/۱۹

جانهای ما به عزت قدس وابستگی و تعلق یابد» (مناجات شعبانیه) علی اعلی علیه ما سلام

خدایا ذره‌ای از اقیانوس بیکران عاشقان را هم حال که باید یکی را انتخاب کرد نعمت عظمای شهادت را نصیبم فرما وصل و دیدار تو و نگاه به وجه مقدست را بهم ارزانی فرما تا با قلبی آرام و مطمئن بسویت آیم، با جسمی خونین و پیکری پاره خداوندا آسایش را دوست ندارم آنگاه که به رختخواب میروم نگرانم ترس دارم دیگر بلند نشوم هر لحظه در خطرم ترس دارم با وسایل و ابزاری که باعث هلاکت و نقلیه شدن است از دنیا بروم چیزی را دوست دارم ۸ بیشتر نظرت آنجاست خدای بزرگ بگذار سپری باشم در مقابل تیرهای دشمن، خدایا من در آخرین لحظات چنان اعضاء و جوارحم را قوت بده، آنچنان اراده‌ام را قوی کن، آنچنان بندها و متعلقات را بگسل که سینه سپر کنم در مقابل تیرهای بیداد ظلمی تا امام عزیزمان بتواند عارفانه نماز عشق بخواند، (بلکه با صدق باشم) خدای بزرگ و کریم قطره‌ام، بی‌صبرانه می‌آیم، خدایا رحمان قطرات دیگر امیانوس بیکران عاشقانت را هم توفیق ده تا در تمام جهات در راه مجاهدت کنند، جبهه‌ها را گرم نگه دارند، مساجد را پر کنند سنگرها را حفظ کنند، در سپاه، جهاد، حوزه‌ها مدارس محافل ... و تمام نقاط کره ارض به خدمت خالصانه‌ات مشغول باشند و آنگاه که صلاح دانستی مشتاقانه بسویت آیند.

یقین به برگردن سنگر و برداشتن اسلحه (شهداء) به وسیله دیگران است که آرامش می‌آورد.

پدر خوب و بزرگوارم مادر مهربانم خوشحالم که موفقیت اسلام را خوب درک کرده و میکنید شما مزد زحمات چندین ساله خود را از خدای کریم میگیرید، دعا کنید خدای بزرگ قبول کرده باشد به نظر اهمیت اما نشش را، شما با صبر و متانت خود ارج خود را فریاد میکنید شاید برای من خیلی زحمت کشیده‌اید و من نتوانستم جبران کنم، شما با ایمان قلبی راضی به مجاهدت و ایثار در راه اسلام بوده هستید و این از خصائص امت رسول الله (ص) است. انشاء الله که در روز محشر روزی که:

«فَيَوْمَئِذٍ لَا يُعَذِّبُ عَذَابَهُ أَحَدٌ وَلَا يُوثِقُ وَثَاقَهُ أَحَدٌ» رسول گرامی (ص) و فاطمة الزهرا شفیع شما میشوند انشاء الله تعالی

خواهران و برادرانم سالهای عمر پول سنگ میگذرند، دست یاری به نعمت خدا در دنیا و آخرت او را از دست ندهید با قیام قرآن و انس بیشتر آشنا شوید، قرآن را احکام را فرا گرفته و عمل کنید تکالیف و مسئولیتهای هر لحظه عمرتان را از پیشوایان دین پیروی کنید بدانید که فلاح و رستگاری در آن است امت خوب! پیروان قرآن کریم شیطان را از خود دور کنید مشغول به مسائل دنیوی نشوید و توشه بگیرید، خود را عضوی از اسلام بدانید خود را موظف به دفاع از اسلام بدانید (که الحمدالله میدانید) جبهه‌ها را مد نظر بگیرید که موقعیت حساس است و استثنایی و حساب سخت

دوستان برادران به متاع کم ارزش دنیایی سرگرم نشوید به طاعات و عبادات خود قانع نباشید به آنچه هستید راضی نباشید عبادات خود را عالی کنید تا خدا را از خود راضی کرده باشید.

مومنین، مصلین، عبادات خود را با روح انجام دهید عبادات خود را با اطاعت و ولایت و سیاست

«(خدایا خدایا تو را به جان مهدی تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار)» ادامه دارد

امضاء ۱۳/۱۱/۶۴

درود امام عزیز سید مستضعفان به ایلات اسلامی مبارک باد

«(بسم الله الرحمن الرحیم)»

قال رسول الله :

سزاوار نیست برای مرد مسلمان شبی را سحر کند ، مگر اینکه وصیت او زیر سرش باشد .

وصیت نامه :

ادامه وصیت — برادر العبد الحقیر عباس اسماعیلی

سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

منطقه ۹ ۱۳۵۷

تبلیغات لشکر ثارالله

عبادت بدون ولایت ارزش ندارد چنین خدای نمازد گمراهی است غفلت نکنید

امت مسلمان و حزب ا... مدتی افتخار خدمتگزاری شما را داشتم در این مقطع مهم که بعهده بدستم امانت بود . خدای دانا نهایت دقت را کرده که رعایت امانت را بکنم و بجز موارد حق و قانونی عمل نکنم . در این میان کسانی هم بودند که باعث رنجشتان شدم خودشان میدانید که ما هنوز تربیت صحیح اسلامی نشده و متخلص به اخلاق حسنه نشده ایم ، این عجز و درماندگی است . حال که در بین شما نیستم عاجزانه تقاضا دارم که قلب نورانی آنان را از این بنده عاصی راضی گردانید . انشاء... که خداوند کریم همه ما را مورد لطف و مغفرت خویش قرار دهد .

از آنجا که صادرات باقیات از خود باقی نگذاشته ام احساس تاسف میکنم .

بحمد الله از متاع دنیایی چیزی ندارم ، حساب سالم بهمن ماه است ، حدود چهار هزار تومان در بانک و مقدار مختصری در منزل و حقوقی که از کسبه طلب دارم باید حساب شود . در مورد سکه عیدی سؤال شود مبلغ چهار هزار تومان به برادر مومن احمد عبدالهی جهت آوردن مصالح به زمین قبل از حساب سال داده ام چنانچه تعلق میگیرد حساب شود . پدر بزرگوارم مختار است در تمام وسایل و امور .

برادران پادگان شرمنده ام که با شما بودن را غنیمت ندانستم میدانم خیلی کاری را که میکردم جبران میکنید در مورد حساب ، بودجه و امور پادگان سعی کردم نهایت دقت را بکنم [redacted] دو برگ از دسته چک امضا کرده ام که می توانید حساب را عوض کرده و یا اینکه امضا را عوض کنید (در صورت قبول بانک) تمام حسابها در دفتر است که انشاء... برادر بعدی که انتخاب شد از منزل بگیرید مقداری از پادگان طلب دارم مبلغ هزار و چهار صد تومان آن را از برادری که به پادگان بدهکار بود گرفتم ~~[illegible]~~ و به حساب نریختم از اصلی طلب کار هستیم که به پادگان می بخشم سفارش در مورد کارگر نمی کنم و امید عفو و بخشش دارم .

هرچه فکر می کنم به کسی بدهکار نیستم اما اگر کسی از من طلب کار است از مقدری که دارم می تواند مطالبه کند کسانیکه به من بدهکارند می توانند به حساب پادگان واریز کنند . از همگان امید بخشش دارم

به امید سلامتی امام عزیز یا ظهور حضرت مهدی عج امین و برقراری حکومت جهانی آن حضرت

دوازدهم بهمن ماه شصت و چهار مصادف با ورود قهرمانانه امام خمینی کبیر

۱۲ بهمن ۶۴